Rivre

61

Behari Danich.

année 1819.

Donné à M. Jouannin, par
Mirza Dj'a'fer.

N° 5.

801
61

ou Jardin
Le Printems de la Science
en persan —

IV_

رب یسر و لا تعسر

و تمم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و پیرایه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت
نمای معنی ایجاد و تکوین است که بر لطایف ابداع و صنایع اختراع قدرت کامله اش از ماه تا ماهی
گواهی داده و لمعه خورشید پرتو وحدانیت ذات بر حق و یکتائی مطلقش زبان اقرار برگشاده
سخن سنجان نکته‌دان بیدار در رفعت آن روشنی وصفش روسپید جاوید است و ضمیر صافی گهران صورت
آئینه از پرتو فروغ معرفتش رنگ افزای تجلی انوار ماه و خورشید لمعی مهر لیه پیرای رنگین بزم آفرینش
بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرتش بر صفحه ظهور نگارد و این گونه
اشکال مختلفه و اوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والا ذاتش در جلوه نمود نیارد نظم

تو نگاری ز خاک صورت پاک ❊ تو توانیش باز کردن خاک ❊
تو دهی و تو آری از دل سنگ ❊ آتش لعل و لعل آتش رنگ ❊
همه از صنع تو مکان و مکین ❊ همه در امر تو زمان و زمین ❊

از دانش اعجاز بینش دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطایف صنعت سرمایه حیرت بجز نیندوخته

که بتوان گفت وخرد عقده کشای ارباب فضل وهنر را از دریافت کیفیت شرایف صفات کبریای
بر زبان نیفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت بی تمیزی در مقامیکه چشم همه بین وعقل همه دان
مقدسان ملا اعلی از ادراک کماهی حقیقت ثناسای آن بی نیاز بنارسائی دریافت اعتراف نماید
وفکر بلند آهنگ دقیقه رس والاگهران عالم بالا از تصور ادنی مرتب حق صفاتش بعجز وقصور گراید ما
پاشکستگان زاویه حدوث ومکان را با این پستی پایه چه یارا که خویش را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش
انگاریم وبا پای روان وهم وخیال ناقص را با چنین هستی فرومایه که سر دو فکر وتکاپوی نظر نام شناخت
حضرت عزتش بر زبان بریم چون بر سالکان مسلک تجردی هدایت وصورت روشن است که همی
محتاج بفروغ حجت نیست که سخن آفرین والاحضرت را گنگ ناقص افسان بیاوری حواص شست اساسش
بسخن نتوانستود وآفرین ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم واندازه گمان نتواند
پیمود لهذا پیاپ اندیشه را از طی مسافت این وادی پرآفت باز داشته گلشن
جاوید بهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت یعنی فیض نعت والارتبت
سزاوار فرخنده خطاب کریمه لولاک که منزل هفت طبقه حدیقه کائنات از پرتو
جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته وبنور لامع النور رسالت دره نو گلدسته
بنام نامی آن صاحب فضیلت اول ما خلق الله نوری از نور امصابیر رفته اورنگ
تازه وزینتی بی اندازه میدهد زهی گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظام
جیب اندیشه اعجاز پیکان را مشرقستان خورشید معنی ساخته وزهی جوهر عرض وجود
که پرتو بیان متینش که بر اثبات شرافت کلام قدسی دلیلی است روشن چراغ سرگشتگان
ظلمت حیرت از چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین هیئتش رو گذاشته الجوهر یقوم
بذاته العرض ما یقوم بغیره معجزه ثبتش اگر سخنم از شادی بر خود ببالد می شاید خط خامه ام

افلاک

چه مقدار

منظر
بالفتح

مشرقستان

ارخداداری کهو

سرخط افتاب که همی باید زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دل دم زد و از این روی نسخهٔ مجید کتاب والا نام پاک منش

تصنیف که و سخن آفرین والا حضرت اکبر بهر آئین نظم کاینات انجم مبارک نسب را مطلع ایجاد و زین و ذوات مستغنی — اسم

الصفاتش را مقطع قصیدهٔ ارشاد رخشنده **نظم** وصف او روح بر زبان دل ❊ یاد او آب در دهان دل ❊ یافته

دین نبی بدو تعظیم ❊ خلق او را خدای خواند عظیم ❊ وصف خلق کسیکه قرآن است ❊ خلق را وصف او چه امکان است

اکنون قلم فیض انتساب بر سبیل این ذکر دلنشین و بیان همین با هم نشینی [illegible] گوید و همین [illegible] آویز — درست آویز

اینستایش اندیشه تا تابان نیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بر آن است که تحریر دیباچهٔ این مؤلف

لعظیم [illegible] و اقبال که [illegible] مغنی پرور بهار [illegible] رخشنده و در آغاز سال هزار و شصت و یک ۱۰۶۱ هجری

صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزهٔ گوش روزگار ساخته و چون فروغ بخش الهام این تقریر و

جهت گشای [illegible] این تحریر کیفیت مهر و رزمی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والا مقدار [illegible] روشن

چراغ دودمان دولت و عصمت بهره و [illegible] و حکایات حال آن دو مهر [illegible] وفا اندیشه است به تفصیل

رقم زدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی قانون نگار [illegible] رنگ طراز معنی [illegible] نگار حسن مقال آئینه دار

صور خیال [illegible] پرداز معنی [illegible] طراز [illegible] سخنان نوآئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج

دانش پناه [illegible] قلم [illegible] عنایت الله [illegible] سخن را با وجود [illegible] و معنی را با طبع [illegible] پیوند [illegible]

کننده بنا بر آن [illegible] نور و جادهٔ [illegible] خاک راه آل محمد صالح [illegible] پاک جوهر نسبت هم گوهر [illegible] — و نکته پرورده حسن اعتقاد

دلیل و در تصور [illegible] از کیفیت و کمیت آن [illegible] لطف عبارات این نو رس

حدیقهٔ فکر [illegible] مخدرات معنی بلند مهر آمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و [illegible] آرایه

توصیف [illegible] افروز است و [illegible] وصف از [illegible] نظم و نثر [illegible] استعاره و تشبیه

مستغنی با عقلا ناقص [illegible] تحریر می‌آید سبحان الله این چه گلشنی است بهار آفرین [illegible] ضیای — روشنی

از [illegible] زهره سیمای [illegible] چراغان نور افروز [illegible] سپهر [illegible] و اعجاز [illegible] بدایع و صنایع الله [illegible]

عصمت

نادر نگار [illegible]

سهیل آثار بیضا منیش در تحت تصرف خرد والا اندیشه اسمان بهمای نمی آید الفاظش بجهره افروزی معنی مانند قصیده مرصع کهکشان بکمان نبدخشان شکسته وعبارتش شکفته روئی فیض مانند گل زار ابراهیم آب و تاب کوهر
نظر اهل بصیرت افزوده لیکن معنیش ولادت لذکل سنک قدر و مقدارش بمنبر اعیان بیان نمیدهد و لیکن
سخنش بلندت توصیفش از تنگی دیگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصله تحریر نمی گنجد از فیض سواد
عبارت فوقانیش بر صفحه سیمکون کاغذ بال طاوسان چتر زده بهشت و السطور خیابان ناز بخرام آمده و سنبلان
مضمونش هر رنگ سراپای چمن فردوس انداخته وبوستان باد سخن را جان داده و دل بیاض صفحاتش از نفاست
صفا پروری چون دیبای نقره باف صبح از تابش آفتاب معنی چهره برافروخته و لواء عنبر آمیز سلاسل سطورش
بنداری طره مشکبار مهوشان بر عارض سیمین بتسخیر آفتاب پرداخته بین السطورش نهر سبیل لبالب
از آب زندگانی از حلقهای موج الفاظ دامی برای صید شهباز نظر نوجیان گسترده و سنبل پیچ و تاب
حروفش را از هر طرف سایه بر آن انداخته معاینه طره های عنبرین مهکویان در آئینه عارض پرتو وقوع افکنده
توکوئی بیستان باده حسن برکنار زمین ریخته اند بابک کبرای صبح لفظ مانند مهیج برچشمه آفتاب جا گرفته ثانیه تکلف
محض نیست همانا چمن بیرای این گلشن فیض بی توقف تیز دو دو منت باید که تحصیل تحسین و آفرین هر ستوده ترین متاع
کارخانه همت است و در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی و حلاوت مضمون طرب افزای طبع
اهل دانش و بینش است سبز گشته برسالکان مسلک دانش وقف نموده حروفش جهره آرای گلستان **نظم** سطورش روی نمای
سنبلستان زقصد نازک و انداز رنگینی شده نسخه گل نزهت آئین بلی تحریر او دولت سخن در
کند چون صفحه اش همدوش سطر چنان جو سبزه کاغذ آنچنان که گفته تا بر سطر رشته جان ثنای آب و تابش گوهر
گویند زبان از چشمه خورشید نوید بود از فیض معنیهای سیرابش روان در جدول اوراق او آب صفا از بس
که چون آئینه بگزیند بلطف صورت معنی توان دید چو لفظ و معنیش آرم بخاطر همان معنی بوصفش بندم آخر
چو تحریر سوادش کار دیده همه تن تر قلم نو سخن شد قلم زد آن گل اوصاف او چیده هر گلکلم نخل بند فیض گفته هر چند

این کتبه جامع فنون محبوبی و این مجموعه پر از لطف حسن و خوبی کارنامه ایست شمار گلشنان از تکلف

ای نقال

این سفال ریزه های بیمقدار و خزف پاره های ناهموار را نشایستگی آن نیست که با چنین جواهر ابدار بدیع
هم سلک گردند و در انجمن گوهر افروزی نژادان بمقدم نشینند اما چون گلستان ... از خار بند گزیر نیست و بحر را
بر ساحل از خاک و خس و خاشاک چاره نه اگر به بیگانگی آن مسند آرایان دیوان معنی کرامند و برگ سبزه
با اندازان تازه رویان گلشن فیض گلهٔ گنجایش ولله الامید که اجزای این گل زمین چمن و گلشن به برگ رنگین
اوراق بغیهٔ گل شیرازه جمعیتش از رگ جان بلبلان باغ ارم و تار طرهٔ سنبل ابر از خلد میدید بفیض
قبول خاص و عام گوکبه آرای تجلی معنی و آئینه صورت نمای شخص مراد گشته چشم و چراغ دل سخن بر بستان و باغ
و بهار نظر پاک سرشتان گردد و سواد ش مانند سیاهه مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته از روشن دیابلینهم للغدر
زکواة فیض دهد **نظم** اندر ریز پامرنت لافرانه * توفیق بخش اهل صفانه * قلم بکتب سنج گوهر قسم * و راستان محبت
دو صنم * حرف حرفش دلیل الوان انه * لسخه سر نوشت عشق الیه * لفظ و معنیش تازه و رنگین * چون گل
نوبهار و صورت چین * از سوادش رهت نور افشان * بادر وشن سواد هندوستان * بسم الله الرحمن الرحیم
زیباج بیرایهٔ دیباجهٔ سخن حمد حکیمیست که ملک سینه را بور طت تیغ ناطقه مسخر گردانیده و خطهٔ
خاک خطبهٔ خلافت را بنامش بلند آوازه گرد و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته مقالید اقالیم سخن دری
در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاد **مصرع** حکیم سخن بر زبان آفرین * و بهین نتیجه نطق نعت فریانست
لب ان روح للامین به تمنای جنابی بوسیه جلالش بر چرخ چارمین در تک و تازست و موسی مانند مبیحه
در گلشن کمالش صنعبر سنج کوی و نیاز ختم رسل خاتم پیغمبران صلی الله علیه و آله و نعت صدر آرائی
بزم رسالت کاملترین کلام مدح صحیح سر بریز رسالتست که خاک آستانش از بس بوسه خوافیق چون صحن سپهر مجدر
گشته و حلقه طاعتش در گوش ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین و خاقان ختن از خرمن نوالش
خوشه چین و نام نامیش سکهٔ ناصیهٔ مهر بهاء نسبت نقش را با بکین از زرنک سائیهٔ خلق کرمش خون در دل
نافهٔ تاتاری گره بسته و ابریشم پاتیغش عدو چون آب در زره جوشن و زره نشسته از پاس نسخهٔ للافش گرگ بینه

شبان گرگ وار از سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سید السلاطین زمان شهاب الدین محمد
ثانی صاحب قران شاهجهان غازی گیتی ستان بیت وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل شه یکه‌بر د
در آفاق و جهان عدل عمر کیفیت تماشا و تفنن این ذات هنر پرور بخشش باغ فرح بخش جنت نشان بهار طراوت و نشاط
بر ضمیر مهر تنویر و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان انجمن پوشیده مبادکه روزی از ایام
عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار الطاف کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سبز بود
و صحن چمن از لباس نسرین و نسترن رنگ افزای نسرین و پرن بتکلیف بعضی از دوستان موافق چون
گلهای بوستان سر بصحرا کشیدم و دیدم ساقی سحاب بآیین همت بلندان لطف سرشار بحال سبزه بختان
روزگار مبذول داشته و زمین با همه وقار از سرخوشی نشاء آب بکردار تنک ظرفان ضمیر دل بیرون
انداخته رسام ربیع گوناگون نقش بدیع بر الواح اخضر انگیخته و منشی نزهت نگار قدرت بر صفائح
گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته ماشطه صبا عروسان باغ را هر هفت کرده و سنبل چمن
بر عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهاری چون مشک تتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته
و درو شیرکهان نبات بحسن دلکشای و جمال آرایی گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب رودبار
بر روی سبزه مینا کار در چشم تماشایی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین
ریاض از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف کرده و مرغان نوا سنج از زمردین لوح چمن لب اطفال
دبستان ابجدخوان طراز برکرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین قبای گل در گلستان نهر از دوستان غلغل آورده ساقی
روزگار از باده مروق خم خانه بهار خرابات نشینان این دیر خراب آباد را روح بخشی داده و سبزه مطرا از بوی نسیم
و لاله تر از هوا لب دریا موج زن گشته و دهان کور از رشک سنبل و شاخ ضمیران چون ناف آهوی مشک آگین گردیده و لبهای
غزالان از رنگ ارغوان و شقایق نعمان مانند دهان طوطی شکرین شده نظم کشیده بر سر هر کوهسار رایت زمردگون
لطف و مقداری زیجرم کوه تا مید لب غبرا کشیده خط گل طغرا لطرف هر چمن سروجانانه بهر جوی زنده آب روانه

گل از هر

گل از بهر منظوری نظاره کفته قبای ستبر را صد پاره کفته نمک زیری سبزه‌لان بهار و سنگ آمیزی را انکلان چمن بنازد و مستانه
روی آب رود بار و قهقهه تدروان خوش رفتار و پای کوب غزالان میاسم و خنیاگری طاوسان مرصع چشم دریزد طبیعت
این تماشاگر هنگامهٔ صنعت بیچون بدانکونه بساری شد هر دل از زنگ زنگاری روزگار غنچه گردل دورکرد و انقباض بوبان گل
شکفت و سالکین خاطر لبریز با کرنش طاقت ویکه هوای طرب انگیز آن گل زمین مینو آئین و ارباب دل کشید صحبت
عشرت التقا ق انقاه الجنبه بی آلایش اغیار چون خلوت آئینه در عین صفا بجشن انعقاد و ثابت بعضی از اشنایان صورت پرست
بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته که از جام بادهٔ ذوق می پیمودند و گاه از تماشای عارض سیمین سمن
و عذار نسترن خط وافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال بیچون بکمال صانع ابدع و از حسن نقش
نیروی کلک نقاش شناخته چون صف شربان از خمخانهٔ وحدت در دور آن جام تحقیق کشتند و از غزل خوانی ترنم
سرایان چمن بکردار صوفیان سماع لبند وجد آغاز کفه للغصه همه پابند آنکه حال و رتبه همت خویش از نظارهٔ جمال آن
عروسان رنگین ادا ناز پرور و عولان مهد ربیع دست جام باده ذوق زند بتکلیف وقت کلاه نسخ طرب و نغمه
برداشته طبع و پای خاطر از دامان تعلق برون کرد چون سوسن و سرو کلاه از لوی بهوای ابد افکندند و از
چنین حال برهمن کیسری با حسن دلاویز و جمال مهر انگیز بتان در محراب ابروانش سجده از روی کعبه
و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستی تمنا میداشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه
سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرش مشغوف نثار و اری بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون آه جهنم
بپیچیده و از رنگ چهرهٔ ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده و پنجهٔ دستش بحسن و لطافت
آفتاب ید بیضا می نمود چون پنجهٔ مرجان از حنا رنگین و رشتهٔ دندان گوهرینش از حسرت آن آب بر روی
گوهر خشک می شد و در لب لعل روح بخش همانا در تنگی عقد پروین اثار خرد در بناگوش شکفته انس چون رنگ در گل افکار
و انوار عقل از صورت بر بعینش لب آن نور از آفتاب پدیدار رفتارش قامتش ناز کف نهالی و در چمن دلبری ارسته در حسن
جهار ده ماه آب چشمهٔ مهر نشسته نظم سر و فتنه آئینه نکوی تن ملک خوبروی زرنگ رخ ماه

صنعت

دود

اسمانی ٭ رنج دل سرو بوستانی ٭ جادو روشنه بدل ربودن ٭ ریحان نفسی بعطر سودن ٭ گلش خرامی حسن رفتار بسیار تدرو

کبک را میداد و هنگام قیام هر آزادی بند للتقال بر قامت سرو اندام می نهاد با صد جلوه و ناز کرشمه سنج و طناز در رسید

چون بیامد هوش از دماغ ما رفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان هر محفوظ تماشای گل و

ریحان بودند همه یکبار زبان سنبل چمن و زبان بدنمای گلشن قلم شکستند و دیده بنظاره گل رخسار آن نوخیز نهال باغ محبوبی

نرگس وار باز دوخته چون هاله یکجا به پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن نسیم بالا چشمه حیات باز گفته لا اله دلپذیر جوانی

بآئین قاعده دانان خرد پرور و روزنشناسان دانش گستر گفت هر ایشان شگفته رنگ و بوی گل و ریحان بودن

و مشغوف تماشای حسن صورت و جمال ظاهر گشتن از آئین خرد بی نهایت دورست چه گل از هفته بیش نپاید و حسن

عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایام معدودی نباشد دل در کوکبیه وفا رانت بدوستی ستد و لاش و خاطر بوصل

چیزی بر قرار انت بدین نهاد کهن پسندیده عقل باشد و خرد خورده شناس آن نگزیند قطعه نباید باغ را

خندیدن لقا نیست ٭ بدل را رنگ گل خندیدن وفا نیست ٭ خم چیزی که کجا بان راحت اندوخته ٭ هر کجا باشد و کجا به باشد ٭

پس ایشان دوستان دلستان در گلهای همیشه بهار تازه بوستان نیست زبان هند و لطیفه هند سنی از طبله یاقوت

گوهر مکنون میریزد بعوض بیان تبیان آورده گفت هیچ ذلک تر و جد بقا جان فزا از این نباشد

که این عقد هندی را بر لکش پارسی گذشته آید تا مشام ارباب معنی معطر گردد و انجمن سخن سخن آگین گردد و زینه

زیب هر گز دست تطاول خزان گلهای این گلشن معانی نرسد و صرصر فنا ریاحین این چمن زار فیض

اصلاً راه نیابند چون این مضمون فیض مشحون بر جریده خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور

بر لوح دل نقش بست لاجرم بنده خاک رغبات ... که خوشه چین خرمن خدایان سخن و زله ربای

خوان سیر چشمان مایه خردست باشاره آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته

بچمن پیرای این گلستان دانش دری کمر جهت تقدیم بست و گلگونه عبارات موزون فقرات

از عذار چون گل و بالای چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمایل بعاریت گرفت و عذوبت

معاد و مناب

معنی و تمنای استعاره از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان حسن بوام بستد و بمنت خامه
جادو نگار زلف معشوقه سخن را تاب و لوله در انجمن بیان جلوه انتخاب بخشید و از بس نخچیر چمن نوری و صد رنگ
معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضه دلکش و حدیقه جانفزا شکفته بهار دلنشین هو سرکار غنچه و داستان بیابونش
جان افزا و گلستان روح انتما هر صفحه لذا این صحیفه گلشن نسبت بهر طرف تخته تخته گلهای معانی درو شکفته و هر فقره نو آیین
گلبنیست در آن هدلان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایت عالیات که مال خرد
و دانش پروردگان همایون فطرت و طبع عالی‌شان پرورده آب و هوای لطافت و ادراک قدس کبریائی الله التیاز تمیز
یافته اند آنست که چون بتماشای این گلگشت این معنی تماشا کنند و دیده دل از نظاره جمال این عروس حجله فیض بهره اندوز
گردانند بمقتضای میامن نهاد دیده عیب بین بپوشند و تماشا کنند اگر سهوی ملحوظ کنند و خطای
بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرمایند چون سفیهان نفله منش و فرومایگان لئیم فطرت
تشنیع زبان تعرض بیدلی بیان مانند پلنگ آهو گیر نزنند و در تنگنای وحشت نکته گیری جولان ندهند چه پیداست
در سلسله طبع انسان هیچ تو فطرتش لطیف الی خلق الانسان ضعیفا متوقع و فرید النقص فی الانسان قصور و نقص سیاوری گماشته
هر کیا هیچ کس نیست نتواند گفت **نظم** طبع عالم هر کرا که منکر فن ... بخوانند درین مجحت نامه حرف ... ز روی فکر رسید
خطائی ... بنیاد هر سر من ماجرائی ... بقدر وسع در اصلاح کوشند ... لکن اصلاح نتواند پیوست ... و قطع نظر از همه چیز چنانکه
خوانان مایه سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند هر فقره موزون مناسب لفظ و مضمون بهم پیوند
و لعل چه خون جگر باید خورد و بجه قدر که آوردن طبع باید که سخن بسنج تا صد تیر فکر جا نفزا بر پهلوی دل نزند و
بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نکند یا قوت مهتاب سخن به مقتضای اجابت و نوادر بندان نهفته مناس توانند
حاصل نشود و هر لعل غلطه در بحر باید از کنار فکرت نخواند گوهر هو اندیشه در شایسته قبول خاطر خطیر سر آرایان خطه خرد آید
بکف نیفتد **قطعه** جگر بخون نشود تا سخن بدست آید ... هر محک از فضل بود تمام عیار ... بر آن یک لفظ نسبت بر وفق آنکه ... هر مرغ و ماهی
بانند نخفته او بیدار است اگر چه این حرف زیره چند هر از سر لکه طبع قاصر این دلربا و چون نعمت خدایان فضل و کمال

فرا هم آمده قابل آن نیست در این همه که گفتگو کنجایش صحیفه نباشد لیکن ازین توقع تا تراشید کمان اللطف دو شمیم در از بی بهری عجیب بجوی [illegible]
ریخته اند و اثر نوفا[illegible] تا تمیز و از تیر تا عطا لو اصلاً فرق نگفته خاطر چون بید نخفد [illegible] اهند از دریه طاعت اصحاب
صدق و صفا و ارباب الطاف و تمیز رشید و فرا از زو سخن را بکام فکر رسا بهبود چاشنی تمیز دریافته اند بنا به بعد از انعقاد ام و سیله
ادوای مطلب در حسن طلب صالع کنایه لذلال آب حیوه سعید بمقتضای ستر کرای و الله الکتب دیباچه بسته نافحه مقصد اقصی
و علت غائی از تصنیف این مرض فایض لذلال سبب یاد فرهنگ آغاز داستان شیمه حقیقت سرو جویبار جهانداری سلطان
حکم [illegible] گنج اسرار دولت [illegible] بقیه شمار [illegible] روزگار لمستنبط حلقه جان از صحیفه بیان ثبت [illegible]
در ایام سلف و زمان پاستان در ممالک و بعضی از بلاد هندوستان حسب افسری [illegible] خورشید جهانداری خنجر کین سلادر
خاک فرمان گرفته و به نور تیغ بعدالت [illegible] سبزه منور ساخته [illegible] انقلاب پایه همت با [illegible] بر فرق فرقدین کشیده و تنور در ملکت
و جاه او رنگ نشینان زمان [illegible] عدم [illegible] حلقه اقبال او [illegible] فلک فیروز [illegible] در گوش [illegible] اهل انس
و هیکل [illegible] روزگار زمام [illegible] ایام در قبضه اقتدار [illegible] و اقبال [illegible] مقبل [illegible]
نظم همه اسباب [illegible] حاصل او نمانده از روی درد دل او فلک در [illegible] طمع [illegible]
در بستان اقبالش ثمره [illegible] و [illegible] منور [illegible] و نخل [illegible] فایقه [illegible] بر لذت [illegible]
[illegible] نقطه [illegible] دایره [illegible] در [illegible] فاتحه [illegible] بمنازل [illegible]
نمود [illegible] اعتدال [illegible] در [illegible] از روی [illegible] کل [illegible]
و نخل تمنایش بار [illegible] روشن [illegible] اقبال [illegible] خلافت و خورشید
آسمان سلطنت [illegible] ندارد [illegible] طلوع [illegible] تمنا بدر [illegible]
نور [illegible] عظمی و عطیه کبری [illegible] نیاز [illegible] امنیت [illegible] تقدیم [illegible]
و در خزینه [illegible] و [illegible] [illegible] وسکینه [illegible] و نجس [illegible] مستغنی ساخت
نظم نه از مهر فرزند فیروز بخت * در کنج [illegible] تخت * [illegible] از [illegible] گنج

[illegible]

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیار برج رفعت بسعد و زمان محمد باسم مرحوم جهاندار سلطان موسوم گشت و دایه سعادتمند بیدار بخت

بجهت تربیت آن والا گوهر بلندی یافت چون به چهار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار دایه بلند پایه پرورش یافت بتایید ازلی سلام

بواسطه اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و لوی طالع بلند تفویض نموده و بوکلای دانش و دلالیان خرد بر در بجهت اصلاح طبع

مبارکش تعیین فرمودند تا به تکمیل فنون جهانداری و تحصیل شئون جهانگیری و شهریاری اوقات همایونش صرف نمایند و آداب خلافت و فرمان

روایی و قوانین سلطنت و کشورستانی یاد گیرد الحق بعنایت ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود از اول گوهر قابل آفریده است در اندک

سالی اکثر جمیع علوم غریبه و فنون دقیقه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کامل یافت و بتکمیل حزم و جمعیت عزم و علو

همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیه های ... و اندیشه قوی و شایستگی حال

و آراستگی اقبال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و جاهت صوری و محاسن معنوی و تناسب

اعضا و زینت و ترکیب و فصاحت کلام شهره آفاق گشت. منعطف ساختن جهاندار سلطان عنان توجه

بعزم شکار و بدست آوردن هوس که طبع مقدس شاهزاده کیوان جناب بمقتضای منش بلند جهانداری و فطرت ارجمند

شهریاری بشکار رغبت افتاده بود و در سرش هوای صید فرو گشته اکثر اوقات شریف بصید افکنی صرف نموده

و پیوسته بشکار شغوف بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص غلامان گلگون صبا رفتار بعزم تسخیر وحشیان دشت

بیدا و تقیید احرار هوا جانب صحرا منعطف ساخت و جانوران صید گیر بهر سو سر داده شاهین تیز بال البتان هم دران

شنکول سیماب طبع سبک آهنگ که ... کبک و دراج ... آورده و باز ... از خطوط سپید و سیاه نیکو

بچشم ماند مانندی که سیه چشمان عشوه ساز به پنجه مژگان دلهای ... بچنگ آرند در گرفتن تیز رو و به پرواز آمده

جغل باز که و پلنگ برق آهنگ ... جنگ بخون ... و رنگ فرو ... گرفتن هنر دیده و جوهر

سبق ... ریخت و تازی تیز ... سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک

انداخت **نظم** چو در نالیدن آمد طبلک باز ٭ در آمد مرغ صید افکن به پرواز ٭ روان شد بر هوا باز سبکخیز

جهان شد خالی از کبک و کبوتر ٭ چو شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمرد گون آسمان بلند پروازی که گرم گیر

اهوا انب

و دو رسین

شکر ... شکار

جهاندار سلطان در رنگ عارضش ناز پرورد و به لعبتان لقب بیناور و حجت بدر و تنخانه فرصود ... شاه باغی دید در کمال لطف و طراوت

سرو و شمشادش چمن عاشق و معشوق و ریش بر دوش ... سیاه و سنبل و گل مانند عروس در دامادی آغوش یک یک نشسته و از سبزه سیر آب

زمرد گون صحن چمن فلک نمون گشته و پیاله دلکش مرغان در چمن گل ها از نوای ارغنون که همیشه باغ از مینای شراب و بلبل در شاخ و فاخته

قلندر مشرب بدلی خاکستری و جد و سماع آغاز نهاده **نظم** هوای سبزه اش گوهر گسسته **تتت** ز مرو از نسیم و ابر پیوسته **تتت** بهر جنبش ز بادی چین بر امید **تتت**

لب طاخور می بر روی کشیده **تتت** بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش **تتت** کناره یاران نسیم سا آبنا گوش **تتت** طبع آسمانی بهیوند سلطان بتکلیف

لطافت بوستان و طراوت گلها و ریحانها مایل نظاره گلها و بانی چمن شده چنین گل خندان و سرو خرامان بباغ در آمد و به خیمه آن

گلها ... سیر فرصعه دید در هر گوشه صبا زلف سنبل بر بناگوش گل تار و کلاه و تاج مرصع بر تارک ... چمن ... کلاه

جانان کبک نهاده و در پای هر گلبن زند بابا فغان ... برهمان بید خوان بلحن داستان غلغل انداخته و بر شاخ سیر و مینا رنگ

فاخته چنین در روان ... کوکو بر درخته و برکنار جویبار آواز چنین سر و آزاده بحکم زنجیر ... دل صنوبر بار امید

و به تیم نسیم تیر ... نشمار افرار جانی سبیر در نرگس ها و دانه دلفریبش فتنه بلبلان چمن و جهره خیری بهار نیش

رنگ و ریحانش شاخ گل در آغوش گرفته و بر نسیم بار متمایل گشته ... و ... عروش جلوه خجالت در کوه ...

می انداخت و نغمه آوازش شور در رگ دل بار ... ز نسید عاشقانه ... اند و طوطی ... صوفیان خلوت

گزین در حجره آهینی نشسته و مانند مجردان عزلت نشین در بر روی خلق بسته و ... خلعت سبز پوشیده

و چنین نکته سنج ... فطرت سخنوری گوش نشینده زیرک ... هدهد سلیمان ... طایری از همه

به ادای از لعل نوشین ... سکر خورد ... طوطیان شکرین منقال نغز گفتار در

مرغان جهان علم استادی برافراخته و تخته کردلی در نجمن سبز ... فردوس سرخ رویی حاصل کرده ... جنس آنخوان

و استماع نغمه جان نوازش ... و ... بلبلان و صفیر دلکش عندلیبان ... بوجت

سنج و مسرت انداز گشت ــ و از نوق ... نزدیک تر رفته سلام گفت ... از نغمه ... آواز خوش ...

متوجه شد و بجواب سلام ... طوطی ... تعجب نمود ... خداوند ... تغییر ... دیدم ... صد و ... آمد

لسان ناطق

حسنای

عالم ...

سبقت

بان ناطقه بپیرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند مانند کلام سخن سنجان بهوش انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دل‌آویز بمعرض بیان آورد
شاهزاده از نطق سخن سنجی این سخن پیرای بلبل زبان حیرت زده گشته رشته سخن تمثال مرآت و خیال آینه بند سکوت ماند و فی الحال تخم
محبت آن سبز پوش شیرین گفتار در مزرعه دل کاشت و از روی دل سبز که از غایت اضطراب لعل کفش قیمتی از باز و یک بار و در پیش
چون لعل نغمه پرداز بنهاده التماس طوطی نمود و از عدم اصطبار نعل در آتش گشت چون تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود نیافته از طریق
اجابت پهلو تهی کرد و دست رد بر سینه اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت ای جولان نازنین فرخ نژاد اینکه در ولایت تاج و نگین
این ممالکم و در ملک ربع مسکون زیر دست اگر بخت بیدار یاری کند و اختر یاری این لعل در بخراج مملکتی از نوبستان و از برای این
هنگامه بر بگذر و الله اندازت بری و بعد از وصول منزلت بهزار منت رایگان ارزانی داری چون از زبانی بجان اخذ متأمل گشته
و دانسته که خلاف رای سلاطین حبش کمر بخون خود بستن است لاجرم طوطی را بملازمان سلطان تفویض نمود سلطان از کثرت بهجت
بمرتبه مسرت سنج و نشاط آگین شد که بنید نشسته در بر فرمانده هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون کامیاب گشته از کجا
بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت فرموده بدولتخانه در آمد طوطی را بمصاحبت و مؤانست گزیده لمحه مفارقت او را بر خود تجویز
نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت و آن مرغ زیرک روز و شب بسخنان رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

بیت کهن طوطی بر هزار داری مهر پرور ماه پاره و طلوع نیر جهان نور بهره و دیا از افق نطانه جهاندار سلطان

چون کارگذاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کاین لمحه در صدد آنند که هر شاهدار او تازه در نهانخانه مشیت
نیز روشن بیکاه بمیمون وزرهای معتبر تجلی کماه شهود آرند لابد بمقتضای رسم عالم اسباب بخت سببی برانگیزند تا بی توالیب تعذر از جلباب
نمر لوح صبر بر فراز کشد بیشتر بر این نحو اینکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوت گزیده با یک دلبر ستاره ای پری تمثال مهر پرور زناهید دیدن و کره
لذت صحبت میداشت و از رشک حسن بی‌نظیرش شرح نیستان آهوی ختن لطیفه بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر ما آگین میداد
حور چهره پری تمثال در اثنای گرمی هنگامه مسرت و سرور در آرایه حسن و خمیازه شاهد یاد دولت خیال خود در آئینه دیده
از روی خود بینی در کاسه نرگس شیخ گنور گرفت فریفته جمال خویش شد و از تنک حوصلگی لبریز باده غرور گشته در
حالت خوشی و بی اختیاری پای از حد اختیار بر زبانی آورد که ای شاهزاده اگر چه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما

همچو اسم هر نیکنامی شاه و شان خسروی بر طاق بلند گذشته سر رشتهٔ الطاف ثروت بدست و بغایه تکلف از روی صدق و صفا

باز نمایی در صورت قدرت بیچون هیچ پیکری سوا از هیچ نوع بشر بحسن و جمال من در کارخانهٔ تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد

و با اینهمه لطف چهره کشی که هنوز شاهزاده لب بپاسخ نگشوده بود طوطی تبسم که آن تازه گل حدیقهٔ جمال از انجمن بیان

غنچهٔ منقبض که غیر از ترنم بلبل بر یاصه پدید آورده و از روی شوخی و ناز ثروت استبداد پدید امانی شاهزاده زد و گفت ای وزیر محل

باعث تبسم این مرغ زیرک بایدپرسید انگار که و گرنه تحمل هلاک بسیار زدم چند انکه شاهزاده در پی بیان مبالغه از حد لیکن

استنکاف نمود طوطی اصلاً لب بسخن نطق نگشاد نخست لسان بلبل تصویر سکوت در زد چون گفتگوی از دایرهٔ حساب

خارج شد طوطی گفت ای خاقان انگشت زنی از پیچ وجه تاصرف بکنند و کوبند مر صلاح کار تو در آن است که از این

اندیشه خاطر بایستی کشید از آنجا که استبداد و اصرار آئین زنان است و سرشت این طایفه با جهل و عناد است مخمر اصلاً از این ارزو نگذشت

و از آنچه توقع بیشتر مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان سامع شاهزاده و خاقان تحسین خواهش

مغرور بخت بیابی است تبسم غرور و پندار بر غلط است این بانوست هر خویشتن را بحسن و جمال از سایر مقیدان سلسلهٔ بشریت بیش گرو

از او سرفراز میدانند و برهمه نیکویان جهان تحمل را ترجیح میشمرد و ندانند که آرای کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجه نیست و رونق باغ

آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این طاق مقرنس چندین گلشن است و در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته

در زیر بردیگ گیتی لیسه در ابای معموره و وجه و اقصار نسبت بولایت قلمرو تو صدمرتبه بیشتر و بهتر است

فرمانده لنجا و ختری را لله بهره و در بانوی نام دو خورشید جهانتاب با اینهمه نورگیتی افروز در بطن لقاب حجاب و حجاب برکشی

او نگاه نتواند که گل از شوق جمالش در گلشن گریبان چاک زده و نرگس بهوای تماشای حسنش همه تن چشم گشته اگر نیمل باخاقن

به بهلوش نشیند مانند سها به پیش آفتاب و بیکی بخود راه نبیند و در رنگ گیاه بپیش گل قدری نیابد از استماع این مقدمه خاقن

غزنی لنجه تنور گشته عرق خجالت بر جبین آورده و چند انکه شاه غلام عاشق بر جمال جهان آرای جهانگیر بهره در بانو گوید اف

ثروت داده نادیده کهن جانی بکمند طرهٔ تابدار بسته مجنون واله تماشائیش و شیفتهٔ تمنای وصالش گشته و بیکبار دل را

در خویش و آشنا برداشته بدرد بیابت و ابن وحشت در فضای محبت بپدید آن جولان داده از دایرهٔ تعلق غیر آزاد

میدان

بدر رحمت **نظم** نه تنها عشق از دیدار خیزد ** بسا کین دولت از گفتار خیزد ** در آید جلوهٔ حسن از ره گوش ** ز جان آرام برباید ز دل هوش **
ز دیدن هیچ از آن در میانه ** کند عاشق کسی را غایبانه ** **تعلق مفتون شدن شاه بانو بر بی‌نظیر از جهت آوازه شنیدن شهره بهرور بانو از شهر مینو سواد**
چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان مجموعهٔ کیفیت حسن و جمال آن تذرو کهسار دلبری بشنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری
دیدار شد و طایر عشق آن شاهد محلّه برخسار رخسارش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوّر سحر نگار رجا را قلم بی‌نظیر نام ساله بمدد کاری قلم اعجاز
رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و نامور برکت سیمی جهان نقش بسته هر یک نظر فرموده اش بی رنج تفرّج سیر هفت اقلیم نمود و تماشای حسن و قبح
بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان بچشم خیال در آئینه مشاهده کرد و در پوست بسته مجلس نگار و هیکل هیولان کی تمثال و شکل کشان انجمن و ارکان
و صفوف گردان و وسعت میدان بآئینه ظاهر گشته و تصور ستم زلالان و حملهٔ دلاوران بر یکدیگر و تفرقه بنیح از خیابان بیننده برای العین در نظر جلوه
میکرد پی زمانه در زیر این نیلی سایه‌بان زرنگار جهان جادو قلم سحرنگار برده تصویر چشم خیال ندیده و روزگار کهن بر این لطف صد لکون چهره
گشای جابک دست معجز نگار نشنیده لیکن اعجاز خامهٔ ندرت طرازش طایر تصویر چینی مرغ چمن مستعد پا کرده و صفیر لطف و بیاوری قلم سحر پردازش
پیکر تحریر برنگ ریا چین قابل نمو آمد بی‌غایت تکلف اکرمانی از رنگ نگار ز صفحهٔ هستی نقش وجود مید تنی برکه هر نقطه تو کز
خامهٔ آن سحر نگار رجا آفرین بر کار روار بپای سپهر چرخ میزدی و دبیر از لوت در دیوان کاینات منشور رسالی و رقم استادی بنام آن جادو
نگار ثبت کردانید و در ذوات آن مقتدر رسامان سحر پرداز به نیروی کلک قدرت طراز حکمت بانواع صنایع بی آلت بدیع
ورای کمال نظر عیان گشته **نظم** منقاش زبان گفت دانی ** هر تو با رقلید ** قلم زن جابک و صورت کش چیست ** بر کلک
از خیالش نقش حیرت ** جهان در لطف آید بسته ** هر آن کز لطافت نقش بسته ** در لباس ارباب تجارت
تعیین فرموده و اقسام نفایس روزگار و انواع تحف و هدایای گیتی بر و تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن
غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را غایبانه برکنور دل تاخته بر صفحهٔ حریر مرقّم کردانیده در حضور بیالو بی‌نظیر
بر همیون همت رخت سفر بسته مراحل پیمایند و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از روزها فراوان رنج تعب و
صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فایز شده بشهر مینو لو بپای تخت بدر آن حور سرشت لعبت
و در نشیمن درگاه با عجز که محل سپهر بهره و ربانو محمل انداخته بار بسته بکشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد

بگوش هوش و سمع خرد

بانغم

زینت

در حضرت مقتبسان انوار قربت خسروی بروح شرف استیلام دریافت شهریارا فرمانش که نمایهٔ تمتع نعمت
محظوظ گشته با آیین جهانداری مراسم سپاس پروری مرعید گشته زاید بر گنجهٔ حوصله توقع او گنجید نوازشها فرمود و بکمال تفقد و عنایت
مستغنی گرداند هر کدام گوهر آبادانی میسر است و این گدای کم‌بضاعت که کار بجایی رسانید تاجری و بازرگانی این قلم انشا نکنم
و اجناس غریبه بدرگاه ما نیاورد بی‌نظیر گوهر دیار و گوهر داور دلاور خویش بمقتضای مصلحت سیاست باد دروغ آمیخته نقاب چند گذرانید
به حیرت در نهار خسرو افزود و حجت از جناب خلافت مرخص گشته بمنزل خود مراجعت نمود خبر او در شهر منتشر شد و از متاعش به
کوچه و برزن آوازه در افتاد تا آنکه بر مقربان سراپردهٔ عصمت بهره ور بانو که پایهٔ تحقیق بعرض پرستاران ملکه آفتاب دیدار
رسانیدند که این بیگانه عزت در بارگاه حضرت بی‌نظیر حکم عالیه نفاذ پیوست او در آن روز کسل بود و لیکن عذرها و سیلهٔ خسته
عذرخواهی و التماس نمود بمدعا عیکه این غریب در کلبهٔ مسکینه خود دلالت نتیجه رسانید قابل خاطر مالک جناب عصمت قبابست
محفل بارگاه بیگانش شرف یافتگان نبود ممکن در دل فرض است از آن بهتر که بعید در راه دراز آورده و از غایت
شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان از مشکلات غربت برخود آسان گرفته لله الحمد که ما به آرزوی خود پیوست و بمیر کیست
صدق ارادت از محال مخوفه و طرق خطرناک با فرو آرایش گذشته سالما و غانما بدرگاه ملکه زمان رسید لیکن حجت شتاب
گناه و بارها را لا که کس لزالیخ بر ونهی و بیار کها به آوردن نحله از تعذر نیست اگرچه در بنیاد ارتکاب بیادرت
گستاخی نیست و از آیین ادب نجابت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت ملکه دوران غریب نواز و روی فر
پروری بکار نجه بدولت و اقبال گرد این سایهٔ سعادت برین باغ ارم رشک انداز شد هم قال و هم تمکنات
خواهد بود یعنی هم تیمات گل و ریاحین طراوت اندوز نشانه گشته سنبلستان چمن سر افرازی نخشند و هم متاعهای
این بدایای غریبه از نفایس روزگار است و منتخب ربع مسکون هر نسخ که دیده پایهٔ عزت و اعتبار این حاک
سار با وج کرهٔ خاک رسانند بهتر خواهد بود بیشتر به هرچه الحر ایه بیفار رسد بنده کان بایج القیاره سعادت کونین در حیز
تمکن چه علاج بهره ور بانو ملتمس بی‌نظیر را شرف اجابت مقرون ساخته روز دیگر چون شه زرین کمند از گریبان صبح
سر برزد و دوری نور بر عالم افشاند در رهو ج زرنگار به خورشید خاور زرنگ منتظمهٔ قبهٔ آتش می‌ریخت

چمن فروده

چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آن سرو جویبار روان رنگ بر رو شکسته از بس انفعال همه آب
گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال بنشست با حضار بی‌نظیر فرمان داد بی‌نظیر از این مژده جان نواز بنوعی شادمانی و نشاط
بسان گل بشکفت و مانند نسیم سبک روحی در خدمت آن نورس نهال آب نهر یاری شتافت و احباس بزبان خادمانش
بوی خاطر رخت بهره و ربا نور در حجاب برده تنگ نشسته چندی از پرستاران سالخورده حکم که تا اسباب ارزو بی‌نظیر گرفته
اندرون برده بردند چون بی‌نظیر متاع هر در کارخانه گیتی هیچ منش ندیده و بر بساط این شنلبید گیتی ادیم بر این لفات هیچ
گوش نشنیده تو بر توجه بندگان خادمان دلفریب بانوی جهان از تماشای آن نفایس گرانقدر در قالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند
تحسین‌ها فرمود و آفرین‌ها گفت و بخادمان فرمان که هر آنکه غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارید پرستاران بعد از
ادای مراتب بساط بوس معروض داشتند صندوقچه مقفل در محمل نهاده با خود داریم اما مملکت بی بهره و ربا نور از
غرائب انتسابی گمان برده در باب افتتاح آن حکم که بی‌نظیر بلطایف الحیل کلید آن بدست آرد راضی نشد بانوی جهان بیشتر در مبالغه
افزود بی‌نظیر چنین دانسته هر شوق او در کمال استیلا است و مطلب او در ضمن مطمح نظر دلالت محض شده از روی
عیاری بعرض رسانید اگرچه متاعی که بر آن نازم و ذریعه افتخار شمردانم همین است اما چون ودیعت پادشاه است
بی حضور او نتوانم گشود از شنیدن این همه مقدمه شوق بهره و ربا نور از یک صد شد و بالحاح تمام در باب افتتاح صندوقچه التماس نمود
بی‌نظیر گفت لکن چه اقبال این میمنت و ارتکاب بدین امر موجب تخلل بنیان حرمت است لیکن از انجا که توجه ملکه گیتی پناه درین
باب باقصی غایت مبذول است چاره جز آنکه التفات نماید اما بی آنکه کمتر بین تحفه بنظر کیمیا اثر در آورد طریقی دیگر ممکن
نیست چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره و ربا نور در باب تماشای اجناس عجیبه و امتعه غریبه بدرجه اتم بود بی‌نظیر در
ظاهر مروی در کمال کبر سن و پیری بهمچو ملتمس او را بشرف اجابت قرین ساخت و حکم کرد که در حجاب بی جمع بماند
جمال حضور مقتبس انوار سعادت گردید بی‌نظیر از غایت شادمانی و نشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش
مهر وجه نازنین یافته فی الحال قفل از روی صندوقچه برداشت و بغرمان رقیبان حجب عصمت و جلال آفتاب
آسمان حسن و جمال هم چهره شد و بمجرد نگاه مانند پیکر تصویر بی نطق و سخن و حس و حرکت گشته چشمش از غایت

حیرت چون چشم نرگس باز ماند و بس که بیهوشی و بی طاقتی بر او طاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره‌ور
بانو از مشاهدهٔ احوال بی‌نظیر متحیر شده پرسید که چه حالت است و چه شد ترا که این همه متغیر گشتی و از خود
رفتی بی‌نظیر با همه حال خود را جمع کرده گفت ای خورشید آسمان شهریاری بعلت پیری و کهن سالی و ضعف
و ناتوانی بر مزاج غالب است از این جهت گاه گاهی این قسم ادا سر بر میزند آری مصرع پیری و صد عیب چنین گفته اند
القصه صندوقچهٔ مهر بر داشته شبیهٔ جهاندار شاه را که بقلم اعجاز رقم نوشته بود بر آورده بدست بهره‌ور بانو داد بهره‌ور بانو
از شرف مشاهدهٔ حسن ترکیبش یکبارگی دل از دست داده پرسید این چه پیکر است که بوی آشنائی بمشام جانم میدهد
بی‌نظیر گفت شبیهٔ جهاندار سلطان وارث تاج و نگین چهار دانگ هندوستان است در حسن و جمالش
یوسف مصری بغیر از شرف نبوت قدری دیگر ندارد و در پیش نیروی تن و علو همت او رستم کمتر از زالی و بجود و سخاوتش
نامهٔ حاتم طائی طی گشته و عذوبت گفتارش طوطیان شکرخوار را بدام آورده و از حسرت رفتارش تدرو آواره
کوهسار گشته چون بجهت نخجیر افکنی بر عقاب بلنک هیأت شاهین پرواز تکاور شیر زبان افراز نشیند در خانهٔ روباه
خرد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اداست و در شان و شوکت سکندر ثانی
نظم شگرفی چابکی چستی دلیری ۞ بمهر آهو بکینه تند شیری ۞ نگارا بی آفت باد خزانی ۞ بهار تازه بر شاخ جوانی ۞
هنوزش گل نارسته شمشاد ۞ ز خوبی سرو او چون سرو آزاد ۞ بیک بزم از ارم صد در گشاده ۞ بدو روی ماه عالم را نهاده ۞
برای هم زمین نهد رستم نهادست ۞ بمی خوردن نشنید کیقباد است ۞ شب گنج بخشی راد مهر ساو ۞ کلاه کبر قارون سلاو
بر درباو ۞ سخن کو بدر از درجان بر آید ۞ زند شمشیر جان از تن بر آید ۞ بهره‌ور بانو از شنیدن این همه حسن معنی
و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشته و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما
از آنجا که حیا دامنگیر حال بود و نیز مکان و وقت بحسب ظاهر اصلا این راز سر بلب گشتن نداشت و نهانی شعلهٔ
شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیهه را از بی‌نظیر گرفت بی‌نظیر از پس
بلای بر دیگر از اقبال اینموقع سر باز زده گفت سر و جانم فدای خاکپای خاتون جهان باد این خاکسار تخت

بعرض رسیده

بعرض رسانیده که این شبیهه امانتیست درین باب کمترین مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان
فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معرا مینماید چه پارهٔ حریر بر تصویری
کشیده نه متاعیست که سزاوار ودیعت پادشاهی تو اندیشد بی‌نظیر گفت ای پادشاه خواتین
روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار عوضش ندارد اما اگر
بر تقاضای خاطر و تمنای دل عزیز که شیفتهٔ جمال این پیکر است و طالب معنی این صورت
نگاه کنی بیت هر دو عالم قیمت خود گفته‌ئی نرخ بالا کن که ارزانی هنوز مصرع در شان این شبیهه
صادق می‌آید ای ملکهٔ جهان کیفیت برین آئین است که فرمان فرمای کشور بنگالا در برج
خلافت ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه‌چینان خرمن جمال اوست چون از
سیاحان ممالک بیمار از هر خرمن خوشه بر داشته‌اند و از هر مایده زله ربوده شمایل خجسته و خصایل فرخنده آن بیدار
بخت تحقیق کرده و یقین دانسته که گل وجودش بوی جهانداری بمشام گیتی فایز می‌گرداند و هیچ لهدر آن گوهر
درج سلطنت را در سلک ازدواج منسلک کند و گل را با شمشاد پیوند معنوی بخشد ازمنه العبد ارزو و فهر لزلال
وعدهٔ شبیهه او را خواسته اکنون بتکلیف آن خسرو والاتبار چندین نوبه این شبیهه بدست آورده در خدمتش میبرم
و العبد ولازم هر مبلغی کلان و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت و دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیلت بقیهٔ عمر
از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ شوم بهره ور بانو در دل بدین پیکار پاک خسته بود
چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نمود و در کار خود متامل شده مر تقابیانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده
ام یقین که بی ادراک وصالش رنگ تسلی نمیزند مگر خواهد بود و جلادی حیات در کمال مرارت هموم و تلخ
تر از سکرات باشد صرف خواهد شد پس انتقسیم همای اوج سعادت را بدام دیگری گذاشتن و خود را بالفعل و البته مقید
سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است بهر تقدیر صلاح در آن است که این طلسم گنج اقبال را بکلید لوب
سعادت و مقدمهٔ حصول دولت مقصود بیشتر تحفه کاه باید دانست و از نفقات بی‌نهایت لله هر کارکنانی طلب زر و مال

از زرنس

و چاره بخش حاجت طلبان است امیدوار باید بود و منتظر وقت باید بود تا از پرده غیب بعرصه ظهور چه جلوه گر آید و چرخ بکام
چرخ زند و گفت ای تاجر آنچه مطلوب است از هر لسانی معلوم است بحصول انجامد این پیکر کاغذین را باید بدست من نمودن
و زر ای همه حوصله از روی تو بکجا برد رنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود خود پیش گیر خوب میداند که عالم
حادثه روزگار هر نفس صد رنگ نیرنگ می باشد اگر تو از فرط طمع و کثرت حرص و شره که مذموم ترین افعال است
نقد را با امید نسیه گذاشته راه دراز تر از میدان پیش گرفته روز و شب سرگردان بادیه تعب گردی احتمال دارد که آفتی برسد و در یک دم محروم
و مایوس گردی و محرومی آفت جان شود و بقیه عمر در بلای حسرت این گنج شایگان هر جای رایگان بتو از روی میدارم گرفتار آیی
و بدایع و تقاضای هلاک تو و قطع نظر از این بر تقدیری که سلامت احیانا از آنجا بحال اگر […] پیوسته بیک […] نباشد باید که
دامن همت […] در آن وقت کوتاه کند و باید از […] توقع تو مردی بجا نیارد و […] با عجز کماهی جانی […] تو گفت
و رنج و تعب سفر آن […] مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست داده بدنبال نسیه شتافتن
شرط […] نباشد پس بهتر آنست که […] این گوهر نایاب و این کالای گنج از دست ندهی زیرا که بخت درصدد
[…] عوض پاره کاغذ خراج مملکتی بتو از روی میکرد و بی‌نظیر […] افسوس در دل […]
[…] عذر چند میان آورد و آخر بمقتضای محبت […] عنان […] بقبول در داد
و جواهر گرانمایه و نقد فراوان از آن دریا دل گرفته […] بدو تفویض نمود و در وقتی […] مکالمه […]
از روی فهم رسا و عقل کامل خصوصیات جمیع آن پری شمایل را بقلم حافظه بر صفحه دل ثبت گردانیده بود چون رخصت
شده بمنزل خود آمد […] خامه […] نگار برگرفت و بر پارچه حریر […] و تمثال […] آن پری با دست […]
فریب […] سر […] مصور قدرت […] نقش […] بی‌نظیر […]
تدبیر مطلب خود فایز گشته […] انجام رسانید از خدمت بهره […] مرخص شده بدیار خود […]
فصلی […] استعجال طی مراحل و قطع منازل کرده […] رسید بازآمدن بی‌نظیر از شهر مینو سواد و آوردن
شیشه پر […] بیجیدن مار عشق بیمار کردن […] جهاندار شاه و آگاه شدن […] بی‌نظیر از سبب آوارگی

جهاندار

مستفید

جهاندار بدبخت چون بی‌نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف پابوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد از
ادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره وربانو از نظر فیض اثر گذرانید چه بیگها ما که فلک با وجودی که هزاران
سعت نور دیده در یکه نیلگون تخته و الوان تماشا در خواب ندیده باشد و ... روزگار کهن در کارنامه گیتی چنین نقش
بوالعجب نگارخانه خیال برنگاشته تصویر نکشیده از تماشای عکس آب و رنگش دامن نظاره بر گل تری و از رخ در فریب
صورتش ساغر مقید بریال گشته قلم هنگام نگارش توصیف جمال آن حور تمثال پری فریب چون قلم نرگس در ورت
تماشا بستر بیند و بلبل تصویر از ذوق نظاره چهره گلرنگ آن پیکر جادو ساز به پرواز می‌آمد شاهزاده بمجرد نگاه بر آن
صورت پرمهین و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصال بهره وربانو شد و سرخوش باده عشق چون
مستان از بالای تخت بزیر افتاد و مانند صورت تخته نقش روی خاک گشت بندگان و خادمان از معاینه حالش مضطرب
گویی بتجلی آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی‌نظیر نبض شناس دانش بود ... سر از بالینش برآورد و بر دوش
در کنار گرفته از آن مستی هستی ... بهوش آورده باز بر تخت بنشاند اما از جا که ناوک جگردوز عشق بر دلش تا سوفار
نشسته بود از دست غم دلدار جان بر لب و بی‌اختیار در گریبان دل چاک زده حلقه جنون در گوش جان
انداخت و از همه جهت روی امید بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی رخت و سر نیاز و جبین ادب بر جناب عشق نهاد
با عقل کار یکروزه ... و در کم مایه فرصت طیلسان[۱۲] از زیر گلیم بر آمد و آوازه شیدائیش شهر کو و برزن در افتاد عاقلان
پایه سریر سلطنت کیفیت حال معروض مقربان انوار تقرب و شنیدند پادشاه از استماع این مقدمه حالی گشته و ملال
اندوه گشته و شاهزاده را در خلوت طلبیده آنچه بر روانش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و درر فواید نصایح در دامان خاطرش
ریخت چون گوشش از هوش شاهزاده ... به پند عشق جنون انگیز آکنده بود سخنان عقل پذیرش را نیافت و اصلا
قدم توجه بر جاده قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیده خونبار خویش قطره زن شد پادشاه از مشاهده حال
شاهزاده در ورطه غم فرو رفت و وزرای صاحب رای و عقلای مشکل کشای را جمع گفته در حل این عقده مشکل
یاوری جست آنها بمقتضای خرد دوربین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار

[margin: ۱۲ طیلسی]

بردند و چاره ها انگیختند اصلاً فایده بر آن مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا بلند شدن گرفت و نایرهٔ جنون در کانون باطن
شاهزاده در کمال اشتداد و اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر رفتند و پی بسر منزل مقصود
نبردند بنا بر تجربه رای سایر عقلا بر این رای راجح گشت که هر روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی
طایفهٔ ناقصه شنوانند در خدمت آن تازه اورنگ سریر کشور جنون بگذرانند بو که این مداوات شفا انگیز
سودمند آید **حکایت** یکی از ندمای با فرهنگ شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که در جوانی بود از ارباب بینش
از دولت کامرانی بهره و تمتع وافی بر داشته و از اسباب معیشت فرزندکانی و ذخایر کافی اندوخته و تنومندی دل
و نیروی تن در جوانان مصر خود بی عدیل بود و شجاعت و شهامت بی نظیر و بمروت و سخا از امثال
و اقران گوی سبقت برده و بحسن ترکیب و وجاهت ظاهر از همگنان بر سر آمد زنی جمیله از زیبائی اعلام خوش نهاده بود
دل در کار او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد و پیوسته بحفظ خاطر و پاس خرسندی کوشیده رضای
او را بر همه چیز مقدم می داشت و زن نیز مقید سلسلهٔ عشق و گرفتار دام محبت شوهر بود چون کنیزان اوقات
شبانروزی در خدمت و اطاعت او بسر می برد اگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار و تحصیل وجه معیشت سایر
بندگان جهان استغفار را از آن کوی بیرون بجائی میرفت زن با آنکه هوش از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده
سیل سرشک روان میکرد و در آن شهر بهر کوی و برزن غیر الفت عشق ایشان بر زبان مرد و زن حرف دیگر نمیرفت
و در هر جا که دو کس با هم می نشستند بجز داستان محبت این دو یگانه سخن دیگری نگفتند چون از گردش کار دولت
اقتضا نمود على الله دوام بصحرا رفتی و صید آوردی و باتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نموده از گوشت نخجیر
نقل و کبابی تکار بردی قضا را در میان این جوان و یکی از حاکم طرح خلت انداز و بنای دوستی و مصادقت
استحکام گرفت اکثر اوقات یکی از حاکم بمنزل جوان آمده با هم می بود روزی یکی از حاکم را نظر بر آن زن افتاد
و چشم با هم چار شد آن ناحق شناس باغوای شیطانی حقوق دوستی آشنائی بیکدفع نسیاً منسیاً کرده از روی
شهوت نفسانی هوای وصالش در سر گرفت و یکی از زنان محتاله که همواره بر هم زن خانمان ناموس مردم

آب

بدست آورده پیش زن فرستاد اظهار شیفتگی نمود مستدعیه وصالش گشت زن روزی چند از قبول این امر سر باز زده
آخر الامر از آنجا که در طینت زنان ازلی وکل حقیقت وفا ازین نیافریده‌اند و در قالب این طایفه رشتهٔ سر مو نگنجد کیفیت محبت
شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوح دل بعمری به شستن آن پرداخته بود بکلک بدبختی حک
کرده تن بعصیان در داده و مانند گل در رگ بیابان عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چار سوی مذلت طبل رسوائی نواخت
چون چندین برین و تیر بگذشت و ازین معنی اثری شکن نام و ننگ در همسایگان بقدری و اگونه بمیان آمد زن از
بیم سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت و از راه بدبختی و خبث طینت از راه ناصواب قرار بجهیم
گردانیده مشتاق نخود را که بخشید آن ناپاک نیز ازین معنی سرور عظیم و اللّه عهد یا درت نمود که متربص وقت نشست
تا آنکه روزی شوهرش بعادت معهود بجهت شکار رفت قضا را آهوئی پیش رسیده بجانب موضعی که محل وطن مادر و
پدر آن سیه نامه بود رفت چون پدر بنابرآن تاختن بجوانب آن ده صید را بچنگ آورد چون آهوی مرغزار هفت دشت
خضرا بسوی مغار مغرب شتافت چون از بس تعقب کردن و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع
رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن طرح صحبت انداخت و پارهٔ گوشت نخجیر علیحده نگاهداشته تتمه را بنهان از زن [illegible] و وقت
اکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود پدر با نان از میل ناکردن بطعام آزرده خاطر گشته باعث بی توجهی را استفسار
کردند جوان گفت بو شنیده خواهد بود که ما با دختر شما محبت در مرتبه کمال است و عمریست در حضور یکدیگر دست
بطعام دراز نکرده و این معنی نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد برد هنگام خوردن آن لحمه در قالب آرام گیرد
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانند و این پاره گوشت را که برداشته بجهت اوست اگر اجل امان بخشد فردا
باتفاق آن زنده کنی بخش تناول کرده آید و بطاق ابروی هلالش باله بیهوده شد مادر و پدر زن ناپاک ازین معنی
بغایت مسرت اندوز گشتند این مرد ساده غافل از کید نهانی زنان در آنجا بکمال طیش و تلویش را بروز آورد
و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و نابرشتی و بدسرشتی حریف بخود را گفت تا آمدن شوهر خبر داد و معصیت
عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را بغوایت و ضلالت رهنمون شد تا در

وسط لیل از عقب یک گوشه خانه آتش هیزم در زد و بر اثر برق شتاب کرده شعله متصل بدرخانه بالیستاد
و جنیبت صبارفتار گلگون لب با بر در واز حاضر رخت بعد از سعی چون آتش درگرفت و دست سعی
مردم از اطفای آن کوتاه گشت زن بدسرشت هر این آتش فتنه انگیز ز برسرش برخاسته بعد از وی کید هولناک
و خروش و رامن و کنیزان را بیدار کرد آنها یکی سراسیمه گشته متوجه باتخراج اثاث البیت شدند درین اثنا فرصت
وقت مغتنم انگاشته برآمد و بر آن جنیبت سوار شده برفاقت حریف ملاذ آنجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت
و در آنجا بسکینه محفوظ بدست آورده هر دو بیباک متواری گشتند و بکام دل بر فرق روزگار خود خاک مذلت
ریختند یعنی بشرب و فسق اشتغال نمودند چون آتش فرو نشست خروش و رامن او را در خانه نیافت و از روی
اضطراب و اضطرار رو به تفحص نهادند و چند انکه در اضلاع خانه دوید عقاکردار از زن نشانی نیافت گمان
برد که در آتش سوخته فی الحال نوحه بسیار نهاد و مصیبت بنیس کرد تا انکه چون در آتش شوق برشته و یک شبه
درد مفارقت کشیده با شتیاق تمام بخانه آمده دید خانه خاکستر شده و مادر بمصیبت خاک بر سر افشانده
و از زن نا بدیدست حیرت در نهاد چون از بگرفت و از کنیزان پرسیده کیفیت حال خیبت و خرابی خانه از چه
راه بت پرستان بر کیفیت حال آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند چون این بجرد استماع آتش بلا
در رامن جان بگرفت ولکنک حسرت از دیده روان شد و از غایت شوق این مصرعه بر زبان آورد
مصرعه ای وای ز محرومی دیدار دگر هیچ القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آن از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چند انکه خاکستر را بر فرق روزگار آن تیره کار ریختند اثری از ان پلید پدید نیامد مردم از این معنی
متحیر شده و بخود اندیشه نمود هر زن را چه بلا پیش آمد و حالش چون شد هر آنش هیچ پیدا نیست اگر سوخته
می‌بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت و چه ممکن که آدم زنده بدین نمط در آتش
بسوزد از آغاز تا انجام هیچکس چیزی از و بگوید ولکن فی الفور بنظر نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بنا بر دستی
محبت تدبیری برانگیخته و عذری اندیشیده باشند و آتش در خانمان ناموس زده چون این اندیشه

فسق

بالا موسوه

بروال استوار گشت و از انجا برخاسته بخانهٔ کلهور حاکم رفت تا راز دل به پیش او نهد و در پی تب لستیقات کند
چون بمنزلش رفت خبر یافت که اکثر منسب ناپدیدست چولن لقیس دالنت که آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه
اندیشی با کلهور حاکم ساخته و دامن عصمت بخو خاک عصیان اندلخته از هی نجالباس خاک ریز برجه
سلامت کرد و سر در روی خاکستر اوده کردانیده چون دریوزه جهان گردان کرد و جابه پیمای طریق تجسس و کرم رو
هم بادیهٔ تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته بهر کوچه در کشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن در
ناپاک پنهان نشسته بودند رسید و کیفما اتفق بیک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمد للیسال عورتی
پیر از اندرون برآمد چولن از روی عیاری پیش کسیری لقمه از آن عورت پرسید که فلانه زن چه میکند عورت ساده
لوح بی تامل گفت با یار خود جام عشق می پیماید چولن گفت او را خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده از آمدن تو
بدین مکان بدون اختیار به جلال شتاب و وقت را دریاب عورت ساده فی الحال اندرون رفت و پیغام شوهر را
پیش آن سیه نامه گذارش داد آن سیه رو بحر و اشتباع نقد هوش در باخت و رنگ بر رویش نشکست و از منظر سر
برآورده نگاه که شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا هولناک و خرف آمده
برین واقعه آگاه کرد و گفت تا او دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا باید بدر رفت و الا کار ما تمامی
[illegible] هنوز نخواهند شد آن ناپاک فی الفور لشکر را و یار او را بیرون برده بر اسب نسیم شتاب سوار کرد و داد لشکر ملازمان خود
[illegible] به سرعت و چابکی آنها اعتماد تمام داشت متوکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زنان گشته لشهر دیگر برند و نمبری
درگریدار که مانی نباشد متواری سازند چولن چون زن را دید که از منظر سر برآورده باز بنجالت برگشت
و اصلا لسوئش توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برخوت از روی تفرس دریافت که آتش فتنه افروخته
او است و منهج غبار رنج ناموسی خود است اندیشه کرد شاید که این خانه را دریابد و فرد دیگر پنهان بر آنکه
سلاح خود پیش گیرند و من بدین در ایستاده یار منت بیایم از آنجا بسرعت هر چه تمام تر عقب خانه آمد دید زینی
برق پوش بر اسب بادپا سوارست و دو سه طرب براق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته با خطر

فکیف متفق

[illegible]

تمام راه میرفت از طرز و اطوار و الفت او بهمان نیت بجلیلیت چابکی کرد که بخود بیامده بدو رسانید و بیک ناگاه تیغ خارا شگاف
از غلاف بر آورده یکی را از این دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر چون رفیق را دید بحال دید از بیم جان
روی فرار نهاد چون آن دلاور عنان اسب بگرفت و باز ناهم ردیف گشته متوجه شهر گشتند چون بنزدیک شهر آمد از روانی روز
اندیشه کرده در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانی که پرده از روی کار نیفتد بانجام رسانیده بخانه
در آید چون نارنج ترد و لعب بپایه روی اثر مر روز و شب که خانه گشتن و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود
مانند گوی کسل بر اعضایش استیلا یافت زنجیر سر بر بالین گذاشت و زن فرمود تا کف پایش بمالد قضا را کمین داران
خواب بر قافله بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت بردند و چون از غنوده بختی چون قالب بیجان
درست و با دراز کرده بست پایه غفلت افتاد از آنجا که فلک شعبده در هر چرخ بازی تازه بر روی کار آورد از در
حاکم برین واقعه اطلاع یافته بخود بیامد و از سلاله نقش پای سراغ بر در باغچه آن مرد بخت افتاد بیدرنگ اندرون
در آمد و دید که مرد غنوده بخت چون بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت شمرده تیغ آبدار از نیام
برون کشیده مرد که را چون سر بر بستر عدم دراز تر کرد انداز زن ناقص رای تیره باطن او را از بیم ارادت متمنی ساخته
گفت ای سیه اختر قابل آتش نیست بدین آتش فی جهنم نشاید بلکه سزاوار گونه تا بکون عقوبت و عذابست اول
باداش عمل در بین دنیا مکافات بکنار این فرزم طالع تیره اختر باید نهاد لیکن سر بکون بدار للبوار باید فرستاد تا هنگام
بعث و نشر لله و از دوزخ حسرت بر دلش تا باید باشد پس بفرمود تا اطناب مستحکم درست و بپایش قایم بستند و را اثنای این عمل چون
چشم باز کرد و دید قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بنادانی و بی تدبیری خود نفرین نهاد گفتند ناچار بحکم آنکه
مصرع قضای نوشته نباید سترد :: تن بقضا سپرد آن زن سیاه نامه بدست خود سر طناب را از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید
تا شوهر سرنگون آویخته شد و مانند چادر بار زن اندر هوا ماند و چون بنجر و نار محاذی روی آن شوهر طالع نگون در آغوش
عاشق نشسته بالله بنمای عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهره شاهد این شکول بهیوون آغاز نهاد گاه
جام لبریز بالب بنجریت بحریف حسنه میکرد و گاه از لب لعل بوسه سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی بالب وسط

نار چهارتش گلناری شد و شراب عیش شهوت بجوش آمد دست طلب بدامان حریف زده متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون
که آن رسید که چاشنی لذت وصال دریابیم و هلاهل حسرت در پای این برگشته بخت بریزیم تا در مکافات جراید [illegible]
دشمن کامی نیز دریابد بعد از آن بانواع سیئات و اقسام عقوبت بار سر از دامن با کنیز برخاسته در کنارش نهیم هر [illegible]
بدبختیش غیر از این نباشد آن تیره رای ناخردمند صلاح با صواب آن فاجره تبه کار و اغوای شیطان نحوست غرق بحر عصیان
ساخته در پیش چشم آن مسکینه که بیگناه بسفاهت ماخوذ گشته بود با آن فاسقه شهوت رانده باز بتجرع اقداح هر افجع
ترین اعمال بد متوجه شد چون شوهرش با آنکه بانواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی را برای العین [illegible]
از نهایت عجز و بیچارگی التجا بجناب ملک العلام الحکیم من اعتصم بالله فقد نجی آورده قضا رحمتی با [illegible] ابواب رجا این
[illegible] کار [illegible] باثر بالم هوش [illegible] رخت و از بس بیهوشی بر بستر [illegible] بخت بخیر افتاده [illegible] غرقاب از شراب
هیجان بر روی آب ماند چون آن سرنگون آویخته خراب احوال این خراب طینتان تماشا میکرد و اما از بیچارگی مجال
انتقام نمانده در اثنای انحال الحکیم قادر ذوالجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمد هر تن
گرفتار جوان پیچید و کینه بر بار که محاذی دهنش گذشت دگفاه تیز زهر آلود در روی [illegible] چون از بیم آن آفت جانستان
هر مرگ ناگهان [illegible] زبان [illegible] خشک شد و با دل گفت سبحان الله این چه حالیست که برین طاری شده و دست
و باطناب بسته از شاخ درخت سرنگون آویخته و انچنان عذابهای الیم [illegible] برای العین دید که [illegible] ما انهم
عقوبت صورت و معنی [illegible] هلاک [illegible] که از تصور تصویرش زهره آب می شود بر سر نشسته و نفس بنفس
قصد هلاک [illegible] فعل زشت و عمل ناشایسته از این بنده سراسر عصیان بوجود آمده باشد ای [illegible] تواب [illegible] آن
بچنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا بعذابهای دوزخ ماخوذ کرده [illegible] ظاهر الفی چند از حیات که ممات بر آن شرف
[illegible] باقیست هر این دیو جا نگذار توقف ورزید چون [illegible] بر سر [illegible] خونخوار رقم هستی [illegible]
دیجور [illegible] خواهد رخت هر کاره کلک دیوان قضا در دفتر [illegible] بر باب من سیاه اختر چنین رقم کشیده باشد که
بدین رسوائی و ناکامی بوصله عدم باید شتافت بجز آنکه تن بقضا در دهم و نقد جان بمقتضای اجل تفویض نمایم چه چاره

بیتفاق

لیکن بستم عهده این بیت هر چند یکبار سبکبار از دست من نجات یافته لیکام دل هنوز پیوسته‌اند و من از این سنجی غم سرای بنیان بر شمن
کامی رفتم از این غصه آه آتشین در لحد بر آرم و از خاک فراز مرده و انده سر بفلک کشد چون گرفتار پنجه بلا با دل
سوخته بخود این گفتگوی داشت هر مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر بالین آن حکیم نامهربان رسید گفت
و بنظر مهر آلود نگاه کرد بعد از آن نزدیک بر آن ساغر پر شراب آمد و بوئید چون سر لجه می مست رسید مستانه سر بالا کرد و از
غلیان غضب در اثنای عرق بر گونه ظاهر شد قطره چند برنگ زرد مایل تر در روی و سبزی از دهان در آن ساغر شراب چکانید
و باز بر سر جولان سرنگون آمد همان و تیره بخت بر تن خود پیچید و ساعتی بالا بر روش کنجه بالا کرد و نگاه گرم که
بر شاخ درخت از راه آمد باز رفت و دیده ناپدید گشت چون گرفتار از من دید چنین سانح ندرت طراز
بلجه حیرت فرو رفت بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب در رنگ هیچ نتوانسته بر دو دندان هر درین ساغر چه بایه حکمت
خواهد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوس رباید بر نگوی کار خواهد آمد چون ساعتی بر این بر آمد و که از خواب
بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز گستر استراحت غنوده و ساغر پر گل سرخ چون گل نهاده چون لبقدری آن را
بلا به منزل آورده بود بیلذت تمام آن ساغر هلاهل را نوش جان ساخت و جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده است
بلکه عدم رخت بعد از ساعتی آن فاجره سیه بخت بیدار شد جانان خود را سر بسر بایه فنا یافت از معاینه این حال
بنهایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که در پای حیاتش شراب هلاهل فنا چگونه ریخته شد و
سر رشته از تار حیاتش زندگانی چه سان بر خاک عدم افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاد
و رشته کامرانی بخمار ناکامی مبدل گشت غضب بر طبع نا پاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد بلابد از بس انفعال
تیغ آبدار حریف از غلاف کشیده بر سر شوهر آمد و نوبت هر کار آن بیچاره بانجام رساند و بانه حیات از بیانه وجودش
بر خاک عدم ریزد شوهر چون از مرتبه کار رسید در جوش قهر و غلیان غضب آهخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که در آن
وقت هر دو دست و پایش بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهده مویش بر نتوانست آمد زن خود را کف به
بود ناچار از روی عجز و بیچارگی با لجاج در آمد و گفت زمانی تسکین باش و چند کلمه عرض مرا گوش کن اگر پسند

و تیره

مانند مرده

مزاج همایونت در آید بهتر والا اختیار باقیست زن دست از سلاح باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار گور دار بگو تا چه
بهانه میگوئی آنچ گرفتار دام بلا شده زن سلسله بیان ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت هر چه از تو بوجود آمده دانم که در آن اعتباری نبود چه هرگاه در دیوان
ازل امتثال ارادت منشور هیبت فی ما بین طغرای رسوائی ثبت ساخته و کلک قضا در جریدهٔ ثبت تمام من چنین رقم مذلت کشیده
باشد اگر همچو تو پری چهره مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت نمیدهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتن چه صواب
آید و خون کسیکه هرگز جوشش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد و اگر انگیزه دل بدو سپرده بسوی مطلوب عدم نهفت
خار وجود مرا آتش فنا سوختن گنجایش دارد اکنون که جانش در بهشت برین بار این جهان است بنیاد را بدر رود و فرصت
جای آن است هر قرین شکیبائی باشی و در ذلت جرائم ما بذیل عفو پوشی تحفه میدانی هر مردی یارم اگر آسیای فلک بر سرم
که از عهد خود بر نگردم پس عهد میکنم که اگر تو از روی نوازش و حقوق کرم صحبت های دیگر را احل
بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از آنچه تو بودی عزیز تر دارم و سر موی آزار تو نکوشم
درین عالم حادثه زای در میان جانان و عزیزان اتفاق این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث
نکرده و از پیش خود اختراع ننموده لجرم نباشد که با یقدر اغراض ملایم که بحسب قضا و قدر روی
داده با چو نتو نازنینی کمر بکین بربندم **قطعه** گر ز دست زلف مشکینت خطای رفت رفت ور ز هندوی
شما بر من جفائی رفت رفت گر دلم از غمزهٔ دلدار باری ربود در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد بیار هر کدورت که بینی چون صفائی رفت رفت زن از شنیدن این سخنان چرب
و شیرین ابله فریب شوهر از جای کینه فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داده بجهت
عذر تقصیرات ماضی سر بر بالین نهاد جوان رعایت عهد که از کشتن سیه بخت دست باز داشت و ملامت تنگی
بدرگاه ایزدی بهوای رخت و بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار برچیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا
گزیده و بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را دلالهٔ دست
جنون ساختن و برآئینش این دو روزهٔ عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش

و فرهنگ ایشمعنی را با هیچ صورت نه پسندیده اند زیرا که کل رخ زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب و ظاهر این طایفه
ناقص چون شش رنگ محض رنگ **نظم** بر نام زنان قلم شکستند * چون عهد وفای نقش بستند * زنان دوست بود
و یار زمانی * تا جز تو نیافت مهربانی * چون بر در دیگری نشیند * خواهد که ترا دگر نبیند **حکایت** آورده اند که رفیقی
چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم صحبت میداشتند و از هر جنس لهو و عیش طرب مهیا ساخته علی الدوام روزگار بجام
حضور باده سرور می پیمودند و سخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای این حال مردی
الصوفی ابن الوقت ایشان شده برسم السلام سلام گفت انجمن نشینان از طریق استکراه بجواب سلامش نپرداخته
رسیدن او را مکروه داشتند و صلا ندادند و متوجه نگشته و چون محفل مجلس نشینان نخوت ... داشتند آن مرد از روی تفرس
دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده خجلانه بگوشه ای بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده طلسم
سکوت از سر گنج نطق برداشت و دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت اثر بر سر انجمن افشاند
و غبار ملال از چهره دلها با آب زلال کلمات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را که چون نخل افسرده بودند باد امانی
کرم منبسط گردانید و غنچه طبع ایشان را که از رسیدن این جوان انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین
و نکتههای لطیف و لطیفههای بدیع بشکفتن در آورد و انجمن مجلس را گرم ساخت ارباب انجمن وجود اورا مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع مجالستش را بجان خریدند این جوان از وجنات ظاهر بود و لیکن دولت
لعل بر صفحه رخسارش خطوط غیر مکرر بر خی بهیئت هندسه سبعه و بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت
که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه بر صفحه صورت شریف
منبت مدرکه این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان ... در بیان تفسیر
این سوره معنی اصغا نمایند و بدین تفقد عقده خلجان از رشته خاطر بردارند جوان از اقبال ایشمعنی سر باز زده از این
تکلیف بالا اطاق استعفا نمود و عذر بخواست عزیزان بیشتر استفسار و زیاده در انکشاف این رقوم
شدند او هم چون بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق گشاد گفت اگر چه این واقعه قابل

بُبُسته

آن نیست که بقالب بیان آلوده ما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گذارش می یابد پوشیده مباد که پیش ازین به سال
فرخنده همین مآل العنوان اتفاق این راقم میکرد روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافق اندیش
بسیر نخلستان رفتم در آنجا نخلی بود نسبت بجملهٔ نخلها در رفعت ممتاز و خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت
لذیذ و بغو و شیرین و خوشگوار بر آمده از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید چون احدی مجال بالا بر آمدن
نمیداشت از دست آنقدر دل مردم ایمنی داشت **نظم** قد رعنا کشیده نخل خرما ✿ گرفته باغ سرو از وی کما بالد ✿ ز حلوا خرمنی هر خوشه
از وی ✿ گرفته زاغ و طوطی توشه از وی ✿ چون بنده را شوق بالا بر آمدن اشجار بتخصیص درخت خرما بزنجیل و تار تنگ
بکمال رسیده بود و یاران در بی کارمی امتیاز رسیده داشتند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والا
تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای این چنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک
میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمره اش بهره ور نمی یابد چگونه بر می آئی همانا اعجاز است و الا دران سلسله مجال
که بر بام فلک بر آید چند انکه از اقبال این ملتمس پهلو تهی کرده بوجوهات عذر خواستم و ازین امر استغفار نمودم
دوستان از بس حرص خرما دست از دامنم کشیدن باز نداشته چار ناچار بر آن داشتند که دامن همت چون شاطران بکمر زدم
و آستین بر ساعد نوزدیده بکردار اربازان سحرکار بر ان درخت فلک فرسا که تو گفتی نردبان بام سپهر است
جست بر آمدم و خلقی در نهایت انبوه بجهت تماشا بیرامون نخل مزبور حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس
رفعت مردان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خورد سال در نظر مرئی میشدند
و گاه گاه در نیمهٔ راه می ماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میکشیدند القصه خوشه چند که در لطافت و حلاوت
و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و بار دیگر بر انداختم که ناگاه ماری سیاه بر برش نقاط سپید مایل بزردی در هیئت
سطبری و درازی که از کف چاکف اهنش زهر آب دیده و در لبالب سنگ تمکک آب میکند تخت از میان برگها
پدیدار گشت و میل سوی من آغاز کرد که دم مجرد که لرزه بر اندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل و اعضا
حرکت که از هم متلاشی گشته و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید بخاطر گذشت اگر خود را بزیر می اندازم

گرویده

قفص عنصری در نشیمنهای بدن طایر روح می‌شکنند و اگر توقف می‌ورزم این اژدهای خونخوار جان که از زهر باد آسمانی و اجل ناگهانی کنایه ازوست

به یک نفس لقمه وار فرو می‌برد هر چند مشکل و از همه مشکل‌تر گرفتاری زبان خلایق که هر کس نادان شکم بنده از بهر خرما جان در مطلوب داده

نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کنند کو ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانگداز است بر فلک بخت ناتوان است [illegible] ضعیف بیش آورده سخن

کوتاه تا رای زنم و فکر کنم بر این اژدهای خونخوار در رسید و در پیچیده حمایل وار گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلاانگیز را بهم در برابر

کفه در تقابل و بهم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آورده درون گرفت و از بیم [illegible] حالتی بر من

طاری شد که تقریر کیفیت حول آن کی و یارای آن از مجال زبان خارج است و به تقریب قیاس در نمی‌آید و از یاد آن اکنون مو بر اندام

راست می‌شود و از فرط هراس پوست بهم برآمد بر تن بر عروق و اعضایم مستولی گشته در بدن اصلا از رطوبت نماند و خون در [illegible] این

خشک شد و پنجه در دست آن آئینهٔ بد ادای درخت پیوست در گفته چون پنجهٔ چنار از همان درخت [illegible] است و به پای نخل [illegible]

درست تعاون بر یکدیگر می‌زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می‌کردند و از غوغای خلایق آوازی موهوم به گوش من می‌خورد و خویشان و

دوستان با بانگ نوحه بلند که از بیچارگی خاک بر سر می‌ریختند قضا را جوانی نیکو منظر کشیده قامت [illegible] زین [illegible]

تیر در دست [illegible] در رسید و از مردم سبب آن ماتم و فریاد و فغان باز پرسید جمعی بر [illegible] و بانگ [illegible]

[illegible] بر روی من و پیچیدن مار در گردن [illegible] گفت از اولیای اجل رسیده که هیچ برادران و خویشان حاضر بودند

و بر [illegible] حال من انگشت حسرت می‌گزیدند گفتند چه می‌گوئی چون گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل [illegible] این

[illegible] بسته نجات او از این بلیه جانگداز از عجب عقل محض و دشوار بلکه ناممکن است لکن بحبل متین توکل [illegible] الوثقی ا

عنایت الهی اعتصام نموده [illegible] و به امید قادر علی الاطلاق تیری بر این اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته

کنم [illegible] قادر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پای [illegible] زنم [illegible] هر دل [illegible] خطا کنم [illegible] من

در این [illegible] غایتی که [illegible] که [illegible] تیر [illegible] در قبضهٔ [illegible] خدا [illegible] علم این علم در [illegible] از بهر

من [illegible] در [illegible] کوس [illegible] و در میدان هفت اقلیم [illegible] نواخته غالباً سر [illegible] خطا نکنم و نسبت [illegible] سر این مار [illegible]

[illegible] برادرم که [illegible] صورت چون [illegible] تیر هوائی نرسد و [illegible] آسیبی [illegible] لیکن از آنجا که قضا کار [illegible] کند و [illegible] مصلحتها

ابن [illegible]

اندیشید ترسم که قضیه منعکس گردد و شماتت بدانم زده بخونش گرفتار آید مردم همه زبان باتفاق گشاده و گفتند ان بجهتم المتخلص
این جوان غیر ازین ممکن علاجی نباشد اگر از حیات تغییری یابد والله بدین تدبیر صایب نجات یابد و تیر دعا بهدف اجابت رسید و گره نخورد
در وهمان اجل نشسته بست آن ولیای مرتاض تقضا در راوند و بدین کرم جوان سهام دار بلا رضا گفت جوان در رحمت بر روانش باد کمان تمخ
نشان اسلام در قبضه گرفته در وهمان کوفار از زه کمان زبان تا آه خدا را الحفظ الله بخواند و بآن جادو گران سحر پرداز گره جادو باطل اثر اعجاز نکایه
کمان در آسمان انجمان زبان پیکان بتار لنگر کنجه مار دوخته از شست رها کرد که معرکه فلک گفت احسن ملک گفت زه بیکان تیر راست
چون تیر صایب بر سنان خورده مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلایق با آسمان رفت که سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون
تیر با گنجه مار قایم بود مردم تماشا می دیدند تا صدا کند جوان کمان دار دیگر از آن بار دیگر نشسته خود فرا بهشت رفت و تیر بلا بر مار برون رفت قضا از سر مار جست
و از آن جایگه بهانه عمر جوانی لبریز گشته بود جنس بدمان گرفته بنیش زهر آلود زد جوان فرشته طلعت و خشم زرین بجلد بشتافت و سر مار در رنگ
ما هی کاغذ گیر هیجان بر لب جوان چسبیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خورد و بزرگ بر آمد و از قدرتهای رنگارنگ و اراکوهی گویا گون ایزد
هیچون در وبارگاه جلالش بیک اندیشه بار یافت و در مصلحتهایش آن ضعیف خلقت بار دخل گفتن کار نیست در دریای نا پیدا کنار تحیر غرق
گشته به تجدید اقرار ربوبیتش آوردند و لغریاد قالوا بلی در خروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازه طاقت انسانی بجا آورده
برادرانی
لنربالای درخت فردوس آمدم و بجنازه آن نخل حدیقه جنت رسیده تا بمنزل ابا کرنیها مش رفتیم و بسرانجام تکفین و تجهیز پرداخته بکنج کنج کی
سپردم و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه آن آمدم و بر آن تنهای روزگار بس ماندهای او و دلداری که هم و شرالی غرابی
بتقدیر رسید تسلی بخشیدم و در نورش گرنه فایده ازین امر استمراری و اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر
و شکیبایی فریاد و فغان سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف
در زیدم بیک ناگاه دیدم دختری چون ماه در مقنعه از غم رحلت پدر پیراهن اسمان گون پوشیده
اسمان و ثوابت که در حقیقت همه سیاره بودند از پرده دیده بر رخ حسن گلو سوزش
دود از دلم برآورد و زلف تا بدامنش کمند کردن جانم شد و یک مقنعه که مستعد الام مصیبت بود
برمن از بیقراری و ناشکیبایی مصیبت به هفت سال گذشت چون رخت ماتمی بر انداختند و بنا مصیبت در پوشند

بمثابه

در ارسال انواع فواکه بنوا و حلوایات و اقسام اطعمه و عطریات بطریقه تواتر و توالی مراعات داشته
عقد معرفت و رابطه اتحاد را محکم و مضبوط کردانیدم تا انکه فیمابین آداب مؤانست بدید آمد
و در ابلاغ تحف و هدایه رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از ان اظهار مطلب کرده بجهد تمام کسید
بنیان یکانکی پیوند مواصلت مشغول ساختیم تا در شب چند بن اداء مغایرت و مباینت بکار برده
آخر رسم موالفت و موانست را رعایت داشته و آن کلا نمایه کوهر درج عصمت را در سلک ازدواج کشیدم ازین شادی در حجر
هم بستر و بر ان همخوابه بوبوی اکل اشکفتم و از غایت نشاط در پیراهن نکنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت
میکوشیدم تا انکه محبت من در دلش جای کرفت و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبایل و عشایر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار کشت تا رفته رفته خلت صادق و محبت کامل
زن بدرجه کمال رسید و بر من همه جهته تفوق جست و در آئین نفع و اطاعت و عصمت کوی سبقت ربود مدتی بر این
آمد و احکام یکرنکی و یکتائی استحکام پذیرفت تا انکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاه بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نکاه کردم او را در بستر نیافتم کمان بردم که بجهت قضای یکی از حاجات انسانی رفته باشد چون خواب طبیعت مستولی بود
باز سر به بالین نهادم و بغنودم شبی دیکر نیز همین صحبت در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد کشت شب سیوم باز همین
رنگش در کمال یافتم تا خیال چشم در راه انتظارش باز داشتم آخرهای شب هنگام بانک خروس و خروش بوزن نزدیک بود
آواز پایش بکوش رسید و هم انکه در بلند شد آتش غیرتم ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنه ضلالت پدید آمد بجهت
استکشاف این رمز و انکشاف این غموض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطه اشفاقی که از روی
کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نکذاشتم دیدم که از بیداری من آثار ملال بر چهره آن
خفته بخت ظاهر میکشت و بر فرو رفتن تکلیف خواب مینمود چون بر اراده ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر به بالین
نهادم و لحاف بر سر کشیدم خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیاه روی بد باطن چون بخت خویش خفته پنداشت
بلا تحاشی از بستر برخواست و از بالای دیوار بجست من نیز برخاستم و شمشیر در بغل نهان کرفته و جادری بر سر پیچیده

جذبه

دیهای ازادان

دنبال او روان شدم آن تبه‌کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و بامدادان به یک گروه از آبادانی دور رسیده بود
و در میان گورستان کلبه‌ای و اندرون کلبه قلندری غضنفر پیکر چون جانشانه سنگ خارای زره و جبّت بر روی تاب داده و تیغ
افروخته انتظار رسیدنش میکشید پیش او رفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درخت بایستادم قلندر به مجرد رسیدن از روی
غضب بر جست و بکفلته چوب بر آلت سنگ‌سائی بود گشت و پهلویش نرم ساخته مالشی بسزا فرمود و بقهر تمام گفت از کلبه بیرون
کشید زن زبان عذر بر گشاد اگرچه صاحب تقصیرم اما این همه درنگ از جهت بی‌اختیاری دست داده و آن بدبخت
سیه طالع تا شب بیدار بود چون خوابش ربود روان در خدمت شتافتم اگر از این جرم اضطراری بگذری و گناه
بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از زاری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بد اصل را اندرون بار داد خاکستر
عصیان بر فرق روزگارش ریخت و خود را و تهم را او لوالوجه نه للذاین رخت را [illegible] آتش بلا بسر او باک گرفت
وزن در اندام لغتار دیدن آنها قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل بان درخت که ایستاده بودم بجهت ادرار قبول نشست
چون چالاک دست بودم پنجه را بر گردنش فرو آوردم و سر با تنش گوی مثال بر خاک انداختم و خود بالای درخت بر آمده
در برگها متواری گشتم چون ساعتی براین گذشت زن پیشانه از اندرون برآمد قلندر را آواز کرد صدائی بر نخواست زیر لکه
مرغ سر بریده صدائی ندهد چون نزدیک‌تر آمد و پیکرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینه این حال
آتش در نهاد آن بدنهاد گرفت و سراسیمه با کلبه دوید و بیک دست تیغ آبدار و بدست دیگر شمع گرفته غضب‌ناک بیرون آمد
و دیوانه‌وار در گورستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسی که بدین امر مبادرت نموده انتقام کشد از آنجا که غضب
ناک و قهرآلود گشته که اگر شیر عرین روبرو میشد بر و میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت و پس از آن قلندر
سیاه بهیه در جوال قایم بسته بدوش برداشت و از آنجا بفاصله یک گروه برده در رودی انداخت و غمگین و ملول از آنجا رو بسوی جهت
نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبقت گرفته پیش از این که آن فاجره ستمگار بیاید بخانه آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم
آن تبه‌کار چون بیامد مرا در خواب دریافت از این ممر خاطر جمع کرده بر کنار بستر باندوه بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیده
صبح آغاز کرد و بانگ موذن [illegible] برخاسته به تهیه نماز مشغول شدم این واقعه [illegible] بود [illegible] تهمتن و اسفندیار توان در کمال

لاش

جهل و بید الشیء و از اهلیت در کمال الضیب از بیم آن جاهلان در آن وقت کار آن بدبخت نتوانستم ساخت بتدریج و تدبیر سلسله
خواستم تا تخت تخیط خود پرداخته آنگاه کار آن ناپاک را بانجام رسانم بنا بر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند بخود سلاسل اصلاح آشنائی
آن معامله تکرار دوم و از همه قدر حرفی بر زبان نیاوردم زن بیوسته چون مصیبت زدگان قرین غم و اندوه می بود تا بحکم و الاسم ماتم
ورزی بتقدیم میرسانید روزی بجهت تهیه نماز در صدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابه پر از آب در صحن خانه بود
و آن تیره رای بر نهاده نزدیک با آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بیکره تمام بر خاسته بکمال نزاکت
دستی آفتابه را سانیده باز بکنار نشست گفتم چرا نیاری گفت ایکه سنگین است نتوانم برداشت بلا تحاشی از زبان من چون
تیری که بی اختیار از شست رها شود بر آمد بهر حال از قلندر سنگین تر خواهد بود بمجرد که از زبان بر آمد زن را نایره غضب
باشتعال آمد و لون متغیر شد و بر چهره از قهر نایکی عرق آورد و بچابکی تمام همان پنجه قلندر کش را از اندرون بر آورده تا آنگاه کنم
و آنگاه که دم بکردار برق جسته بجستی هر چه تمامتر یکی هم بر صورتم فرود آورد و من غافل از اینحال مشغول استنجا بودم تا بند از الست
و بخود سالم چون اقلیدس و الدرسای بکار برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحه چهره و قسم گردانید بود از این واقعه
آن دیو لعین را بکار فتم و دستهایش بر بسته جبر که برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگاه ولد از رضا مان
گذشتم و دل از تعلقات روزگار بر داشته لوس و ازل کزیدم و گوشه نشینی بر خلوت گرفته در حلقه خاکساران
در آمدم و دیگر بار روبار باب تعلق نیاوردم و برادران آن سینه ناهمه را با آتش عذاب سوخته داخل جهنم ساختند ای هادی
جهان آفرین با ما از بهر مصلحت خاص و عام گردانیده و ذوات مقدس ایشان را بجهته کم آوری خلایق
خالی انداز جمهور انام برگزیده لذتی نباشد که حل و دین بحال و ضد و زیف وابروی این طایفه ناقصه که سرشت ایشان
از کید و تزویر است و از گل رخساریشان رایحه وفا ممتنع می توقع فایز گشتن اصلا امکان ندارد و حقا به بید نشتر
و بیخردی انگشت نما سازند **نظم** بر زن ایمن مشو که زن کاهست ✻ بر وش با هر کسی راهست ✻ زن چو انگور طفل بی
گهنست ✻ خام سر سبز پخته رو سیاهست **حکایت** ندیم دیگر شاهد و لعزیب این حکایت را در مجلس بیان جلوه گر
ساخت که در شهر جوانی زیبا منظر نیکو شمایل نو خط گزیده بود و بر رخسار او زخم دشنت لام و الف وار دیکار

دیگر نقاط که

بر دیگری تقطع کرده گاه گاه نزد من آمدی و لطیفها و بذلها همی گفتی روزی از وی پرسیدم که بدین رنگ رخنها بر چرخ اثر که جا بر دوخته آیا در نیرنگها
با صف و ادوران واقع شده یا در محلی بجز امیان روا جا گشته بنگو لهم این رنو برین م انکار کینه جو لان از اهمیت لقایت متحیر شده زمانی ساکت ماند بعد از آن سر از
گریبان تامل بر آورده گفت اگر از روی عنایت لطافت ازین تکلیف معاف داری میتوان بدیر اگر این امر قابل گفتن نباشد بلکه سزاوار نهفتن از ارباب آورده و تنویر شدن
او خواهش خاطر ارباب المتمک فی المطالب یکی بده کشید و از نتیجه زهر تر مستعد که ویر مبالغه ساز از اندازه قیاس بیرون بردم اما چون الهاح و تقریر بخت
ساکت گشته رضلالب نطق بمتکلم امای زبان السنان بحر تکلم نهفت و چندانکه من در مبالغه و افزودم او در الحاح می افزود از اهمیت و الاجدی استوالت در حاله
که بطاقت شدم و ضمان شکیبائی از دست داد و اصرار در استبدال این بجائی رسید که مزیدی بر آن متصور نباشد چون ناچار گشته نقاب از روی شاهد راز

برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد چاره ندید جواهر اسرار بمیزان زبان سنجیدن آغاز
کرد که وقتی با نبی جنس از دوستان اتفاق سیر بجانب صحرا افتاد ناگاه
آهوی چون آهو چشمان طناز شوخ خودرای از گوشهٔ مرغزار پیدا شد و سبزه و گل جریده
گستاخانه نزدیکتر آمد بارگی صبا شتاب بسویش جهت بر اندم آهو بگردار برق راه صحرا
پیش گرفته در آن سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تک را گرم عنان
ساخته بدنبال شتافتیم و در اثنای تاختن از رفیقان جدا گشته به بیابانی افتادم
که بوی عمرانات بمشام توقف نمیرسید قضارا گرمی در جوش قطره که قطره قطره ستاره وار از این گلگون شتاب هلال نعل چکیده
روی زمین را چون سطح سپهر از ثوابت و سیاره مینمود و بالش بگوی در شد و رشت بسر افتاد و من مانند گوی که از صدمه چوگان
غلطان گشته معلق زنان از آسمان بزمین آمدم و از آن آسیب سخت عقوبت کشیدم و گمان بردم که پای حیات بکوی اجل فرو شد
و رگ زندگانی منقطع گردید اما چون هنوز از حیات استقرار نصیبی باقی بود ابیات ماندم و سخت کوفته پاره گشتم چون از صدمه بر خواستم
و خود را سنجیدم طاقت آن نیافتم که بیاد است کیری بغیری در خانه زین توانم رفت و لقوه گو ناچار ساختیم چند بر جا
بیفتادم و خود را سنجیدم و جمع ساختم تا آنکه طائر سر که مانند طاس سپهر چرخ میزدی بحالت اصلاح گرائید در اثنا چنین
حال عورتی در نهایت کبر سن و ضعف پیری فورتش سواد رفته و تیر قامتش چون ابروی مه جبینان بقوس گشته سلک

دویدن آهو

از اول حتی
نسخه

تو و رو ... دندانش از هم گسسته و روزگار بر صفحهٔ روزگارش آثار زنگ چون نسیم بر روی آب زده بیا و ربی عصا کام نمیزد و از فرط

ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسیدن از معاینهٔ حالش سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم

و بغایت بیمناک شدم که در صحرای بی ورق به تصور وجود بینی نوع انسان بخیال نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ

بید از پا میلرزند زنی بدین ضعف و نحافت چه کار و للوها با غولیت برین هیئت متمثل گشته یا دیولیته خود بدین شکل و انمیه بهر تقدیر

وجود نیز خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بتعظیم برخاستم و فراوان لابه نمودم و سالوسانه براه تملق و چاپلوسی در آمدم

پیرزن چون ملاحظه حال زبان و ارزانیافت بعنوان مادران مهربان فرا پیش آمد و شفقت و عاطفت زیاده از اندازه بظهور رسانید و از

روی نوازش استفسار حال نمود همگنه سراسیمه کوی افتقار و سرگردان تیه حیرت بودم بهیچوجه رو براه نمی بردم از غایت بی اندازه اکش

دل بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفت آوردم بر کیفیت خود آگه دادم و با همه مردی دور و انگاشته خویشتن از این پیرزن

منفعل جستم و بجهت استخلاص ازین وادی هولناک هلاک انگیز خونریز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود

چون جوانمردان کریم دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین بر آورده بر سر چشمهٔ حیوان ایمنی فایز ساخت

لاعنی در آن ویرانه سهمگین این پیره زن مسکنی داشت در کمال لطافت و دلکشائی و طراوت روح افزائی بر کنار رود باری چشمهٔ

خضر لب تشنه آب زلالش بود و تسنیم و کوثر مرهون سلسبیل گلشن خانه از زینه ترتیب داده طعنه بر قصر قیصر و فغفور میزد و در نظر

مرغزاری چون ساحت جنت بیطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون در وی شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته

نظم بهر جا همه ورد آن مرغزار ٭ روانه شده چشمهٔ خوشگوار ٭ هوائی خوش و میوهای فراخ ٭ درختان بار آور و سبز شاخ ٭

روان آب در سبزه آبخوره ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ گیاهای نو رسته از قطره پر ٭ چو بر شاخ مینا بر آورده در ٭ الهی دلان

مکان میمنت نشان بر روی بانان میزبانان والاهمت مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی به پرداخت

و هر چه از مأکول و مشارب در خور بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را

در شکرستان نوازش نطق سرا گردانید گفت اگر چه این کلبه بی نوائی سزاوار نزول

جون تو والا گوهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم بهجت لزوم تو منور شد

در کمی

و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود و لذا از روی مسکین نوازی روزی چند من بیوه را بقدوم سرافراز کن و قدم بر سر و دیدهٔ من نه **بیت** گر بر

چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی ✽ منکه از انجمن صحرای جانگاه نجات یافته بچنین مکان میمون رسیدم و بیاسودم و از مهربانیهای

بی‌اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه یافتم و ادای چنین آلاء غیر متناهی صد شکر مراتب سپاس بدرگاه واهب بی‌منت باندازهٔ طاقت

بشری بتقدیم رسانیده بر آن پاک دامان یزدان پرست دعا کردم و چند روز در آن خانمان و مفارقت دوستان اضطراب [illegible] به تکلیف آب و

هوای آن مرغزار ارم رنگ و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نضارت گل و ریحان در آن منزل خلد آیین طرح اقامت انداختم و این

زن نیکو نهاد را کبوتر جنس سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول بودی از زنان هم حال این عجوزه حق آگاه در مقام ضعف و ناتوانی پیری از خلایق تنها فرحت

در طلب یگانهٔ مطلق در تنهایی سزاوار اوست تنهایی گزیده و بر چار بالش توکل مربع نشسته متحیر شدم و چون زال مهر نورانی چهر خورشید بصومعهٔ مغرب

فرو رفت و شبستان گیتی را بمشعل ماه منور کشید دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبو بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر یک

حال کج نهاده و عنبرین طاق ابرو چون بیت [illegible] نیکبختان گشاده بیامد و مائده‌ای مطبوع‌تر از غزال مشکین همراه آورد و پیرزن چون آن دید از آثار

شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته بر پیشانیش بوسه داد و بر مسند حصیری که افضل‌تر از زهرا [illegible] و حریر بود بنشاند ما حضر در پیش

بنشست آورد و شیر از آن کماهی تناول نموده قدری این از رسانید و نشست و بخشی بر آن غزال رعنا نهاد و آن قانع بجز تناول که من چون بان دختری پری

دیدار در آن کلبه هیچ با نه نشستم و حسن گلو برش بی نقاب دیده گفتم که آن جانم بسته کمند گیسوی سلسل مشکینش مرغ دل اسیر طرهٔ تابدار

عنبر بیزش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده با خواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک نقاب ظلمت لیل از چهره برانداخته در صحن گیتی جلوه پرداز

نور گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم برخاسته کماهی بجا آورده برد و پیره زن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من از آنکه نوعی نموده در صدد

پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال مستفسر کردم که در این کبر سن پیری و ناتوانی دریافت و از عمر ایام نفور نموده و در چنین

ویرانه توطن گزیدن و به تنهایی خو گرفتن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بگشاد و بگفت ای

پسر زنی‌ام خدا را بیگانه شناخته و از متعلقات جهان بی‌ثبات دل برداشته و خاطر از تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل

بیگانهٔ مطلق دربسته که چون از ابنای زمان فلاح ندیدم ناچار ترک صحبت گفتم و از آبادی نفرت گزیدم وطن در ویرانه

اختیار نمودم **نظم** جهانی بدیدم وفاداری ✽ نخواهد کس از بی‌وفا یاری ✽ بریدم ز هر آشنایی شمار ✽ بس است آشنایی من آمرزگار ✽

واین دختر پسر زاده‌ات بدرستی در غنودن شباب حسن فائق پدر ره گوهر و مادرش نیز بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت
انفاس شریفه که بر لیقه توفیق رفیق این سرایم کوی عصیان گشته میخواهم که جهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آیینی ترا بکار بینم و بعد ازین روی
عمر اناث نه بینم و بیمن صحبت فیض بخشت بمثوبات عظمی فایز گردم لیکن امید دارم که از روی عنایت و عطوفت دستم گیری و بعزیزی
بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این نوعروس نهال عصمت را در سلک ازواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج سمای ربانی
والای البرز رسانی نا گزیر مطابق فرمان الهی لعلی اللئالی بزودی عقد منتظم است و بر انجام انجمنی
صورت واجب الادب در حضور آن لالی الثمن که بدین گوهر گرامی بلندی و بهای
زیبایی و کیایی بالا داده للالی و عقد ثریا موافق نوکل شد ازین گوهر در انجام گر شغف
بیرون نهاد و بر نهایت رسید چه سبک آن فرمان بدر روز و شب چند مهر کنند
و سر انقیاد بر فرمان نهم پیرزال بیچه عروس این الماس را بر خیابی اجابت ریکش ساخته
چهره به اللهی آن روزم بانبساط کمال شادمانی و سرور و وصال آن گلنار گوهر دریای مخلوق
و خجسته ادوار طرحی و بیش از اندازه چند مرا مالک و گرامی گوهر گلشن
تقدیر بخت مرا بیاد فرمود ستر که من فر آموده دی و آن الحق گلستان رنگ بکام
زندگانی کردم و از احاطه مواصلت و مواصلت آن حور لقا متمتع ... عیش و سبک فرط
عصمت و یاری آن در ملکی بحر احاطه بر یکسان بوده با مجلس الوجه که ما شنود
در شبها با صبح خانه کمی خرامید و گرد لبش جا و از ترتم بلبل چشم بر روی مشکسار
لذتی هم حسن و هم عصمتی لطیف و در ذات او جمع و جمال صوری و معنوی مدد وجه او مملوء
از لطافت باکمالی و دلبری مینگریدم و مصاحبت بالطایف او بهتر از فرمان و جاه و کامرانی سلطنت امکان
میدانستم معاملهٔ زندگی و فرحت تکلف نعمتی بالاترار ... زن نازنین با همین بدن ماه رخ مهر
فروش غنوه سنج کرشمه کوش ادهم رغمش لطیف طبع کریم صفات با جلال عصمت از

هفت اقلیم

و زیور عفت بیاراسته باشد **نظم** زن پاک خوش سیرت و پارسا * کند مرد درویش را پادشا * همه روز گر

غم خوری غم مدار * چو شب غمگساریت در کنار * کرا خانه آباد و همخوابه دوست * خدا را برحمت

نظر سوی اوست * چو مستور باشد زن خوبروی * بدیدار او در بهشت است شوی * کسی کز رفیق از جهان

کام دلست * که یکدل بود با وی آرام دلست * و صاحب این رساله چند آنچه زن قرین همنشین

جهان فانی بدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن جمع از الوان انجمن برافراخته از شاخ طوبی

تمره کامرانی چید از مفارقت ناگزیر آن صدرآرای خاتون جنت جای رحمت نشان شد و بی وجود آن

گل گلبن باغ بهشت هوای آن منزل زیب طبیعت ناگوار گشت با خاطر اقامتی واقعه

بار بدستور قدیم متوجه بعمارات گشتم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلایق گزیدم و بجهت ضرور

تجهیز تهیات بعضی که شایسته گان عرصه جاه اند کر بندی و درین عالم اسباب بنا بر

سببی وجه قوت حاصل نباید التجا با صحاری روزگار آوردم و بمقام محفوظ بدست آورده آن خورشید

لقای حور زاد که از سالها مانده بودم و پیرزنی صالحه را با جری گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او ساختم و چون

بمقتضای قسمت با حاکم شهر سلسله تو سال بر سبیل توکل حسن انضباط بدرفته بود که خاتون

به تعمیر حمایت و صیانت پیره زن که متکفل مهمات خانه بود در آن شهر گذاشته خود با مر خداوند

بجهة سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال مجال مراجعت نیافته لکن بشهرها نیز در صحرا بسربردم روزی

بعادتی ... خاتون وداع شده بعزم سفر متوجه موضع معلوم پیره زن پیش آمد گفت که من عورتی پیرم در غایت ضعف و ناتوانی

که بتنهائی حراست خانه نتوانم که مصلحت آنست که بجهت این مهم دیگر از من هوشیارتری تعیین کنی و مرا معذور داری که اقتضای زمان چنین است

من وجه بوجه از آنجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتقاد تمام داشتم سخنان زرق آمیز پیره زن که در پیش اولو الالباب صریح تر از آن نتوان

گفت بیان بر دو مستعفای او دو سه از او حراست خانه عالی اسم ... نشدم و بدگوئی و دلداری پرداخته متوجه مطلب گشتم این مرتبه

خود از نارسائی فهم همچنان کار و بولی در خرمن ناموس ماند چون مرتبه دیگر با استعداد بودای و تهیه سفر متوجه شدم پیره زن خلوت

فردوسی

..۷ دلیم

یافته گفت ای مرد نادان هیچ از گشت ناموس خویشتن آگهی نبری که چون پایمال ستوران شده باشد لیکن از زبان در صدد آن زبدگهر اندبار چند

عجب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت بپیراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازم تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرتست و لازم

هوشیاری نشنیده که گفته اند فرد مشو ایمن از زن و زن پارساست که خر بسته به گرچه دزد در ولایت نیست مثنوی از استماع این

سخن مرغ عقل از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب بود و البرد گفتم ای پیرزن

خدا را بر کیفیت هیچ اطلاع داری که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ رسوائی خورد پیرزن

گفت ای جوان ابله من از برای ذخیرهٔ خویش کوشیدم و حقوق نمک بجا آوردم اکنون از چه برین توقع غمازی ازین مدار و درین

پیرانه سری دامان صالحی بغبار تهمت میالائی و بهر آئینه که عقل راهبری نماید کمال خویشتن از دست بر نه زنهار محفوظ دار زنهار ازین مقدمه

چون قالب بیجان ساکت و گنگ ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و نه یارای ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل

مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از نیکاه دل حیران الهام شد که در آن حیلی باکنار بیرون خاتون بدنهاد بلا وداع کرده بیرون شدم

و در نظر مردم بار یک جهت رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش و غضب و استیلای غم که هر لحظه

از نوایر هموم جان میگداخت و دل محزن میشد روز را که تیره از شب ماتم بود بشب آوردم چند ساعتی که آن روز بهزاران سال

آفریده اند با محنت و رنج بسر می بردم بهر تقدیر چون شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته ماتم زده عزم دعوت

آبروی ناموس چون دریوزهٔ گدایان خاک رهگذر در سر گرفته از آن باغ بیابان برآمدم و بهانهٔ عقب خانه رسیده بدیوار ایستادم و گوش

بآواز نهادم از اندرون هیچ صدا خبر و بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و رعیت خفته و بلا قایم است و سلامت سیر و از استیلای غضب

گیتی در نظر تاریک شده و رخنه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بهیچ در آواز پا بلند نه نموده اندرون رفتم در صحن خانه باغچه بود

درختان بلند سر با آسمان کشیده شاخهای انبوه برگ چتر زده بالای درختی برآمدم و پنهان در میان شاخ و برگش نشسته متوجه حال

آن ناپاک شدم در وسط باغچه چبوتره منقش با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم که فرش عالی بر آن گسترده و شمع افروخته

و خاتون باهمه عصمت و پاکدامنی در آن نشسته در کوی عصیان و رسوائی نقاب و دلال افگنده در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون

طاوس طناز نشسته رحیق گلفام را بدان بفراغت کامی می پیماید و کنیز نمک حلال و عقیدت کیش بزانو در پیش نشسته جام

بپیاله میرساند هنگامهٔ ناز و نیاز گرم است و بهانهٔ بوس و کنار لبریز هوای نفس و دامن عصمت بدست مانند گل گریبان چاک زده و کجب بد
بر بستر یار رئیس خار جنگ عریان ریخته گفتم سبحان الله این چنان شرمگینی و درست رویی و درست نشینی که بروی ماه دیدی بالنوخی بار نمیکرد
دگستاخانه بر روی خورشید چشم نمیگشاد و با این چنین بی حیائی و بدبختی که برغبت تمامتر در آغوش نامحرمی
آرمیده و بتجرع خمر مبادرت مینماید نه از وفا اثری و نه از حیا نشانی مصرعه به بین تفاوت ره از کجاست
تا بکجا القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دور دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو تیره نهاد را
از نشاءٔ عقل بپرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا آورد و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آورد
مرد کهنه و سبب طلبت بدامانش بوسه زده کام دل از او گرد و آن سیه نامه از آنجا برخاسته سبک بگوشه باغ
فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار طبع منعقد صحبت مباشرت گشته بر بستر آید کنیز افتابه پر از آب
برداشته بدنبال آن ناپاک رفت و مرد کهنه مست طالع همانجا مترصد کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام
فرصت مغتنم انگاشته باستعجال فراز درخت فرود آمدم و بنهانی یکباره چبوتره رفته شمشیر همان
اجل گردیده شوربخت از بیخش با هستی بر گرفتم و بیک ضربت کار آن بدسرانجام بانجام رسانیده تیغ
خون آلوده بر سینه اش بنهادم و باز بجایگه بالای درخت برآمده در جای خود نشستم زن سیه گلیم
مانند مبارزی که آمادهٔ کارزار گشته رو بمیدان آورد از جوش شهوت تمام شوق و سراپا طلب بیامد و کنار لب طارز خون ناپاک
مرد کهنه رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از شوق
ریختن آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سراپایش جوشش نمود و از غایت قهر ناگه تیغ از بالای سینهٔ ناپاک برداشته و
شمشیر بدست کنیز داده در آن باغ بهر کنج و کنار بگردا هر چون نازده دویدن آغاز کرد و در آن حین از طرز آن
تیره اختر چنان بظهور پیوست که اگر باد یوسف در روی شد از بس بیدماغی و قهرناکی رستم وار بلا تحاشی بخواب در ویزد
چون از کس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته مانند حلقه هنوز آن در صحن چمن حیرت زده ایستاد
بعد از آن کنیز را بفرمود تا خر بزرگ بیارد و اعضای مرد کهنه را از هم جدا ساخته در آن خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی

حاتم
بپای عقل

غمگینی تو چه گونه و بهانه‌ها بگریست و بخانهٔ تاریک در آمد چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از در رخت فرو آمدم از بهمان سرای

که آن جا بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق بر آمد و از نور صبح آفاق و جهان منبسط روشنی گشت بخانه آمدم زن را

بمرتبه مبتلای درد و الم و آلام و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بر آن متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد

این همه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخسار تو بکلف کدورت محجوب است گفت هجرت تو بدین

روز تیره می نشاند من که تاب یک لحظه فرقت ندارم یک روز و دو روز بی تو چه سان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله زنی بچنان

کرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف دیگری نرد بازی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من دمیدن و لبخند ابله فریب

از تن ریش گذشتن نه این جمله آن روز بسر برده شد روز دیگر زمان ترا از آن ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون که جانش بر بدنم نشسته

و حالت هم آنچنان بیست و سوگوار زود اثر پاکیزه لبریز باعث غمگینی چیست گفت امشب خوابی هولناک دیدم از آن

هراسانم و تفسیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که این همه غبار ملال بر دامان خاطرت نشسته گفت که دیدم بر کنار

بحر متلاطم السیاله و عفریتی قوی بازو قصد تو کرد و تو از بیم خود را در آن آب مواج زدی و عفریت از دنبال تاب در آمد

تا از بیم که در صدد هلاک تست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین است و رفتن من

بدرون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و زیر گون او مشعر بر آنست که حضرت به تیغ سیاست او را دو نیم ساخته

و زخمی که بر پای نهد بجز و استماع این سخن از غضب چهره بر افروخت و بقهر ناگاه برخاسته کاردی بر گرفت و مرا که غافل

بر بستر دراز کشیده بودم و ضربه با هم بر رخ فرو رفت و گفت دریغ که از دست سلامت بدر جستی چون دیدم که از روی

ترخی و نتاجی قصد هلاک من دارد الحیت برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربت بدرکات اسفل السافلین

واصلش ساختم و کنیزک نیز بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش بمکانی که آن تبهکاران را بایستی شناخت

فرستادم ای شاه زن‌ها بواسطه محبت زنان از دیو بصورت انسان متمایل گشته و ذات اینها طلسم است بر گنج مکاید

تعبیه شده مرد آن نباید که از نام و ننگ بر خیزد و دل و دین از دست دهد و بپیالهٔ جنون نشاط تیر سایر راحت‌های

روزگار و حلاوت تمامی زندگانی را لب بازند و چندی با نوایح محن و آلام وصال طلبیده کام بجوید تا خود بوجه آخر کار به دیو فات

دمی

وازار

وا ز ارباب تحقیق ایشان گرفته گویند **نظم** کید زن و حیل مردان خواهیم است ** زنان که کید های بس عظیم است ** شعر عزیزان که کنند کید زنان
خوار ** بکید زنان نبود دانا گرفتار **حکایت** ندیمی دیگر طوطی خوش لهجه زبان شکرستان سخن گردانید گفت راز داران
اخبار روزگار چنان آورده اند که پادشاهی بود در ولایت سراندیب پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدین
سوده او را وزیری بود بغایت دانا و دستوری بی نظیر و اندرونی [illegible] دستور رای [illegible] بقصد او ایزد پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده
می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلاف در میدان خلل
برافراخت و بر اقصای ولایت سراندیب تاخته بمال و ناموس برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیب
بمقتضای مصلحت ملک داری دستوری را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته نایرهٔ عالم سوز فتنه به آب
شمشیر منطفی گرداند و بدسیاست گوشمال مخالفان کج آهنگ آن بدی نمود بالجمله زن دستور در ایام غیبت پیوسته
از درد مفارقت و رنج مهاجرت هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و بار گران غم و اندوه اوقات
شبانروزی بسر می برد روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلگیری
گفت که خاتون جهان با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال
بودن و رخ آفتاب رنگ از محاق اندوه چون ماه کاستن باعث چیست گیتی [illegible] عمر عزیز کم اعتبار را
بغم و غصه بر [illegible] و نسیم گل عیش [illegible] درافتاب تالم و تحسر زمان و حصول بازی در این شهر زرگر پسری از رعنایان
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ همیشه [illegible] زر آفتاب کم قدرتر از [illegible] و گل از رنگ
دهان تنگ بینش خواهد که در چمن خجالت غنچگی از سر گیرد و کلبانگ حسنش چون صیت سخن با کناف عالم رفته
و غم جمالش در رنگ پروری باضعاف [illegible] رسیده **مصیبت** [illegible] گر دیدن آن گل گرفتار [illegible] هر چند زاهد
صد ساله زنار [illegible] طریقه صواب آن است که او را در خلوتگاه مصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را
رهائی بخشی خاتون از استماع این نغمه چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از
چهرهٔ حال برکشیده از مرکز پارسائی انحراف ورزید و در چار سوی فسق سرسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از

متوقع باشد که طالب محرمیت چاره کند چون این مهم امر سهل است چاره پروانه در صورت استعمال پذیرا تسکین یابد واز آفات

طلب بحصول انجامید پاره عشق در کانون خانه سینه او اشتعال یافته پروانه‌وار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که

از طاقت طاق بود آن جوان که شیوه نازنینان پری شمایل است همت بر تزیین خویش مقصور گردانید [illegible] حلل برقع [illegible] که

و ماه طلعت به پیرایه [illegible] و [illegible] مثنوی ماه پیشانی را ز تقویم ❊ غمزه را [illegible] تعلیم ❊ چشم را سرمه فریب کشید ❊

نازها بر [illegible] کشید ❊ سرو را رنگ ارغوانی داد ❊ لاله را قدر خیز [illegible] داد ❊ در بر آن سرو سیمین ❊ لب به ماه عقد پروین ❊

تاج عنبر نهاد بر سر و دوش ❊ طوق غبغب کشید تا بن گوش ❊ بر همه [illegible] پرستار خطا گیس چو گل [illegible] ناموس [illegible] عصمت [illegible]

قبا [illegible] بیاراست و [illegible] زر [illegible] رفته [illegible] گران [illegible] تحویل [illegible] هر چه زیور [illegible] مرصع [illegible]

لطف و [illegible] زود رعنای [illegible] بادای غریب گوشه [illegible] از رخ آفتاب تاب بر گرفته [illegible] نقاب [illegible]

زر [illegible] جمال [illegible] بعجب [illegible] که [illegible] رخش بر قامت [illegible] فریبش [illegible] بر سر و [illegible] گشته

در آتش حیرت سوخت و رخت خرد [illegible] جنون [illegible] چشم [illegible] خویش گشت و پس از [illegible] بیخودی

لب [illegible] هوش [illegible] تیر [illegible] کمان ابرو [illegible] چشم [illegible] عشق آفرید [illegible] بر [illegible] ❊

گفت ای صبر فریب پری [illegible] اکنون که متاع دل و دین [illegible] تاراج عشوه ستمگر تو [illegible] عنان اختیارم [illegible] فرمان [illegible]

تو رفت خدا را [illegible] و [illegible] که [illegible] نام [illegible] و [illegible] جان [illegible] فرد چه نامی

[illegible] نام توام ❊ در رسم [illegible] غلام توام ❊ آن عشوه گر [illegible] سحر [illegible]

[illegible] و [illegible] آن بید [illegible] در آب [illegible] گفت [illegible] حصین

و حصاری بلند [illegible] که [illegible] پرواز [illegible] سیمرغ [illegible] بال [illegible] هیمون [illegible]

[illegible] بیهوده [illegible] کام [illegible] بیابان جنون [illegible] مجنون [illegible] سرو [illegible] که ذره

[illegible] خورشید [illegible] نتوانند [illegible] بر بام آسمان نتوانند [illegible] این بگفت و راه منزل خویش گرفت [illegible]

[illegible] عشق آن جادو [illegible] فریب [illegible] بر جانب بی صبری [illegible] و از [illegible] اضطراب [illegible] و لادت

بخود

ازان بام نظر

زرگری با هم زدن در خانه نشتافت و در رشته ملامت کمان دیوانگی بتازگی در چیدن زلفش چون برروی او نگاه کرد دید بیاض
عارضش ماه مانند خورشید درخشان و برنگ گل شگفته لبش چون ورق زر زرد گشته و عنان اختیارش از کف عقل کفایت اندیشش
بیرون رفته بنوبت کمال و درک کمال در ربایت تیر ناوک عشق عنقوی گری بر دل این بزار رسید و ابروی کج رعنائی این
رسالت نهال بالا کبر گشتگی انداخته آری عشق کلاه گوهر لیست اگر رنگ ضیای آفتاب مستور سر خیالیون از دایره امکان
بیرون آن بر هر دل که پرتو از انوار جمالش تابد آئینه وجودش از خیال خرد و بیرون الله صحبتش مایل بیچاره گرد و جبر کنار و هوش سرمایه
بیکسی و سرگردانی بسته کمندش گاه با خویش طرح بیگانگی در اندازد و گه با وحشیان صحرا فریفته تا الف زند و وظیفه خوار مایده
گرهش خبر نخون جگر با نشان نشکند و جرعه کش باده پرتو خیر نور آب سرنگ می در ساغر نه بیند گلبنش از رخشه هفت
شاخ چشم سیراب گیرد و نشیمنش گلهای داغ جبین چمن در روز دل شگفاند **نظم** تلخ است خاک سینه ریزان ۞
خاکستر دل برید بیزان ۞ از خون خرد نگار بوند ۞ در سلسله جنون چه بند ۞ از زهره و رسم خانه پرداز ۞ بتخانه
شکاف و کعبه انداز ۞ زن برکار بیوست آن ساده لوح در آمد بمنع معامله بی پرده و بغیون و فسانه بر آن آورد که مهر
از گریه راز برون نشت و بآئینه ضمیر در گمان تقریر گنجینه حقیقت مهر آن ماه ستمگوش ساحری گیتی از انکار رخت و حقیقت
گفتگویش با بشارات و نغز آمیز بیاکم و کمالت باز گفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل را ابهام مقصود
تا رسیل [illegible] از زن بیدل پرسید که هیچ راه بکوی مقصود بردی که آن لعبت و لونیب از آن ادای غریب که بسبیل
رمز و ایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرتم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده
زن گفت ای سرگشته کوی بیخردی آئینه خبر میدهد از راز روشن و آن شمر
اندودن اشارت میکند بشب برده دار عاشقان و ریختن برگ انار در آب
مبنی است بران که در صحن خانه آن پری برکار نهریست روان بر ساحل نهر درخت
انار است در روشنی روز بمقام ترو هش منزل دوست در آمده راه بکوی تحقیق
بری برده شب که رونق بخش هنگامه مشتاقان است خود را بخدمت جانان

گرده

رسان زرگر به مهوی زنان بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تفحص بمنزل مقصود پیوست و بعد از رسیدن بر همگنان به پرورش بجا نهید

کردولت برای دستور پسار رت چون این معنی مکشوف شد باعث بر حیرت آمد که من گمان آن کرده بودم که این مقام متوقع حصول مرام بودن

به هیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کمال صورت امکان نه نمود تعالی الله این عیار بینه با کدل و دین نغارت برده من تشنه لب

بادیه نوردی تا اسیر لب منهل بعید بر کران بود و در سر این کمراه سرگردان نخست است لیکن بعد از تمام مراحل کعبه منزل خود آمد

و کیفیت حال بازن نمود زن که بعقل و دانش بهتر از مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد که جام مقصود از دیهان

بارگاه رفیع ما لا مال باید کامیاب که هر زیرک که عشق از رتبه بالاتر از آن است همانند قفل رسم شناس باید بعینات بود در

پس کوچه پرس و جوی مجالست و ممانست لکا پوور نمود در بارگاه شهنشاه عشق تاج شاهی و کلاه گدائی را یک

بها ستانند و پلاس خسروانی بر پلاس فرما تفصیل نیز هند *مصرعه* لیکن ب نگنجد و لیکن حب نباشد **؛** طریقه صواب آن است

هرانب دیگر خاک نشین کوی جانان بود متر صد باشی تا از بوجهی از غیب سامان کار است پدید آید و شب سیاه نومیدی

بروز سپید امید مبدل گردد *فرد* ب قفل کار را نباشد کلید **؛** گشاینده تا که آید پدید **؛** چون عروس جهان افروز مهر

در ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم در پیچاپیچان گنبد لاجوردی بحجره مغرب شتافت زرگر بصواب دید خاتون

خویش بکوی محبت شتافته بکوشه فرا نشست و دیده بجاروب انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال یار گشت

قضا را از استیلای فکرت خواب که در سرمایه بکلیت بر آن دل افکار تسلط گزید و ریحوبی بیخبری بالمعنبر لو

بخت چون لصفع از رنت بسپهری آن للا امت باله مازلعینه زنان دستور پسار که تیر عشق زرگر بسر بر دل خورده بود

بی اختیار از حریم سر بیرون تاخته خرامان خرامان در رسید و دید عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت داده از

دولت بیداری محروم گشته به پرستاری ارت ره کو تا جهان زنی چند در جیب آن یکتای عالم بیخبری نهاد خود مراجعت

نمود بحرم سرا آمد *بیت* ب دولت که آید بر گذرگاه **؛** چو مرد آگه نباشد کم کند راه **؛** چون نیر عالم تاب لوای نور

از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران بیدار شد مغموم و ملول بخانه آمد زن از احوال محرومانه او تفرس

دریافت که دوشش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و دلش از کدورت غبار یاس ریخته

از الا[illegible]

برسر بزود هنش حال آمد و گفت امشب از شبهاء غیب چه بو جو در رسید زرگر گفت امشب من بجز یاس و نا امیدی حاصل نبود
و غیر از انتظار و اضطراب ... از بخت خفته دولتی روی ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی بر روی مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال
مباش و رخت تازه بر خود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بکنار جاربند گرچیبش بر زمین افتاد زن بلا تکلف پنجه دست
بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا امشب بکوی دوست بپیوستی و از بیهوشی و بیخبری چون بخت خود بخواب در شدی غافل از آن
گشتی که آن دولت بیدار ببالین تو آمد چون ترا بیخبر یافت بهار نغز در جیب تو از آن نهاده هنوز طفل عالم عشقی مرو که تا زی مکش بلکه بجا نغزبازی
کن امشب دگر بکوی یار بشتاب و هوش دار تا خواب راه نزند چون عروس شب برند مشکین پوشیده عاشق نقاب ... وصال رخ
دلستانانه گیسوی عنبر خویش و دماغ حال بیدلان معطر گردانید زرگر پسر سراپا امید و سر بسر بیم بکوی ... رسید و با دل ... لرزو دیده گیاب
انتظار یار پنهان گوشه نشست تا آنکه نسیم ... از آمد و در دولت بر روی بخت بیدار زند یعنی آن پری تمثال حور فریب لطاهر
چون طاوس طناز بکرشمه ناز و در ریاض ... شمع ... از در بارگه بیرون شتافت و چون متعهدان پاس و متکفلان
امر ... یافت فرصت ... دست ... بی زحمت اغیار اندرون ...
نشاط ذوق و انبساط طبع اصلا به بند و زنبر در خت ... تا پرستان ... محرم و محرمان همدم آئین عیش تازه گشته قانون عشرت
با زنو آوردند ... سیمین ... رنگ و در ساغر گلگون ریخته در جام ... چون ... بی ورنگ گردانید ...
و آیات سرور بر جبین ... مشتاق ظاهر گشت ... این از بهار حسن ... چشم گلهای نظاره ...
آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه ... مشتاق ... بیقراری ... نظم
ز عاشق ... دل برافتاد نشاط کامرانی در سر افتاد هوای دل هوس ... شکیب از سینه بیرون تاخت چون تیر
دهانش بر دهانش ... میانش بر میانش ... در اثنای چنین حال که میان ... عاشق ...
و نشاط ... و لب ساغر ... چون لب غنچه ... زمانه بر لب ... طرب اند ... و روز
کار در بجام تمنا شراب کام ریخته فرد زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه ...
... سوی بارگاه ... تا پاسی ... غفلت بیدار ... رقیبان ... خفته و در چون

سیمگون

چون دید عاشق بازماند حیرت در نهادش راه یافت بخت اندیشه که در چنین هنگام که پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فرو هشته در کار
دستور بسیار زبون اثر هیبت و غفلت بحال پاسبانان از چه رسالت بهر تقدیر بر اینمقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار
واشکافتن از مفترضات شناخته قدم پیش نهاد بالتقاء ... چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانسته البته
درین سرا فتنه بیدار است لاجرم دلیرانه اندرون حرم در آمد و از دور تماشا که زر از دست غارت گشاده متاع ناموس
دستور بتاراج می برد از بغل دست الطرف یافتن بر آنچنان گنج غنیمت می شمرد از معاینهٔ اینحال آتش غضب در نهادش
گرفت و بلا تحاشی درون آمد بقهر تمام بانگ بر او زد که ای بیخبر از خدا فراموش این چه نایرهٔ بلاست که در خرمن
هستی خویش زده آید زرگر بیچاره لیخال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور نیز رنگ زرد و شکسته ... عیش بر رنگ
اندوه زد و در سراسیمگی ... برخاک نومیدی ریخت القصه زن بکنیزی از آن فرصت تا ابتهاج نمایان
در پیش حسن آورده التماس نمود که از طریقهٔ دردمندی پهلو تهی نکرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری بمعرض ظهور آورد
حسن اصلا بر زن التفات ننموده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از سر ستیزه بر خاسته گفت
که مدتیست حسن و ... این بسر ... در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور میرساند هیچ وجه در دل
سنگینش اثر نمیدارد و اصلا بنگاهی خورسند نمیساخت اکنون که فلک بدین نمط کردهٔ نحیهٔ من
کرد اینده تا انتقام نکشم سخن ... پس هر دو تیره روزگار را به نیکوهیده ترین حالی
که هر ... بیرون کشید و بنه ... ما فوق آن تصور نتوان کرد در زندان محبوس کردانند
زن چون دید در ... امید از همه سو بسته و کار با نهدام بنیان و ... کعبهٔ نقطه
پرداز ... اضطرار درماند چندانکه ... اندیشه ... چاره جوئی ...
... نومیدی ... حمد ... زن ... زر ...
... و ... اضغا نموده ... کیفیت حادثه و ... او وقوف
حاصل کرده ... پرستاری ... فهم و کیاست نصیبی کامل ... داشت
بر ... فرمود

بانشاره فرصلو تا در هیات استعجال خود را بدر خانه زرگر رسانیده حلقه بدر زد و بدرون آمد گفت زن زرگر فی الحال بتفرس دریافت که این
دو مشتاق از بام افتاده و روزگار ایشان تا توان بسر شده شکل آن دو بیدل را ایشان بهر چه زودتر برخاسته در باز کرده زبان دیده تا قدم بوس بدر
منتظر صدای طلعت خورشید مثال است رسیده گریستی و درین هنگام فرخ و ماه در آرام است با این همه اضطراب بجهه مصلحت رسیده کنیز
بر خرابهای آن دو اسیر اطلاع داده صورت حالت واقعه باز نمود زن زرگر چون بر این مقدمه آگاه یافت در ساعت حلوای تر با نمک و کلید
معطر مهیا ساخت و در سهال طباشیر که و نقدی بگوشه مقنعه بسته چادر بر سر گرفته و باتفاق کنیز در ساعت بزین و عجلت
بسوی زندانخانه شتافت و در بیرون موکلان زندانیان فرمود دعا و ثنا مودی زحمت استجازه نموده ای نیکوکاران خجسته منظر
امیدی داشتم و نذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بجهه زندانیان دهم خدا را بیش از این برکت الانفاس
متبرکه کرامت شمایان گنجانی عقد الفت مهم مرا بکفایت رسانید اکنون آمده ام تا حق نذر را از ذمه خود ادا کنم این بگفت و نقدی که
با خود داشت در زیر پای آنها گذاشت موکلان از آن نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه و
تملق از ترس آن محبت خود و گذشته بجهت اندرون زندان در آمد و بر زندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر آن دو
شهزاده گنج حسن و عشق رسید ماه و مشتری در خانه وبال قران داشتند رسید زن وزیر مانند بال سبکروحی که از جای خود
برخاست و طشت حلوا از دستش گرفته باتفاق کنیز راه نگارخانه گوکه و زن زرگر بجای او در پهلوی شوهر محبوس بنشست
چون خاتون جهان افروز مهر انور از نگارخانه خاور بر آمد بر اورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود میر حسن شاد و فرحان
بخدمت دستور پیش رفت چون دستور پیش النسبت بدستور در خاطر فی الجمله کدورتی بود این مقدمه را دستاویز گرمی
هنگامه کار خویش ساخته بتفصیل معروض داشت دستور منتظم از شنیدن این سخن قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده با خود
گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق آن چون نماید غالبا میر حسن در این معامله غلطی عظیم افتاده و الا چه ممکن که با وجود
دبدبه دولت و شکوه شوکت وزیر بسیار از پاسداران بیکر و حصار نشسته زرگر بدین مقدار بدین امر مبادرت تواند نمود بهر تقدیر چون
میر حسن بر حرف خود مستقل بود مبالغه را از حد افزود دستور همین با معدودی از خواص بمنزل خانه زرگر شتافت و فرصلو تا زن وزیر
را با زرگر بسر نجار حاضر آورده زن زرگر بانگ تظلم بر داشت و از بیداد میر حسن نالیده گفت در عهد معدلت سلطان جهان

بدکار
حاضر کنند چون

وچون تو وزیر لطف شان گرگ نیایست و وزوبایان بر منت مظلوم حیفی رفته که ازان دیده انجم حیرانست و فلک برخویش لرزان
یعنی اینست پس ونوهر لقا بعلت معروف بر بستر استراحت آرام و شتم چشم بست ضدا فراموش ناگهان از در درآمده پایان لقه جرم
وعصیان گوی شان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گریبان با طوق و سلسله آهنی بسته در حجره ساکنان حبس
جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید **فرد** گرند ای ولامن ای کامگار **نظم** با تو روز و روز شمار این شمار **نظم** و دستور چون بتکمیل
لوازم تر وانش پرداخت سخن زن سزا ولد التصدیق آمد و بوت ستمگری بر دامان عصمت فاطمه آن نکوکار گشته و دستور از چنین حرکت
ناکس که از نهار عصمت بوجود آمد سخت برآشفت و وزیر را با آن زن عیار برکار با هزاران اعتذار اطلاع حکمان رخصت عصمت
بجرم خانکاری با فراوان مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با جلالت چنین خداع بزرگ و حدت سترگ ان
بید از جهان و دام حالستان مستخلص گردید **بیت** این کار زنان راست بازیست **نظم** افسون زنان بد درازیست **حکایت**
یکی دیگر از مصاحبان خیرکمال استهب تیز گام زبان سیلی در میدان بیان جولان فصاحت داده مو وضد است که از راویان
اخبار و حاکیان اسمار چنان رسیده که در شهری جوانی بود سبا بهیه اسباب معیشت بوجه اتم مهیا و موجود داشت و بکمال
تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبا روزی با انجمن آرائی و بزم افروزی بسری برد اما از صحبت زنان احتناب میکرد و
از آفت تاهل احتراز نموده پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید می بود و بکمال بهجت و نیم و عزت و نیکنامی
اوقات عمر عزیز سپری می ساخت بعد از مدت امتداد گهی طالعش از اوج عزت بحضیض مذلت افتاده سیه
نمادش هر آنکه هزاران درشیمه بود و اله و قتش که هیر و اساسه دولت بسامان ثروت او بلادید در آن خلوت گفت بدو
بدلان العزیزین که الله و اخص جمله نعمتها که ایزد تعالی لطایفه رجال کرامت که مباشرت با انان نشی زنانست هیچ لذتی از لذات
جسمانی بدو نرسد و جمله ... خوشتر از مصاحبت و مواصلت ایشان نباشد و بوجه کثرت مال و منال و دولت
و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر عزیز را که اصلاً عوض ندارد به تنهائی بیکار سپردن و از عشرت آباد
دنیا ناکامی رفتن عقل مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسن نفس لگام داده و کمیتش کند کند چون ... گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرین تو حلاوت بخش مذاق جانست اما از آنجا که زنان از جاده مستقیم رستی بالطبع منحرف اند

اکثر ...

دکان وجود اینان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است تا کی بسیار این نقطه را گفته ایم و عهد همواره با نوالهٔ شکسته کرده اند در دنیا مبادا در تمام
عمر زن ستم باید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد تا بمثابت انفعال در روی مردان نقص و ملال نیاید و در مدت تزویج آن او را تجسم
زن تلف کند و بقیه عمر بمصیبت ناموس بسر آید لکن حقیقت گفت ای دل الا مثل این سخن خیال فاسد است در دو روز تو هم آگنده بر شمار زنان
از زیور وفا و سیرت پارسایی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد نیلوفری زنان نشنیده ام بجز پاکدامنی آنها ارکان گیتی قایم است و اگر رای تو
بر صواب باشد پس این همه مردان را بر این تحقیر نگاه نشانیده اند و نسبت بیوه زنان را از نیستان مال از فروغ شمع هنا کجا تجلی بهره داشته
از این مطلب علیا بر کمال می افتد و در تفضیل رشته عالم از نظام می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم می گسیخت و دوران از دور زمان
بپایان نمی رسید همانا خیال غلط است در مخیلهٔ تو فرو نشسته زینهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و از این نعمت غیر
مترصد محروم مباش هنوز هم کمال زندگانیست و در بستان عمرت با ورنگ شباب نضارت و سرسبزی آب دارد در کمال
وجود [illegible] نیافته اگر هیولای کاری زود آن که چنین وقت فرصت تو نداشت برای چند لگه دست تقاضا بر تکیه کرده زنی
گو نزد دست قدر وقتی از دل بستاند و کار نکند لیکن خجالت از این حاصل اوقات برهم چون لشکری از تجالس
و ترغیب ممنون آن یار از طریق امر و آرام منحرف گشته الصلح نا هات الضمیم مقرر و لفرط النقص و اعوادان تحس دختری
هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عزت بحبالهٔ نکاح درآورد و زنی چند نیکو سیرت را اصلا الحه
بدبختی بنام شبانشان از رسیدها بمصاحبت تعین فرمود و بحوزه رحمت که روز و شب سخنان ارسب روی و در
نشستن و حیا و رزی و شرمگینی با او در میان نهند و از قبح امور نا شایسته و شنیدن نا بایسته که ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه کار
نمایند در ذهنش قبح و زشت نشنید و لذت بر از آن اجتناب نماید چنین هم تقریبا برخی از اوقات عمر تکمیل لوازم تربیه
او و تعلیم آداب ستوده و تقدیم مراتب ارشاد و اقامت رسوم هدایت پرداخته بیمن سعادت رهنمونی کشتند بیمن
از صحبت نیک و تکرار تذکار احادیث احسن مرعات جانش مستعد انعکاس صور حسنات گشته
مظهر اطوار حمیده و مصدر افعال گزیده گردید مرد از مشاهده زیور نیک بختی و حلیه وفاپرستی او قرین بهجت
و سرور شد و دل از بیان کوی بصولجان زلف عنبر بیش سپرده از بسته خنداش شیره حیات

جهاد

و آنت

ره‌داد

نوبش که و از نخلهٔ قامت وار بابش برامید چید ثمر وصالش نوبر خست و از لبهاء نادلانی عمر کذشته خط الکفی بسته مصاحبت مختص او
حیات تازه بمند شدت زن که هنوز از شیو زنان وقایع لنوان عادی آلبو دل در محبت شوهر است و بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام
ورزید مرد چون چهل سالی با حیا و کرشمه یا با وفا یار دید جان و دل فدای ادای محبوبانه او کردانید و یک لحظه از پیش یا غنیمت عظیم
دانسته کمون جان بعلاقه محبتش مقید ساخت قضا لیس از انقضای سالی چند بجهت ضرورتی دامنگیر حال شد چیری
دل بر حرمان از متوجه غربت گشت و در ایام مفارقت بوسته مرغ دلش بر آتش اندوه کباب میخست و طوفان سرشک سیلاب از دیده
میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش روضه جانش میشد و امید وصالش مانند باد صبا وسیله ابتسام غنچه دل
میکشت لطف قادر غیب جوان روزی زن در حالیکه چراغش خانهٔ از روی پردهای معنوییه و خاطرش بنجیر از بند عاشقی
بود ناگرفت بر نشسته بام بر آمد با جوانی زیبا منظر چشم چار شد چون هنوز ذائقه طبعش لذت نگار تازه در نیافته بود و بدام طرح
سلسل صید بیگانه یا اسیر نیاورده حال نقاب حیا بر روی افکنده از بام زیر آمد اما آن حریف بر کار چون نگار مشکین یار
بر بید دلش بر دنبال رفت و بیمروز زنی محاله بکذشت تا بهر عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام الفت مگر
بی بر و بهانه کلفروشی بی محابا اندرون در آمد و از زن فروشی سلاو سیده عزت و اعتبار کردانیده علی الاتصال اشرف بار یافت
تا آنکه نقش آشنائی درست ساخت و گاه بیگاه از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان می آورد و بی غرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
صدارت هنمود اما بکثرت مذکور و مزاولت تذکار بجنبه کوشش می نهاد و خاموش می بود تا آنکه در رکم مایه فرصت از جا در آمد
والرجاله توفیق منحرف کشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف و هدایا نمود آغاز کرد و سخنان مشتاق شنیدن وفا نه عشق
گوشش کهن مرغوب طبع شد پیوسته از منظر سر کشیدن و بلب بام بر آمدن و به هلال ابرو و اشارت آنیز در کار
حریف نمودن عادت کرد چنین با آنکه شوق محرز شد و دریای عشق متلاطم آمد بمیانجی و پیام اکتفا نکرده حریف را در خلوت بار
داد و بی فراغت اغیار با آن عشرت با یار پیمود تا کل ناموس شوهر را بجدت آفتاب عصیان ذبول و پژمان ساخت القصه در
عرض یک هفته حقوق شوهر از یادش برفت و مهر و محبت چندین ساله او را نسیا منسیا انگاشته بکمال بیغمی با آن سرو از نهج بیگانه
همدم عشرت تازه کنید و روز و شب از خمر وصالش گلهای طرب میچید چون مدت دراز بدین آئین بسر شد شوهر از سفر

بکذشت

ان ... وعنی ... الحق ... از ... احوال ...

بلا تأمل باز آمد

به سلامت باز آمد از غم مفارقت این بار پدر بیت منش چنین مبتلا دید بلکه خیالی شده بود به تن بی‌نوا تا و نرگس زیبای گل رخسارش بیک رخته
و جان در تن همچو موی در او ریخته و نرگس چشم از بیماری دل بریان در آورده چنین دیده بر جمال جانان کشاده از موج خون عشق آب حال امید فتاده و از راه
بلا به سلامت بیرون آمدن شام در شب سال محنت او شمیده و به کمال شوق زن را در آغوش کشید و سر بخون بر جا نهاده و لوازم شکر و لوازم حمد بموی
گردانید گفت الحمد لله که چشم لبریز مهر جمال تو باز نور یافت و کوکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج طرب رسید بغیر از آن قصاید تو
و بارها روزی شد و ایام هجر در رنج مفارقت بسر آمد الدم و اندوه هر دو دست جمان رو نهفته اگر عمری بشرح آن پردازم عشر آن
ادا نتوانم نمود **نظم** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز **بیت** چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز **بیت** ملالتی که بجان فرا آمد از غم هجرت **بیت** بیان آن
نتوان کرد چو شرح دراز **بیت** زن هر لذت هم آغوشی حریف یافته بود و از خمخانه عشق بجام وصال شراب شوق خورده بود رسیدن شوهر
چنین خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش در نشیب عدم سرنگون افتاده و هرگز از زینه خوب سلامت بالا نیامدی چندانکه شوهر گرم
بسیج رشید و اظهار شوق بیشتر می‌نمود زن نفرت بیشتر می‌کرد و نزهت مصاحبتش نا گوار می‌دید تا تحقیق کرد از رهگذر سفر و شدائد و صعوبت و
مخافت بر تنش تاری بود و در صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او بلکه کراهت می‌کنانیت و با اینهمه چنین از خمخانه ملاقات حریف ساغر
گلگون می‌نمود و از گلشن مصاحبتش گلهای کام را نیز چیدن بکام دل میسر شد بی‌تاب گشته و لوای چنین بر باغش سجده از راه [illegible]
غصه بر بستر رنجوری افتاد بمقتضای آن که یکی از عظیم مکر بزرگ اندیشه که ودیعه ستر گناه زن و داعیه سلاح مکرم خلوتکده ارتش
به طلبید و گفت من از طالع منحوس خود نوحه گرم که مبتلا بدو بلای صعب مبتلا در خسته یک محروم و فراق ملازمت ملازم همسری جانان هم
دیدن روی ناهمیون شوهر **فرد** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز **بیت** بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست **بیت** در این ولا اگر چه
بجهت حصول مرام و التماس مواصلت محبت عقل هدایت آموز رهبر نیست فرصت و بلا صواب رهنمون گشته اما بندارم که از مبدا فیاض بر دل
پرتو انداخته و از عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه مکر و نیرنگ بخود را بر در تمارض زده بر نخوری جان سل و ابم بس سیم
حالت سکرات الکفار که بهنگام نزع وصیت کنم که جز تو کسی لحظه‌ای مراقبت تکفین و تدفین من نپردازد و اصلا متنفس نبیند [illegible]
بعد از آن در آخرهای روز چهار تا نهیه اسباب سفر با گیر عروس روز بلجه مغرب در رفته باشد و لیلای لیل گیسو بر [illegible] بر رخ [illegible]
فرو هشته جز نفس کنم تا شوهر بند بند از جهان فانی بدر رود کوم بعد از تدفین خلایق مراجعت نمایند بجهت و لنواز پیل

مستعجال مرقد نکافته مرا از لحد بیرون کنند و از لیچی بشهری دیگر انتقال نماید تا بقیه عمر بکام دل از وصال یکدیگر بهره یاب
بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر مهام مقصود بر انصرام رسانیم و از مضطبه گیتی با امید نور کنیم باید که برین مقدمه هر مقدمه فتح و فیروزی
آید و از آن اشتیاق ملاقات بخت تا این دولت غیر مترقبه غافل نبوده منتظر وقت باید شد و اینها این سخن بسیار مستحسن افتاد و بر بلندی فطرت
و رزانت رای و رسایی فهم زن آفرین ها گفت و حرف با این سر اطلاع داد او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت
نشاط کلاه بر آسمان انداخت زن فتنه سرشت یکبار بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو بر زد و به تزویر بر فراش رنجوری بغلطید حال خود از
تیره بختی چون چراغ صبح وانمود در نفس شمردن آمد و وانمود منقطع نفس واپسین گشته به موجب قرارداد وصیت نمود در باب توسعه مرقد مبالغه کرده
انجا حبس نفس کرده از وی تا مرد توقف کرده مجال ارباب ولتش و بنیش للقصه چون آن بی یار مرد وصی با کش تعزیه وار مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس
خاور بر قد مغرب فرو شده بود حریف که با بیل و کلند در گوشه فرار است پنهان گشته کمین می برد از احوال ایشان مدد یکدیگر را مجال تو ال نکند ناشته آن زنده
طالع سلا از قبر بیرون کنند و نکاف کور باز درست ساخته از انجا شبگیر زده بشهر دیگر رفت و هر دو بهتمامی تمنای خود رسیده استیفای لذات
شهوانی نمودند و در لیچی سرمایه کید فراهم آورده بتدویر هنگامه مصیبت گرم ساخت و نیو شنبه بر سر گرفت و نوای نوحه بلند کرده مرد
ساده لوح غافل از مکاید زنان الله که دل بخیش باخته بود از این واقعه جانکاه چنین کاه لکا هیده خاکستر بر سر مالیده و دلی تباه
بر جوش گرفته مصیبت ایدطرح انداخت و از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زیر کالبد
مجاور قبر شد روز و شب از چشم اشک آتشین ریخته و تاب دیده گاه گورش بشهر گشته عذاب غم جانان بود و مونس مزار
معشوق در کسوت خاکستری چنین مجنون برهنه پا و سر بر مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن بی نام با هیچکس انس نپذیرفته دل خویش
و بیگانه بر بر بینایش بسوخت و دولت و دشمن بر آوار گیش رحم می آورد قصه پس از مدت یک سال چوری فروش زنی از
سکنه این شهر که این بیننده مرد اسناخت بتقریب حال از وطن مالوف برداشته بران موضع که آن تبه کار مسکن گزیده بود رفت و بکچه تمشیت
امور معیشت و تحصیل وجه قوت ملامت ترتیب داده بصنعت دیرینه خود مشغول شد روزی که بقاعده چوری فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در
آن بد فرجام عبور نموده فریاد نو کنیزی از اندرون بر آمده نو خاتونش که چوری فروش بود بدید بشناخت و از غایت حیرت زبانش کنگ ماند
سر و پایش مکرر بسنجید چنین غابله ربیب مرتفع گشته گفت ای خاتون نیکبخت تو کرا زین مسیحی سرائیست اساس رخت هستی بجهان جاودان

کنیزی ولله

کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و اگر گوی عقل سلامت چون مجنون آوارهٔ دشت جنون شدی باز چون شنید که از مطمون
عدم بوجود آمدنگاه بوجود آمده بار باشتافتی صدای ... بحقیقت بدرست طراز خود زده آتش بخش و الا عشقبازیست که از فرط اندیشه
سودای جنون بر دماغ زند آتش بدکیار خود را بر تجاهل زده اصلا آشنای معامله نخست و چوری فروش را بجنگ معنوی و دیوانگی
منسوب کرده از خانه براند چوری فروش حسب بوسیلهٔ قرب و جوار در آنجا بموقعیت شوهرش درست خود را بر در آنید و نجت از راه
دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده و بخفی اجابت از حسن وفا و مهربانی زنش مذکور نخست جوان فی الحال برنگ از دیدهٔ روان
کرده بیا که زن بهانه‌ها میکرد و بنوعی ناخوش جنون ساختن گردانید چوری فروش گفت ای مرد ساده لوح زن تو زنده و سلامت
در آغوش صحت خود نشسته از لعل نوشین شربت حیات ابدی کامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین ترد در آغوشش می نهد
تو چه عجب مانند مار بر سر گنج نشسته خاک چیده در آتش غم میسوزی و هموم رنج میکشی تنها که جفا می اندوزی از خاک مذلت انگیز
این گوی وامن حال خود پاک کن و اگر توانائی در راه محبت پای بطلب خود را خاک کن جوان از اینمعنی برآشفت و گفت ای عورت خرد
دشمن اینچه گفتگوی جنون آمیز است اگر از شهر اینچاطرت راه یافته باری تا اینچه سبب طبیعت و مزاج با جوشیده جگر به تیغ بلا دریده دل
باتش غبار برشته دارد نه میشکوست خاتونی که جانش بهشت برین باد تا حال
اعضایش نوده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف بزدم باشد
می بازد و چه سان با ده بمعاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم
رمیمش نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکاید زنان و تدبیر نسوان   استخوانش بخاک پوسیده
آگاه نه از بهر چه مرا تکذیب مینمائی اگر میخواهی که اینمعنی بر تو مکشوف گردد و این راز
بر تو آشکار گردد هلا برخیز و همپایمن روان شو و بتوسط غیری از مشاهدهٔ
جمال خاتون خود دیده را منور کن مرد لمتحیر مانده غریق بحر حیرت گشت و بر رهبری
چوری فروش خود را بموضعیکه زن ناپاک فطرتش سکونت داشت
رسانید و بیجابانه اندرون خانه درآمد زن را دید بکمال زینت و زیور آراسته

مربع

برسند کامرانی نشسته از مواتیه اقبال ندرت طراز حیرت اندوز شاخ و شاخ جوان از بادهٔ هوس تهی شد و چون صورت التصویر در مجاری
زبان کلک ورساکن ماند و هیچ ندانست که این واقعهٔ غریب در عالم رؤیا و خواب یا در بیداری فهم گشته بهر تقدیر ازلی فاتحت
پاکدامن بر سیده بود از این خاکدان کهن بنیان رخت هستی بسته بزیر خاک آسوده لعل دانسته از مضمون کل چگونه شکست میبینی
آمدی و از مخمخانهٔ حیات ساغر زندگانی چه سان در بار نوش کرده زکبار الصلاة بجواب تو هر متوجه شده بانگ تعظیم برداشت
که ای مسلمانان همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه در خانه در آمد صدقات مردم از جنب و سرادت دویدند و پیر ابله جوان را سلسله
در صدد ایذا شده نیز جوان بیاوری ساری نصیب دست محروم از انداز خویش کوتاه ساخته از نشر این ممکار و این شکر کیفیت واقعه که دانسته
بعد از اطلاع همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد و صغیر و کبیر شهر باین کیدکش عظیم
در خروش آمدند و این معامله بپایهٔ عهد رجوع گشت و بعد از وقوع مرافعات سیاسات بمقتضای حصحص الحق راز نهفته بر روی روز آمد
و آن پیر نابکار بپاداش عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دراینه نیز از سر دار بلندی یافته بدار البوار شتافت و جوان از بس
للتفال از میان خلایق باز بخت و بقیه عمر در صحرا [illegible] بسر برد و درباها حقیقت بینش از عدم خود فنا ساخت

حکایت

یکی دیگر از ندمای خویش خیر اندیش بلبل معنی نوای زبان بر گلبن گلزار داستان ندرت بیان بدین عنوان ترنم ساخت که در ولایت آثار
بنگاله فرمان فرمائی بود در کمال خوبرویی و زیبائی صباحت صورتش با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطقش با بلاغت طبع امتزاج
بخشیده و از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان آتشی بتی چهارده ساله در رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نیکوئی میتافت
بر بستر تزویج آورده و هم بستری او را ثمرهٔ زندگانی شمرده هموار به ترویج قوانین محبت میکوشید و از مینا خانهٔ وصالش بادهٔ
نشاطی میپیمود و از علیان [illegible] شوق بر تار زلف کافر کیشش آن بت جادو [illegible] دل اقربا هیچوقت [illegible] از بس غرور حسن
پیوسته بناز صحبت میدانست و بکرشمهٔ مهر انگیز دل را همواره میساخت و از روی عیاری و فریبش [illegible] عصمت خود را
فیرمهای بزرگ در کار آن سترگ میکردی روزی آن منعم در حریم عزت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه بهر دست یاری بنیان
استادان نادره دست و رسامان قلم جنس نگارش بپذیرفته بود میکرد و آن بت [illegible] نیز هم مجلس اتفاقاً
صورت جوانی زیبا روی در آن میان آمد زن که پیکر وجوهش در کارنامه تکوین به نیرنگ [illegible] صورت گرفته و در کمین لیلی مجنون

هندسه و حمیره و بدیع ... گشته و بحال نقاب بر رو انداخت ملک از همین قرینه حیرت شد گفت ای دختر حالت سرای و جه غیر موجب نیست و حالت

نامحرمی متصور نه بر رخ نقاب انداختن از بهر چیست آن کنیزک گفت ای عزیز مصر محبت ملک از شبهه این دو نامحرم که چشم تو خفته بند است

در نگاه شرم آمد و حیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم و نخواستم که بیگانه و بیگانه در من چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظه

پارسائی و عصمت زن با قصه عنایت محظوظ شد و مسرور گردید با کدامنی او شد و اعتقادش در حق خدا ارادت و طهارت

او از ثریا صد گشت چنین مدتی بر این بگذشت ملک شبی بعادت معهود بر چار بالش استراحت آرمیده بود و غنوده مانند چشم مهتاب عالم

و نازنین بر گوشه بساط نشسته بود ناگاه گربه زنگی از در درآمد و در جوار بساط دو رشته غلطک زده بهیات زنی جوان

سبز ملیح برقامت خاتون عصمت قبا بنوعی تمام او را معانقه کرد اعزاز و اکرام فرمود و در پهلوی خود جای داد ملک سلامت

با تو نوم بند نشسته بی محابانه سر کلام سخن وا کرد و از روی ادب قدم رنجه کردن باز پرسید او را واقعه رسول زبان به پیام گذاری تیز کرد

گفت ای خواهر تو بعد از اظهار مراسم اشتیاق و آرزومندی التماس کرد که ای خواهر شفقه تو لطف حجله و نیز که برآمد بخیر و صحبت برکت

عروسی جلوه دهد خواهد یافت اگرچه بسیار مولای سرانجام یافته و مجلس اقبال بکمال همت و نشاط العقاد پذیرفته اما بی وجود کامل

تو نوری ندارد و آرزو خواهی اشتیاق لقای سعادت فرخنده آن بوده انتظار مقدم شریف می برند **بیت** با ملک مطرب و کل حمله

مهیاست وی نه عیش بی یار و همیانه نبود یار کجاست [illegible] اگر از روی عاطفت کرم قدمی شفقت دریغ ملحوظ داشته بدین نوازش

مرهون منت سازی می شاید بنور قدوم بهجت لزوم شبستان لذت قالب منور گردانی که مجلس دلکش و نیز جاودانه در دل

با نوی جهان در کار محبت و مودت و در بار رام گردان آن وحشی مرغزار الفت و آشنائی پیش از این از ان ره رفته بود امنیت بدام اقبال

بالیه مروق گلگون را گلگونه بخش روی نشاط است در بلبله آرزومندی صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت

قبول بر دیده نهاد بنوعی شگفتگی در نشاط نمود و گفت هر گاه شب بهزاران و عاری شکایت سحر نشیمن آشیان و صبح دولت

بیدار از افق آرزو دمیده و چمن امید گلستان با تهنیت از نسیم مهر و طرب طراوت پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم

روست مهند الوداد [illegible] عادت صحبت آن جوان رعنا شمایل را متاع صبر تا بساط دل کعبه امید زلف مجد [illegible] گذشته بابت فرید

انبساط [illegible] **مصرع** چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار تا بدین فرخی و مبارکی شبی را خدا [illegible] با وافی [illegible] روز بود گذرانیده

بحصر سعادت

میسر

نه لیل یکی لیلی حی محبوبه بر ماه روی که بوی مشکینش هزاران نافه سیاه بسته اند سحر آن شب قدر که گویند اهل قلوب اینست چون اثر خمر خواب

ملک خاطر قرین جمعیت کعبه عکاری بخت بیدار در طرفة العین حجره بدلان انجمن فردوس نگار قاید گردانم این بار بگفت و در هالهٔ مرحمت آن

مکان هر این زن الله رفیق انجا بدل معصم گردانید از منزل ملک سته صد کروه بعد مسافت و شب ملک از آرامیدن بر خود حیرت شد و نقد هوش از دست داد

هر این دیو پری تمثال این همه ملاد راز هر ما فوق طاقت انسانی است یک شبگیره چه سان قطع خواهد نمود و باز چگونه مراجعت خواهد کرد بالفرض اگر ملکی هم

صاحب واری نماید اثر حیرت دیگر با فعل رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر و لاوی امر تطلع این مطلب باید و ستکت ف چنین راز نگارف قدم توجه سپرده

از روی مصلحت چشم پوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده مانند نفس زدن آغاز کرد زن که دیوار زرین صد ساله ها یک بر دستهای ازو آماده

بلباس ملوکانه و حلل شاهانه بیارست و هرچه تمامتر زیب و زینت بر خود افزود زن و زیره طلبید نشسته هر دو باتفاق بر بط غلطیدن زده بصورت کبار

رنگین متمثل گشتند و حرکت از خانه بر آمده سراها بیرون شهر سرگردان ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال که ها روان شد بر کنار شهر درختی بود در

کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده بود و شاخهایش باوج سپهر بود هر دو کبوتر از هر بالا آمده بر آمدند ملک نیز بر شاخ آن درخت چسپیده یا بهر نزول

بر ریشه بیخش قایم کرد یکبار آن درخت بجنبش در آمده و از جای خود انقلاع گزیده متوجه آنجا باز گشت و در طرفة العین قیام گزیده از حرکت ساکت

ماند چنین آواز کوس و کرنا و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که مجلس طوی و بزم نشاط در این شهر صورت انعقاد دارد فی الحال تنه درخت

رها کرده و رتبه بالیستاد و هر دو کبوتر از بالا به زیر رخت فرود آمده متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان گشت تا آنکه به بارگاه فرا رسیدند و وضع و

شریف آن دیار در چنجا جمع بودند و خلایق در رجای این اجتماع داشتند که ها اندرون حرم سرا در آمدند ملک در انجمن مردان بگوشه جا گرفته

از رهگذر غریبی و عدم معرفت ناموس شب جمیع مجمع خلایق بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک آرام در مجلس نشسته

بود امان نظر براه که بها دست نشاید که بدر روند و در ملک بیگانه سرگردان بادیه غربت بمانند و از سبب عدم زله در انجمن و دلیل دیگر

بولایت خود رسد چون نصف از شب بگذشت مردی حمایل کمل در حوالی مرصع نهاده بمجلس در آمد چه در آن دیار قاعده رسم چنان بود هر تخت

در کشان و امار حمایل ملک می زنند چه بعد از آن اندرون سرای بجهه مراسم طوی و مراتب شگون تقدیم نمایند الغرض قاد امارزنت طلعت

و نازنین چهره لعبه جوان مستکفل مهم حمایل بچنین دیو چهره در مجمع حوران برده و با نجیبان پری تمثال بر تخت دولت همجلوس ساختن

نزدیک در صدد شکل هر جوانی زیبا رو یک منظر سال از اهل انجمن انتخاب کرده با انواع حمایل در کف زنش بندند و در محفل حوران فردوس قرین

بهر تقدیر و رواد

ملک دوا

شکفتن و تو بعد رسوم معهودی کرد اند بس لبضاعتی پرمی اسم ستمره بر سبیل ابنا آیند دولت ببیند لله هر که لانصیبه آید بدر دنیا تر خواهد گشت قضا حسن ظاهر
و جمال صورت چون غریب که بطفیل که بهار و للائذ در نظرش جا کند و بیتابل حمایل بد و از زلف بیاد رفت و وقت بکرفت تا بر خرد چون
غریب که از بیم کربه چنین موش بیمار زیر حمایل کمل بود از دهای خونخوار للکاشته سخت بعجز درماند و در ورطه حیرت فرو رفت از انجا که مجال ابا
نداشت ناچار کردن بحکم قضا تسلیم کرد آمله و کرت ناکهان شد و در انجمن ماهی بر جسته در کام نهنگ کام سپرد یعنی اندرون شکوی خسروی رفت
جهانی دیدار از حور و پری جمع آمده و بهر طرف نسرین و نسترن حسن و گل ریحان جمال بنضارت اندر گشته و کرشمه و ناز چنین که
گل در بهار بر روی لب ریخته للقصه چو از ابر صدر حضرت نشانیده و بلاغ اهل هندوستان جنتشان عقد لولوی للالا چنین
سلک ثریا بر بساط عدلش بستند و سایر حوران پری تمثال لب انجمن انجم که ماه پیرامونش حلقه زدند و مراسم شکفتن و ابواب رسوم بمقتضای
رسم و آیین قبایل بجا آوردند ملک از نیرنکهای سپهر فیروزه در ورطه حیرت گشته بکمال سکوت نشست و نهانی بر جمال
خرد فریب آن رخنه صبر و هوش نگاه میکرد و بر تصویر بی ریب و رنگ که از سرشت خاک و قطره آب چنین بوالعجب
پیکر لعل آسا بر صفحه هستی جهان آرای کشیده ثنا میگفت و در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد در گوشه لب
بالتفاق زن وزیر و چندی دیگر از گلرویان ساغر رحیق مروق نوشش میکرد و از سر خوشی می و جوش نشاط دهد خود ساغر در آغوش
میکشید و از لعل نوشین خود زلال زندگی بخش لبهاش میریخت بمقارن اینحال زن از انجا برخواسته نزدیکتر آمد و بر روی ملک
نگاه کرد زن وزیر گفت همانا چنین صفحه روی این جوان شاه با چهره ملک بدین رنگ مشابه ساخته بنداری همانست اما بسبب غلیان
مستی شراب بیقین نشناخت و لیکن دیار خویش نیز تا در تنش ظن و واسطه شبه کوید و همین قرار گرفت و باز نزدیک ملک
عزیز ملک ورانش بنوشانیدند ملک از استماع این تکلمات با همه دوری و دوران نزدیک بود از بیم زن قالب تهی کند
بهر تقدیر از اندرون حرم خلاص گشته بجمع مردان نشانیده بمراتب لشکر دیباس حافظ حقیقی ببر درخت و با خود مصمم ساخت که اگر ازین
مهلکه باز بمسکن خود رسید بر سر بلاد تغلق و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری اندازد و بدار
رسد اللّه فلیبین واصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو کربه لذا از اندرون حرم سرا بر آمده به تنیر کمالی که نشستند ملک نیز
رفتار و خیزان از دنبال روان شد و بدستور تخت بوسیله همان درخت بیک ساعت بشهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بجای نه

دران مجلس

آماده

ذریعه

رسانیده پیش از رسیدن گربه برخاست بر بستر بغنود و زن بخانه آمد بر کنار بستر بنشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و کحل سحر از رخ

افق دمیدن آغاز کرد زن بدر انجام مهام خانه مشتغل و وزیر ملک سرا چنین کسل شب بیداری و تعب انتظار در سرا خفته و بند بود

بپوری ساخته بود خواب بربود و از رهگذر عدم مراقبت حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است عقد گوهری که همچنان بر ساعد ماند چون

چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان در ضمن آن است باخفای آن نتوانست پرداخت و ناگرفت نظر زن بر آن افتاد ظن بد

بیقین مبدل شد و بودن او در آن مجلس بی غایلهٔ ریب بظهور پیوست و این معنی بر مذاق نفس ناگوار آمد و از اینکه گنجینه از روی

کارش افشا هم مضطر گشته از ملک پرسید که این عقد گوهری که بر عضد چیست ملک نهانی از من بر تخت دارای جلوه یافته ملک کامگار خاکسار قدم

قدم از مسلک مصلحت و منهج صواب برکران نهاده یکبار از جا غضب برافروخت و گفت اکنون غم خویشتن خور و ما هم بر ... بدم

منتظر جزای اعمال خود باش زن بیچاره چنین استماع نغمه های او و ... خویش متامل گشت و تعلل در سیاست ... هلاک خود دانست

قدم جرات بر بساط سبقت نهاده و بر سنگریزه انگور نیده دمید بجای کبر جوهر ملک زر ملک بجز وابن علی از لباس ... گشته بصورت

طاوس زرین بال آسمان کیمیا ... همتان منقار بر زمین زدن آغاز کرده چنین متعهدان انواع دولت درسه روز ... ندند

بوسیدهٔ میانجیان محرم مسرور شده گشتند که باعث بار عام نفرمودن و بندگان از دولت سلام محروم و تشنهٔ خبر ... و دیگر مبارک کثر

امور ملکی از این رهگذر در عقدهٔ تعویق است و ارباب حوایج منتظر ... بنور لقای همایون شب ازروی فدویان منور گردانند همانا

از مصلحت دولت خارج نخواهد بود بانوی ... از زبان ملک در جواب حکم فرستاد چنین تقدیری گشته بر وجه مبارک طاری

گشته بالفعل صلای بار دادن و بمهمات پرداختن دماغ بر نمی تابد باید که سایر مهمات روا بار بر ... پرداخته از درگاه نشاط بخش حقیقی صحت ذات پاک

مسئلت نمایند سایر خیر اندیشان و دولتخواهان از استماع این مقدمه قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما که وزیر بزیور وفا و اخلاص

آراسته بود و ... خبر ... ملال آگین ... ملک بود از روی دانش کامل دریافت که ملک

از حلیهٔ خرد معرا گشته ببلایی مبتلا آمده عنان اختیار در قبضهٔ اقتدارش نمانده و بر صلاح کار خود مجال نداده بهر کیف وزیر

صباح بتدبیر بخانه آمده از روی مصلحت زن ... تملق و دلبری پیش آمد و سخنان چرب و شیرین فریب در کارش کرده

بر آن آورد تا بحرم سرای سلطانی رفته از حال ملک ... بیگم ... وزیر بر آن اطلاع دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی رفته

بسبب محرمیت که در حضرت بانوی ملک داشت یعنی انتقال بر اسرار آگاهی بود و یگانه آمد وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد وزیر از استماع این حکایت
اندوهگین گشته بخود گفت همه بندگان را تقیدی تر باید که بحکم صحبت ولیعهدان ایدر رسیده و با نعمت خویش جان فشانی نماید خصوصاً که پرورده
نعمت این خاندانم اگر در چنین وقت تشریف ایشان بجای نیارم و لوازم عبودیت تقدیم نرسانم و ملک را از این بلیه جانکاه وارهانم بوای حقوق تربیت و نعمت
چگونه از عهده توانم برآمد پس کمر همت بر میان جان بسته برای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت اندیش طاوسی بهم رسانید بدر سرا
خانه ملک رفت و معروض داشت که درین ایام اعدای این دولت سبکسر بدین مشهد رسیده اند شنیده ام که طاوسی دیده نقل خاطر خطیر ملک است چنین
این کرم روباه به فریفت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم است و از حضور پرنور محجور میخواهد که برای آن طاوس که درین آوان ذریعه نشاط طبع
والاست بوسه لحظه بیرون نفرستند سر افتخار این جان نثار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس خاطر وزیر در قرب و منزلت بمقتضای مصلحت
تمام با حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک بود نزد وزیر فرستاد وزیر از استماع این فوز عظیم و الله الحمد
طاوس بخانه آورد و زن فرستاده آن طاوس را بخانه خود آورد و بزن خود گفت ای جان و دل من شیفته نقشهای بکنیت و ملک را مالم فدای
سخنان شیرین نیست لیکن که بختم در صدد کار زارست ملک تنها بدست آید یعنی این طاوس بلطایف حیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر تلاش و توفیق
مانند مسیحا وار دم همت بر کار و ملک را که پیکر عنصری به تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیارم از طریق تمنای خود و دولت
از دوستانم و در ملک و مال ایشان بوجه ضعف از ولایت بحیطه تصرف خود آوریم و بعد از این لیکن پایه وزارت بپای عزت فراتر نهاده
بسر خود کوس سلطانی زنیم و تاج شهریاری بر سر نهیم تو از جمله خواتین معتبر در کار نوی زمان اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و ناز
از جای برده و سر رشته عقل از دست رفته اما از آنجا که با بانوی ملک مصاحب و همراز بود خوب است که حقوق دوستی آن نیز از
دست ننهد لیکن گفت بشرطی متکفل این امر میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه
بریم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت زن بر خود لازم گرفت و پیرایه را نیت ملک را از شنیدن این سخن نجات داده
بر صدر رسانند وزیر بحر دیگر ملک را از آنجان بلیه خلاص یافت لیکن هرچه تمامتر شمشیر آبدار از سر زن از تن بانک جدا کرده
بر خاک انداخت ملک بمشاهده این شخص که از میان محوطه سهو شده قرار رخته به افاقت رسید چشم گشاده بهر طرف نگریست و حیرت
ناک از وزیر پرسید که نزول تو درین منزل تو از چه راه است و زن تو درینجا هنگام چه راهست وزیر صاحب تدبیر از آغاز تا انجام

درون

تا از سرانجام ترکیب حال اطلاع داد ملک بر جانب نیکو وزیری و وفاداری او آفرین‌ها گفته مصلحت کار رجوع استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار
تو در آن است که پیش از آنکه بانوی جهان بر این حال آگهی یابد خود را بجائی رسانی و الا بیم آنست که خدا نخواسته با زن جنگ او در آئی و دیگر نجات ممکن نباشد و در آن
هم در سر آن شیفته گردی ملک را رای وزیر والا تدبیر پسند آمد از آنجا بمرافقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در آنجا فرصت
ولایت قلمرو خود را که در شهری رخت اقامت افکند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشه خمول بنشست پس از انقضای
ایامی معدود فرمانده آن شهر بر والا گوهری و تاجداری ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواج کشید ملک
اگرچه از این امر استبعاد تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و مشیت بیچونی این صورت بست اتفاقاً روزی ملک با خاتون الحجه در
صحن خانه نشسته نرد می‌باخت ناگاه غلیواژی در هوا بسمت الرأس ملک آمده چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نوبیکبار بر آن غلیواژ
نگاه کرده گفت ای ملک هیچ میدانی که این غلیواژ کیست و از بهر چه چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر از این ندانم که طایری
در هوا پرواز می‌نماید زن گفت این نه طایری است بلکه زن بقه لست خود را در لباس طایر نهفته بقصد تو در اینجا رسیده اکنون تو هیچ جه ز
چنگش نجات نتوانی یافت الا بتوجه من ملک از شنیدن این سخن در ورطه حیرت فرو رفته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبید نشسته
برین سر آگهی داد وزیر گفت ای ملک صلاح بینم و هر چه بخاطر می‌رسد راه مدعا و بجهت مدافعت او توجه از بانوی جهان بخواه زن گفت
ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمه من واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است خصم من است حالیا من
نیز بشکل غلیواژ پرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم منقار در جنگ آویخته خود را بپیش ملک افکنم باید که در آن حین ملک جستی بکار
برده کارش را بضرب چوب تمام سازد اما حاضر باید تا از روی اضطراب بر من نزند و رابطه امتیاز من از و اختلاف نوال
و پر و بال خواهد بود یعنی لون او سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک این معنی را از جمله مغتنمات انگاشته کلفته چوبی بگرفت و در کمین گاه
مترصد بنشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او در آویخت و بدستوری که در صدد رحمن [illegible] پذیرفته در پیش ملک انداخت ملک
از غایت شادی بشکفت و هر چه تمامتر فرحی بر جست و از وزیر پرسید که بر سیاه بزنم یا بر ابلق وزیر گفت الملک شنیده که تک
زر درهم بطور [illegible] است اگر از کام نهنگ نجات یافتی بچنگ گرگ در افتادی اندیشه صواب آنست که هر دو را بزن و از شر
این طایفه که خصم تر از گرگ و مار اند بالکل مصئون باش ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو را با یک چوب بدار البوار فرستاد ازین ابیات

نجات یافته و دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده و در زاویهٔ توکل و کنج قناعت بنشست و بقیهٔ عمر کتاب ایزد متعال مشغول و رزیده بر ربیعه ایات
کمالات غیبیه و دولت ابدیت آمد **حکایت برهمن ساده لوح و آزار کشیدن او از مکاید زن مکارهٔ بدکار** پیدرخوانان اسمار و دقیقه
سنجان اخبار این داستان بدیع البیان بر صفحهٔ بیان نگاشته‌اند که در شهر بنارس معبد بسترگ ضاد و بید هنود بود برهمن پسری ابو یوسف نام اثر نقوش دانش معمور و آستین
و جیوش اثر طراز هنر مبرا زینی داشت فصیح زبان در شیوهٔ گیاری علم استادی می آفرید و در مکتب تلبیس ابلیس لباس حکمت می‌کرد در سن مغیر بود اتفاقاً
با جلالهٔ زیبا منظر و چابک رو طایر دل او بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق بستند قایم که چون با وجود نوبهار وصل یار بتعذر تمام
دست می یافت و کلمهای کاملانی از گلشن کامیابی چیدن با نداز نمینخاطر پذیر تیسیر نمیشد از روی کامجوئی در صدد موافقت نوبی گشته و بجهته
ازالهٔ رشحق او بکوی غربت همت بر گماشت نشیب نوبهر خرد و نشیمن کمال نوق لا تسیه نام رسا در آغوش کشیده خوبست که از نعل نوشینش بایه مملو
نوش کنند زن از سلامات دیرینت فی لسبر که اندوه از رخسارش پهلو تهی ساخت و ستم آثار ملال بر ناصیه پدید آورد عیش شیرین آن بیچاره
بتریش روئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از فنون زنان و شیون نسوان نصیبه نداشت از این معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب
استفسار نمود زن مکاره حریفه کید کشاد و گفت چرا ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه بسر نبعیتم امروز زنی از ابنای جنس در مجمعی که سایر
زنان قبایل و عشایر مجتمع بودند بیجابا زبان طعن لب سنان دراز که گفت تو که این صدر نشینی ارزو میکنی و میخواهی که برسائی فهم و اوراک
و نازکی سخن و بذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نکنی که از پیرایه فضل و هنر عاریست و از علم و دانش بی نصیب هیچ برهمن زاده مزاید
بدان بعید اینی و ناداینی انکی بجوی در بین قوم تیابی و این سخن چنین خدنگ در سینه نشست و پ ان در شتنه چگر بشگافت فی الواقع این چه زندگانیست
بر تو واری مرا بیوه بودن و بنا کامی در حجره بی شوهران عمر بسر بردن خوشتر از آنست که تو شوهر باشی و زنان شوهر طعنهای جانگاه بو سینه در
چگر کنند و دلی آتش بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان غیرت انگیز لصد آب و تاب در کار شوهر کرد عرق سر
همتش سلاجر کت آورد مرد نادان اصلاً به اینکوی حقیقت نبرده ها ندم بجهته کسب هنر کمر همت محکم بست و غربت وطن گزیده و رنج
بر رحمت مقدم داشته بتمنای کمالات کام سیخ تکلف گشت و در هر شهر و قریه برهمنی کامل هنر و بید خوانی و الدوانش شنید سعادت خدمتش
دریافته مشعل فروز انجمن استفادت شد و از هر کسب و استفاده کمالات متحمل انواع مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع
گردیده و در بیدگه مو بدان باذن فایز شده مستوفی علوم غریبه و فنون شریفه شد و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش

بهره وافی برداشته علم استادی برافراشت و کوس دانائی بنواخت و در عین شادمانی و فرخندگی مراجعت نموده بخانه خویش آمد اتفاقاً از شب

گذشته بود برهمن داخل وثاق خود گشته با زن ملاقات نمود زن بمصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و نشاط کرده و آب گرم کرده پای

او بشست و باعزاز و اکرام بر کرسی نشاند حریف زن که عاشق او بود بزم طرب ترتیب داده و امانه مباشرت بجهه انتظار قدوم عشرت

روز می برد درین اثنا ناگهان محرم خبر رسیدن برهمن برده داده و از این معنی بغایت منغص گشته بزن پیغام نموده که اسباب طرب و عشرت

همه مهیا است اکنون باید که بنور جمال خویش شبستان امید مرا منور سازی زن در جواب گفت که بعد از مدت امتداد شوهر از غربت بخانه آمده رسیدن

من در اینجا متعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد و شایسته مصلحت حال است از نیت معذور فرمائی و ارتکاب این تقصیر عمداً انداشته

بعفو مقرون گردانی چون از استماع سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام بپیام فرستاد که با امید وصل جانان تو لذت حسن

بغایت فرحت افزای و بزمی بنهایت دلکشای ترتیب یافته چنگ شوق تو فریاد میکند و باده در سینه صراحی می جوشد اگر در آئین محبت

صادقی بهر عنوانی که توانی بپایه دلی که بهر فریب شوهر را بدین اشتیاق انداز و پایه اضطراب بتاب زلال وصال منطفی گردان و الا

کار برانجه نور بیسمار رسند رنگ لطف و زندگی و بال جان گردد هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق را در کمال آرزومندی نومید سازی

و در عین امیدواری مایوس گردانی **فرد** زروی که بی روی تو ای شمع دل افروز **بیت** در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست **بیت**

زن چون بر این پیام آگاهی یافت تاب رنجش خاطر یار نازک نیاورد و دلجوئی و استرضای خاطر او بر همه چیز مقدم داشته اندک قیلوله

بر شوهر دید و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش که شوهر کیفیت خود را بمن رسانم و در پس

و از بهای چشم در خدمت تو شتابم پس از رسال زنانه متامل گشته جرئت ها پیدا کرده و مکر تازه انتخاب نمود شوهر را گفت الحمد لله

همانا که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شداید غربت برآسودی و دیده انتظار رسید من بنور جمال بینا گشته

و نایره اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت بآب وصال اللطف پذیرفت **مصرع** از بخت خود شکرم و از روزگار هم **بیت**

یقین که از جمیع علوم تمتع واشده داشته و از سایر فضایل بهره کافی برداشته اما میخواهم که تفصیل فنون خود را بیان کنی تا تحکم انجه خاص

که از پیش کذر علمی در خاطر دارم بر آید و از این اندیشه نیز دل آسوده با لکل اطمینان حاصل نمود امید دارم که از این علم بهره کامل داشته باشی

فضایل دیگر کو بیان شد برهمن از روی کمال شگفتگی و فخر گفت ای مونس غمخوار نکفتی غم مخور هر چه رسید از بر دارم و بر کرده

موبدان را ارادت شم زن گفت ای والای مکر بید تحین نخوانده برهمن گفت ای زن انچه از راهبان کامل و موبدان بانی تحقیق شنیده بودم همگیش را بر تو القا کردم می‌گوئی هیچ است زن بجواب صفای این سخن درست تواین بر یکدیگر زده گفت اینچه طالع منحوس است هر چه دارم مکر در دیوان قسمت هنوز کام یابی بنام من ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چندی سرگردان تیه غربت بجوی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و ببوی وصال زنده بودم که روزی تشریف بیاری و از این غم و غصه نجات بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل گشت و سلسلهٔ مرام منقطع شد **بیت** دریغا بخت بستم سستی آورد **بیت** طلوع اخترم بدبختی آورد

برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که موجب اینهمه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلیست که حل آن موقوف بر تریابید است و این بید پنجم است و کوای چهار بید معروف او و ز سایر برهمنان شهر را برای سرانجام آن امر بدرگاه فرمان بردار احضار کرده اند چون از بید پنجم هیچ نداشتند بفرمان ملک محبوس گشته اند مقرر چنان شده که یک امشب بشرط جواب مسئله در امان باشند فردا که از عهدهٔ آن امر بر نیایند بر همه ازان مذلت و خواری و چار روی سیاست رسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر زید و تو یکی نیز از جملهٔ آنها خواهی بود و مرا که هنوز در بوستان شباب از هزاران گل یکی نشکفته للله وار داغ غم مفارقت تو بید بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگهٔ بیوه زنان باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضایل و علوم فریب خورده بهجو و استماع این دمدمه از بیم قالب تهی ساخت و از بیجگری غش بر وطاری شد و بسان مدهوشان دراز بر زمین افتاد زن گیان نفی حال کلاب بر رویش زده سرش از خاک برداشت گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسید که بر تو غایله ریب از الهامات غیبی تو ان گفت یعنی تا از آمدن تو کسی را اطلاع نیست نزاده ازین شهر توم برو روی و چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده داغ هجران بر سینه من نخود اختر سیه بخت گذشته بید حاسد را نیز بدست آوری و میتوان بود که هم بدین وسیله بر کمالات و جملهٔ فضایل فایز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان که غافل از فنون تلون با وجود کسل تعب و ماندگی سفر دراز آبله پائی در نصف شب از خانه بر آمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن شبه کار بدین حیلت نو منتاق نخود شناخته هنگامه بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام طلوع نیر گیتی افروز بجوار شهر رسیده بر لب آبگیری مغموم بنشست اتفاقاً هیچ تن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند و برهمن را دیدند گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده

و دهانش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که با این همه پریشانی و کینه و درگرداندن و ملال از بهر چیست چون کیفیت حال باز گفت اینها چنین در علم
ترابید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت چون لب به تبسم گشودند و دانستند که زنش استاد کامل است و این ساده بوی سادہ از
جهت استیعاب کمال دانش خویش آمده و نیت کرد باب خیره بر سکینه و بیچارهٔ او رحم آورده گفتند ای ماتم زدهٔ عقل و کم شدهٔ دل
دلتنگی اگرچه ترابید بحریست بی ساحل بلکه محیطیست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتوان رسیدن و دریافت اما دل قوی
دار که این مشکل را حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از این معنی بغایت مسرور و منتهج گشته بکمال عقیدت
خود را بکردی این استادان بالغ عیار قرار داد و زبان بپوزش نهاده گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خداداد منت
که بخت در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآمدم آن عیار پیشگان با هم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی
و محروم جهان عقل را با خود برده مراتب تعلیم بسر رسانند و دقایق ترابید بر و مکشوف نمایند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی بر و
آشکار گردد و در آن مقام بمنتهای مرام فایز شود خلوت اول یکی از آن پنج زنان دست همای ابلهی سر روز نخست بخانهٔ خود برد و نسبت خواهر
زادگی او با خود ظاهر ساخته با نرمی و خوشی ملاقات داد و بکمال ملاحت برالیش همین خسته بساط ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب
داد و اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب پرند مشکین بر روی روز فرو هشت زن بوسایل حیل از شوهر اجازت
خواسته نزد آن غریق لجهٔ حیرت آمد و در لحظه او را سخنان چرب و شیرین بحجاب ساخته تکلیف مباشرت در میان آورد و گفت
فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت همچون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوییم بباز که عمر عزیز
چون گوی رایگان از دست میرود و برهمن در این عمل عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشته و گفت ای عورت حق
ناشناس نه همین است که مرا خواهرزاده خواندی باز این چه تکلیف است که در میان آوردی خدا را معذور دار که اصلا این
عمل شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت صلاح تو در امتثال فرمان منست حالا زود باش و در تهتک فن بهر به مسوی مصرع که در تهات
در تاخیر و طالب زیان دلالت بیت برهمن از انجا که نا آزموده کار بود و از لذت این نعمت در نیافته جرات نتوانست بکار برد و کمیت
تند خرام را در میدان عشرت جولان نتوانست داد و از روی فقه و عقاید براهمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود ساخت زن که
در فن خود استاد بود با خود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خرد را که با وجود این همه توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بگوی

ناگاه

بکوی ناکامی و لیقند مصرع حکیم تا نکند مصلحت خویش بتباه نثر ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته بیکبار این سخنهم
نازک که گفت که ای حق ناشناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان
غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزندست خوانده ام و امانت عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی ملوث کنی و باغوای
شیطانی و هوای نفس اماره بچنین تکلیف صیانت تلوث میکنی [مکابره] بگریبانم میزنی فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره
برسید که الغیرت این جوان بخت بعذاب گرفتار آمده ام زنان همسایه از چهار طرف شتافتند برهمن از صدوث این سانحه
جانکاه هراسان گشته از بس بیم غش کرد و زن عیاره فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه مهمانداری آورده بود انداخته بازو
بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این جوان خواهرزاده منست بعد از عمری در اینجا در آمده و پیش از این بشتاب شیر و برنج
میل کرده بود یکبار بر دوست بردنش استیلا یافته بشدت تمام شکوفه کرد و بجز دخشیان غش روی طاری شده بیهوش افتاد اکنون
ندانم حالش چیست [تقدیر] چه حالا هوش باز آید این بگفت و اشک میریخت همسایها دوائی گرم آوردند و دلداری نمودند چون رخصت
شدند برهمن چشم باز کرد و بدو گفت سخت عقده گذرانیدم و از بلیه بزرگ امان یافتم زن جادو گار گفت ای ناتجربه کار
مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت نثر اکنون زود سر راه خود بر خط فرمان من نه و از آنچه گفته ام تجاوز منمای و الا ناگزیر بجان
برنخوری و به بلای جانستان ماخوذ گردی برهمن چون بغیر از اطاعت و انقیاد آن گیاه راه نیست ندید ناچار تن برضا او داد و بحکم
قضا کفش نهاد بعلیکه نبایسته اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت این تعبیه آن است از تریا بید که بیاید تو را دم داد تا بار

ای مرده دل

دیگر سهو نکنی و بهر طریقیکه رهبری کنم راه منزل مقصود دانسته ام بو یه گدای فرد بی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید نثر
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها نثر زیرا که ب حیرت که انتقال آن در نظر مبتدی زشت نماید اما چون نیکو دریابد
بداند که زن لیسته چنین هاست مصرع در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست نثر چون تیغ آفتاب از کلیسای مشرق بیرون آمد
زن کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بر کنار آبگیر رفته خود نیز بعادت معهود کوزهٔ بجهت آب برد و همراهان خود را که
بقاعده دوام بر کنار آبگیر مجتمع گشته بودند بر حقیقت شب آگاه کرد و لله خوب حکیم یکی دیگر از آن بنجران متکفل مهم برهمن شده بخانهٔ خود
برد و شوهر را گفت که امروز زن فلان بقال در مجمع خاتون شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت اگرچه کمالات او از اندازه

احصا خارج است و فضایل او از شرح و بیان مستغنی اما یک کار دربسته اش این است که چشم بسته کارها می راند و یکقطره بیرون ظرف
نمی ریزد من ضبط خود کردن نتوانستم گفتم که نه این کاریست که قابل تحسین و ستایش باشد شوهر من هم بهترین وجهی برین عمل اقدام می تواند
نمود زن بقال در این باب استبعاد میکرد و من مبالغه می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف انیس منست (?)
امیدوارم که بهمین رعایت در حضور این جوان للانصاف پیشه بشرطی مقرر صدر شیر بر دوشد و مرا در پیش زنان شهر منفعل نسازی شوهر کامل
لوساکن (?) گفت این نه امر مشکلیست هر تو اینهمه اضطراب و اضطرار را لطیع خود را امید است مگر سلیقه من در این عمل از آن بقال تره
فروش کمتر است که خجالت ترا پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکار از همین جهت چون گل از باد صبا بشکفت و بسرعت چشم
شوهر کور را چنان بسته که طرفه بدر تن و او را بر سینه نهاده پای کار و بسته به پیش الستاده که و خود بپهلویش خوابید بر همین بلا زن رت کو تا جست
و چابک در آمد و سمند تند را در میدان تنگ جولان داد و زن چون از این کار خلاص یافت فی الحال برجست و چشم شوهر بکشاد و دستش
ببوسید و با قصی غایت اظهار طرب و ثنا بنمود شوهر از آن شادمان تر که کار دربسته بچشم بسته کرد زن مکاره عیار به برهمن
گفت دیدی سلیقه شوهر مرا و شوهر بانو خرد از پس پرده در لبها تبسم ورزیده گوش بستایش خود داشت و از منصف
للانصاف پیشه بیخوشت (?) و از غایت نشاط در پیراهن نمی بالید بلکه نمی گنجید قصه کوتاه زن و مرد از آنجا برهمن صاحب للانصاف را وداع کرده
بخانه بیستیش (?) ما فی الیقین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار سپهر از در مشرق برآمد و هر بنجن برکنار ایکبیر حاضر شد از این باب
و از کیفیت و شیوه بر کاری خود سائل [illegible] مولف تحصیل شد **خلوت سیوم** روز سیوم بیکی از آن جمله که تبلیس بخیه از ابلیس
ببرد متصدی کار برهمن گشته همراه خود برد و در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از لحظه ظاهر گشت که وجعی شدید زیر ناف
بهم رسیده نزدیک است که طایر روح از قفس عنصری بپرواز آید نزدیک است عذاب بی مخالف مهیج با رنج یا در همین تناول طعام
نظر بر اثر کهنه بتقدیر اثر از جان گسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست بر شکم مالیده بپیچ و تاب میخست و بر روی زمین میغلطید
شوهر از بسکه محبت میداشت سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه شد و گفت زود دست بحیل امثال شکیبائی زن اکنون التفات
روم و از طبیب مداوا طلب نمایم زن بهدر سیار گفت تو از بالین من دور که وجود تو باعث تقویت دل و بر
ترتیب ده که زن همسایه که در چنین باب بر طولی ولله بجوانم شوهر فی الحال بستری مرتب کرد و انید خود بیرون بر
بنشست و الا

بهمین

منبسط و از رفع اضطراب للذت صحبت زنان دست مناهی برداشت و دعا خواندن آغاز کرد زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم بپیام گرم تا جا آر
بستر گستریده تا آیین زنان بیاید برهمن خیمه خرد باگانه بجایگی بیامد و چنانکه بایست حکیمانه همه بیچه دردش بپرداخت زن ابلیس پیشه از روی
کمال تلبیس در همین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی شوهر نهاد و او بالا فسون تا تمام زمزم زیر گنبد چون توسن گردون سر در راز کرد برهمن در همین
راهواری لنگی گزیده زن برخاست و شوهر سوار رست فرصت تا بگوشه فرا رفت و برهمن کام دل استیفای شهوت جسمانی که بیرون آمد و مکانی
مقرر اقامت ورزید و زن پیمانه سکر گذاشت منبسط و پیش شوهر زبان تحسین زن ها بر سر برهمن گشاده و احسانش مترنم گشته و شوهر نیز
بمراتب امنیت و سپاس با زن همداستان شد روز دیگر بدستور گذار ایگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر گردانید و بر ماجرای خویش آگهی بخشید

خلوت چهارم خاتون چهارم که از تیر مکایدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون برگ بید میلرزید در حق برهمن غربت زده توجه
مبذول داشته بباغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر را که فطرت سلیم گفت شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش لذیذ و خوش
گوارست و عجب تر آنکه هر کس بالای آن بر می آید از عجایبات بسیار تماشا میکند اگر امروز تماشای آن باغ رفته از آن نخل خرما بچینیم و هم
غرایب آن نخل معاینه کنیم جای لذت خالی نخواهد بود القصه بالقدر سخنان خوش آمد آمیز دلدبه آمود در کار شوهر که کنار جار بباغ آمد و تکلیف
زن بالای نخل رفت درین اثنا برهمن که پیشتر از انها بکوت گشت باغ مترصد نشسته بود
بر الثانی طلب کرد برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بالای نخل بدوید و نخل
در شاخ خرما نبایی زن الا بهوای شهوت رطب ترکید و پیش در انداخت شوهر را از
بالای درخت فرو نهاده انجاست و فورن کرد بغیر تمام بانگ بر او که الهی الحق بود آنچه
نهاده این چه حالست زن اصلا بجواب نه نگفت [illegible] لذتش عجب
در نهای شوهر را گرفت و میل بفرو آمدن کرد برهمن بالای جا بکی
سمند تند رفتار راه ولد راند از شاخ نیای فرود آمد و از آنجا پیشتر گرفت
از ری طرفی دولت جا کرد و حیثی زن تا فرود آمدن شوهر [illegible]
قایم کرده گفت ای مرد مار جنگی [illegible]

نهاده و از رسوائی خود اندیشه نداری و این چه خیر از تو دیگر جنس و گور کجاست که بر من لطافت نسق می‌کنی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرتناک ایستاد

و بجهة تامل نمود غالبا این میوه‌ها از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن است زن را که همه فاجره روزگار باشد در نظر شوهر با اینهمه بی‌باکی و بی‌حیائی بعمل شنیعه

ارتکاب تواند نمود زن طرار کامل عیار از متامل ماندن شوهر حقیقت مکر حال بتفرس دریافت و از روی گستاخی و شوخی دلیرانه

حرف زدن گرفت و فی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد چون بر شاخ نشست رفت بیکبار فریاد برآورد که ای مرد بی‌حیا این چه عمل

زشت است هر جوانی را بر خود کشیدی اگر چه بخت بد از اثر جانه صولب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت می‌نمودی فی الواقع بیکبار

بکلی حیا از پیش چشم برانداختی و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختی بد بختیست مرد گفت ای عورت عجب فریاد فزا ساکت باش که خواص

این نخل چنین است که هر که بالایش برآید آدم پائین را بدین خیال می‌بیند زن گیار زود از نخل فرو آمد و گفت این باغ چه نیکو جای تفرج

گاهیست که هم خرما میتوان چید و هم اعاجیب روزگار میتوان دید شوهر گفت بلا در خرابی ایشان ما خورد که عجب مردم را برسوائی متهم میسازد

القصه زن ابلیس پیشه با وجود ارتکاب بچنین عمل از آنجا سالما بخانه درآمد و روز دیگر بقاعده دوام برکنار آبگیر آمد برهمن در خدمت

خواتین حاضر خدمت و درجستن تدبیر خورانیس اطلاع داد **خلوت پنجم** خاتون بچنین که ابلیس از مکاید زن لا حول می‌خواند از ان مجمع که

دیوان مفاجرت بود برهمن را با خود همراه برده افسونی بیارش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را مجنون زده دیوانه وار نمود

و هر بار گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیم کامل و طبیب حاذق بر (همه)

امراض است که بدن آنرا عارض شده به نیکوترین وجهی زائل کنم شوهر زن آگاه گشته حکیم را اندرون برد و باقصی غایت

اجلال و احترام بمحضر صدر بنشاند و بیمار خود را بدو نمود حکیم از انتساب تلبیس نبض آن پاکدامن دریافته گفت این عورت

از علت بدنی مبراست اما جن قوی در خدر خود درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان برتواند شد والیان

بعجز و الحاح درآمده دست بدامانش زدند و گفتند ای والا منش این مشکل هم بتوجه تو حل خواهد شد خدا را توجهی بر کار دیگر ما را

مایوس مگردان حکیم گفت اگر چه مدت درازیست که ترک امتثال این عمل کرده‌ام و خود را از نتیجه آلوده طمع نکنم لیکن برجوانی این زن

و بخت شما رحم می‌آید ناچار بعمل او میکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار

ریختند حکیم و آلاینش بر بستر دلش متمکن فرموده [illegible] کاغذ نوشته و دودش بدماغ زن فرستاد زبان بسر در کام کام ناکام بحرکت آورد

نقلی ابدد میرن

نفس برود مبیدن گرفت بیکبار زن به نوزش آمد گفت ای نادان عجب برخوردی اضطراب مکن زیرکه من نه آنم که چون تو مرغی بدام من
بر فراز تواند آمد مرا فرنامی نمایند صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده سر مو از جاده اطاعت انحراف نمی‌توانند ورزید مثل تو چند بر ابر تنهائی
بخشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر و تا بیداری بگریز و الا در نکه تو حلقه ماتم تا دمار از روزگار تو بر آرند از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران
افتاد حکیم فرمود که من کسی نیستم که تو بندرستی خیال باطل را بخود راه مده و اگر خدمت مطلوب است زود این بیگانه را رها کن و الا در شیشه
ببندم و بهزاران عقوبت بسوزانم القصه ابن الاسمه قدمات در میان حکیم و جن یعنی زن که عقوبت از صدمه سحر … بگریزد و بسیار آمد
آخر الامر حکیم در آن روز دست از وی برداشته برگشت و گفت این صعب بلائیست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چاره کنم و اولیای
زن باتفاق سر بر بالین نهادند و گفتند بدین نوازش کبری و احسان سترگ ما همه را درم ناخریده بنده خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی
توجه فرما حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضه زرین مهر از بطن افق بر آمد حکیم کامل الاستعداد بیضه چند از کبوتر
با روغن زرد کرده و پاره خون لطیف در دیگ سفالین نهاده بیاورد و فرمود تا سر آن دیگ سرپوشی قایم کرده بر آتش نهادند و مردم
همه گرد زن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که تو خصم خدا را برین حکم … که دیگر بیرون این عورت نگردم چون …
بگذار … حکیم حکم کرد که اگر عهد کنید و تا بهی خود قسم کنید … زن فرا پیش … حکیم افسونها تا نه بدمید حکیم فرمود تا دیگ را از سر آتش
فرا ز آوردند و در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا مرسوم طلب کن زن گفت رخت نازه در کمال نفاست و لطافت بر قامتم
راست کنند و بسلسله عطریات معطر سازید و در محافه نشانند علاقه مکلل بر آن فرو هلید و مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محافه را
بدوش برداشته بهیئت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه اینها همه در خورشان خسروی تو از عهده سرانجام این نتوانند بر آمد لا یکلف
التکلیف ما لا یطاق درگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم نادان نمی‌دانی که مصرع فکر هرکس بقدر همت اوست چون مبالغه از حد اندازه
گذشت ناچار همچنان کردند و حکیم اندرون محافه در آمد زلف مسلسل شکلی که هر تار رنگش خون بهای نافه چین بود گرفته شروع در خواندن
و تحریک شفتین کرد و نوکر خانه بدوش و دیگر از اقربای محافه بردوش گرفتند حکیم پرده‌های بر جوانب محافه فرو هشته آن حور فریب …
چون دسته گل … در آغوش کشید و ساق سیمینش حلقه کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست آنها محافه را بردوش گرفته بنرم گامی
در صحن خانه طواف میکردند و مطربان ناهید نوا ترانه‌های دلنشین می‌سرائیدند و خاتون کام دل حاصل میکرد تا آنکه بعد از لختی بسیار از نشو

حکیم بو نوشی هوا در رجلت خاتون بچکید و حکیم بانغ عیار پرده بر روی شته بفرمود تا محفه فرقه آوردند زن مکاره خود را لستانک کار ... چشم گشاد
بهر طرف نگاه حیرت آلوده کرد و آواز حزین برسید که این صحبت هوش ربا چیست و محفه از بهر کیست تمامی مردم خانه بیمانتو هر از مکاشت
شادی خنده کنان گفتند چه پرسی که این همه از بهر تو رتبت شد زن هندیه باز چون از آغاز تا انجام گوش کرد خود را بر در ... زده گفت
سبحان الله من اصلا ازین معامله آگاه نیستم القصه حکیم و ربع کنیز فراوان نقد و جنس در حق آن خدمت بسته آورده بعد احترام مرخص شد روز دیگر چون
عروس خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را برکنار انگیز آورده همنفس خود را بر واقعه نزد رت طراز خود را اطلاع
داد او نهر زبان تحسین کشاده و درین فن او را بر خود مقدم گرفته و هر چند که تشخص کرد و منزل خراس ... برهمن را رخصت
فرمودند و گفتند اکنون از علوم زبانی و خواص و دقایق آگاه یافته و دانستی که زنان را سیرت ... چه بیش است و از بهر ... آوارهٔ
غربت خسته برهمن موبمو مهر هوش ... آن ... گشته و از همین جا از شهر ناکه برسوت ... تاب دل ... کمال خود ... روان شده و در آنکه
فرصت قطع منازل کعبه خانه آمد و بوی زن رسیده التفات نه فرمود زن برکار بتغیر ... از معامله حبیب و از بهر چه بیابر رسد
مینماید بانفعال مقتضای مصلحت رسیده تا مرغ نو آمیز را در دام و بهر چه فرمان که چنین کار کی کون ... مهر محبت ... حریف زن
از آمدن تو هر شب ... وقوف یافته پیغام کرد که در سینه محبت تمامی مهر وفای تو ... بظهور پیوسته و نقد اخلاص تا زمان بر محک امتحان بالغ
عیار برآید که اکنون نیز تو مقدم خود ... کلبه احزان این مشتاق را منور سازی و منتظر جمال خود چشم آرزومندی را نوری بخشی
مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش ... زن گفت اگرچه دل مصرع چو مفلسی که طلبکار گنج
قارون است ... آرزومند دولت وصال جان نواز تست لیکن ازانجا که گردون دون همیشه تیره کار
و تیره نما شد امشب ادراک سعادت حضور پرنور تست میسر نباید و ازین تقصیر هر چند از دون
اختیار تست آب شوی را از سر گذشت مصرع لبش خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم ... امید از کرم
چنان است که جرم مرا بذیل عاطفت بپوشی و بهر کیف امشب بحرمان لب بازی حریف اصلا ممنوع
نگرده دست استبداد و بدامان حالش زده گفت مصرع سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات
بخدای که مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر امشب از دولت وصال خود محروم سازی

هو

بر شکسته سینه را بشکافم و دل را که بدست بیت بیرون افکنم و بیکبار مفارقت آید حاصل کنم زن بیکبار
خاطر یار عزیز رفت ناچار قبول کرد زنی که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته خود بر
دوست شتافت برهمن چون پای بستر در از کشید آن زن نیز چراغ خاموش کرده به پهلوش
بخوابید برهمن از انجا که اشتهای ضیافت داشت مایل مباشرت شد و از بیدماغی بر آمده بگرم
اختلاطی و گرم جوشی سخنان شیرین و دلفریبی نماید که خواهش با تمام رساند یعنی اصلاً صورت
نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بحیه از روی کمال نطق نمیزد برهمن باز از روی
مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و عشوه ریز بودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی
و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی میکردی امشب چون است که اصلاً حرف نمیزنی و چه شد که بلبل خوش
لهجه زبان را صفیر اندیشی نمیکنی مصرعه خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا زن را
چون حرف زدن مصلحت نبود در زگل شگفت برهمن از انجا که از اوضاع و اطوار ناپسندیده
زن لاله وار داغ الم داشت و سوخته آتش بدبختی او بود از طاقت طاق گشته و از
غضب ناک بر خاسته گزلک تشخید یافته از حجره بر آورده بلا تحاشی الف بینی زن را
که نایب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور
خدمت و محرمیت باین چنین نتیجهٔ بزرگ فایز شد و در جلدوی جان سپاری و خدمتگاری
که از قبل بانو تقدیم رسانیده بدین نوازش گیری سربلندی یافت آری هر عمل اجری و هر کرده
جزائی دارد القصه برهمن چون دانست که کار نمایان از دست بر آمد همت و جرات خود را
واقعی نهاده سر بر ~~در طاق~~ کشیده آخر شب زن مکار از نزد حریف آمد باهستگی میانجی زن را
آگاه ساخت و باشاره پرسید که چون گذشت او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی بباد
رفت زن کیاد و کامل هنروران چون او را وداع کرد و عذر این واقعه را بر وقت دیگر موقوف

در لحاف

[illegible]

مناجات

دنست وجود که بوشته نشسته به بزم گفتاری سر کرد ای بارخدایا که نهان بر تو آشکار است و در ظلمت شب
عمل هرکس بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبراست و قدم
هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من ببخشای ازین آفت معیوب رهایی ده وای
بینایی حال همه بینی مراد درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت نهاده طوطی زبان را در شکرستان
شکر بدین بیت مترنم ساخت **نظم** اگر هر موی من باشد زبانی ** ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم کو هر شکر تو سفتن ** ز سر موی ز احسان تو گفتن ** برهمن چو طی باین مناجات و
شکر بدرگاه قاضی الحاجات از زبان زن شنید فی الحال برخاست و شمع را پیش روی
زن آورد تا ببیند که بینی بصدق رستیش میکند یا نه چون دید زن را از جمیع عیب پاک یافت
زیرا که بینی بحالت اصلی بود از معاینهٔ این حال بیکبار در ورطهٔ حیرت فرو شد بر کردهٔ خویش
نادم گشت و گردن جان زیر بار منت خم ساخته با ستغفار پرداخت و بر پاکدامنی زن
اعتقاد عجیب آورد و بجهة عذر تقصیر سر بر بالینش نهاد و بجمیع وجوه اورا شایستهٔ اعتماد و مصدر
اعمال حسنه و مظهر افعال حمیده و الشنة مطلق العنان ساخت داستان تجدید آرنشتن و سکالان
هنگامهٔ مواعظت و مناصحت در پیش جهاندار رونق افزا بفرمان قهرمان عشق ماها که
چون منوزنویسان و صحت نسوان و رقم طرازان بذمت زنان کلکون کلام را در میدان
اطالت جولان دادند خیر اندیشان دولت جهانبانی و نیک سگالان مملکت ستانی
که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص و لوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم و مزین داشتند باحتمال آنکه تیر
تدبیر با ماج مقصود رسیده باشد بجهة استمزاج در خدمت جهاندار سلطان رفته تجدید
ابواب نصایح بر روی حالش مفتوح ساختند و جواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش
ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار با وجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری و کج نهادی

زنان مفهوم

زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چو تو شاهزاده والا دانش کامل عقل بالغ خرد که صیت
جلال تو از قاف تا قاف عالم رفته و از سهم تیغ گیتی ستانت اورنگ نشینان جهان چون
بید از باد لرزان مبتلای محبت زنی که غیر از غدر و کید از ذات آنها امر دیگر متصور نیست
گشته در رنج مسکنت به نسبت فطرت و نهایت همت تو قصور جبلت شهره آفاق گردد شاهزاده
از انجا که از باده عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان
افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب را واقعی ننهاد جواهر آبدار نصایح و لالی
شاهوار مواعظ نزد دانش اصلا سنگی نیاورد و نقوش افسانه اندرز بر لوحه خاطرش صورت
ارتسام نیافت و افسون ناصحان در نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطه افزونی محبت
و مزید اشتیاق شد **نظم** من زد عشق را کیج ملامت **بیت** غم عشق از ملامت تازه
گردد **بیت** وزین غوغا بلند آوازه گردد **بیت** ملامت شحنه بازار عشق است **بیت** ملامت صیقل زنگار
عشق است **بیت** ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحه حال خود کشیده دست
از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایه سریر خلافت
و واقفان سرایر سلطنت بعرض پادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای
بیدار خرد بقوانین حکمت و آیین دانش آن قدر که ممکن بود بمعالجه درد دل شاهزاده
کوشیده بذل و جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فایده بران ترتیب نگشت آری
در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق منزل گرفت کوس شیدایی نواخت
و لوای فلک فرسای شوق بر افراشته در چهار دانگ عنصر کوس شیدایی نواخت
شحنه عقل در انجا چرا نکه سیلی سیاست خورد و در پیش مبارزان بارگاهش که
جهان پهلوان عرصه بلااند منهزم گردد دیگر از وجودش چه میخیزد هما ناعشق بحر متلاطم
[هزیمت گزاده شده]

بلاست و عقل مشعله حسن عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعشعهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان
جنون انگیز عشق ناسور گشت و به پنبهٔ مرهم آن و عقل بهم پیوستن اندمال نه پذیرد و گلی که در
چمن دل باب باری عشق نشوه نما یافته از گرد خزان خرد خمول نگردد **نظم** عشق است و
و هزار شعله و رتاب ٭ عقل است و هزار پنبه در آب ٭ چون آتش عشق برفروزند ٭ فرزانه
و عقل هر دو بسوزند ٭ چون عشق رسد باهنین تاب ٭ صد زهرهٔ آهنین شود آب ٭ زنهار
بی بیم و شفقت است ٭ سلطان بنا خرابه گرد عشق است ٭ بر کوه خشم کند عماری ٭ بر مرکب خون کند
سواری ٭ از خون جگر نگار پیوند ٭ در سلسلهٔ جنون حلی بند ٭ پادشاه چون این داستان
از دانایان درگاه گوشش کرد دار الملک دلش پامال جنود یاس و نومیدی گشت و خرمن
خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سایر عقلا را که بپایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت
طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح معاملهٔ شاهزاده پژوهش
چاره نمود مدبران خردپرور و خردمندان دانش گستر رای زرین جهان آرای و عقول
مصلحت آفرین و صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند رای همگنان
بدان عاید و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و پند زر و مواعظت
توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن است و باد به مشت پیمودن زیرا که کار از اختیار گذشته
و تیر ارادت از شست قضا جسته با التقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بیت
مصرعه با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ٭ صلاح دولت آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ
تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مقصود کند یعنی بدر بهر و ربانو
بدین وسیلت سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ مشکو را باین سرو جویبار جهانداری
پیوند صوری و معنوی بخشد **قصهٔ پژوهش نمودن شاهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب است و تعین کردن**
ایلچی بصوابدید دانایان درگاه نزد بدر بهر و ربانو بشهر مینوسواد ٥ ٥ ٥ ٥ بدین خرخرامان

با تقدیر

چون خبر خوانان بارگاه بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بخبر وصال بهره ور بانو مرهمی نشان نهادند
پادشاه درین باب بغایت متامل گشته سبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعه التیام
این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود و آنها پس از
ادراک سعادت پابوسی سریر خلافت که طریقه آشنایان بحر ادب است معروض داشتند
که پسندیده خرد و گزیده دانش چنان است که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا
که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدره سرادقات عصمت و
جلال فرستاده و نامه مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برسانند و از روی
عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصود است و فکر صایب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای
مجلس کلمه چند بعبارتی که معانی مرادرا حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام
دلبت لسان مودی سازد و بهر صورتی که گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سر رشته
کار بدست باید آورد پادشاه رای صواب انتمای ملوک دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم
و منشی بیضه قلم را فرمان داد که تا جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و
عنوان برگزیده برشته تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصه فصاحت
جولان دهد دبیر جادو گفتار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار رشته سلکی طبع نقاد زلف لیلای
سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوه رقم بخشید و عندلیب مغنی نوای خامه را
بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج تحریر گردانید سواد نامه بعد از ادای مراتب نغمه پردازی
حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که زبان خامه سحر گفتار بهنگام بنشین جلادت نامش
از غایت عجز تشویش گردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین که در فصاحت
آباد ثنایش سخن از نهایت نارسایی خویش در خط مینود گلدسته ریحان تحیت و دعا

که پرورده آب و هوای محبت ویکرنگی ونشوه نما یافته گلشن اتحاد ویکانکی ست نثار حضرت
انجمن قدسی اساس جهانبانان فریدون فر وکیخسرو خجسته منظر زینت افزای اورنگ سلطنت
وکامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت وجهانبانی برازنده بزم دولت وفرمان روائی
فرازنده علم جهانگیری وکشورکشائی نیروی بازوی عظمت وبختیاری عضد ده اسطرلاب
ابهت وکامرانی فهرست جریده والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی **بیت** شاه قوی طالع
وفیروز جنگ **تا** گلبن این روضه فیروز رنگ **تا** شاخچه اشهب زرنت خرام خامه دوستی
دوستی شمامه در عرصه مدعاطرازی جولان داده می آید اگرچه در بیمودت بمقتضای رسم
وآئین صورت پرستان تحرک سلسله رسل رسایل که ذریعه ارتسام نقوش خلت وداد
وواسطه انضباط عقود صداقت واتحادست درنشاء ظاهر صورت نه بسته اما محجب باطن که
آگاه دلان معنی شناس را اساس کار برانست قواعد مصادقت وموالات ومبانی
محبت ومواخات بروجه اکمل ممهد ومشید گشته وهمواره همگی همت والانهمت باهتمام
ازهار تودد وانتسام ریاحین مودت مصروفست وتوجه باطن فیض مواطن باستحکام پیوند
معنوی وارتباط روابط حقیقی که عبارت از امتزاج قلوب وایتلاف روحانیه که جوهرشناسان
حقایق وواقفان اسرار دقایق آنرا محبت نامند ودر عالم سر وشهود افضل از آن نسبتی حسن
تحقیق نه پذیرد بروجه اتم مبذولست یقین که خیال اینمعنی در آئینه ضمیر انور ومرات باطن صفاگستر
آن فلک شکوه ثریاجاه که انعکاس پذیر صورت تودد ووداد است بعنوان ریب مرتسم
ومنقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار بعوام است واین طایفه ظاهربین صورت شناس را اصلاً
بامعنی کار نیست لهذا طبع اتحاد پرست مودت دوست این نیازمند درگاه الهی خواهان شده
که انتظام سلسله محبت ویکانکی واستحکام روابط مصادقت ویکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور

پیوندد و [illegible]

پیوند و نتیجهٔ حسن شاهد این امر دلپذیر آنچنانکه در محال صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق گشت
مفهوم خاص و عام گردد و رفعت پایهٔ دولتی و متانت بنای خلافت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع
رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار مستمر و ثابت و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار
و خواقین عالیمقدار باشد بنا علیه خلاصهٔ دودمان عقیدت و اخلاص سرگروه ارادت منشان
حقیقت شناس بنای کاخ خلافت یاد دانای عراج رموز دانائی که از عهد رضاعت ایام تا زمان
شباب در ظل عنایت و مهربانی ما پرورش یافته و در خدمت حضور همایون که معیار عیار
نقد قابلیت است شرف تربیت پذیرفته بدرگاه آن اورنگ آرای جهانبانی از سالها گذشته
شد تا بیواسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را العنوانیکه در محفل خلد طراز شرف ادراک
آن فایز شده است معروض داشته و ودیعتی که بزبان او تفویض یافته مودی ساز امیدواری
والای آن مرکز دایرهٔ خلافت و وراثت چنانست که نتیجهٔ عروس ملتمس را نحبای اجابت
رنگین فرموده باب باری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت ابد طراوت سرمد بخشند
و بمصقل لطف و مهربانی زنگ مغایرت از بسیجنجل دل زدوده مرهون منت و گرو احسان
فرمایند و درین درست آساس بنیان والا کاخ محبت پایهٔ تازه طرز نو آئین استحکام بخشند
بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که ضمیر منیرشان جام حقیقت نماست
پوشیده نیست که در نشأه کون و فساد در صفحهٔ ابداع و تختهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد دلگزین
ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش گونهٔ صورت نه بسته و هیچ نوعی از آن
سزاوارترین عملی خیر از وفاق نشاید هر گاه این نسبت والا در سایر الناس موجب هزاران
خیر و سعادت باشد پس پیداست که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالیمقدار
که بهترین آفرینش و خاص ترین نتیجهٔ تکوین الهی اند موجد حقیقی این طایفهٔ علیه را بر جمیع مکنونات

وسایر ممکنات بعد از انبیا علیهم الصلوة برگزیده بحجه بایه احسن خواهد بود مطلب از تمهید این مقدمات

سعادت اکین وغرض از تشریح این مفصلات خیر قرین آنست که اگر احیانا منشی بوالفضول

بیخبر از قانون خردمندی محروم از دولت بخردی که مشام نشان اصلا برایحه جان نواز خلت

آشنا نشده قطعا بر صورت نشان ابواب معنی محبت مفتوح نگشته در چنین امر جلیله دخل کردن

وسیله رشد خود انگاشته در عرصه تکلم در آیند و بحسب ظاهر خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت

اقوال نشان مبانی آنست ملبس ساخته چهره حسنای شاهد این امر شریف را که لیلای حی دلپذیر

بعکس وانمایند و آن گرده مان عایان را بر عکس قیاس آن نادانان چند این معنی را بر خاطر همایون

گران ندانسته خود بلوازمات فطرت و کیاست جبلی در خلوتکده خاطر قدسی مناظره جلوه تمیز بخشند

بچشم انصاف بین و دیده حقیقت گزین تماشا فرمایند تا باحسن وجه مرتبه جانشینی مجال

ابرازی رسیده جانشینی این نشا سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه بخشیده

دیگر بمسامع علیه معتبان انوار درت آن افسر فرق خلافت رسیده باشد که در کشور متعلقه ممالک

قلمرو این دولت محبت دوست جمعی از سرحد نشینان که از ابا و عنجد سر بر خط فرمان نهاده نقطه

وار از دایره اطاعت و انقیاد و می بیرون نمیرفتند باغوای بعضی کوتاه بینان با دنخوت و

استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع بشر است در دماغ خال نشان پیچیده جاده پیمای بادیه ضلالت

وغوایت گشته سر بشورش بر داشته بودند خیال شامخ و محال تنگنای تردد را دشوار امتاص و ملجا

اندیشیده دست تطاول بمال و اتقان سکنه بلدان و امصار مستقله آن حدود دراز کرده

در وادی استیصال خویش تکاپو می نمودند از انجا که محافظت و حراست خلایق که بدایع و داع

ایزدی اندیشه و تادیب مدبران گمراه بر ذمه همت علیا لازم است فوجی قاهره از بهادران

عساکر منصور سرگرده یکی از امرای منیع الشان تعین فرمودیم چون فتوحات غیبی و فتوحات

متصله

لازمي و ثبات

لاریبی وعنایات سبحانی وتائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت ابد طرازت
ولشایم نصرت وفیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره ودرین تازه روز اندک ایام
نوجی با پامال سم سمندان دلاوران لشکر ظفر پیکر متجنده جنود نصرت ونفود گشتند که باعث عبرت
دیگر شور بختان بد سر انجام شده به نیروی احیای دولت واقبال جاوید لکار اشمالت تائیدات
سماوی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دولت نشین جهانیان باشد آری
هرکه با برگزیدهای بارگاه صمدیت وبزرگ کردهای درگاه احدیت کمر خلاف بسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر پرتابی زود
بخاک در آید بمقتضای صداقت ویگانگی به تسطیر انیقلات محبت سمات اتفاق
افتاد وان شاء الله العزیز سلسله وداد ونظام تازه ومبانی اتحاد واستحکام بی اندازه یابد ترصد که
آن فروغ بخش ناصیه دولت واقبال نیز مراسم محبت ویگانگی مرعی داشته بر جلایل
احوال وشرایف اوقات خود نظام سلسله مقاصد صوریه ومآرب معنویه واعتلای
پایه دولت ظاهر وباطن وسرانجام مواد عدل وداد واستیصال ارباب فتنه وفساد
وتمهید قواعد امن ممالک وتشیید مبانی خیر وسعادت وترفیه احوال کافه برایا وفیضان
انوار عاطفت بر جمهور انام وعامه رعایا وارتقای مدارج دین ودول واستیفای مراتب
فتح وظفر که طراز آستین خلافت وشیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت وجهانداری
است باز نمود درگاه احدیت را که بحکم محبت پرورهیت آگه وله اسعد اخرایه استمرار
مراسم مرضیه بود وداد ووسیله استقرار مراتب شیمه اتحاد که حصول مقاصد سنیه ووصول آثار
جلیله در ضمن آن مرتبت متکفل داند باشند زمام بر بن این سبک خرام خامه در میدان اطناب
رخصت جولان نیافته افتاب سلطنت وکامرانی ونیر اوج عظمت وجهانبانی از برج درگاه سبحانی

از آسمان جلوه نمود و سپهر جاه و رفعت مطلع یافت رسول از جانب حضرت پادشاه مرحمت پناه برای تقریر کرام بوده باشد

و در طی منازل قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصتی به شرف استسلام سده رسیده و ربا بوده باشد قبیل

و بابی قاعده دانان لبیب و آیتی شناسان نحو نام والا باستحقاق تحف و هدایا با نظر در آورد

پس از انقضای مراسم پایش بعنوان لدنی وادای مناسب گذارش پیام نمود سلطان چون بمضمون

التماس لکن با رضای از عصمت تراشید وانوش مستغرق شدند و آیات بلاد ماعین را لوح حسن مرآت

ورد است و در نسخه مباحی لعبه افتراحش را لقبول متلقی نخست **نظم** تکمان گونه ابروش هم رفته

زنده رس گونه زاده مر رفته ... بجان وید در قاصد بلا ... که از جوش جان معرفش آید بر نحو

معرفان لب اقبال از تعزی از در حال پادشاه پدید آمد مشخص گشته چون پیکر تصویر سکون قرار بدید

ایلچی از غایت انفعال رنگ بررو شکسته تمکیات نو بندی بر تافته پاس نیست و آن نکوبر

صدمه از رتش بکد نشسته و هم در روز نخست که بر مباحی با گوار بزرگوار زلیلی نوشتند میر آگاه

نغرمان جلیله تمکیت کرم عنان قلم را بمبدل نور دیگر ساخته متعهد تسطیر جواب گردانید و ایلچی

ساز مان مقصود مراجعت بدیار خود نمود بمراسلس کشت **جواب مکتوب همایون شاه** بعد از حمد و سپاس ایزد

پاک و سپاس و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر ... ساطع آن جمع برای جداله حلاله قبت

و صدر آرای انجمن سلطنت مربع نشینی چار بالش جهانداری زینت افزای اورنگ الخلافت و کامرانی

پیرایه افزای اکلیل و اورنگ و دیباچه دفتر دانش و دیباچه سلسله سلسله جهانداری و رابطه

عقود جلالت و نامداری انکه مکلا پسند مراتب و فاق بعد با تمام محبت شمامه بر بهار لفظش صحیفه مهر

بیان عنوانیست در حجله زین اوراق که گوهر گون سرت و شاد رود است در نور آیات بنا

خاطر انصاف انبساط و منتج گشاده ملکه جند بیت بر قواعد محبت و دلالت حسن ترقیم رفته بود

زفرط بوی نو نشاهد یادم گران فقیحت بیان رسول در ادای آن گر بیان مجلس سمع جی بیار یاقت

لله الحمد و المنه که این بساط کبری جناب قدس کبریای الهی از بهارستان با نشاط چمن جمن قلعهای ورش

و دلبستگیها چون خردمندان طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصله فراخ از نتیجه نهادن از برافراز

نشسته حقیقت و آگاهیست لهذا از بیم کردار آهو کر و عیب جوی خردگشته مجالست با روزی که نشستی

چه از معاش و چه از معاد در دفتر استیفای خرد معامله تنها شی بتفتیح رسانیده و لفظ سخنان اندوخت

اصحاب اغراض ممکنه و در میان باطل و حق ولو دوره ان نهاده میان امر یک سبب خاموشی گشته

خاص و موجب گفتگوی عوام الناس باشند نمود الهی تا شان و الای گروه قدسی شکوه سلاطین که

روشنایی عالم اند و جهان آفرین در دایره تکوین مرکز وار از سایر دوایر کویا عما روشنی

ساخته مرجع انام گردانیده است که در هر شانی که خواهند خوض کنند بخت باید از رویه گار دار

کرد نقطه کمال برانند و صلاح وقت دانسته در پیه تعقل بنجده الگاه شاهی نیز در هوای استقبال

به پرواز آرند اگر خطا از خرد چه ده دان و عقل صواب اندیش بهره وارند و تمنع کاونیدار نشسته

عقول وزرای عاقبت بین چشمه عقل خود گردانیده بلکه استعانت و استمداد کردن تصحیح

صواب دید ایشان و نقش مطالب علیه و مآرب سنیه بر صفحه اظهار مرتسم اندیشه تحسین کرده

و در حصول آن تغیر و تعذر را مراحل بریده باید کرد و معاینه باکه تحریر از دهان زبان آوران و با

قلم تازه زبان داران حرو تحریر نکرده اند و با غایت نتیجه آن بجز با تحسین بجز

خجالت و انفعال نباشد اینجا که چون توفیق رهنمون و عقل یاور گشته و آفتاب جلال

از آسمان خلود طالع باد داستان تمیز آمدن ایلچی به تحصیل مقصود و دیگر گفتن جهان امید جهانداری شاه و ترک

رفیق کلاه جهانداری و اختیار سلطنت غربت و بینوائی به تلفیق عشق بلا انگیز و منهج شدن بر پای پیر و بانو در لباس خاکی

چون ایلچی از اینجا پایان کوه مراد تحصیل دوا و شبانه از موالدات کسالت تحدید

عاکفان پایه او رنگ جلال گذرانید باد شاه از ممر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح

کرده

خاص

بخت

مراد و تمنا و بدر بهره با نوار صراط مستقیم و دلالت نعمت اند و اهل بینش شدند و ازین جهت مکالمات با الهام

بخاطر همایون راه یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب داشته بر کیفیت حال آگاه بخشید

مجددانه افتتاح ابواب وصایا نموده بر فتح اسرار و قدح استیناف در بین امر محال و محل

دشوار از انواع دلایل و براهین ساطع حجت گرفت و مقصد آن شد که بسمع قبول اصغا کرده

فسخ این عزیمت نماید و لذت خفی فاسد در گذرد لیکن از آنجا که شاهزاده دریای طلب در تلاطم

داشت و بادهٔ عشق در حلقهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصایح نزد شش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ارجمند هدایت انگیز چون باد در تن بگذشت یکبار سر از بالش زانوی حیرت بر داشته بکیفیت

کلمات از ثنای سماع و سخنان عجایب آیات حضرت جهانبانی قابلیت زیست که ز لوح دل ثبت

کرده بود و باب [illegible] که عشق را با عقل معارضت تمام است و

منافات [illegible] محبون و از زمام اختیار در قبضهٔ اقتدار جنون [illegible] مواعظ چه بود و نصیحت چه

[illegible] فرد در کنج خاطر مطلب جای نصیحت نیست کی [illegible] ریشه القصه

[illegible] باطن و [illegible] خاطر شاهزاده از اندازه گذشت و عنان اضطرار از کف اختیار

ربوده مجنون وار [illegible] باد به طلب [illegible] از خانمان و [illegible] آوارگشته

[illegible] از کریوه با نوار ابر [illegible] رواج بخشنده و [illegible] روطن

داشت و [illegible] از فرق [illegible] ملاله کلاه [illegible] نهاده و [illegible] بدان که از دیبا

حریر کلاه میکشید در دلق [illegible] کرفت [illegible] زبان که از برگ گل [illegible] آلوده

گردانید با دل ملتهب و دیدهٔ [illegible] در [illegible] پای توفق و کام طلب صحرانورد

گردید بیت مثنوی خوشتر شغلی که چون آید بیار راج [illegible] لباس فقر پوشند [illegible] تاج [illegible]

سر از [illegible] کلاه [illegible] دلی بخشد پادشاهی [illegible] حال [illegible] شاهزاده

غریو از نهاد خسیلدنی برآمد و وضیع و شریف اشک حسرت از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده
انگشت حیرت به دندان گرفتند و آوازهٔ هیهات از هر برگ گیاه صحرا به آسمان رسید و صدای اقولش
از هر زبان مرد و زن در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این
واقعهٔ جانسوز مدهوش بادهٔ تحیر و اندوه گشته بلای تیغ درد چند ساعت از لاهه تشا فتند و باصد گونه
آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند به تجدید بیعت و اندرز او وسیله
ساخته از بند و فتح این عزیمت عجز گذار التماس نمودند آن مهجور بالت سرای عقل و هوش سراز دروغ
عاقبت سوز از آتش کدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جان گداز از فرق تشنیع ولد بر زبان آورده ولاله
بی آن نالهٔ لخت لخت جگر از آتش سینه بار بر رخ ریخته گفت ای هوشمندان هرگاه
قسام ازل رزقی مرا از مائدهٔ طبق آسمان بر خوان دل حواله کرده و رسام الواح بر لوح ناصیه‌ام طراز
بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق و کربت و غربت آمده چگونه بر آنچه گوشتم
در رشته بنگی می نجاب لاله تا صبح جوروی شد مرا گر غم خورم چون سرنوشت این بود جمل صلاح چون بر
حرف قضا از صفحهٔ سیما نگرانک تدبیر شمردن و بتقدیر ستیزه کردن محال است که بتقدیر سلسله عقوبت
و محبوس محوطهٔ هیجا گشته نهاده ای دون که جنون باغم پیچیده و فوق جا و چه در بند چه جای نصیحت
و پند است بلکه هنگام اعانت و یاوری است اگر میتوانید دریغ نکنید و بذل و توجه نمائید و الا دست
از من و از کار من بردارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا پهلو زنم بوقت التماس بلند در چنگ زدم
و نوک سوزن آلام در پای دل شکنم بستر من خاک راه دوست لیس بود و بار بالشم سنگ کوی یار گفت
مائیه خوشدلی این است که دلدار اینجاست هیچم چه در حوالی مگر این غلیم این است که غلیم است و بحال اهلی
توکل تهذیب مرات خیال های است هر متصوف تثبت نمود و فی لطف الهی که بهیچ استظهار
سر استمطار کوی اتفاق است تکیه که محکمات عزم بر پا قرار نیست و بجاده نوردی صبا مانند سنگ بی پا

و طوطی را که انیس خاص و جلیس با اخلاص بود همراه گرفت چندی از ندمای حقیقت رتبت که دماغ حال
بروح نفحه وبا دام اخلاص ترو تازه داشتند در خلق و وفق از مسلک موافقت منحرف گشتند
و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدند لکن از ندمای حقیقت و وفادار کرملت صدق و صفا
و دل به محبت آنملک و نعمالک وفا پرستی و استیعاب جمالش حق گذاری با ستبعاد رکاب
همایونش امتیاز جسته در پی سفر اثر همراهان گشتند **داستان رسیدن جهاندار بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن از**
آب بتوجه پیر روشن ضمیر خضر خجسته کردار چون شاهزاده بلاکش مجنون گوشش لعل بان قهرمان عشق چونخوار که در
هر گوشه دلهای چندین شاهان نامدار بسلسله زلف مه رویان زهره جبین هاروت
وار سرنگون در چاه زنخدان آویخته داده چون گل بباد از چمنستان راحت دل بر داشته
بر بارگی محبت سوار شده قدم توجه در بادیه تردد نهاده بیاوری پای شوق و کام هوس
مشکلات بیابان نوردی و بادیه روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار
طی فرموده لب آن ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز طی نموده قفا را آب عظیم
در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود پیش آمد
بلکه تموج و تلاطم دشت از صلابتش زهره ماهیان آب میشد و از صدمه موج کوه قافش
سینه سنگ میشکافت چون عبور بلا معبر از آن بحر قلزم نشان از دایره امکان خارج بود
آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طایران هوا بال بوام میخواست
چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد لنگر ماند و از غایت اضطراب بسان
ماهی در ریگ طپیدن آغاز نهاد و طوطی که در هوای اخلاص بال وفا پرواز میکرد دوشش
بر بساط قیمتی شاهزاده سوخته گفت ای سرگردان تیه غربت و ای سراسیمه کوی کربت اکنون
که خود در قفس آهنین بلا و دام آلام عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن

قطعه

از رهی مهلت

از راه مصلحت بغایت بعیدست بل صلاح آنست که من بند وفا رشته را از بند این محرم و جنابت
نه بندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنین نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از
بهر چارهٔ کار محالت بپر و پرواز نموده نوع منشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکل کشایی بدست آید
و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر
صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد وجودیکه غمگسار میگردد مصاحبت و مناسبت
تست ترسم که چون باز از قفس برآیی مطلق البال در هوا به پرواز آیی هوای صعوبت
طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت
ای شاهزاده اگرچه قول من ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست الحق از طایر رهاشده متوقع
وفا بودن شیوهٔ اولی الالباب نباشد لیکن باید دانست که رسام کارنامهٔ ایجاد درین
کارگاه کون و فساد جمیع نقوش گوناگون را بر صفایح تکوین بهیکی و تیره مرتسم ساخته و مایهٔ قدرت
کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صور لعبتان تخته گی را بهیک رنگ نپرداخته
لله الحمد والمنه که طینت این طایر ناتوان را جز بآب و گل وفا نسرشته اند و مزرعهٔ نهاد
این خاکسار که منشی بی بینش نیست جز بذر حقیقت نکشته فرد من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم
گرچه سر زند جدا چون قلمم بند از بند در خدمت عالی عهد میکنم که تا تو در دریای طلب گوهر
مقصود بکف نیاری و بر مطلب خود کامیاب نگردی دمی از ملازمت لازم السعادت
اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی گشاده استرضای خاطر همایون
فرخنده دی موحد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا
بجز این در حواله گاهی نیست اگر دامن این سخن آلودهٔ غرض نباشد مقدر یکی نوع
طوطی را در کارنامهٔ تکوین سبز بخت و سرخرو سرشته در محکمهٔ لعل و لسی که دیوان حرمت مرا چون

صحبت

زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث گشته و درین سرای سپنج به پنجهٔ خونریز گربهٔ قهار جلاد منش مبتلا گرداند
و غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو امر دیگر پیرایهٔ لب ضمیر و فایده زینت
نمیخواهم که مصدر خدمات شایسته گشته حقوق نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان
آن مرغ دانا را سزاوار قبول و قابل اعتماد شناخته از قفس رهائی داد و گفت مثنوی نیست بر مردم
صاحب هنر ✽ خدمت از عهد پسندیده تر ✽ دست وفا در کمر عهد کن ✽ تا نشوی عهد شکن جهد کن ✽
جان که از آن به بجهان هیچ نیست ✽ هیچ نیرزد چو وفا در نیست ✽ طوطی فی الحال به پرواز آمده
در هوا اوج گرا گردید در آن صحرا به طواف یک نظر روان گردید ناگاه بر کنارهٔ دریا کلبهٔ چون
همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ بنظرش در آمد از هوا بر زمین مایل گشته بر شاخ
درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا آگاهی یابد که کیست در
چنین ویرانه نشیمن ساخت از بهر چیست خانه بود از نی ترتیب یافته و درش چون بینا را نگنجیدن
کنده و درویش لسان باطن پاکان صفا پذیرفته و تن در پیری ضعیف سالها بسته سپنجی پاکبازان خاک
کوی حقیقت و آگاه دلان طریق معرفت در کسوت خاکستر گون آرمیده و سجادهٔ ریاضت
گسترده بکمال خشوع و خضوع به تسبیح اشتغال می ورزد و فروغ یقین از جبین پیدا و شکوه آگهی از ناصیهٔ
نورآگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف بتان شکسته نشار
وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورانیش
چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش لمعان نور یعنی شمع از
پردهٔ فانوس جلوه میکرد مثنوی در خاک شکفته بوستانی ✽ در گرد نهفته آسمانی ✽ از خلق گسسته
برکناری ✽ در دلق گسسته همچو ماری ✽ جز زهد نه هیچ در سرشتش ✽ جز سجده نه هیچ سرنوشتش ✽
بر چشم قضا خط رضائیش ✽ بر فرق قدر کل دعائیش ✽ برق نظرش چراغ امید ✽ صبح نفسش فروغ جاوید ✽.

طوطی گفت

طوطی چون تحفهٔ بنیاد درویش را آینه کردار مصفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه‌شناسان
نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شده آن صاحب دل را از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل
جوشش زده سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای مرغ زمرد بال عیسی گفتار
که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که
میگشایی که از سخنان جان فزایت بوی حقیقت و فایح مشام دل فایز میشود طوطی گفت ای چمن پیرای
حدایق معرفت و ای نکته سرای بزم حقیقت هرگاه خیال شاهد مراد این خستهٔ غربت در مرآت جهان‌نمای
ضمیر والایت به بهترین وجهی پیداست من بنده را بار تکاپوی گستاخی چه حاجت **قطعه** عرض حاجت در
حریم حضرت محتاج نیست **نظم** راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو **نظم** گرچه خورشید فلک چشم چراغ عالمست **نظم** روشنایی
بخش چشم اوست خاک پای تو **نظم** آن صبح نفس خورشید ضمیر روشن نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده
فرمان داد طوطی از این نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خنده قهقهه زده بیک پرواز
خود را در خدمت شاهزاده رسانیده منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب متبسم گردانید شاهزاده
که از نیرنگ و بیچارگی در گرداب اندوه ملال بوده چشم براه طوطی داشت از شگفته ادای طوطی رایحهٔ امید به مشامش ورود
استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت
که نگاه فیض دستگاهش مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مو بمو مرهون احسان
و اخلاص طوطی گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون باستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از منتهای دیده دیدار پرانوار کامیاب گشت مانند نوبختان احراز مراتب
ادب کرده در پیش رفت بر خاک درش که کحل الجواهر بصیرت امید بود برانو نشسته اظهار مطلب بدین بیت
کفایت نمود **بیت** دریا و کوه در ره من خستهٔ غریب **نظم** ای خضر پی‌خجسته مددی ده بهمتم **نظم** درویش گفت
ای جوان نیکبخت الحمدلله رب العالمین مشکلات بی بندگان نیست و اخلاص درست فاتحهٔ ابواب

معصود و معتصم بعروة الوثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باشی که غیر او یاری خواستن ترا نشاید و
بجز او یار دیگری دیگری نباید و قدم امید بر صراط المستقیم توکل نه که بهترین معابر مرام است و تنها رو که
گذرگاه تردد مراد تنگ است و چشم امل از ما سوی الله بپوش اگر لقای دوست خواهی چشم داری شاهراه
بفرمان ورودیش خضر کیش ملازمان و خادمان را بوداع مخصوص ساخته چشم از ماهستی خود بپوشید و در سلوک
طلب بپای چشم گام زن گشت نعره زنده بر سر نهاد چون گل خود را با خاطری بر ساحل دیگر دیدار
قطعه روی مقصود که ترا هان بدجائی طلبند منتظرش آینه طلعت درون بایست خیروان
قبله حاجات دعا باید ولیک بنشین بنار حضرت درون کل است اگر الذین اران ابیات
شلد چشم و رفیق المرح دانای شیرین سخن در لعبه مرتبت و انتهاج نشد و از غدوت
کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلکش جاشنی حلاوت تا قیامت ار قمر تنهایی و بیکسی وقت و بیقرار
ملازمان در آن صحرای پر هول و هراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود
غریق لجه حیرت شده ماند گم کرده راهان بیخبر درماند و چون شوق دیدار جانان پا بستیلا او
وجذبه محبت عنان دل کشید با چاره حفظ مراتب حزم بجنب از جهات عالم روبه ها که مجهول
وار بادیه پیما قدم توجه بسپرد و از جانب بحار رگ اشک ملگون بر صفحه وجهان قطره قطره باریده
بر خار و خاره گام می زد و نمک بوغایت اینکه مونس تاریک نشینان شب کربت و
راه تنها روان بهر غربت که عندلیب زبان راندی بیت قرم هست قطعه ندی که بجز اشم
نکند انس طور منت چاره تیره شب ولای ایمن چکنم منت

چون آن تشنه لب ولای اندوه و سر خوش باده جنون
در آن صحرای پر هول که وحوش و سباع را از بس بیم با گه زهره آب میشد فرسخی چند زر زاده که اصلا

بمزل ارابی ۱۲

بمنزل بری نداشت ملی نموده بیکبار بپروردی که تنش از غایت ضعف و نی فش مانند هلال باریک
شده بود و رخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود و از زرسته کهنه بوریائی بوی ریا نداشت
برخاست و گفت و لطف کردی و صفا آوردی سایه دولت برین کنج خراب انداختی و روزگار
در انتظاری مهمان می بردم و چشم براه داشتم شکر لله که آرزو بحصول انجامید و از غیب قدوم میسر گردید
آرزانی کنه نشانی منزله اینجمع را از ما ذریعه سکوت انگاشته با بی طرح مصاحبت انداخت
و ما حضری که حلاوت تمامی هیچ بمذاق دل مبدل با اتفاق تناول فرموده و چون از ماندگی بعد و
و استیلای جوع فی الجمله تسکین یافت دل او در جذبش بپرورد بجهت کیفیت مهم خود استعانت
نمود درویش گفت ای جوان تو دیده بیش از این ببینی از راه بو الهوسی گرد آفاق برآمدم
و نیک و بد بلاد عالم را بدیده عبرت تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای آن همه سرگردانی
عبث از سر بدر کرده پای قناعت در دامن انزوا کشیدم و از سر حد عمران برآمده درین ویرانه
منزل گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را نمی دانم و سری معامله با هیچکس ندارم و می باید
که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیه عشق که هر شب شیخ درین ره صد بحر آتش است
قدم نهاده از بلا بپرهیز و دلیرانه بر آتش محن و آلام پهلو زن و مصلحت کار اینکه نهاده بزلال توکل و
راحت تسلیم و بدرقه ینکیح و مرافقت تنهائی خورسند باش فرد عشق بازی کار بازی نیست ای دل
سر بباز بیت زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس بیت و چون نسیم اعانت از مهبط عنایت سبحانی
تنهائی بر غنچه مراد او وزید و از گمانه همتش جریحه توجه ناگاه بهدف رسید هر لحظه از راه آگاهی نیز دل
بکوی مطلب و سراسیمه تعقل در تیه ناکامی و براز افتادن با بحث مصاحبت دیتمی در لجه حیرت
فرو رفت بحکم آن مصرع که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها بیت از اندیشه لیلی آرزو در گرداب گاه
تلهف دل بر برگ نهاله مانند بیدکاران سرخاک بناخن خاریده این ابیات بزبان آورد که

تلهف

ابیات این عشق نه بردم از ازلی خواست کز هر رگ و ریشه ام بلا خواست یک جان هزار رنج اندوه تا چه کند این شکسته آن کوه

کاه چه کند با آنچنین کوه ای فتنه که چه خواهی بکنیم وی چرخ چه دلداری از کنیم بر قتل منت چه

ای آنکه کدام کنون سبب این ای کوکب بخت تو چشم وای بر آنکه جگر به بخت ای طوطی

گفت ای سرو قد دلسوختگان در راه عشق که بر هر قدم جانی باید نثار کرد و سر در قدمی باید فدا نمود

این ضعف و ناتوانی از چه بیماریست بخته کار دل گوی در دمند و برتنه جگران آتش بیماری هر قطره

که از نابود دل میچکد تو مرا آشنا شند عشق باید از ابر تحمل باید ای دل بپای وا زنهار لب بفریاد

و فغان بگشائی و چون جرس هرزه بیطاقتی خدالق نه درائی و چندی تمک و شد تنبیه شکیبائی

کن که کار چاره برآیم و در ظلمت و آوار کی روزنه بسوی مراد بگشایم این را بگفت و حجب بپوشش

مراد او بچار سوی سعی شتافت تا هر لحظه بچاره تا مراجعت طوطی بقدر استقامت ورزیده در آن

مقام اقامت نمود و چون درویش حاجب مقام باد عشق و او را مشغول شده بحسب ظاهر چندان

التفات بحال این دردمند غریب نکرد شاه رک را از کله ... بعد دل ... و بکیسه ... بوقت

یکدم خوشتر و کرم دلداری نموده ... مطالبات کرم تحت و حکایات شیرین و شور انگیز تعهد مشتغل

خاطر آن خسته دل که برچی جراحت اضطرابش را بمراهم استقلال آشنا گردانید داستان حکایت گفتن طوطی قصه

بیان گفتن شاه رک تقیاد شاه قصه مرغ زیرک ... شکرین مقال زبان را بشکر ریز سخن گشوده گفت

ای ملک هوشمند بسی مرغ جهاندیده ام از نواد رکیز بسیار ... گوه و از عجایب روزگار بسیار سر برده

نموده در هر محلی که بار کرد سیار را رسم فسیم باز در بعود دیدم آخر بیوه سحاب ... ناتمامه

گلهای مراد ریاحین امید را شگفته و نشاندار یافتم از نیکه روزی چند سپهر کجرو با بود در مقام

مخالفت بوده طریقه ناهمواری میگذاشت ملوک میدالا چون غنچه تنگدل باش اگر انجام این کار

فصل کند و در لیجه ما ... اثبات فاتر گفته قطعه غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته باش

مقیمان

از دو ۲ ۹۵۲

گردم صبح مدد یابد از انفاس نسیم نظم زیرا که بمقتضای کلام کریمه انّ مع العسر یسرًا در دنبال هر عسری یسریست
و در عقب هر قبضی بسطی لیس شائبه ریب و غایه سنگ انجام رنج و راحت است و آغاز راحت
رنج مصرع مقام عیش میسر نمیشود بی رنج نظم اما باید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقه
خاطر و التقام ضمیر است کامیاب آئی و بر چهار بالش ناز و نعمت تکیه فرمائی از چهار چیز احتراز کنی اول
و از تموج جای ناشناس و اجتناب نمودن از منفوضات دیگری اول آنکه کارهای شیرین را
بی خوض آزمودن از ملحس فوق تعرض بفعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت
روزگار مبتلا نباید شد رشت بنامه برسید تا حال دختر تاجر چگونه بود شاه زادگی گفت

داستان ۵۵ مردی بینوا در شهری از شهرهای غرب سکونی اختیار کرده از بهر تحصیل وجه
معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تکاپو مینمود لیکن بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن
شهر کمتر بدو توجه میکردند و با آنکه تعهد مهمات روز به تکلیف کارهای ذی آرزو ملک
میسر نمی آمد و اسمع مدتی تنگ عیشی او بیوقوف از مدت دراز و امتداد اوقات
پیرمردی بخود فروشی بر سکینش رحم آورده مهم دکانش کامل اقرار تعهد او بتقریب حیث
و از بهر جا نشینی نان مهیا کماینبغی بنوا اسمعه امور عظیم الکاشنه بنوی برکت و نواد در حد مرحعه
حسن سعی بظهور آوردی بر پرواز حد مدت علی الدوام و وفور اخلاص او منحط گشته از تنگیابی
مذلت بوعت ایام غربت رسانیده بود تا کور رتق و فتق مهمات خویش بدو باز داد و متعلق
ساخت و دست رخت بدو انعام کرد در اندک ایام چون اورا در خور حال ساز و برگ پدید آمد
خود بنمود نهاد و وقتی قرار گرفت از تنگ حوصلگی قابل مقداری دانست با قهر قوم
همسری جست منزل اسمع نوبت رنجیده شکوه او تیش پیر دیده از نو یا وجود التعدل و فا
و استحقاق گوهری هر گز دانخته فلک تا من ورثیان بیا و وردی نایب تو که دیر ورد آتش او زر

گلخن بود امروز چون باشد که با من همسری جوید اکنون تا از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بتقصیر [illegible]
پوزش نماید قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمهٔ همت لازم گردانم و ازین جهت می‌شاید
که تو هم از پای توجهی من این بنشینی سر مرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواهی جواز او در خلوت
طلب کرده لآلی شاهوار الفاظ از درج ادب نثار کرد و گفت جانم خود را با بزرگان سنجیدن و درباره
خویش با وجود خوردی قیاس کلاه گردن برهان نادانیست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد
بگزاف ** مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی ** زینهار دیگر بار ارتکاب این امر ناصواب الهی
مبادرت نکنی رنجش خاطر خطیر مهتر یار را بوده مند نباشد فرد پیران سخن به تجربه گویند گفتمت **
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ** جوان بحکم آنکه مصرع بد گهر با کسی وفا نکند ** این نعمت را وسیله
انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورده و علاقهٔ حقوق سوابق نعمت و لواحق
صحبت بر یکبار گسیخته بر جادهٔ بی‌وفائی پای برد و خود را در محلت نازرکان انداخت پس از
چند روز از تهی‌دستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در دریوزه گری حلقه زد باتفاق
حسنه دختری تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت خاطرش را در باطن خود پسندیده
داشت و عیار نقدش را بر محک تحقیق نازده و گوهرش را بمیزان امتحان ناسنجیده خود را
در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب و والاگهری و دولت و نعمت
خود داد فراوان سخن رانده زن را به بردن دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای رفتن بدیار
شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگی را بر نعمت و راحت اساس نهادن و به همه جهت
از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بواسطت بعضی از محرمان از پدر اجازت خواست
چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نپیوست از روی نادانی در شب تار و مظلم بر سبیل اختفا
بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شده بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت شدید و دراز

قطع کرده به پایان

قطع کرده به بجایی در رسیدند که بوی عمارات مشام توقع فایز میشد زن پرسید که چه مکان است
که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت نایابست و از استیلای عطش ان کام و دهان خشک شده
و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده خدا را آبی بنما که جان بلب آمد جوان گفت غم مخور
ساعتی از دامن شکیبایی دست مگسل درین نزدیکی موضعیست بغایت معموره و لکن ای
اقسام فواکه و انواع نعمت دران مهیا بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف
چمن چمن گل و ریحان سرسبز و خندان تو گویی ان موضع بهشت برین است و نمونه فردوس علیین
موطن آبا من همان است زود تنها میرسیم و از بیابان نوردی و قطره زنی آسایم زن قرین
مسرت گشته هرچند در قوایم قوت حرکت نمانده بود کام ناکام گام زدن گرفت چون پاره راه
دیگر نوردیده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبه چند در غایت اندراس منظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ و بستان دارد نه آب روان همانا منزلخانه ایست که کناس را از
چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای ابله من گفته ام زیاده ازین طراوت و نضارت
دارد تو که هنوز نه دیده عیب چرا زبان وقاحت دراز میکنی القصه جو آن زن را به پای درختی نشاند
و گفت در قوم قبایل ما رسمیست کهن که عروس بر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال کنند و
حلیه و حلل گرانمایه رونما ارزانی داشته باعزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر می برند شادیانها کنند
و جشن عالی ترتیب داده روز را [illegible] شب آرند اکنون تو لحظه در پای درخت توقف
کن تا من از رسیدن تو آنها را خبر کنم زن بهمه حال فریفته سخنان چرب و شیرین شوهر شده نشست
جوان بچابکی سوی ده بشتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و کرنا بگوش زن رسید از دور
جمعی را دید که از مرد و زن شادان و خندان و پایکوبان و غلغله زنان می آمدند چون نزدیکتر
شدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد ملاقات زنان قبایل و عشایر

نوبی گردید تا آنکه مردی چند بدهیئت و کریه منظر سهمگین طلعت قصاب منش پدید آمدند و گرفته رختهایش را
کشیده بیک لحظه برهنگان محشر عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد کرد سود نداشت و آخر الامر
این بیچاره از دیار و وطن آواره در حالتیکه عور بود بطناب محکم بسته و موی سر و همه اندام سترده
و از ناخن پا تا فرق سر همه حجامت کرده لاله وار داغ در خون نشاندند و در آن صحرا خفی چون
تاک تعبیه نموده زن را به بالای آن دراز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اندام بطناب کشیده
با جفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند و تن کماندار تیرهای آهنگانی
زهرآلوده بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما
آخر کار از امتداد اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجه طناب بیتاب شد
و از طاقت طاق گشته از جنبش و حرکت باز ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و
شکوه بر مثال کوه با پهنایش چون شاخهای درخت پس عظیم منقاری دراز قوی تر از خرطوم
پیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوه هیئت زهره میگداخت و از تصادم صوت شهپرش
مرغ هوش از آشیانه دماغ از بیم پرواز میکرد منه هر دو بالش چون شاخهای درخت منه با پهنا بر مثال پاره
تخت منه چون ستون کشیده منقاری منه با ستونی و در میان غاری منه از هوا آمده آن اجل گرویده
بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود طناب که صد جا قائم بسته بود و از صدمات آن مانند تار عنکبوت از هم
گسیخت و قوائم جفت از جا رفته بر زمین آمده کمانداران کمین نشین بجنبش هر چه تمامتر از دو جانب
تیر زهرآلود رها کردند اتفاق هر دو بجا خسته خوردند کاری تیر نیفتاد و مرغ بی قیاس صد فرسخ راه
بر اوج هوا رفته از تمرد اسهم پیکانی رو بزیر نهاده تا چار ناچار بر زمین گشت و در جزیره
از جزایر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرده پارچه زمرد مربع مستطیل بهیئت
توجه نو گوهر استادان بجا بار وست و حکاکان کامل اثر بکمال ضخامت متساوی آن اضلاع برابر بسته

کونشها

متساوی الاوضاع

تالار تاک

الحاد

مجال خشند در نهایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طایر جان زن
از قفس قالب پرواز کرد پنداری زمرد لقس و البینس بود زن جریح فراق یافته و کوفته
تا دیر بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد خود را در جزیره دید تنها افتاده و
بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی و نه غمخواری و نه زادی نه راحله بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده
آن سنگ را که باعث اینهمه آزار و منشا رخنه او بار گشته بود در دشت عریان و گریان از اینجا
بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بجامن برساند و از مضرت دد و
دام مصون کند چون بقیاس تخمینا دو فرسنگ راه طی کرد مرغ زرین بال خورشید با آشیانه مغرب
شتافت و شب شبادروان ظلمت گرد آفاق برآمد بیچاره زن از خوف جان در غاری خزیده
متواری شد درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت مهذا برودت طبع هوا و رطوبت شبنم
و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای جاجامت بیشتر معذب گردید و در تنهائی و بیکسی آن شب را بسر برد
همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان آن خائفین و غیاث المستغیثین است برداشته
بجهت استخلاص خود از آن ورطه عنا و لجه فنا بلا مناجات میکرد اما اثر قبول بدید نیامد چون
عروس خاور از آغوش صبح برآمد مقنعه نور بر عالم افشاند زن مسکین مجروح از غار برآمده سوی
و خشکی راهی پیش گرفته افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد و بهنگام نیم روز چون نیر
جهانتاب بسمت الراس تافت از رهگذر غباری که در جراحتها نشست و حدت تموز آفتاب و
شدت تردد و آزار بدن بنهایت رسیده عذاب الیم و عقاب مهیم بر تنش طاری شد چندانکه روی جوشش
به تیغ زبانه آتش مجروح شد چون از هیچ ره چاره کار پدید نامد ناچار دل بر هلاکت نهاده و تن بقضا
در داد تا انقطاع رشته رمق بامید ضعیف گام میزد تا آنکه بر ساحل محیط بهویت و از هم عجز بر کنار
جوی در ماند قضا را دایه متوقف آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جیثیت که از پس درازی

پهنایی ابهات و ترکیبش در نظر بیننده متوجه می‌شد و لیوادی نون درشتی جلد و ناهمواری ترکیب هم‌سنگ

کوه می‌نمود بعلت حرکت کیفیت جانداریش بظهور می‌پیوست ور نه بیننده از سختی گواهیت بر طویل

و عرایض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار منقطع کرده بود و

آرزوی اجل در سینه پنهانه به بر دوش نشسته تا باشد که بدین وسیلت از آن آب خونخوار گذشته

بعمارات فایز آید دایه از پس بر دریا اصلا احساس نکرده از آب گذشت و روی بجزیره نهاد

زن باهستگی از بالای دوشش فرود آمد و پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید

و وظایف شکر الهی که مرهم بخش درد زنان است مؤدی گردانید چون دایه از اندازه نظر فراتر

شد زن نیز قدم بر جاده نورد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود

که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نضارت پدیدار شد یعنی قطعه بهشت بر سطح

خاک انگار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای

گلهای گونه گونه شکفته و خندان و درختان بربار سایه گرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب

و رنگ ارغوان کار نوای ارغنون باده ارغوانی کرده فرش صبا از سبزه نورسش مطرا

بساط دلکش ممهد گردانیده و از میوه‌های رنگارنگ خوان سالار قدرت مایده غیب

نهاده مثنوی در دامن هر شکوفه باغی ۞ هر برگ گلی چو شب چراغی ۞ گلهای شکفته جام در دست

بر دوش نشسته بانگ بلبل مست ۞ در هر چمنی بچشم بینا ۞ مینوکده برنگ مینا ۞ سبزه ابر سبزهای نوخیز

از بوی تر زمرد انگیز ۞ زن که ببلای مخمصه گرفتار بود از آن میوه‌های لطیف بقدر اشتها

تناول کرد و از آن انهار شیرین آب خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر لب طارم نهان

سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و خواب بود بخواب رفت و از تعب و تردد و رنج راه فشانده

و از جوع برآسود بعد از فراغ استراحت بر جا بالش راحت نشسته تماشای گل و ریاحین

بهیمات

به نیروی دستی

بر سطح

ازان حدایق

ازان جزایر جنب زمینی که در منظر همه بر بیابان سبزه گیاه و گلهای معطر او انهار روح افزا روان عجیب
مشغول شدند و مقارن انحال بنگاه میمونان فوج فوج از جا بر جا برجستند و در ان مرغزار فردوس
نمون پیدا شده بر درختان میوه دار در آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون این حال بدید
از فوج ریاح دریا بان دیدار عذاب کنان و محبوب را گمان نیست بر سیدار و اهمه قالبش تهی ساخت
و بالای درخت بر آمده پنهان در برگها نشست و لیکن توهم بر و مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضا را میمون قوی هیکل که سر و سرور این گروه با میمون گردن می افراشت از این درخت بامید
و زن را در میان برگهای درخت دید از شاخ جستن آغاز نهاد میمون سال قصد بود تا این اسیر بخت بلا دیدگی که
در پیش او حاضر است خند میمون ملعون فی الحال دست بگردن زن حمایل کرده با خویش کشیده ببوس و کنار پرداخت
زن ازین حادثه روح گداز چون برگ کاه خشک شده زبانی که داشت بر جهد شکست میمون چون زن را
نعاب متغیر دید رفق و مدارا در کار او تمامی بکار برد و شکر را و حرص کفایت با بدو متفق گشته زود
باوطان و اماکن خود باز برد چون خلوت دید دل با او مباشرت افزود ایام معهود بنیان عمر ان زن و تو
بر قاعده ان کس تنها و اقسام میوه از بهر او مهیا ساخته بدل الدیس سعی موفور بتقدیم رسانید و بنیج کیاب
قلزم ترکه بر بجای بیش او می آید با خیال جستهای حجت بیکبار اندمال یافت و مانند نو بنیاد جلای
بدر رفته بدن زن در نحاف صفا و لطافت پدید آمد بالجمله چند زن از بیخ جراحتهای عجایب نجات
یافت اما از صحبت میمون روحش مجروح گشت و جان بر و زندان از تغییر یا مقرر در وقح صحبت با جنس
عزالت علیم القصه میمون لحظه از احوالات زن غافل نیست نکوه مراهر یکس بتقدیم رسانید تا انکه
مرض اشتعال برآمد و اوقات دراز منقضی شد زن از میمون بار ور گشته پس از مدت معهود بار نهاد
بیک بطن دو بچه آورد برزخ در میان آدم و میمون بعض نیز کیب میان نوعی میمون نطق فهم و باران
حال میمون زن بیشتر اعتماد داشته فرزندان در بود القفس بپرداشت و از زاهد دری نفرت آدله و تهمه

جهت منطقی کشته مسکن برا بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات سیر میرفت و در بعضی از ساعات روز
جاهای پیش بردن و در ظاهر بعضی از مصلحت کم میجوشید و بکتابهای پنج مطالعه میداشت و اختلاط
و امتزاج بحد کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت مقصد و صف می بود چون مدتی برین وتیره
گذشت و از بی حرکت میمون رعایت توجه میماند و ادای مهمات بالطاف مخالف پرستار
میمون خاطر با میمون خوش تر گذرانید و لیوانی پرداخته از انجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر اتفاق معاودت بشد
بحکت حفظ مسکن و حرمت فرزندان همانجا بگذاشت زن خرغیب میمون فرصت وقت مغتنم
انگاشته بود که طعنه روشن طرف بدیع روی تفحص راه نجات بر آمد باطراف و جوانب نگاه میکرد
چون اسمت از نسمات نفایس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامت
دانست که مجال ورود آمدن نیست و فرصت از پی مرغ نجات قرین نیست که بعد فراغ جمعیت
مسکن میمون مجهور رحلی و فرصت گاه گاه بدانجا رسید از کشتی خبر میگرفت و پیوسته حفظ آن
استطلاع میکرد و از همت مجتبی ساعدت طالع مشتمال می بود و از عجائب اتفاق آنکه روزی تیمار
کشتی بر برگ و نوا گوی افتاده منتظر و امید والد اتفاقا و روزی صبح امید نسیم بدید
بعد برسانیدن خبر رسید از دور کشتی بدید اما در حالتی که اصحاب کشتی استعداد نهضت در کشتی
و زندان نعمت که کالای از پای کشتی بر داشته غایت نعمت با یک زند للحجم اقان و
تجرلی خود بیادر یک انداخت فریاد بر آورد که ای خداوند کشتی زنی اما ضربت سیلی روز گار
خورده و در رنج چوگان فلک چو گوی گشته و از دست اختر منحوس و طالع وارون تعویز میبند
و از بخت نامساعد ملتها کشیده در پی و تنگ جور خود از ندیدن میمون گرفتار دام خود را
بر جان بستن بخشش آمد و از روی کرم و بیچاره نوازی از بی ورطه بلا نجات بخشند لطف حق
جاوید را اهل کشتی اصغا کردند بر زن ملتفت گشته التماس او را در موقع قبول جا بدادند که با او ربا
وتقد

صحبت

کجا دانم و از دو زاوان

براهل

نگارانیم و در اوان نصایحت همراه داریم و در ضمن اعانت نیز مضرت تمام که از منصوبست چه که بیم آن بهمت

شکر همون ناخت آوله احوال و اتفاقات بعارت بر دلیل انجهات یک تن چه طرز او بعوض نقل

نشان عقل تحریر میکند زن از عادت اضطرار بر نخچگان که گفت ای نیکیان هنوز همون سال

بر آمدن من اطلاع نیست و تمام از او دیگر باشی و هلاکی بجهت راه امید هدایتی آید حسب الله در باره تمین

منتخبی رعایت توجه در تیغ بکند و از جملی عمال که خرقه اوان ولو عفیف در آن منصبست و باحث

فریب برکار بال بازنه الیند و بدان اید که الله سبحانه تعالی مراد باید مراد باید و معهذا از زر و قیمتی

حق الله آن از من لب بند الله دست در برسنیه آوله گفتند که بطمع زیک غنی بر بنا به کثرت او ورد بر

لذخواج مملکت رسید در حق خود تحویل کردن عقل مصلحت آموز رخصت بد هد از ین اراده با صواب تکذیر

و بالغه عطای ما را معون میپسندد از نیکه خداوند عوض مخبول نیست چه ابکر حوصله تصور نکند ابتهاج ساکه

هر چند در بنک و تهاون تظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن همون منوه کنند مضطرم بی شکنند

و نمی دانست که چه کند و چون از دملتمس او را از رق قبول موصول گردانید گروه اهل کشتند که فاقد سالار بود

بر اضطراب و رقت آن زرگردان گوی بیچاره رحم آوله و نیز طمع زر و در تیغ توجه کند ای فلک زرده که

در نیمچال ابراز مراعات و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با توخلق مصلحت حکومت است

نیکی جستجوی اینقوال مطمح نظر دانسته بدل و توجه میکنیم هلاز و فا باشی و آن زر در تسلیم بلا امان کس

و در طبقه انفعال گشته نشینی زن که مژده قبول یافت از عادت شناه جهره زر کوشی ملکداری

و شیخه دوستی از نسیم نشاط شکفتی در آمد و زر در سالار بیان بر کیمیای در جنت که بوده که امساط عقوبت

بر گشه بیجد بود بر آورده بلا تعلل و تامل بلا امان فاقله سالار تسلیم نمود چون ذره که از زبانش مهر

بر قص و زاید پای کوبان منون گشته بجز روشنم مجموع نجه بلاء آمید دست بند و کرده اند بند از حد و

این واقعه آتشی حرم در نهاد آن سوخته نار هموم یار یار گرفت و چون مضبت زدگان خاک برسر افشانده

اقسام نعمت و بی خودی... از زر و اوان ... (marginal note, written sideways; partly illegible)

ت عقیله ... المعلم ... ابر ... نی ...

مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطید و زنگی آتشین کون از دیدن این وحشیانه رنجه گفت ای ناجوانمرد بیرحم
گر از من نترسی نترسی از خدا در همه ستم و رحمی سنگدلی بغایت عجیب است همه ورق است روا مدار و
نترسی از آن وقت که بدرگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار
ازین سخن متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بکنار دریا آورد بیچاره از شدت اضطراب
در ظل امن جان یافت بمراسم شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانید بگوشه خاموشی نشست و در دل
سکوت راه یافت اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها را برداشته از آنجا روان شدند بحر دیگر
جهاز از آن رهگذر کناره یافت روانه شدند میمون ملعون هر دو بچه را همانطور در بغل گرفته
بفرط اضطراب یاد و از دنبال لشکر کشتی تو بتو دویدن گرفت اهل جهاز چون اطوار میمون
دیدند با جاری عنان تا یک لذت داده اند و رنگ بر رو نکشیدند چون اضطراب اصحاب
سفینه بسبب گردش اطوار میمون از حد متجاوز گردید از تسلی خودها ناشنیده از آنجا
بنظر رسیدن گرفت زن از رقت هیچ این حال از دهم بخود متوحش شد که مبادا از کشتی برون کند
و بنجد بدو رسیده صحبت میمون منعقد آید گفت ای مردان بر دل اظهار باید همه را استقلال
بر بکوشید اهم ندارید که از میمونات اصلا آسیب و مضرت نیست تمام مقصود نیست زیرا که اگر
از تمامی بر بند قطع نظر ازین باب نخواهند شد از اهل کشتی و همه فریق الشغلیل کشته از
کشتی سعی بلیغ نمودند بازوی جهد گشادند یاد ترکه مساعدت کشتی را السمت مقصود برد میمون
بجان مستعد خود کشتی از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید بر کنار ایستاده پس زن ابواب تملق
بگشود و بانگ زن و ایما اظهار عجز و الحاح می‌نمود بچه‌ها را ازین ملک بیخبر خود با ورحمت
اینها رحم کن که آخر فرزند تو اند و بد تو نیکا از اینها متعذر باشند تا آنکه کشتی باید بگست و زن
ازین اندیشه خاطر بالکل پرداخت و در رفع اینشکر و ظلالیق منت افزود ازینی که فلک

شعبده باز از پرده نیلگون همواره بازیهای تازه بر روی روزگار آرد و بخت شعبده عقل سوز برانگیخت
چه بعد از سه روز در حینیکه کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطه مغرب فرو شد بیکبار از هیبت قهر
الهی باد مخالف برخاست و عنان اختیار از کف اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را
در عرض دو ساعت و ماه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب انداخت آری **بیت** اگر ناخدا
جامه برتن درد خدا کشتی آنجا که خواهد برد اهل جهاز چندانکه دست دعا بر آسمان برداشته بدرگاه
قهرمان حقیقی عجز الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحه فلک مرتسم نگشته و اثر نجات پدید نیامد و قضا
تغییر نیافت و بیک ناگاه ماهی مثل پاره کوه که اندازه عظمت و بزرگی آن بهیچ قیاس تعقل نتوان کرد از آب   نقل
سر برآورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده و دندان زد
بحکم توانای حقیقی مطلق جهازی در کمال بزرگی و استحکام بیک اشاره دندانش بگونه که مینای حلبی
بر سنگ خورد در هم شکست و تشنه حیات همه بر سنگ فنا آمد با اثقال و احمال از راه آب بجای عدم
ملتحق گشتند مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از آن ورطه خونخوار برآمد
سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رها شود میرفت روز چهارم که زورق زرین مهر بر
جزایر سپهر پدیدار شد تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزد بیچون که در حکمت نامتناهیش چون و چرا
مدخلی ندارد یک شبانه روز در موقف سکون مانده اصلا از جای خود حرکت ننمود پنداشتی
هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند و هنگام انکه رسیده صبح نسیم صبحی نرم نرم وزید بیکبار بجا
روان شد و در نیم ساعت بساحل پیوست باز بر جا بماند زن که از آن تهلکه جانگداز با هراس تمام
خوف عجیب بخاطر من داشت چون خود را بساحل دید عمر دوباره تصور کرده از آن تخته رها گشته
و ساعتی از هول آب بر خاک نشست و بقدر طاقت بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی
خود را جمع ساخته از هیچ راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا بکنار

بحر تجلای

پای‌ها افکند و بعمرانات فایز بود چند انکه بوته زد چه ولایت تنافرق و دق و بیابان و هوش ربا
چیزی دیگر بنظر در نیامد و ماند که بر اعضایش استیلا آورد لیکن مجال توقف نبود چار و
ناچار گام می زد تا آنکه برود باری رسید گرد آنش درختان غذوبت و صفا بود
و درختان پر میوه هر جا کنار رودش مستجمع گشته سایه درختان در طراوت از ... و طراوت
سبزه و شکفتگی ملعب روح ما زه بید و خطی گو است عجب میلی بار با نام میوه ما زه از میوه ها
تر و تازه و آب خوشگوار بخورد و در آن اثنا خواب بر استیلا یافت شد و در آن منتظر خشم از
یک شاخ روان کشیده از نباتات نیک و بد جهان عاجلات حسب و چون بیدار گشت
از نیکی سمتی دیگر توجه نمود و از بلند و پست آن گام سنج گشته یافت بید که در این صحرا ما ز قسمت چشم
باز کند و بلبله دیگر بیاید اندک مقارن این حال جمع گشته دور بید دار از نباتات ایشان
از زیر درختان سبز شاخ و در دیدار بمعه غنچه دلش به نسیم نشاط شکفت و بجز بید او ثبات
عنان توجه بید انجانب منعطف گردانید چون نزدیک تر رفت جماعتی از مردم و زنان
بدید همه عور و بار حسب لباس آدم و حوا از برگ اشجار بستر عورت کشیده و غنچه آمال بیلی
از نسیم انس و دیدار بالمرجحات شاه جمع گشته و از زیج ره ضبط شاید و بر ارکشیده بید که خفی
اشتغال داشتند زنان که مشغولیت جنون در جمع بودند و کرشمه بر و منسلط از رفت آنها جمال این تماشا
که برگ درخت و بیخ گیاه غذا انگاشته بر زند سخت ما توسن سید الفدر از ابدار ... الکتی
گردیده بود بر دیک ملول گشت آن روشن دلان خورشید خاطر الشگفته با حال بر ضمیر زان
آگاه گشتند بزبان ابرو و ایما گفتند و باب تر ... لسیمی دیگر بباع نموده از آن جنت الابرار
آن مردان طریق هدایت بید انوبار بباع بر رفت و در چنین چند بیوت مطبوع و
دلکش بنظرش در آمد و چشمه ای در غایت لطافت و صفا توکفی از منبع کوثر بر آمده و کنارش

کلبه کوهرین همانا فواره فیض بود ترتیب یافته و در روشنی و نکهت عالی بر دیگران بار نشده و آتش
بر آتشش مشتعل گشته لیکن خانه خدا در میان نبود زن خانه جای و دیک در جوشش از جمله متعیان اتفاقا
بکمال انتعاش اندرون رفت و از آنکه دیگ جوشش بود جامه پوشش بر داشت
اتفاقا برگی چند در میان فاتحه آسیب هیچ نشد زن شیر مانوش شد از قطره بطاقچه در زیر آسیا
درخت سبقیای چون لمحه بر زمین بگذشت مرای جهره تابان و عارض درخشان چون ماه بتابد شکوه
مع آن باده نوشی مضطرب و حدت و عواقب بحر حقیقت بمرتبه بر زن غالب شد که لرزه بر اندام
افتاد و چون ساغر آتش رخسار … با تعجیل روشن ضمیر انکه او لب بنطق گشاید و ماجرای … عرض
تبیان آله بر آن از سر آتش آگاه کند و قصه بانقه … و صفحه … خواند و برقی و عاطفت دست
بر آتش مالیده از آن اضطراب ساکن گشاید و گفت … زن اتفاق حاکم … جسم برهم نهاد
چون بار کوه … نوحه جهان گشتش از طوارق حدثان تجات یافته و … بر آستان … رسید
ولی از سنوح مزاولان حوادث و حدوث فراوان نوایب از … بلیات و نوایر آفات
سکندر … چشمه پیدار الامان عاقبت رسید پیداست که ذرّه خبر باج هنوز نقد خلوت آن جوان را
بر محک امتحان نازده و چاشنی عیار حیات و لسب او را بمعیار آزمودن نسنجیده خود را بر شته … مضبوط و
… داشت … هر آینه هدف تیر حوادث آماج ناوک مصایب میشد نظم بر و بر دل از
جور غم بار ها ۞ که نا آزموده کند کارها ۞ نظر کن چو سوفار داری نشست ۞ نه انگاه که تیر تاب کردی بدست ۞
مصرعه دشمن را حقیر نباید شمرد ۞ پادشاه ملکزاده گیلان بر چه منوال است شار گفت حکایت
چنین آورده اند که در زمانه ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشه گیلان ارجمند
موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایه سروری بر سایر حیوانات آن سرزمین از وحوش حشرات
انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تمشیت و تنظیم امور دولتش اجتهاد و اهتمام وافی

در جوشش

مصرع وزیری چنین شهریاری چنان فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد که کار بخشی او را بهانه بایسته

قضارا قافله از آن بیشه گذشت و شتری از قطار صاحب قافله از سبب لاغری و ناتوانی
که در زیر بار گران مجروح و رنجور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشه کشمکش و تصدیع پالان از خاطرش
برفت علفهای خوشگوار بفراغت مهار چریده و کم مایه فرصت فربهی آورد و روبه بهی کرد روباه
بر حالش وقوف یافته بعرض ملک رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان
رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزاری که قرق خاصه خداوندست و میوه درختان آن سرزمین
که مخصوص نفس نفیس تناول فرمایند سیر میگردد هر چه بمذاقش خوش آید بی بیم و هراس میخورد و بی اذن ملک
استقرار او درین مملکت از آیین مصلحت بعیدست زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط
مدتی زندگانی کند هر آینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار و غرور استکبار در دماغش
پیچیده داعیه انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم خاطر سازد و دست تسلط و تغلب
باملاک خاصه دراز کند در آن وقت مدافعت او از جمله محالات باشد و فتنه خفته چشم باز کرده را
باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بی واسطه
از روی جلالت و قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود
تکلیف فرماید اگر براهبری طالع و هدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد و در سلک
ملازمان منسلک گردانیده مشمول توجهات نماید که گرویدن آنقسم جمیل نجابت از مصلحتهای عظیم است
موجب مزید شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی و بزرگی جثه
نظری گمارد و از طریقه انیقه عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد هنوز که چندان استقلال
نیافته و فتنه جویان فتنه اندیش مربوط نگشته استیصال او بعزمه همت جهانداری لازم است بناخت
باطفای نایره شرارتش باید توجه و اندکی مهلت و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت

عمده

تا را اهل روزگار

تا بر اهل روزگار ظاهر شود که مخالف حکم بزرگان بودن و بر جادهٔ نافرمانیِ فرمانروایان قدم نهادن

بهلاک خود کوشیدن است و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن است خلاف رای سلطان

رای جستن بخون خویش باید دست شستن ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد و با حضار شتر

فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ مهار اطاعت بر بینی شتر کرده

حاضر ساخت شتر چون مونس را بدید شکوه فرمانروائیش بر و کارگر نمود و از آمدن خود نادم گشته

فی الحال از جادهٔ انقیاد انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال

خود در حضور اعیان مملکت دانسته با روباه گفت ای وزیر خیر اندیش اگرچه همگی اعمال و اقوال تو

مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالیست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش این عمل بر خلاف

قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب ظاهر اگرچه حقیر واقع شده آگاه

دلان معنی شناس به بزرگ گوهری ما راه توانند برد و صورت پرستان ظاهربین را از این

ریسمان مهار که شاخ پیچیده بود بدندان برید و شتر را ازان مهلکه متخلص گردانید آن گودن

دراز گردن مراتب منت بودی ساخته سر اطاعت بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و

با همه عظمت قامت و بزرگی تن به بندگی گردن فرود آورد مونس از غایت شادی در سوراخ

نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع روزانه دران صحرا چریده شبانه بر جناب ملک حاضر باشد و بامر

نگهداری قیام نماید چون روزی چند بر آمد هیزم کشان ملک زادهٔ گیلان شتر مست گسسته مهار

در صحرا یله خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملک زاده کردند روباه برین واقعه آگهی یافت

کیفیت حال بعرض ملک رسانید آن پهلوان عرصهٔ لقب از استماع این مقدمه که بلا سوابق خصومت

سخت بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان در صحرا آمدند با ایشان گفت که بی سوابق خصومت و

بنای کار بر کرسی عناد نهادند و مباشر امر ناصواب خشونت آگین گشتن و بهیچ عنا رفته بودن همانا

از آئین سعادت نصیبی نیافته شتر بجوهر قابل آن بنده که بشرف حضور مشرف گشته او را بمجلس آوردن از دایرهٔ صواب خارج بود تحت بی حجه

کرده بواسطه از با در آمدن او گمین میدهند و قابو میجست قطار روز شتر را از روی حرص و آز که مذموم است فوت کردن دراز که از درخت بلند

از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیده عقل آنست که شتر را بازپس در خدمت مالک فرستند و از ریختن
خون بیگناه چند اجتناب نمایند و اگر اینمعنی صورت نه بندد از انتقام ما ایمن نبوده آماده پیکار گردند
که ما هیچ‌جه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله و ثبات نکشیم هیزم کشان از گفتگوی متهورانه موش که اصلاً
بدو نسبت نباشد متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض ملک زاده رسانیدند ملک زاده اصلاً سخنان
موش را وقعی ننهاد و باستهزا پیش آمد و از تکرار و تند کار اینمقدمه ملازمان را منع کرد ایشان چون
اینخبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشورت بروباه گفت که در آیین سروری و
ملک داری اقبال اینهمه استحقاق بهیچ طریق سزاوار نباشد لهذا رای صواب نمای بدان راجع
گردد که سران لشکر را طلب نموده دست بسامان مهم بمرتبهٔ اتم تمام و یراق پیکار و اسباب نبرد و سرانجام
کرده متوجه یساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمهٔ فکر صایب ملک گردانیده درینباب موافقت
نمود ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش احکام بمبالغه تمام صادر نمود
و در اندک فرصت لشکری بیقیاس که مهندسان از حساب شان بعجز اعتراف می‌نمودند بدرگاه
ملک موشان حاضر آمدند و از کثرت اعدا و دشت و صحرا همه پر موش شدند بخت الصواب دید
وزیر مقرر گشت که عسکر موشان بر خزاین و دفاین غنیم نقب‌های متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند
اینمعنی در کم مایهٔ فرصت صورت بسته و در خزانه ملکزاده بجز کیسه‌های پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند
و خزینه داران از بیخرابیها و غبن اصلاً اطلاع دست نداد چون اینمطلب به بهترین وجه سرانجام یافت ملک
موشان فرمود که شخصی از گروه آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهته سرانجام مصالح
این امور فراهم آوردن سپاه ملازم گیرند جوانی اتفاقاً فلک زده با جمعی از برادران و اقارب بجهته
تحصیل وجه معیشت از وطن برآمده بر سبیل غربت متردد بود کیف ما اتفق ازان راه گذشت و موش‌ها را
دید که در دهان قراضه‌های زر گرفته بدان نقب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس نان گرسنه

به تیر میدوخت چون که بهر کیف میسر آید قراضه از موش انتزاع نماید موشی از ان میان گفت ای جوان چه
لعاب حسرت از دهان میریزی اگر زر مطلوب است و میخواهی که علی ارغم روزگار از تمتعات دنیا متمتع
گردی ملازمت ملک ما اختیار کن و بیک بار از آرزوی زر مستغنی شو جوان این معنی را فوز عظیم
دانسته بخت را مساعد و طالع را مساعد یافت و بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد
ملک مبلغی زیاده بران استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرمود بر خزاین غیب برات داد و امر خطیر
وزارت بدو متعلق گردانید در باب تهیهٔ اسباب نبرد جمع آوردن یراق و امر امینان تاکید را بقوائم

مردمان

مبالغت استحکام بخشید جوان به بعضی از آشنایان و دوستان نامه نوشت و بر کیفیت حال اطلاع
داد که درین عصر و زمان خیر و برکت از آدمیان برداشته اند رفاهیت و فراغت جز در بند یک
ملک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزاین و دفاین لاریب دست دارد نتوان یافت مردم
دون همت و ذلیل الطبع که بندهٔ درهم غلام دینار اند این معنی را مغتنم انگاشته از اطراف و
اکناف در ممالک موشان شتافتند و در کم مدتی فرصت لشکر عظیم گرد آمدند و اسباب نبرد و مواد
پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملک زاده معطوف ساخته
از مستقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولیت در
گوش هوش آگنده داشت بآواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت
و اعیان مملکت را در انجمن مشورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نایرهٔ فساد حرف صلح
در میان انداخت گفت اگرچه درین دار حدثان امثال این مقدمات بسیار رو میدهد اما چنین
امر مضحک بغایت کوفت میکند با موش طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب
نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشورت معروض داشتند که
اکنون دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر آنکه آتش فتنهٔ کار زار اشتعال یابد گزیری نیست

ملک زاده بمقتضای صوابدید خیراندیشان بر ترتیب افواج توجه آورده فرمود تا در خزینه گشایند
و بمصارفیت ضرور بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد بیکبار راه امید سد و گشت زیرا که زر
گنج خانه جز نقشی از درم بدید نبود ناچار سپه را بوعده خورسند ساخته از دار الملک خود برآمد و علم پیکار
از بهر مدافعت اعدا در میدان کارزار برافراشت چون موشان زرین دنبال گردون سوراخ
معیوب رفت ملک موشان حکم کرد تا تخت لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که بآنها منسوب است
بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده از مور و ملخ از چهار طرف به ورودی غنیم درآمده از دوال و
رکاب و تسمه و جلو و پوست روی کوس و چله کمان و امثال آن هرچه از جنس ریسمان چرم یافتند بدندان
بریده هر یکی را صد پاره ساختند و شبانشب این مهم عمده با انصرام رسانیدند و در خدمت ملک حاضر
شدند و درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده به یمین و یسار بآیین کارزار درست
کرده از جا بجنبند و بقاعده مبارزان کار طلب دست بکوشش بگشایند و منهیان از مقدمه ملک زاده
خبر دادند و از توجه لشکر غنیم باراده شبخون آنها خبر کردند ملک زاده فرمود تا جاوشان و دلاوران پیکار
طلب را آگاه ساخته آماده جنگ مهیا سازند لشکریان بهنگام سواری بسبب نادرستی سلاح
و یراق بعجز درماندند از مرتبه بی‌سرانجامی سراسیمه گشتند سپاه ملک موشان سراسیمگی غنیم را مقدمه فتح و ظفر
انگاشته بکمال دلیری و دلاوری درآمدند و جهانی را بتیغ بیدریغ گذرانیده عالمی را علف سیوف
ابدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار سر کردند و به بیهوشی جان بسلامت بردند
ملک زاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده در حصن حصین متحصن گردید و از احمال
و اثقال و فروش و خیام و کوس و اقبال همه بغنیم ارزانی داشت چون شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین
بعزم تسخیر ربع مسکون از دار الملک خاور برآمده ملک زاده از راه استکانت ایلچی فرستاده التماس
نمود که این ذلیل عاصی را بطلب زنهار در آورده دست از انتزاع ملک و ولایت باز کشند ملک موشان

به بیابان موی

متحصن

با وجود خساست نفس بآیین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم اخلاق نموده غنایم را جمله ردّ کرده
مارا اشتعال نایرهٔ قتال غرض انتزاع مملکت شما نیست بلکه باز خواست شتر خود است ملک زاده ابهم غنیمت
را از جملهٔ مغتنمات انگاشته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصّع بمروارید ابریشم مرتب ساخته در خدمت ملک موشان
فرستاد و ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهة عفو تقصیرات خویش تورنس نمود ملک موشان مظفر و منصور
بدولت خود مراجعت نمود و افواج را مرخص گردانید و شتر را بدستور قدیم در ان صحرا مطلق العنان ساخت
علم ترخانی مرحمت کرد و از حصول این فتح غیر متوقع سر افتخار با وجود کوتهی گردن باسمان برده از روی غرور
و بزرگی هیچ گربه را بوجود نمی انگاشته اگر ملک زاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته عداوت او را
کمتر نه انگاشته و در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه با طفا
پذیرفت و اینهمه مذلت و خفت بروزگار ش عاید نمیشد چه اگر اطفای نایرهٔ این عناد را باب صلح
میخواست بیک شتر صورت می بست و اگر بجهة دفع معاند همت می گماشت بیک گربه و هم بانجام میرسید
بهر تقدیر خود از این دو سلسله بیرون نمیرفت و فرو نشستن غبار این بید تمکن و رجا بالنسبت امن از گزند
اعدا منحصر گشته و گربه بود چون از جادهٔ صواب قول بزرگان که مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
انحراف ورزیده قدم بر بساط غفلت و غرور گذاشت نتیجهٔ آن یافت انچه یافت اعیان دشمن خورد است بلای
بزرگ غفلت از و هست خطایی بزرگ خصم گزدم تیر از دهانت لیکن ز تو پنهان بود آن بر بلا
سیوم آنکه در پیش زمان نقاب از چهرهٔ شاهد رعنای سببی را نباید کشید تا در رنگ لبربازارگان بمصیبت
اندوه مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعهٔ لبربازرگان چگونه بوده است رک کفت **حکایت**

چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی پسری داشت در لطافت جوانی و عنفوان شباب روزی
بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ ادب از دست داده مکابره را از حد گذرانید
و از اندازهٔ حساب تجاوز نمود پدر را از سخن نا ملایمش عرق خشم بحرکت آمد و نایرهٔ غضب مشتعل شد

واز غلبات قهر او را از خانه بر انداز بسر کوی عزلت رنو خیزی غیرت بحیای یکبار بر در خانه را رها کرده
وطریقه قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهان گردی مصمم ساخته قدم
در سای مسلک تردد شد اما از آنجا که شداید سفر و مکاید غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده
بعجز در ماند و آثار ماندگی بر اعضا پدید آمد ناچار از جاده منحرف گشته بپای درختی کنار تالاب رخت اقامت
افگند و بنای عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیمای مسافت گیتی قطع کرده بمنزلگاه
مغرب قرین شد چهار قطعه کبوتر از فراز هوا بر لب غدیره فرود آمدند اتفاقا آنها پریان بودند
بشکل حمام متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها فرود آوردند و با
بازی و غسل مشتغل گشتند بازرگان بچه چون اینحال مشاهده کرد باهستگی بر جوانب و رخت آنها دست آورد
در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا بنشست بعد از لمحه پریان از آب بیرون آمده از ممر فقدان رخت
سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بتجسس دویدند تا آنکه جوان از درون جوف دیدند و بعجز و الحاح
پیش آمده در بابت رخت التماس نمودند چون اقتراح آنها با جابت ملتفی ساخته گفت
تا وقتیکه غرض من از شما با نجاح نرسد التماس شما بدرجهٔ قبول موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند اگر
انجاح مطلب تو بسعی ما موقوف باشد توجه دریغ نکنیم جوان گفت مطلب آنست که هر یکی از شما بموانست
و مصاحبت من بر سبیل مداومت تن در دهد بعد از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و
مصاحبت مترضی گردد پریان گفتند ای جوان آدمزاده مطلق از نار السموم بیک مشت وجود ما
بر داخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد تباین وصول فیمابین چگونه عقد موافقت
و موانست می بندد و الفتی بنا در ابا خاکیزادهٔ انسان پیوند وصلت صورت میگیرد ای مرد ازین
آرزوی محال درگذر و از ضیق ارادت و شوائب جور بنمای که وقوع این معنی اصلا حسن صورت ندارد
جوان مطلقا متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد می نمود و بجهت حصول غرض خویش مرات

در عذر نمودند

همجنسان

الحذر از تقدیر بر نیاید و یکی را که نسبت در حسن و جمال افزون تر و بیش لطف و زیب بود معین ساخته گفت
این را تسلیم من نمایید تا رخت سفر کشیده تحویل شما کنم پریان بنا بر رخ اقبال ابا و امتناع نموده از برای وداع
خویش آمدند این بیچاره بواسطهٔ مفارقت همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا گشتن به بلای صحبت ناجنس ملول و
اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت آنها توجهات به تسلی و تسکینش رسانیده گفتند که هر گاه دیوان منیب
بنام تو چنین رقم کشیده باشند علاج چیست و ما را درین امر چه مدخل بالغرض اگر ما همه گرفتار آییم تو چه سود
گو کند القصه جوان پری را بدام آورده رخت دیگران باز داده رخت او را پیش خود محفوظ داشت
و در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه آورد و لباسهای فاخره و زیور زیب و زینت داد و هرچه تمامتر بیاراست
و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب بمدارایش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش
چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سایر تعلقات روزگار گسیخته از جام وصالش بادهٔ کام لبالب
دمادم می پیمودی و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای مراد چیدی از غایت شوق بلبل آسا صفیر
مستانه میزدی و پیوسته عندلیب زبانرا بدین نمط ترانه مترنم ساختی فرد ساقی بنور باده برافروز
جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان
رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر بر سجادهٔ اخلاص نهاده تا آنکه پس از مدت متمادی از بطن پری
فرزندان بوجود آمدند و از طبیعتش عادات پریت خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه
طرح آشنایی انداخت و شگفته رویی بمهمات خانه داری می پرداخت جوان هم توحش او از
دل برون و از مر موانست و موافقت بالکل خاطر قرین جمعیت ساخت قضا را پس از مدت ده سال
ملال افلاس بر جوان استیلا یافت و عیش با قضا تنگ شد ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت
تهیهٔ اسباب سعی کوشیده دل بر مفارقت انداخت و پری را به دایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت
میدانست سپرد و در حین خلوت مکانی که رخت پری در آنجا مدفون بود نشان نداده سر گوید ابدو

تعویق نمود و محافظت خیرت و جرات پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای

برکاب بار یکتر و د نهاد و بحجت و جوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش نهاده و در ایام مفارقت

از راه مصلحت هم آغوش غم گشته از تشدید هجران پیش دایه اکثر گاه شکایت میکرد و از تعصب

مهاجرت کلمات گله آمیز بزبان آوردی و دایه بدان منغص گردیده به تسکین دلش کوشیدی

و گفتی که ماه عارض آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار شعلهٔ شمع هموم

سوختن میپسند و دل قوی دار که شب تاریک هجران تو زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت

ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرد گیسوی معنبر بوی خود را بگونهٔ مقنعه

پاک میساخت دایه بر حسن عالی و جمال والایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بگشود پری

ای دایه اگرچه تو حال اینقدر جمال را در غایت کمال میدانی که آفرینندهٔ نوع بریان را جسن و

جمال عطا فرموده و بدانکه از نقاشان نقوش تخته تکوین ایم اگر میخواهی که صنعت اتم صانع کامل تمام

و از اعاجیب کاینات مشاهده نمایی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و جنینی

بتو نمایم که چشم بیننده مثل آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابله فریبش از دایرهٔ حزم و

احتیاط که لازمهٔ عقل دقیقه سنج است بیرون برده احوال بر جوشش و رخت از زیر زمین بر آورده پیش

پری گذاشت پری رخت را بپوشید چون مرغی که از قفس رهایی یابد بال گشاده بود و داع خوانده

راه هوا پیش گرفت و دایه چند انکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده فریاد بر آورد

و فغان کرد سود نداشت و مرغ دام گسسته بازنیامد بازرگان بسر چون از سفر مراجعت نمود بخانه

رسید از گل مراد و رجمن آن نیافت دید شمع بهی در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانهٔ دلسوخته

بال توان ریخته مانند غمزدگان در حجرهٔ مجانین در آمد و از کوی خرد آواره گشته از تنعمات روزگار

و فواید زندگانی محروم ماند بیدست اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایهٔ گوهر را زنبدایه نمیسپرد

مطلق

او را بدین

اورا بدین سر اطلاع نمیداد و خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود میریخت و آب کامیابی بر خاک ناکامی میریخت
و آنچنان شاهباز دولت از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال میگشت چهارم چون بوجهی
از وجوهات از تو نسبت تخیلی عاید گردد و از انتقامش ایمن نباید شد و از مکافاتش مطمئن نباید بود
تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بعوض تلف نباید نهاد شهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه
بوده است شارک گفت **حکایت** رسامان رسوم آسمانها و طراحان نقوش اخبار طراز این
حکایت بدیع بر دیباچهٔ بیان نگاشته اند که در ملکی از ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش
مانند هوای مهر در سر ذره جا کرده نظارهٔ یاقوت رمانی چون نشئه شراب ریحانی طبعش را طرب
آگین ساختی و لعل گوهر از لب و دندان عرایس ما قوت خار عزیز تر انگاشتی از این راه هیچوقت که
هر قدر جواهر که در خزانهٔ خلفای اسلام او ورد بود همه را پیوسته مد نظر داشته از تماشای حقایق هر فرد
جداگانه تمتعی بر دارد و مشغلان امر جراحت معتهدان شغل رفاهیت از ممر کثرت متحمل زحمت استخراج
آن از خزاین بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اگر گاه بنا بر کثرت کار عجز و تقصیر لازمهٔ آن نیست مصدر
کوتاهی بوده مستوجب عتاب میگشتند و این معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غبط ملک میشد لهذا بواسطهٔ
آنکه حصول این مطلب بی ثواب تعب و عوایل تعرض دست میداده باشد فرمان داد تا زرگران سامری
فن و اوستادکاملان که در صفت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون قد
خوش اندام غریب ترکیب از طلا ساخته کرده جواهر بی نظیر و لالای دلپذیر که انتخاب خلاصهٔ خزاین
سلاطین و سلالهٔ خاندان بحر و کان بود بر آن نشاندند آبروی رنگ معادن در جهان افزودند
چه ماهی یکی گنج بیقیاس که بجای پر در گرایش همه یاقوت و در بود تجلی دامنش از جواهر بر از
ماه تا ماهی همه شیفتهٔ شکل بی مثالش گشته از حسرت حسن جوهرش بحر بر ریگ خفته و کان در
خاک نشسته کمالات گوهرش حسرت گردون را در ربودی خجالت نشانده ماهیان کوثر و تسنیم را

غوایل

عبید و خادم خوانده بلکه در آب خواهی جواهر خود میکرد و از آب کوثر مستغنی بود از انجا که بوالا گهری
سکندر و الاتر امیر لقب حاجب بخیمهٔ خضر بدنشت القصه آوازه اش چون صیت نوال پادشاه
با قصای عالم رسید و خبرش چون آوازهٔ جلال شهنشاه بآفاق جهان رفت و زدی در فن خود
در هنر طرازی بر استعداد که طلای خورشید گرم از بوتهٔ سپهر می ربود و لعل را پیش از انکه بپدید بمشیمهٔ معدن
رسد از صلب آفتاب می دزدید گوهر را هنوز در بطن صدف در نیامده از پشت نیسان می برد
و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت این ماهی کماهی آگهی یافت و بجهه
بیشه ترقیت و اظهار اقتدار در شیوهٔ دزدی داعیه بردن ماهی بخود مصمم ساخت و برین عزم
بر پشت بارگی جزم نشسته در فراخنای همت توجه جولان داد پیرامون قلعهٔ خسروانه را بلطایف
تدقیق پیموده مکان و مکین و محل در آمده موضع و بدر رو از قرار واقعه بسنجید چون ماهی از بن سپهر
در بیرکهٔ مغرب فرو شد و شب شاد روان ظلمانی گرد آفاق بر افراشت شب رو نامدار الات
طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیداری پاسبان و هوشیاری نگهداران
پژوهش نمود و همه جا بانگ یا بنگ خبردار باش بلند یافت بهر طرف فریاد و اگاه و هوشیار
باش در کار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت بنشست تا انکه راز دل شب بروز آمد
و مشاطهٔ وقت بر فرق لیلای نیل از گوهر شبنم طراز بست یعنی لختی از شب سپری شد پاسبانان
از تری شبنم و برودت هوا کول بر سر کشیده گاه بیدار و گاهی غنود چون صدایی که از میان
بر آید فریاد میکردند درین هنگام دزد قوی دغدغه بر زمین خوابیده و لب ان مار بر شکم راه رفته بپای
قلعه رسیده و کمند دراز چون زلف نیکوان پر پیچ تاب از میان وا کرده بر شرفه انداخت و بنیروی
کمند برنگ غازیان دار باز بر قلعه بر آمد و همچنان دست بحبل المتین کمند زده از پای قلعه خود را بجوا
خاصهٔ خسروی فرو نشست پادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب

غنوده شمع زبان پاسبان بیدار نشست از راه دیدپوزی بهیک پا ایستاده و ماهی مرصع که از بهر آن
بر بام سپهر نردبان رسانیده و از زمین باسمان برآمده زیر بالین پادشاه نهاده و پرستاری پری
شمایل کف پای همایون شاهنشاه بکف دست مانند برگ گل مطرا و نازک بود نرم نرم می‌مالید
ناگاه بحجاب پاکی و جستی درون در آمده بسایه در پرده پنهان شد تا آنکه پرگزیرک خواب مستولی شد و
همانجا متصل مسند خلافت و جهانبانی سر بر بالش جهانبانی بر زانو نهاده بخواب رفت دزد با آهستگی
مقنعه از سر بر داشته بر سر خود گرفت و بجایش در خدمت سلطانی مشغول شد چون لمحه بگذشت
پادشاه پهلو بگردانید در محل دزد از نهانخانه انتظار بیرون جسته ماهی را از زیر سر بدر برد
و بهمان و تیره تخت بر راهیکه آمده بود از قلعه بدر شد و از میان تنگداران بتخیر هشیاری برآمده
راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت طول قامت به بغل نهان داشتن صورت نداشت
و ابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد دانا بخود اندیشه کرد که درین هنگام چه
از شب در دوان ظلمت بجهت شب روان و شب زنده داران خلوت مهیا دارد کاری ان خلق
و ماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از بقای خود دست باب فنا شستن است زیرا که احتمال
دارد که پادشاه ازین واقعه زود آگاه شود مراتب تفحص بتقدیم رساند و بجهت مزید احتیاط او
و کشایش ابواب حصار صورت نه بندد و آخر کار ماهی بدام بلا شود قطع نظر ازین اگر در حلی تبسم
صبح که هنگام فتح باب روز است دروازهای شهر بگشایند و در روز روشن انتقام ماهی را
که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بردن از دایرهٔ مصلحت بیرون است پس
از راه ذوفنون طراری حدت کاربسته ماهی را در مقنعه کنیزشاه بر سبیل حق الخدمت بدست آورده
بود چون مرده طفل زاییده در کفن بپیچید از خانهٔ گل فروشی حمایل از گل سفید بر داشته بر رو نهاده
و مانند مصیبت زدگان بکمال جوشش و خروش فریاد و نوحه بلند کرده بر در دروازه آمد و بابان

رفیع

پرسیدند که کیستی و درین وقت ساز نوحه از بهر چیست گفت مردی ام بی بضاعتی و کیسه تهی زده فلک دوار
زبون کرده روزگار جفاکار پسری داشتم لسان طوطی گویا و مانند گل مطرا سخنان شیرین او غنچه چه
بلبل کلبهٔ ویران مرا رونق چمن بخشیدی و خاطر گلگل شکفانیدی امشب بعلت وا نه در گذشت
و مرا مبتلای دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون سرانجام تجهیز
و تکفین او بمقتضای رسم و آیین قبایل و غیر عاجز ماندم از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان
اندیشه کردم و خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بنشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب
بر کیفیت بی نوایی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب بنیش
طعنه نزنند و تا اینمعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت اندوه شماتت اعدا منضم نشود یکی از دربانان
بمقتضای طینت اصلی لسان به تک عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از بهر چه تو
مقفول که دروازهٔ حصار شهر بحکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تنفس صبح فانوس بنشین
و از فریاد بیهوده دم درکش عیش خواب نوشین ما بیحلاوت مکن اگر تک قفل چوب اراده
نداری مانند خنک شغال لغز مزن و زود آه سرد از سینه گرم بر آورد و همانجا بنشست و
آهنگ ناله و فریاد و نوحه بلندتر ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش گشادند و ابواب
توبیخ و تهدید بر و مفتوح داشتند و زد عیار طرار مکار بعجز و الحاج در آمده لجاجت بنیاد نهاد
ای سنگساران ساحل بیغمی بر من مبتلای ورطه اندوه و الم رحم آرید و از آه آتشین و درد
که هزار آذرت غم در جان و دل دارند بپرهیزید دربانان چون دانستند که جز آنکه دروازه را
نگشایند و آن گیاه را بیرون کنند اتفاقا طراری کامل دانای رموز رقت و اوستاد طریق
سارقت با فاتحهٔ عقد محبت مضبوط و رشته ولا مربوط داشت و بجهت استیعاب شهوات
نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن لجن بیدار نشسته بود چون آوازه گلوذب اصغا کرد

مرارت

از روی ... دربان

از روی تفرس دریافت که حقیقت حیث فی الحال بلا تحاشی از دنبال دو دیده پیش از آنکه
دروازه را ببندند رسید و دربانان پرسیدند که چه پیش آمده درین هنگام بچه مصلحت میخواهی که بیرون روی
گفت مردی که اکنون بفریاد و فغان از دروازه برآمد برادر من است پسرش که طوطیان شکرین نطقی
بیاد میداد در ایام رضاعت از تشنگی جان فانی بقبض ارواح داد و عالم باقی خرامیده و داغ درد و غم
بر دل پدر و عمو نهاده میرویم تا در امر مصیبت و سرانجام تدفین یار او در طریقه مرافقت را بوسیلت این
حیلت از دروازه شده بدنبالش شتافت و دزد اول بدان کاه رفت و در آنجا بر سه تن
دزد را بر چوب برآورده و چوب دیگر در جنب آنها خالی مانده قدم خجسته شمرده از آنجا بسیمت
فرار رفت و ماهی دید در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلوده از پای دار برداشته
طلسم وار بر گنج نهاد تا علامت شناخت آن محل را برنج و تعب پیدا باشد دزد و دنباله دیگر
او بحفر زمین و تدفین ماهی اشتغال داشت درمیان دارها آمد فی الفور بران چوب خالی بر آمده
نشست دزد اول چون از مهم ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراسم احتیاط و مزید تاکید تا زیر
صف دار نشینان گذشت این مرتبه بردار چهار مین نیز آدم یافت از معاینه اینحال متغیر و
متحیر گردید و با خود گفت همینکه همین لحظه یکدار را خالی دیده ام اکنون چگونه بران آدمیت مگر در نگریستن
در دیدن خطا کرده ام با قالب حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت در طبیعت دزد مستولی
گشت و بواسطه تحصیل مراتب تحقیق و اکتشاف گره از روی کار همت گماشته پیش دماغ و
بالای سینه هر چهار تن دار نشینی دست نهاد تا تشخیص نفس کند و زنده را از مرده بیاد دم امتیاز
نماید اتفاقاً هر چهار تن را تنگ و تیره یافت که اصلاً از حال هم مغایرت پیدا نبود دزد از این
واقعه حیرت زده درمیان بالیستاد و باز برداری که مظنون او بود آمده بینی آن شخص را
تا ساعت نجومی قایم گرفته منفذ دم و مسلک نفس بر وی مسدود ساخت بدیه انکه این جوان کامل هنر حفظ دم

بتقدیم رسانم

و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که شاید که افلاطون حرکت شریانش در یافتی از اندازهٔ امکان
خارج ننمود و زد اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانید بحکم آنکه آخر الدواء
نیمچه نشتر از غلاف کشیده نعل کش بر صورتش فرو داد و از آن لبهای تازه جگر سوز تا کمر انجمن نشسته بود
نشتر را بر داشته اصلا از کدورات [illegible] یا چاره [illegible] آمده بود پرداخته از [illegible] شد
و از رفتن اثرش مطلق گشته راه خون تش گرفت چون این برفت او از دل فرود آمد و بدانجا رفته
بخود زمانی پرداخت و ماه پیکر صنع او را که کامل شکلی آن اندام تا [illegible] نبود ندید بت او را [illegible] محظوظ گشت
و [illegible] رتبت و ادراک کمال فن بالغ جود او [illegible] گفت و از آنجا برآورده در مجلس دیگر [illegible] و
بگوشه فرا گشته زخم [illegible] را فام لبست چون ماه روز از تجلی برآمد چاشت جهان [illegible] از انقیاد
جراحت [illegible] نور [illegible] مراجعت نموده باز بخانه آمد و رسید چون زخم یار را بر صورت [illegible] دید
کیفیت حال [illegible] جوان [illegible] خط [illegible] کوشید در کوهی چگونه یار گشت [illegible] و
این [illegible] آن [illegible] گفت از من متحول اکنون تفحص [illegible] روز و جراحت [illegible] از
که [illegible] انجام [illegible] نماید و [illegible] پرستاران خود را [illegible] او
[illegible] فرمود [illegible] مدتی [illegible] گرم [illegible] در حجره [illegible] مشتاقان [illegible] جراحی
هم [illegible] زخم [illegible] گفت من [illegible] جراح [illegible]
[illegible] از [illegible] تا [illegible] زخم [illegible]
کوشید تا [illegible] و بخصوص [illegible] کرد [illegible] جراح [illegible]
زخم [illegible] استقلال [illegible] و [illegible] مشغول شد [illegible] خسروی [illegible]
روز [illegible] اطمینان قلب [illegible] و [illegible] باز [illegible] دیدار
[illegible] کوشش [illegible] و [illegible] زخم [illegible] تحقیقات [illegible]

[illegible]

64

جفائي

آتش در نهادش گرفت و دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد و بگرداب مصیبت
زورقان ملول و اندوهگین رجعت بشهر نمود و به نشست دوتای فلک دوار بکمال حیرت و دهشت در گوشه مصیبت
و سر را گوی مثال در خم چوگان زانو نهاده چون خنک مغزان بتوهمات باطله و تخیلات فاسده
و اندیشهای محال و فکرهای دور از کار سر کرده تا آنکه غوغا بلند شد و منادی ندا در داد که ای امت
ماهی مرصع سلطانی را دزد برده هر که بدست آرد بتوجهات شاهنشاهی مفتخر و مباهی گردد و همای دولت
مراد او بر بام آرزوش روز خسران مآل تا آزمودن بخت برخاسته ببارگاه خسروی شتافت و بذریعه نسخه در انجمن
جهانبانی بار یافته بخت بلطف و زینهار برآمد پس کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط
خلافت رسانید و گفت زخمی که بر صورت آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری همان خواهد شد
لیکن حکم جهان مطاع بنفاذ رسد که بهر جا که بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم تجسس سنگ راه او نشود و
احدی واسطه امتناع نگردد پادشاه شحنه را باعانت و امداد او مأمور گردانیده او را مطلق العنان
ساخت و دزد دران شهر بهر کوی و دکان نه گشتن آغاز کرد و هر جا جراحی را که در معالجه و مداوا
می دید بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاع میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سر زده بخانه آن
فاحشه درآمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده بتجرع اقداح که اقبح ترین
اعمال است اشتغال دارد و زخمش سر رو به بهی نهاده باندمال قرین گشته بجهد و دوچار شدن
زبان بستایش بگشاد و گفت هزار آفرین بر تو ای طرار سحرکار مادر گیتی بوجود چنین فرزند نازد را
بایسته تکلیف در فنون دزدی و شیوه طراری مثل تو استاد کامل و قابل ماهر تمام عیار
برآنا جوهر برابر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصه گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوه
دزدی از وجه تو رواج گرفت آری هنر از کمال ذات هنرور در پایه اعتبار رسد و جوهر همین دریا
دری جوهری قدر و قیمت آرد آری اکنون برخیز و محفل جنت طراز شهنشاهی قدم رنجه کن که

خرد کیهان انتظار مقدم شریف تو می برد آن عیار را بالا دست چون دانست که حالیا بغیر از جادهٔ راستی
کام سپردن چاره نیست گفت لله الحمد و المنه که مثل تو استادی چابک پیشه کامل فن را لایق آموزش عیاران
هزاران بر کار طریقت طرازان که کلاه سپهر برین بر زبان نهند و از کیسهٔ گردون کاسهٔ باز و رست مهره
زبان به تحسینم گشاده و نقد هنرم را بر محک اتفاق بالغ عیار برآورده زهی طالع زهی دولت زهی بخت
لیکن مروت و مردمی تقاضای آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراغ خویش
بکار برده بنوازش کریمانهٔ بزرگ منش امان می دادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده
ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصوابدید تو ماهی را از دست شاه دریا دل می بردم اکنون چون نه آنچه شایان
مردمی و شایستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده چگونه چرا گردن را پیش تو مانند موی باریک سازم بجای
جوهر این است انکه روزگار سفاک قابل بی تیغ نتافت چون در طریقه طرازی منظور وقت منم زمانه
از خونم رنگ دار رنگین ساخت ناچار برخاست و بدوش دوش اجل در خدمت سلطان شتافته
ماهی را در خون خویش نشسته آورد و بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را
بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فایز شده اند هویداست که اگر آن دزد نابکار از آفت و انتقام
و بلیه و مکافات شب روان اول ایمن بوده متوجه در محل محفوظ و مکان مصون که خصم را دست
مجال از آن کوتاه می بود مقر می ساخت هر آینه خرمن هستی خود را با تش فنا نمی سوخت بیت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات

رسیدن آمدن خضر لباس و رهبری نمودن شهزاده را بمقصود و مطلب

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مرارت
جهد و لوازم سعی بظهور رسد مواد و مآرب و اسباب آمال از بهرش مهیا میگرداند مصداق این
مقال آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریر آرای تربیت و رفعت آرایی بالکاه غربت یعنی جهاندار
شاه مرخص گشته جناح استعجال همت بگشاد و در هوای سعی بال توجه بپرواز نموده و در سر هوای حج و جو

بجانب مطلوب کرد

جادهٔ مراد گرفت و در اندک فرصت بمرغزاری فایز شدند که زمینش از بس سبزهٔ مینا رنگ طعنه بر مینو میزد
و در امکان حیثیتشان دور از راه بودند بجهت فیصل قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر بودند و بامید آنکه
مردی از غیب بیرون آید و کاری بکند نظر بچهار سوی تردد باز داشتند تفصیل این اجمال آنکه
مصرعه
که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و آمادهٔ منازعت و منشای مخاصمت تقسیم آن که بر سبیل علی التوزیع
صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دویم مقراضی ریسمان سیوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم
نعلین چوبی بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود در نظر مینمود و بار افلاس و اسباب افتقار
مینمود اما باعتبار معنی چنانکه گنج قارون نسبت بآن خاکی نمی ارزید و باد آورد و خون با و قیمتی
نمی آورد و شایگان چون شیئی رایگان قدری نمیداشت چه از آن دلق اقسام امتعه و انواع
اقمشه از نفایس روزگار و اجناس غریبهٔ بلاد گیتی و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون
هر قدر که کس میخواست از و استنباط میتوانست کرد و همچنین از آن جواهر مقراضی بانظر آبدار و لالی و درر
شاهوار و سایر قلدات که در زیر سقف این فیروزه گون از نتایج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ
وجود می یابد بحر و لعل و منثور مستخرج میگشت و از آن کشتی که مالامال رحیق آلاء ناممتناهی بل دریای رحمت
الهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت را
بر روی این صندلی ادیم مهیا ساخته بلا تعب و رنج انتظار موجود میشد و نعلین در طی ارض
انموذج سریر سلیمان علیه السلام بود دم از باد میزد زیرا که هر که آن را زیر پا داشته گرهمه از
مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با این بعد مسافت در طرفة العین بمنزل مقصود فایز میگشت طوطی
چون برین کیفیت آگاهی یافت بمرتبهٔ نشاط مراغه برای انبساط در هوای طرب بال افشان
شوق گشت و از آنجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف استیلام دریافت
کیفیت اشیا و ماهیت حالات آن بموقف بیان آورد گفت درینولا که جهمی عظیم دامن گیر خاطر عزیز

گنج

نتایج

داری و سرگرمند در کمال صعوبت و شداید و رنج بسیار و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در آن
آن اشیای غریبه را که یکی از آن در کارخانهٔ ربع مسکون موجود گردد از دایرهٔ امکان خارج است
از آن جوانان بهر عنوانیکه میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیله بی رنج و تعب بدربار جانان فایز گردی
اگرچه با وجود منصب امانت آلوده در ورطهٔ خیانت گشتن از آیین دین و دیانت نباشد
اما بمقتضای مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلات غریبه که صدهٔ الهی است که بمحض لطف خاص از عالم غیب
بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیدهٔ دانش نیست شاهزاده که از آتش اضطراب
چون ماهی در زمین خویش میگردید بصوابدید آن مرغ دانا بلاتحاشی متوجه آن سمت شد و در سه شبانه روز
قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسید جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند
رسیدن او را از جملهٔ مغتنمات انگاشته داوری ابدو رجوع کردند شاهزاده زمانی تامل در آنها نموده
گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ فکر برنجهٔ تعقل میزنم خوب ترین نقشی غیر ازین صورت
نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب شرق باشد
و دیگر بسمت غرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و
هر یک از شما از آن جای وسط بیک بار دست بر دست زدن بسبقت از سماعت بدود و هر که
تیر را زود بیارد دو چیز از آنکه مرغوب طبعش گردد از جهت تقسیم خود بردارد و هر که بیتر آرد
باقی مانده را بدو ارزانی باشد آنها نیز این معنی مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدانگونه
که حسن رقم پذیرفته بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روانه شدند شاهزاده فرصت وقت
فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در برکشیده و مغفا در گردن حمایل ساخت و کشتی را از کمر آویخت
و بر نعلین بر آمد ها اراده کرد بشهر مینوسواد که مسکن پهره ور بانوست بفرمان برسید علی الاطلاق
که کارهای دشوار بقدرت کاملهٔ او آسان است تا چشم برهم زند خود را بر دروازهٔ مینوسواد دید

و چیزی نم از کمر

و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب و تردد در نوردید
و طوطی همایون مآل چون همای فرخ فال بر فرق شاهزاده نشسته نیز همراه رسید حاضر آمدن جهانگیر شاهزاده بدرگاه شهریار
بر سبیل هدیه یعنی سلطان احمد خلد الله ملکه چون جهاندار بشیوهٔ رندان خاک بر در آن شهر فرود و بس بهر رسید خوب که
باید رو در آید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چون در آن دیار فرخنده آثار
رسم مستمره و قاعدهٔ مقرره بود که هر گاه غریبی از جای وارد میشد گرچه فریدون فر باشد و دارا تخت
ببارگاه خلافت حاضر کردند حقیقت حالش معروض عاکفان محفل خلد طراز خسروی میداشتند
کیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرهٔ آن رستم عرصهٔ عشق و کج خرام
میدان طلب بر گماشت با وجود لباس قلندری و کسوت خاکستری اوضاع و اطوارش مباین
آئین مسکینان یافت و ستارهٔ شکوه و فر نجابت بر ناصیهٔ حالش تابان دید لاجرم از روی
استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیده و یار ماست از کدام کشور آمده و بچه کار وارد
شده شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق برداشته در بزم بیان جلوه داد و بگردار قاعدهٔ
دانایان ادب و ادب شناسان خرد معروض داشت که وارث تاج و نگین هندم و بس قرین نام
و ناز پروردهٔ مهد دولت و اقبال از آنجا که کار ما ورکرد و تقدیرست بمقتضای سابقهٔ ازل و سلسله
جنبانی ارادت شوق نبدیکی آستان فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای اینجانب خلافت
مآب در سر افتاد ناچار از سر خانمان برخواستم بحکم آنکه مصرعه مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
قلندری بر شاهی مقدم کرده دل از دولت و فرماندهی برداشتم و رنج راه و تعب تردد
بر خود آسان گرفته باجراز این سعادت غیر مترقبه شتافتم لله الحمد و المنه که شرف و الا خدمت
و سعادت همایون ملازمت حضرت جهانبان دست داد و بس از تحمل هزاران شداید نسود و لب بساط
بوس میسر گشت اکنون مگر عنایات وافر و تفضلات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید قد

جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد *بیت* که جان خسته دلان سوخت در بیابانش *بیت* بادشاه خورده‌بین خرد خدا

چون سخنان پسندیده و کلمات شایسته از زبان دربیان شاهزاده اصغا کرد بر قاعده قانون

شناسی و آداب ادب فرا پیش گردید و آمدن رسول و آوردن نامه هستی بر قاعدهٔ خلت و صداقت

و گذارش پیغام وصلت بهره‌ور یا نور بر خاطرش عبور نمود و از شیفتگی طرز و پرستگی باطن

و شیدائی طبع و القسام خاطر و آنکه زدلش دالست که برین شاهزادهٔ قلندر لباس هوی

گمرخور سندست لیکن عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای معامله وانماید و سخن سربسته را

بعرصهٔ شهود آورد و لاجرم شنای بحر بیگانگی شده و دیده و دانسته بر در بانان آواز زده گفت ای

قلندر کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانه و جناب جهانبانانه دورتر برانید که بواسطهٔ گرمی بازار

و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویش گفتی بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه از چشم مردم وقعی

و قاری بیدا کند بر آستین حال خود بدروغ طراز بزرگی بسته و لیکه صفاهت بر طبع نارسایش

غالبست آیا نبرده که در روغنش در بیتش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ فروغ ندهد

بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوایی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی طبع والا تبار رواداشته از محفل جلد

طراز بیرون کرد اما نهانی کسان هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه توانند برد

تعیین فرمود تا چون آگهی جوی احوالش از طریقهٔ نشست و برخواست و اشتغال اوقات شبانه

روزی از کما ینبغی خبر یافته بیکم و کاست روز بروز بعرض عاکفان ابراز جلایل خسروانه و واقفان

پایهٔ سریر جهانبانانه رسانیده دقیقه از دقایق استخبار و اخبار نامرعی فرونگذارند

دهقان و دو چار شدن جهاندار شاه باهرمز که دستورزاده بپذیرش معی دلبر بستنه مراد خویش لذکلاهش فتح استان

چون جهاندار شاه از بارگاه خسروی بیرون آمد باهرمز را دید در کسوت خاکساری خورسند گشته و آئین خاکستری گزیده و آثار ملال

بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن او را درین دیار غربت غریب دانسته پرسید که در کشور بیگانه

و مردم ناشناس

دانستنی

نابیوسته

وهردم نا آشنا بجه کار طرح اقامت انداخته و از خانمان آواره گرجسته با مسکنت و بی‌نوائی جرا ساخته

و بچه مصلحت این همه رنج و صعوبت بر خود راحت انگاشته هر فرخ حکم آنکه **مصرع** رند عالم سوز را با مصلحت بینی

چه کار **نثر** این ولایت دختری میدارد و بهره ور بانو نام چه دختری تابنده اختر سپهر حسن و از زنده

گوهر دریای جمال مهر جهانتاب از آتش رخسارش اقتباس نور کرده و ماه از زلف غلامیش در چشم

جهان عزیز غایبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبرفامش افتاده و از بزم گاه خرد آواره و دشت جنون

بدنیان دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون و بال جان شده و جان چون شمع بر آتش دل گداخته

و سامان کار اصلا پدید نیامده و درانچه امید بستم دل فایز نگشته و از بخت نامساعد نجات جام

تمنایم پر می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمکار روشنائی مهر و دیدار چون من صید لاغر البقرا کشتن

عار میندارد و با من خاک رخاک نشین کوی شیدائی توجه فرمودن کرشان دلبری داند **قطعه** گداخت

دل که شود کار جان تمام **نشد** بسوختیم درین آرزوی خام **نشد** بدان طمع که ببوسم آن لب لعل

چه خون که در دلم افتاد همچو جام **نشد** لیکن مژده ترا که آن همای اوج سعادت بی سعی بدام تو آید بجهت

آنکه مدتیست که با دل زخم عشق تو می بازد و در عرصهٔ عالم کلکون آرزوی بهوای تو می تازد نداند

اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارکت را آن ماه در خواب دیده

کنون بگو تا که از مهد اقبال بخاک ادبار چگونه افتادی و از تخت خسروی بر حصیر گدائی چسان

رسیدی و کلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دهن بخت از استماع مقید

شدن آن در مطرح عشق بهره ور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب و لاف گرفتاری

زدن در کوی طلبش خاک شیدائی نشستن با آتش غیرت میسوخت اما از مژدهٔ نوید مراد امید

که تخم نوقش سبز شده و از سبزه بختی نهال محبتش نور چمن خاطر ولدار حسن انغرایش پذیرفته تسکینی

یافته هر فرزاد در خلوت کدهٔ راز خود باز نداده از اینجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره ور بانو

در فرح دل جانان

بیت حفظ اسرار حرم ماند الضمیر خود را در میان نهان گفت که فرمانده

بوی آنکه شاید که باد صبا رایحهٔ جانان بمشام جان فایز گرداند مسکن گزیده و بآستین خاکروب گدایان
خاکنشین از شعلهٔ آتش افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود
و قطره قطره دل لخت لخت جگر از بیرتیزن هفت آلای چشم بر دامان حال میریخت و از آنک
گلگون رخسار چون لعل بدخشان نوک مژگان را از رنگ عقد پروین و سبحهٔ مرجان ساخته از غم وصال
جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود میریخت و روز و شب مونس تنهایی و رفیق هنگام بینوایش
خیال دوست بوده همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار همدمی که دمی بنشیند و راز
اندرون دل باز گوید و همنفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی که ندیم دانا و مصاحب مهربان بود
نبوده لهذا گاه بیگاه از آتشکده سینه هزاران شرر غم جهان سوز بنشیمنش ریختی و از اندوه دل و
سوزش باطن حکایت کردی و بجهة چارهٔ کار و پیشرفت مهم خویش استعانت نمودی **سوختن طوطی پروانه وار**
پر و بال دل خود بر شمع بیقراری جهانداد شاه و پروانه نمودن در شبستان دلداری و حکایات و در داده
و داستانهای عشق آمود را ذریعه شغل خاطر حزینش طوطی از آنجا که بس مرغ زیرک و طایر دانا بود
چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار رنجهٔ ملالت دید از راه مصاحبت و موانست
لبخندان تسلی آمیز و کلمات تسکین انگیز بر آمده گفت ای سردفتر عاشقان شیدا و سرحلقهٔ بیدلان
والا از بیکه روزی چند ترشان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ
بوی نمی ورزد و خود را در نشیب عدم و کوی الم فروهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش
حقیقی بیکبار فرو مگسل نداینکه صدای لا تقنطوا من رحمة الله در دماغ گوش گمان بپیچیده است
آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد خواهد شکفت و نخل تمنایت بار عمل خواهد آورد روزگار این رسم
کهن است و زمانه را این آیین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را سخت سراسیمه سراب گاه یاس سازد
چون سراسیمگی آهی با قصی غایت از ظلمت آباد حیرت و کربت افلاس بیکبار نجات بخشیده

پرویزن

نخست

التتمه مراد فالنفس

بر چشمهٔ مراد فائض گردانند نه تنها بطریق بیدلی و شیدائی اختیار کرده و طرز آلهی و شیفتگی
احداث نموده و پس از تو چندین سلاطین روزگار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان
جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته ماجرای هر یک بمناسبت خود قریب
صعوبت و شدائد که در طریق پر نشیب و فراز عشق بانها رو نموده از استماع آن زهره مردان رستم دل
آب می‌شود و هنوز غنچهٔ آن بثمر نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف
آورده اند بعد از نوائب بسیار غرائب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای
رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقایق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جام
خواران مائدهٔ عشق آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات شدائد آنها در بین ۴۵ نوائب رهنمون
آگهی بخشی و باز از سیه حال نومیدی بر آمدن و بکام دل بسوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایات
رنگین و روایات دلنشین و افسانه های عاشقانه را که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق
خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا
هنگام جلوه پردازی شاهد امید و ابتسام از لب مرام هر شب داستان دلپذیر و افسانهٔ بی‌نظیر که
افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض
بیان آورده دلفریبی نماید فی الحال از آفات جنون ایمنی بخشد **داستان جلوس ملک زاده ختن**
بر اورنگ خسروی و نواختن کوس شیدائی در عشق بهرور بانو آورده اند که در شهر ختن فرمانده
بود ذو الملک قدرت سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه میدادی و خورشید غاشیهٔ حکم او را چون بندگان
بر دوش نهادی پسری میداشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسش تازه دمیده و گرد
رخش خط مشکین معاینه نموده بر گرد ماه هاله دویده قدش تازه نهالی در چمن شباب رسته و چهره
بختش از روزگار تاب اقبال نشسته **نظم** کشیده قامتی چون تازه شمشاد **ت** تا آزادی غلامش سرو آزاد

رعنائی

دو لعلش از تبسم در شکر ریز   دهانش در تکلم شکر آمیز   بخنده از ثریا نور میریخت   نمک از پسته بر نو بر میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری و آیین کیقبادی گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار پرداختی چون
بجهت تسخیر نخجیر بر اشقر باد پا و گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی
و جرم گور پشت قرین ساختی و شیر گردون بدامنش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود
ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار شد اما کشتیبان ناپدید بود و ملک زاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح
استغراب ورزیده لحظهٔ بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزیب و زینت تمام یافته و
جواهر پرقیمت دران بتعبیه گشته و رخت گرانمایه جهت پوشش بکار رفته فرشش عطایای حسن مینهید بدر زینه
تو گویی ملائکه پر نور بر دامن سپهر طلوع کرده بر عزیمت قطع منازل مینماید و در میان آن ماه چهارده ساله
بچهره چون بدر منیر منور با هزاران زینت و فر بسان آفتاب یکتن تنها نشسته زلف مانند مشک تر باد
و ماه هفته پیچیده و ابرو در سلسله یان معنبر نازک عنبر لطافت نازکشیده پشت نگاه کرشمه شیخ ماهیان
دریا را صید میکرد و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد ابیات تازه روی

چو نو بهار بهشت   بکش خرامی چو باد بر سر خرف   تنک چشم بتنک چشمان دور   همه پروان زمکتب
رو بر نور   لب چو برگ گلی که تر باشد   برگ آن گل پر از شکر باشد   چشم چون نرگس که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود   تاب گل خاک ره پرستانش   گل کمر بند زیر دستانش

ملک زاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام طرهٔ مشکفامش افتاد کشتی بسان باد بر روی
آب گذشت ملکزاده از اشتعالای آتش دل چون خاک بر زمین غلطید که خادمانش بگرفتن ماهی مشغول بودند
برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی بدام افتاد و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر
صورتش گلاب ریختند چون فایده ازان پدید نیامد آسیب دیو تصور نمودند و بدامان التجا زدند و
ندانستند که پری راهش زده چندانکه خردمندان بکر و چاره برآمدند ره بجایی نبردند و در پس کوچه

بیچاره کرد و ماندند

اشتغال صید ماهی

اهل سیاست

بیچاره فرو ماندند

و در حالش اصلا تغیری راه نیافت بلکه یوماً فیوماً متغیرتر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنون گشت
ملک ازین معنی بغایت متالم گردید رجوع بطایفهٔ فلسفا و حکما آورد و این گروه حکمت کیش فرقهٔ دانش
اندیش چندی بر اصول اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط مداوا
کردند نتیجه نبخشید دست امان امید برنرسید و علاج سودمند نیفتاد و ملک حرکت شریان حالش را بمثابهٔ انقطاع نبض
در کل نیافت آری **مصرعه** درد عاشق نشود به بمداوای حکیم ٭ چون از هیچ راه چارهٔ کار بدید نیامد
و جمهور حکما و زمرهٔ دانایان بنت دست بر زمین عجز گذاشتند ملک از غم فرزند دل بریان
دانهٔ سپند بر آتش یأس سوخت و از جهت علاج بطاقت شده ندا در داد که هر که این نایرهٔ بلا
از سر ملک زاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویش بدو تسلیم کنم در اکناف مملکت و اقصای
ولایتش این آوازه درافتاد و هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک
چاره پردازی شد لبرو وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همیاری و همداستان بود و بهمه جهت نسبت
محرمیت درست داشت برین ماجرا آگهی یافته بلاتحاشی خود را بر سر وقتش رسانید دید که گونهٔ گلش زریر
گشته بر در رحلت دهان مهر خاموشی زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فراش جنون
بپهلو میزند لبرو وزیر لبراکنت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخته در حریم خلوت استفسار
احوال نموده گفت سرپوش حجابت از سر طبق راز برداشته ما فی الضمیر خود را که در میانهٔ دل ناوک
غم کدام کمان ابرو کارگرش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهره خرج است
از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در اوج هوا پرواز گیرد بافسون تدبیر
در شیشهٔ فرمانش نشانم **ابیات** گر باشد شراره در سنگ ٭ چون آهنش آورم فرا چنگ ٭
ور مرغ شود هوا بگیرد ٭ هم چنگ منش قفا بگیرد ٭ ملک زاده چون حرف آشنا بگوشش خورد فی الحال
چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند در باب چارهٔ خود استمداد کرد لبرو وزیر کمر همت

بزبان باوری حسرت لسته گفت از هنگام طفلی نهال مهر کیست در مزرع دل نشانده ام و جوهر جان را در راه
وفایت افشانده تا نقد جان در کیسه کالبد باشد کمر از خدمت بر نتابم و بهرچه رایت اقتضا کند سر مو از خط
فرمان تجاوز نکنم ملک زاده از یار بی کرمی و لینت کرم او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته
از فراز مسند با تواضع برخاست و گفت تدبیر آن است که بهر راهی که دست دهد خود را بدیار جانان افکنیم
اگر بمساعدت بخت بیدار وصال آن پری میسر آید فهو المراد والا در کوی جانان بخاک ریز بردن جان خوشتر
از فرماندهی هفت کشور است چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد بر داشته
دست امید بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرای شان بار یابد غربت بر وطن گزیده لیستی که هلال
زار اندود آن بدر آسمان خاوری اوج گرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت و بحکم آنکه مصرع
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز بیدرنگ دامن کوه و دشت نوردیده صعوبت راه و رنج سفر
برخود آسان گرفته روان صحرای جانگداز بیجا بی غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیده گریان
دنبال دل پژمان می شتافت بدین نمط پاره از جاده خط طی کرده بودند که شخصی را دیدند از عقب
جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آواره دشت کربت گرداند چون بجهد
تمام نزدیک رسید پرویز گفت که چه کسی و چه پیشه و بدین شتاب کجا میروی گفت مردی ام
ملاح اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خزانه انعامش
می بردم اکنون که ملکزاده غربت اختیار کرده بکناره دریا تردد می نماید بسوابق حقوق برین دشت که
از خانمان قناع گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من اثریست بس غریب که اگر ره نوردی هش و
لنبش ما بر زمین گام میزده باشد یا در سبیل بحر مستور گشته با تامل و تقدیع پی بر اثرش برم و معلوم کنم
که کدام است و کجاست ملکزاده از شنیدن سرگذشتش باده نشاط کشیده رسیدن اینجوانرا فوز عظیم دانسته
و پرسید هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی بر روی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا

گماشته گفت

70

كماشته گفت آري فن كالبم چنان خبر ميدهد كه كشتي پاي دست ياري كشتيبان بغايت استعجال گذشته ملك زاده
رفاقت اين جوان هنرپيشه را بر كاميابي شگون گرفته جام تمنا لبريز بادهٔ اميد يافت و در طي مراتب تردد
همعنان برق و باد شد چون بمنزلي از راه ديگر نوشت ديد مردي كهول از دنبال چنان تند مي آيد
كه باد بگردش نميرسد چون برابر رسيد پشت تر گام بر رفاقت ايشان همداستان شد پرسيدند از كجا ميرسي و
مركوز خاطر چه و اراده كجاست گفت از شهر فتن ميرسم و عزم همراهي شما دارم مردي ام نجار و در فن
خود استاد و در پيشهٔ نجاري سرآمد استعداد تيشهٔ من كار قلم ماني ميكند و تراشهٔ من بر بتان آزري
طعنه ميزند از چوب اينچنان لعبت شيرين تراشم كه شاهدان خلخ لبان فرهادكو هر جان نثارش كنند
و بدانگونه قصر و نوازل بسازم كه بستان و صور جنت از بهر طوافش بشتابند و چوب بلا از زنده
صيقل نسبت بدان مرتبه صفاي سنجنجل بخشم كه طوطيان شكرخاي خود زبان به تحسين كشايند و كار بالا دست
من كه دست فكر هيچ مهندس بدو نرسد آنست كه از چوب كرسي تراشم پايهٔ سعي بال چون مرغ در هوا به پرواز
آيد و كسي كه بر وي جلوس نموده اراده جاي كند اگر همه منزل مقصود چرخ هفتم باشد كيوان كردار
اوج گرا گرديده در چشم زدن فايز گرداند در حينيكه ملك زاده چون مهر انوار از مطلع مولد اقبال فرموده
جهان را بنور جمال خويش منور ساخت و كنار دايهٔ سعادتمند بلندپايه مانند آفتاب جهانتاب در
آغوش صبح قرار گرفت مهد دولت عهد مهرش مهيا ساخته در جلد و ليش سرمايهٔ دولت عظيم
بدست آورده اينچنان يقيني كامل بردم كه صاحب نصاب گشتم كه بواجب حقوق خداوند را بوسيلهٔ رفاقت
از ذمهٔ خود ادا گردانم درين غربت براحت و كربت انباز بوده خدمتي كه شايان حق گذاري باشد
بتقديم رسانم ملك زاده وجود هنرآمود اين نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته پرتو ادراك دولت
وصال يار دليل قوي يافت و از نتيجهٔ اميد بارآور نهالهاي ياس از روي خاطر تراشيده پيشتر
روان شد صعوبت سفر و شدايد راه بدان غايت بود كه هر گامي كه مي نهادند در كام نهنگ بلا

بدرون آغاز كرد

طوطيان

طلوع

آفاق

درينوقت خواستم

ما همواري هاي

مي افتاد و در هر قدم در پاي عنان از كردن ميكندند و در هر نفس با طوفان حدثان فواره ميكرد

ملاح لسان نوح عليه السلام هادي كشته آن غريق لجه متلاطم محن و آلام را بجانب كشتي از دست رفته

مي برد و دو دسته رفيق ديگر تا نق النعل بالنعل از دنبال مي شتافتند و روز و شب بكردار باد در ان

بيابان آتش بار كام ميزدند و در اثناي راه پير را ديدند سمن موي بنفشه قامت در پاي درختي

استخوانهاي تركيب كاو باهم نظم داده آيه بران مي باشيد مجرد گريان آب عروق و عقبات بران

عظم رميم بهم پيوند يافته كوشت و پوست بديد آمده معني وانظر الي العظام كيف ننشزها ثم نكسوها لحما

در صورت آن كاو بر اصحاب بينش و ارباب بصيرت آشكار گشت و بحكم قادر ذو الجلال كه يحيي و يميت

صفتي از صفات خاص اوست جان در وحلول نموده كاو نه ايا... برخواسته بانگ زدن آغاز

كرد تو گويي من الماء كل شيء حي اينمعني داشته از معاينه چنين احوال شگفت حيرت در نهاد اينها استيلا

گرفت و از غايت استغراب و نهايت استعجاب چون پيكر استخوان بر جاي خود ساكن و ساكت

ماندند پس وزير ملك زاده گفت بنعايه ريب و شائبه شك اين پير نور خضر عليه السلام است كه آب

بقا در كفش حيات همانا بخت بيداري كرده و طالع سكندري بتو روي آورده كه در چنين دشت

مردم خوار و بيابان خير هر دو و چار گشته هلا اشتاب و چاره كار خود از همتش طلب كن و

سر بر پاليش نه تا باشد كه دست بگيرد و غبار قدمش طوطياي ديده ساز تا چشم بخت منور كرد و

دست افتقار بدامان افتخارش زن تا از ظلمات غم نجات بخشد ملكزاده همچنان كرد و از روي

تضرع پيش نهاد خاطر معروض داشت و بجهة حصول گوهر مقصود مسالت نمود پير گفت اي جوان از من

منحني كه از غايت ضعف بي دستگيري عصا پا از جا نتوانم برداشت چه مي آيد ملكزاده گفت اي پير

صورت جوان معني اميد ما بر باطن مشكلكش تست نه انجاي ظاهر همانا تو مسيحايي و ما بيجان شده

كوي تمنا تو خضري ما گم شده راه اميد خدا را از پيش خود محروم مكردان و از حال ما شيفته متمند نگاه

كن

71

نعاف دریغ مدار پیر گفت من نه حصر و بسیجم بل مردی ام در خود درون خجلت زده لبنه وار هوا نسب بردم بیابان

وحش نفور گشته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده و بی نزدیکی پیر زینت مردانه وار از تعلقات رشته

دنیای بی ثبات گسسته و آتش همت بر اسباب روزگار زنا پایدار افگنده و از عمران تاب ... گسسته

در بیابان ما خرابه منوبات عیش مرور گشته دختری صالحه را به نکاح رسانده همراه دارم و در بیابان

محو بیت اوقات شبانه روزی به عبادت ایزد پاک بسر می برند مدار معیشت ایشان بر شیر این گاو

قرار است که در کالبد کهن گاو را الجول و مدد رمقی را ایشان تا که شد بخت حفظ بدن و قوت طاقت

از هیچ گیاه قوت میگویند چند اوقات گوارا آید عطا کنند که احیای معاش ایشان ممکن است چنان در این د

خوان خوالیگر و بینوائی آن درویش ... بدرجه کمال رسیده و شکایت آن ایم او را ... در یقین ... بنیان

جار بالش تو کمال بدرگاه ارحم الراحمین واضح آوازه و مرا القا شد تا ابراز ان ... انجام ایشان پوشیده

از هیچ منال ... شده که او پیر زن پاشیدم و کاو ... فدم از کتم عدم بعرصه وجود آمده و در عالم

الاسباب ذریعه روزی ایشان شد جز قطره آب امداد دیگر از من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد

دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی با همه حال بر عجز ما بخشای و نظر و اندر باب ما آرد

بر روی کار ما زن بیغ دریچه ... اعانت کن و دریغ مدار خیز رفیق شفیق ما

و دل ما را از وجه ... یاری تو ... تمام ... دیر شوق عاطفت ... آید و با

ایشان در ... مرافقت همداستان شده و شب ... کرد ... ملک ... چون از آنجا رفتن

گزیر ... پیر ... سه ... مقداری از راه در نوشت و بقدری ... به بیابان رسیدند

که ... چون ... و ... غذاب ... چون فضای جهنم ... آب ... از

آب جهنم ... و ... گرم ... رسیده و ... سر ... در ... مانند آدمی

... قائل ... کناهانش ... اهل ... جهنم ... و ... دریغ انفعال افسرده

که با تش تنور بر افروخته و ز مهر ازین غصه

ققایش

قطعه چو دیدمش تیره در دور راه‌های خار و خسک چو پاره پاره در وحشتهای ریگ روان نغارهاش در روان مارو

گزدم از خیر است بهای هاش چو روان نیشتر زره از حیوان ز تنگ عیشی بر در و بامش تنگ جاهای

ز استخوان مست و ذخیره‌های کلان ز وهم دو میل در هم کرده چنبر ز پای سر و پای در هم فشرده

روان از مشاهده چنین حال هول انگیز هوش از سر ملک سلیم برید و اضطرار در طبعش استیلا گرفت

و اصحاب نیز از بیم او چون بید از باد لرزیدند و از بیم برس سو بسو عرق از چهره بچکید

ملک را لرزان دیدن پیر نور برسید که با اینهمه بیم انگیزی و بلاخیزی این چه مقام است و چنین هول ناک

جایست که از بد هوایش آتش در فوج آب مشتعل و از هول عذابش جهنم از جوع هلاک شد

پیر جنید آگاه جهان پیما گفت که این زمین را سنگستان عقربست از عقرب بزرگ اهل

نام قوی هیکل عدیم المثال و ظلمت جمار از جمله گفته و عالمی فروبرده و در نواحی هر جا

شهر و قریه بوده همه از شومی ظلمتش ویران گشته و مقام اینها بار گشته اینجا ظالم چو خود بشده

اکنون اگر بجوئی تا صد فرسنگ پیرامون این مکان منحوس نشان آدمی نیابی و نقش قدم

و اثر بنی آدم ملک سلیم هر دو ولایت که بوده همه تا اول که یافتی و گرگ تا نشیند و شیر و

پلنگ تا لقمه فرو برده و در بیابان دشت شهر طوس کر روا رفتی زوی آبادانه هیچ شهرها را ایستاده چند

بوم گزیده و در هر منزل ناخن گشته تو آدمی ضعیف خلقت از بیم صحرای مردم خوار از جمله

محالات است ملک و حکیم این بار بیجا که کعبه در آید ملک را گفت ای برادر چه میداند ما را

در میان ما بود آنانکه فکر بیندیشی و رای بزن که از راه ما نیک بلا دیگ گوه عذاب بر دارد

پیر گفت ای دانای کار ظریف این چنین ظلمت که فتح و ظفر دشوار است که دو هفته او را که ماه نشاید اکنون آن

ستیز و کار بزرگ است و اگر خواهی این جا ازین ناحیه جان را دو چاریک نکوه و دو هفته اجری که ماه

تا چه بگویی بنوم پیر جواب داد که دیده یا نگذرد هنگام حکمت هیچ که نتوان خواست و یاد او مطرح

شهکیش

ملک سلیم و ...

مرکب متوقفان و بنیاد لاها که در بیداری جهان جمع شده و علامات گواه آید درست پرو بالی ممکن باشد چون با پنج شهر شمار آورند
اتفاقاً قاهرهٔ ماه در کفچهٔ مار رسید پنهان شده اهل جهان از برصعود روات داشت ملک زاده نیز ماه سا
غرهٔ اقبال خود بیدار نشسته خوارق نور را دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده
از رفقا تحت مدار فعل آن برگشته بخت التماس نمود هیچ کس قدم جرات بر این راه پیمایش
نگذاشت هر یک از این جا وقتی خود جدا کرده نمود این نوع حرف شنوی کسی کشید لیس وزیر رساله آوردند و گفتند
که هر یک از ما بفعل متمارست با احکام احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن برآمد و دفع غنیم حاجت به تدبیر
جانب وزرا تعلق داد لیس وزیر چون از پهلو تهی کردن و بخویش پادری کو نشستند آنها را تقاضای
که چاره با چاره با مرگ در و چاره باید شد از روی کمال پیروان تعهد این مهم بعهده ملک
بر چشم گشته و جانب انتهای بالکه چارهٔ ما بیچارگان و مشکلات مهمات مغفولان بنب یاری گیری
خوانده و دست امید بحبل امانی توسل که بهترین و قایع درماندگان میدان عجز و اقتدار است زده بوجه
بسا قدر حقل پاره سال هر شب از دور عمارت بدید و دیوار هالش بر بروج افلاک تفرسه بود و پاکی
پارهٔ سپهر و ارسید از بیم عفوت نطل در نخان درآمده برهم کام زدن آغاز کرد و تنهائی
پنهان بدر وقلعه رسید بر قفاری که صدای پا تکوش حکایتی برسید اندرون درآمد از عجایب
هالکس آن بید مبلغ بدو بیشتر با جکر چون نمک تاب مکد اخت و هر چه از بیم آن سیب شد
و دل مانند برهان قلم شق شق می کنند ناگاه نگاری جا بک و بار حل اندام که پری
بر جمالش دیوانه می گشت و حور بر حسن با نیع عارضش نقد جان نثار می کرد و دلبرانش
زخسارش مانند دانهٔ سپند می سوخت و بنا به صبر خود از عارض شده هندوی خال سیاه اش نقد و جان و دل
تاراج کرد برگ گیسو نگاهش از گوشهٔ عمارت پیدا شد چون از تماشای حسن آن جمیل بیدل شدند
از هوش رفت و مانند بهار دیوار از حس و حرکت بماندند گروه جبار رعنای خرامان خرامان نزدیکش آمد

بجهت

و از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای اجل گرویده یادش نداند که این مقام مسکن دیو چون است تا
در این جا مرغ [illegible] نتواند گشاد و پا کس [illegible] بار دگر پای خود بکام نهنگ چون [illegible]
خویش را چه خدا جا داده ام مرگ اندوخته مگر از زندگانی سیر آمدی و از جهان ملول گشتی چون این گفت
ای پری تمامت بیخته شکار در پیش دلارام و دیوار [illegible] پیش تنها خاطر گشته لاله رخت تو منزل خود
حمل کرده بدین یار [illegible] که گل در پیش چهرهٔ بهار تو زرخسار تو خار خار سنبل و ماه بهار رخ
نگار زینت یافته قدر برتر از ماه بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بموانست چنین عفریت
چنان دل نهادی **بیت** حیف باشد زنوای گل که نشیند با خار **شعر** طاهرا مصلحت وقت در آن
می بینم **شعر** آن خوره دیر گشت از استماع این سخن لاله لعل لؤلؤی تر از نرگس دیده بر گل رخسار بریخت
لب به پاسخ گشاد و گفت [illegible] بودم از چمن خسروی و دری بودم از درج شهنشاهی [illegible]
نقیم خوانده و پدر گوهر [illegible] در ملک از دولت شاهنشاه گشته بیکی چهره نام که از سلاطین روزگار باج
بگرفتی و از فرق خواقین جهان تاج می ستدی این دیو بخت مردم دیار را بتدریج یک یک بخورد
بعد از آن شهر دار مملکت دست نظر را دراز کرده [illegible] آن شهر فرو گرفت ولی [illegible] جاه
گر حسن در [illegible] شهر [illegible] امید یار نماند [illegible] خاص خسروی در آمد و کنیزان یا سمنبر روی [illegible]
بر نشیند صد گونه [illegible] پرستاران ماه دیدار را [illegible] خورشید جهان تاب [illegible]
[illegible] به یاری [illegible] گرفته [illegible] علم و [illegible]
تا آنکه در حرم سرای سلطان غیر از شاه جهان و من با تو از کسی نماند روز دیگر این عفریت
[illegible] بیامد و شاه [illegible] صعوه کرده بلبل خوش نغمه [illegible] روان حشمت
و [illegible] ویرانه خانقاه در انداخت **ابیات** یارب بدید [illegible] ما نکرد **شعر** در ملکی ما
نماند برکه **شعر** ماه سپهر از فلک در افتاد **شعر** سروی سپهر ارچه در افتاد **شعر** در خاک فشانده زور گارم **شعر**

افتاد خزان بنوبهارم ❊ اکنون تو بگو که بهلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهن اژدها چرا آمدی
جوان سرگذشته تمامی سرگذشت باز گفت و برادر خود آگهی داد و آن ماه از استماع این مقدمه تبسم
کرده گفت ای جوان خون گرفته هرگز تو مصدر این مهم نتوانی شد از عهده این کار قطعاً نتوانی برآمد
کوه بسعی کاه که شنیده که از جای برخیزد و پیل نتوان پشه که دیو که بر زمین آمد هلاک شتاب و تا باید از پی
بگریز و بیهوده با اجل مستیز جوان گفت ای خورشید سیما اگرچه سخن جانفزا رنت دلنشین خود و ربیب است اما
ب باشد که از خورد و همین تدبیر صایب کارهای بزرگ بوجود آید و مور ضعیف بمدد کاری عقل پیل کوه پیکر را
از پا در آرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی متکفل این مهم میتوانم شد آن مه شکر شمایل
گفت بدان که از هیچ در رعرک بد و راه نیابد اما بدین عمل که زنبوری سیاه بدست آورده بر وی بناگوش
بعمل اندازی و بدماغش فرستی عفریت را بحرد و این عمل خارشی در دماغ پدید آید و لذت هرچه تمامتر عطسه زند
اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بسایند و اگر زنبور در دماغش
ببالا اشتافته بمغز فرو رود در دماغش مرمن گردد و در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلاً از هلاک خود
نهراسم و سر در سر این کار نهم اگر بهمین همت والای تو این کار عفریت بسر انجام رسد عالمی را از بلا نجات بخشیده باشم
والا فدای راه و نیعمت خود شده باشم این را بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده توکل علی الله بر رو کشیده
بخوابگاه دیو در آمد دید سیاهی مشابه کوهی درافتاده و دو شاخ بزرگ و گردن دارد و خرطوم بلند بر زمین خوابانیده
مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک وجود نموده و دندانش چون دندان گراز برآمده و بر اندام
پای ستون نگارش پیلسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی از دیدنش خیره میشد و عقل از صورت زشتش
و ترکیب ناخوشش تیره میگشت **ابیات** بود عفریتی از دهن تا پای ❊ آفریده ز خشمهای خدای ❊ خرس زشتی
گراز دندانی ❊ کاژدها کس ندیده خندانی ❊ پیکر قوسی و روی خرچنگی ❊ بوی گندش هزار فرسنگی ❊
بینیش چون تنور خشت پران ❊ تهی چون تغار زنگ زران ❊ پر و زیر چون کوه تمثال را دیدار آتش بدرید

ودست امید بعروة وثقی عنایت ایزدی زده کمر همت برمیان تهور جست بست و برهنمونی الکل اندام زنبور سیاه
از میان برگهای مردم گیاه که هم انجا رسته بود بدست آورده نزدیک بدماغ عفریت آمد و لمحه منتظر تعمق و امعان
نظرگاه کرده و فرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک را دریافت چون بیرون آمدن نفسش خاکها
بمثل گرد و باد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین مغاکی پدید آمد چون فرو رفت خس و خاشاک و سنگریزه
از اندازه و دو سه طناب ببوی دماغش میرسید جوان زنبور را بعمل انداخته بهنگام فرو رفتن نفس بدماغ
عفریت فرستاد و خود گریخته بگوشه فرا رفت و در میان گیاهها متواری شد و یونان الغور زحمت آن شدید
که از صدای نیش زنبور بر اندام کوه افتاد عطسه زد و قفا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفته بود از عطسه کاری نگشود
غریو از نهاد نحسش برآمد و بطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه در اندام گاو زمین در گرفت و در طبقات
ارض و سما تزلزل پدید آمد چون لحظه بگذشت بیهوشی برو طاری شد و از غلیان غضب تخت‌نشینانی که برو بود ویران
و قلع و قمع سنگ و شجر بنیاد نهاد و تا آنکه آن سر هستیش فرو نشست و شجره زندگانیش مستاصل گردید لبروزیر
از سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از انجا دریای ژرف بدرگاه الهی جبهه نیایش
خاک منت سوده و مانند صبا سبکروحی گردیده رایحه بوید مشام ملکزاده رسانید و مژده تماشای از رسته
مصرع قامت نازنین آن شاهد نیکوئی هیبت یعنی پری نژاد بدان مستزاد گردانید و مقدمه تدبیر ظفر و چگونگی
عمل زنبور و عسل را بعبارت دلکش شرح داد ملکزاده از بس انبساط و نشاط مانند چون سبزه از اهتزاز
نسیم لبالب لبروزیر را در کنار گرفته دست و جبین بوسید و بدان عمارت تخت تماشای گلگشت جمال پریزاد
پرداخته بعد از ان بر سر دیو آمد دید با شکل مهیب و قد عجیب کوه کردار افتاده بود بر حسن تدبیر صایبه
لبروزیر آفرین گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از موری نحیف دمار مار برآورد
و از پشه ضعیف دماغ پیل متلاشی گردانید بیگانه بود و آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبیه و فیوضات
لاریبی بدست آمده بود همراه گرفته مراحل بپای مقصود شد داستان رسیدن ملکزاده بشهر هود باشش و شیر سبز ختنی

وجود دیو چهر

وجود منوچهرزاد دوباره در مرحیات بیمن اشارت پیر خضر کیش و باز آوردن آب رفته در جوی مراد

چون ملک زاده از امکان مکاره آمود بنصرت و کامیابی برآمده منزل چند قطع مسافت نمود
شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالیه پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه از آنجا
بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس و صدمات دد و دیو زهره را آب میکرد و سلامت جسته
بمعمورهٔ قرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ نشاط برآورد و فاخته کردار در سروستان شکر صفیر سنج
سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک الاستعجال سپرده جابکانه بدروازه درآمد
مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان بکمیت کوکبش عبد مینوشت و قصر قیصر و سرای نعمان بر ساده
سهلترین کاخش چون خاک می نوشت خانهایش مانند بیت ابروی ماه رخان مطبوع و دلکش و
منارهایش مصرع قامت سهی بالایان موزون و خوشتر بیت معمورش بان فقرات نثر با هم موافق و
ترکیب و کاهیتش چون جواهر دلپذیر نظم بایکدگر مطابق اما خیالی از نوع سکان ان در مرآت نظر ارتسام نیافت
و پیکری از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم جلوه گر نیامد ملک زاده از معاینهٔ اینحال گرد کسلهٔ ملال گشته
بنا بر مزید احتیاط اصحاب خود را بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بپرسش بازار و سرا و برزن سر کرده
سراغ مردم جویند آنها چند انکه پویدند و دویدند و سوق و ناق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منظر را چون دیدهٔ
کور از خیال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب تر انکه بهر منزل و کاشانه که در آمدند نعمتهای فراخ دیدند و
ساز و برگ معیشت و اثاث البیت و اسباب شرب و اکل و رخت و جامه خوب و آلات و ادوات طبخ
بعنوانی مهیا بود که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته بطلع از اطلاع خانه بیرون رفتند ازین معنی هراس در دل آنها
مستولی شد و سخت واهمه بر طبیعت کاری گشت تا انکه مبادا که مسکن عفریت یا مواطن پریان باشد و آسیبی رسد
همه یکبار از خود تهی و باندیشهای وحشت انگیز گرفته مراجعت نمود ملک زاده را بر خرابی شهر آگهی دادند مگر آن
کف غالبا آبادی این شهر خراب کرده اهل آن صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف

به پرداخته فرمود که هر یکی در عمارات خسروی عبور باید کرد باشد که درین دامگاه غول آدمی اتفاق صحبت افتد
چون بقصر سلطانی در آمدند خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلکش بود و چمنها در نهایت طراوت
و لطافت لاجرم از ممر زینت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق اراده سیر متوقف کرده بهر یکی هم
از طبقات عمارت بر آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانها و چمن سرای گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری‌زاد ناگهان رسم شیون و فغان برداشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات ریخت ملکزاده از
تغیری که ناگرفت بحالش راه یافته استغراب ورزیده گمان برد مگر از زمرهٔ آتشین نهادان که از ممر جلود
خرابها در شعاب ایمکان فراغ سکونت ورزیده باشند صدمتی رسیده الا آنکه سبب ارتکاب نوحه و
فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم و شدت رقت هر چند تاب نطق نداشت تا بصیر
مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت سرمایهٔ افتخار که من و همیم وای نقش پای همایونت
پایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث رقت خاطر و شورش باطن آن است که نهال وجودم نشو و نما یافته و
هوای این چمن است که اکنون بجای عنادل نغمات صوت فریاد جغد و فغان بوم بگوش میرسد دریغا
منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعیم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار او بلا می بارد
چون آن نغمت و ناز زینت و دوشیزگان و پرستاران و شهنشاه عالی تبار چون هما سایهٔ دولت و ظل
اقبال بر فرق گیتی می انداخت و از میمنت عنایتش کلاه گوشه ناز بر خورشید خاوری و ماه آسمانی می شکستم
بخاطر عبور افتاد و از هجوم ابتهاج سلطانی گوشهٔ آن نیز ازان بلحوظ نگشت جراحت دل تازه شد و دریای غم در سینه جوش زد
ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بر حال پر سوز نالهٔ جانگاه پری نژاد دل سوخت و بر تسلی او
گوهر رنگ از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهمانی و مراتب دلداری بمقتضای کرمان و الا گوهر تقدیم رسانید و
اشک آتشین از دیدهٔ خونبارش بدست خویش پاک نموده و از آنجا بغایت دستش گرفته بمنزل
دیگر آمد خاطر محزونش را بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبه سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل

مقرنس زر

مشغول ساخت چون از ان محل نیز انتقال نموده بخانه دیگر امد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش
معنی خسروی پدیدار و از بشرش آثار سروری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده و بر بساط عدم استراحت فرموده
و فرق تاجوری بر نازبالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر داشت و قبای کیقبادی در بر تو گوئی بهمن
نفس بر جای بالش نیاز خفته است پری نژاد چون منوچهر را بدین حال دید بلسان فاتحه نوحه بر سر و جوش ... نفیر
جانگداز بر کشیده و آهنگ ناله بلند کرده ریاحین مشک آگین از چمن تارک بر کند و گل رخساره بپنجه تقاضش
سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ خورشید تاب بخراشید و لسان سبزه بر خاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد
که بر ناله جان سوزش دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش گل جامه قبا میکرد ابیات چندان ز غمش بمهر نالید
کز ناله او سپهر نالید آن نوحه که خون شدی از و سنگ میکرد بران عقیق گلرنگ معجر شده از طپانچه
پاره اشک آمده تا بگوشواره چون غنچه گهی نزار میرفت چون سبزه گهی بخاک می خفت از آتش
سینهٔ چاک چاکش شعله در دل ملک زاده گرفت و بر غمخواری و شفقت او بهای های بگریست و اصحاب نیز
از چنین حال درد انگیز بهمدوشی ناله و همدستی نوحه گشتند و در ان ماتمکده هنگامهٔ شیون گرم شد
شرح این مواسات والا از پردهٔ منصهٔ فعل آوردن همانا از دایرهٔ طاقت انسانی و توان بشری
خارج است مگر خامه را بار بری یا توافقت نم ولقد بقدر بالا تیوننظر کنم نظم اگر هر موی من باشد زبانی
وزان رانم بهر یک داستانی نیارم گوهر شکر تو سفتن سر موئی ز احسان تو گفتن چون منوچهری بتقفا
توقف ورزیدن ملکزاده در یکی از موضع ماتم با تمامی منوچهر و پری نژاد و تعیین نمودن بر باز ان جهت تفحص احوال بهروز با نوبا اطراف و اکناف
چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و اراده لم یزلی کریت بالی از مشیمهٔ تقدیر تولد گشته دوباره از کتم
عدم بمنصهٔ وجود آمده است پری نژاد را گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پالیش سوده
با ئین و فایت ان حقیقت بزوده بمعرض عرض آورده که اگر از راه ذره نوازی چند گاه بسان خورشید
جهانتاب کلبهٔ مسکینت و افتقار این خاک رهنورد را بقدم خویش منور کنی و بدین نوازش ترک [illegible]

این همه مقدار با وج سپهر عزت و اعتبار رسانید همانا حیات دیگر بر تن افزوده باشی و از روضهٔ فردوس
روزنهٔ فیض بر جان و دل این نفری گشوده ملک زاده از مهم مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون
ساخته روزی چند در آنجا طرح اقامت انداخت و بر مسند دولت استقامت نمود منوچهر اینمعنی را فور
عظیم و موهبت این جسیم انگاشته مراتب سپاس موری گردانید و از سر نو مواد جهانداری مهیا ساخته بر
اورنگ شهریاری جلوس فرمود و در کم مایه فرصت اینخبر در ولاد و مملکات دور و دست که در حیطهٔ تصرف
فرمان روایان بود انتشار یافته و مزاج دانایان دهر و رمز شناسان روزگار اینمقدمه ندرت آگین
دستگاه سخن گشت بعضی از سکنهٔ این ولایت از آنجا که بقیه از حیات داشتند از وحشت و دهان آن غربت
مردم خوار نجات یافته بولاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته از هر طرف وارد آمدند
و لشکر منعم حقیقی که یخرج الحی من المیت و یخرج المیت من الحی خطهٔ کمال او است در جا و مکان سکونت
ورزیده اختیار کردند و بکسب و بنیهٔ قدیم انتقال ورزیدند و در اندک زمان مواضع و مسافات
آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آورد و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرایید همانا القای چنین
مقدمهٔ عقل سوز در عالم وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در عالم شهود بجهت تنبیه منکران بی‌بصیرت
و ترغیب بالغ نظران کامل عقیدت است خوشا کسی که دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین باز دارد
و در جلوه گاه نظر ظهور باطنش بر جمال پرده نشین درون راز یابد القصه منوچهر در ادای مراتب خدمتگاری
و اجرای مراسم مهمانداری ملک زاده سر مو مقصر نبوده دقیقه از دقایق رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس مراتب
ادب و حفظ قوانین فرمان بری خود را معاف نمیداشت چون او بجهت تسخیر نخجیر و صید بصحرا میرفت پریزاد
مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندیکه دوست در آئین عبودیت گوی سبقت میبرد اما ملک زاده
که باده طلب یار در سر داشت بهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته با لب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده
از صرصر زود واردات آن هلال اثنا که زورق دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بمحبت روزی

سانحه

پریزاد بلقاوون

پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملک زاده رفته بر پایش بوسه داد و گفت ای
خاک کف پایت طوطیای چشم جانم از آنجا که مرا در خدمت عالیت نسبت بندگی و پرستاری است
بنا بر طریق خیرخواهی التماسی آورده‌ام اگر شرف اجابت یابد معروض گردانم ملک زاده از روی اکرام نگاه توجه
با صغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت بار یافت بدو زانوی ادب نشست
و گفت با وجودیکه چمن چمن گل و ریحان در مدنظر جلوه افروز نزاهت است و از هر جنس مواد طرب و اسباب
نشاط مهیا مانند غنچه دل تنگ بودن و پیوسته لاله وار با داغ غم در خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و
مطلبی در خاطر مهر مظاهر باشد مرا بران آگهی بخش تا در انجاح و انجاز آن بجان کوشم و منوچهر نیز بندهٔ جان داده
است در راه تو جان دریغ نکند بجای دُرّ فرمان بپای سر پوید ملک زاده چون او را در راه دلسوزی
یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت بتعلیقش بی‌تکلیف از دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی
آشکار و گذشتن آب عشق از سر دل و پشت پا زدن بر ننگ و نام و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن
در راه طلب بشوق حق و شوخ محن و طی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام با وی گفت پری نژاد از استماع
این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن بر چنین مقدمه محال غریق بحر فکرت گشته بپاسخ سنجی در آمده گفت ای شهنشاه
سریر شیدایی از بیکرانهٔ نام و نشان چون توان یافت و مکان شخصی لانشان چگونه توان دانست بهر تقدیر
این مهم مشکل و مطلب صعب را بدرنگ و تأنی توان ساخت و بتحمل و تأمل بکوی مراد هم توان شتافت زیرا که در حوصله
این کار شتاب نکند پای تعجیل بر رکاب این بار کی رسد مقالید اصطبار بدست آر تا ابواب مقصود
بکشاید که الصبر مفتاح الفرج گفته‌اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد
برون آید ملک زاده بصوابدید نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و چار ناچار بر بارگی
تحمل رخت امید بست و پری نژاد کمر یاوری بر میان دل قائم بسته بکر و چاره گری برآمد و به تفحص
بسیار پیرزنی را دید که در فنون عشق و شیون محنت اوستاد بود و در رواراندوب رموز دانی

و بعض نشانهای عاشق و معشوق علم را امائی اول است و در مطلب ما نحن فیه گاهی طالب حکمت می‌تواند جست

و در نشانهای قوانین استنباط و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوشد لمن الملک مکشوف

نظم نشانهای عاشق را آزموده ؎ گهی عاشق گهی معشوق بوده ؎ بهم وصلند چه معشوق و عاشق ؎ موافق یار

یار ناموافق ؎ بدین اول که جهت بیدار کردن سررشته مطلب و بافتن سر گلدوزی مقصود و تعلیق فرمود

تا بهر نسیم که در گلشن دلها گل عشق نشاند پیرزن که بر ظرافت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده

لب جان حیات سالها سر کرد و بکنار آب فرارود روان شد و در شهری که بر لب آب واقعه بود درآمد

صاف دلی در چمنستان حسن و روضات جمال سر مکنون و بدان کوی که ملک تسلیم خریدار بود مایلی

هیجان و عشق آن گل پرهام که مید بلبلان و قند پالوده طلبی سراید و مرغوله مطلب تر و تازه می آلا

تا آنکه بشهری رسید که بجمال اهالی موسوم بود و در هر کوی و برزنی دریای حسن موج زن گشته و شهریان طنازی عصر

کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گشته و هر سو غزالان عشوه ساز رعنایی حسن و ناز در سبزه زار

نیکوی صف صف ایستاده صف کشیده پیرزن هر کوی که نقص آن ماه برآمد در عرصه روشنی تمام طلب لقای یوسف

و قصه اردقانی نقش نارنجی نکند اشت آخر کار بعد از رنج بسیار بکوی سراغ بعید جهان افتاب روشن

وراه قدم گوهر کان شهر یاری و خورشید آسمان جهانداری است مهرو ر یا نو نام داشت از سلک نوع و

تنها و رسته نشسته و خورشید وار یک تنه که آفاق بر انداخت جهان افروز از فروغ رخ ماه وش

پری اقتباس نور کند و گل و بلبلان نور از بهار حسن و عارض آن جادو وش کسب رنگ و بو باید

پیرزن بهدایت حکم کارشناس بوره نموده عقل مطلب آموز در جار بازار شهر دوکان ملکه و سنجید

ترتیب داده در گم مائده ذهب زنگار رنگ بالجمله سرانداز که هر شام و سحر حبابات گل بطرز نوائی

تر نشانجه در جد مت آن نورس بستان گلستان زنانه بعید مهرو ر یا نوی بلطف طرح محبت انداخت

و بفنون نسوان عقد جواهر مضبوط بار سال تحف و هدایا بر سیاق دولتم او را مرهون منت گفته

سررشتهٔ نقابای بدیت آولف و بهکامه دوستی برم تحت و چون دانست که سررشتهٔ مواد ثبت
استحکام یافت و سلسلهٔ لنجال انتظام پذیرفته روزی بمطرح آسیبی فرو نشست از طلایه شخص سالکه نا
برو تکلیف نمود از درخدمت مهجور با نور همون کعه و مراتب صلاح بوجه احسن موفی
کهربا غبابان که کهن جان زیربار احسان آن دمدوب رحم دانست و الفواد فاتر اجمع
کعبه بوسیلهٔ شفیع برواری رود ملالت همت آن سیهی گروه چوبیار حسن تبع این قصه گزنجه کار رو در اول صحبت
مصاحبت ممتاز گشت و از ملامای بوالحسن حمایات نوانس طرز که پنهانی با خود دانست گذرانید
آن نادره دولت را اتفاق حضور حاجت و اسم در اولین مجلس برگمانی آنس اگرچه با وقف
بسی روزی معدود که از بوستان ترقیات ملکشه معصود بیدیش آلاف از آنجا مراجعت
نمود لسان صابیان سیر شد و در اندک ایام حصه باید ملالت همت ملک سالار فارب حجب
ارتمرده جان بخش مشام و قیس باد برانگیخت طامع ملک کفایه ملک زاده لاجعات ن شتابای کا
بمقتضای این مضمون بیت برین مژده گر جان فشانم رواست بیت که این مژده آسایش جان ماست بیت
تحفه لیلوی گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کرد اگر ملک سالار از آنجا که پیمانه خاطر نزر بالکه
طلبی دولت می حوالت که بهمان روز عبر بیان باز اصیاوان کعبه چون از ثنای عاشق قطره
زن بادیه کعبه کعف و بلبان ایام تمل بنوق بهوای حسن آیات پرواز کند تا بر گلزار رویل روز
بصد بعض کشتی طبعش بسال سکهای اصطلاحات حل بحمات آورد معقد حسن که صبح اوبجه
نزار معصوم کعفه آن غواص بحر شوق باستکرای تمام یافت اسمعین در دلجه حسرا
توقف و رتبه جوالم کمال به باد رحلدوی حسین خدمت تنکو با آن نیزن همه و اد ارض
ملام مژده وصال آن بلقیس دیار آورده انعام فرموده و خحه کنه ایکتا فرورفتن بنوک بزور
بطین بایام منور درگردی شتابانتر بعدیا پر برگ بیدایم افسانه طبع ملک سالار از خیال صدتر ف

قفار اما ولیکن شب ماه

طرب انگیز گشته فرمود تا کبابش کنند و بط باده در میان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوش ترست و طباخ چون شکم ماهی
چاک کرد از درونش خلخال مرصع که هاله روی خورشید را شایان است بدر تابان تیز رخشان از برج حوت برآمد ملک زاده
فیروز بخت از حدوث این سانحه غریب ماهی خاطر خلخال استغراب در گرداب تحیر و تعجب نمانده جواهر آبدار اشک نثار شد
بمجرد دیدن دست گرفتن نبض دلش از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و سلسله محبت مسلم
جان فارغ شدن گرفت گفت غلط نکنم این خلخال مگر پابوس آن ماه که خورشید هر دم و ارنی در دیدنش باد
آرزو داد در سینه‌ها و زبانه آتش شوق در کانون دل بالای آسمان نشد از تنهائی هوا لیکن نفس پیرزن آمد که رسید
که هیچ ندانی که این خلخال را بهمه درجه شرافت که انتعاه هر جوهر شب تاب ماه جت خاطر را منور میسازد
لذت قرب کدام خورشید طلعت است آن دقیقه سنج به نگاه نخست شناخت و چهره نور افزا افروخته گفت این حاجت گلگون
عرصه عشق کلاه طرب نامستان ایدار که این خلخال مهرو بانوست و این حالت خیر مترصده بر این شکوه زاد الله
که بادگر زمانه با سعادت وصل الزوجین شکوه وجهات میسر آید اکنون در همین مقام درنگ و دربین اندر کارها
صواب خارج است ملک زاده بر همنونی پیرزن در همان جای از منوچهر و پری زاد مرخص گشته بیا ابکه توجه برآید
و سواحله نماید رخت سفر بار یک تعقیب است و بر جناح استعجال متوجه دیار جانان شد در کم فرصتی قطع منازل
وطی مراحل نموده شهر چین ملا رسید و هر ماهی خاک نشینان کوی غربت منزل گزید و پیرزن بکار که دلیل
سبیل بود بر قاعده قدیم در دکان گلفروشی ترتیب داد کالای دمدمه و متاع هندسه را در رشته
حیله گری رونق و رواج بخشید و بجست تدبیر و رایه فهم بر بام آسمان سلم زده درصدد آن شد که ماه سا
بحجلت آرد روزی بسیدی پر از گلهای تازه مهیا ساخته تحفه آن جمع هزار آن که عتقه خواهری مطبوع طبیعت کرد
التماس نمود که بر قاعده قدیم در خدمت مهرو بانو شتافته گلدسته حمایل سالار سنبل زدا او اولین تنگس ... ران
الگلبن گلستان زیبا نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان دیر گاهیست ام این مطلب دست بدهد و ادراک صحبت
مهرو بانو را از جمله محال باشد زیرا که او بسبب فقد این خلخال جفا جانی والد بکرده غمگین است و این ماجرا

حیلت

پیرزن

بدین نوان

بدین نمط است که پیش از این بخندگاه برود خانه رفته از آنجا که بمقتضای جدائی پس سیماب وار بیقرار است خود را نبار زد
و از زنگبار طرهٔ خم در خم خود که هر تارش خون بهای صد نافهٔ ختن است نسخهٔ شکن بحر موج داد قضا را در اثنای
اینحال خلخال از پایش جدا شده در میان آب افتاد چون تقیه خاطرش به نیل از جلاجل است متجاوز بود آنرا
در همین خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد نهد اهمواره در کر و ملال بود با هیچکس توجه نمیکند همه روز از این
جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تر دامنی لبش خشک شده بیرزن اینمقدمه را فیروزی دانسته فرمان
و شادان نزد ملک زاده آمده گفت غم نیست که آنماه چون ماهی بدام تو آید این خلخال وسیلهٔ حصول آن گوهر آمال گردد
اکنون خود دقیقه سنج که سبب زیر تمکن است چنان رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سایر رفقا از این باغ
بیرون رفته در منزلیکه غیر را اصلا در و بار نباشد تمکن گزینی و بهیچ در محوطه احتیاط بنشینی که بیگانه بهیچ جای آن تنهائی
اینحال نگردد و پیرمردی که در صحبت شمامت بلباس درویشان خدا رسیده است و آئین قلندران افتاده
دست که سالکان مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با تجلی قامت و الکفاف دیده
که از ان التهاب دل مغموم خلایق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ خضر نبی وا نموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام الفرمان دهی بر شما سلام گفته و بعد از سلام پیام داده
که از آنجا که در بارهٔ مهرور بانو مهر خداوند لطیف ذو الجلال با قصای غایت بیرون است گوهر نفسش را
در سلک ازدواج خواند که جوهر متفرد فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را در عالم که درجه والا بالا حسن
انعقاد بخشیده و آن بزرگ نهاد مامور گشته که بلباس خاکساری و کسوت بینوائی دارد محفل جنت تزئین
شما بود و مصداق قولش خلخال مهرور بانو خواهد بود که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بارضای
ربانی از بطن حوت بر آورده بدان جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده و هرگاه در زمان معهود که ساعت
محمود و همایون است در بیجا رسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقه از دقایق مرعی ناگذاشته شکر موهبت
سبحانی باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانید و بی رعایت تهاون و تامل این گوهر درج شهریار را بآن

درة التاج سعادت شرف وصلت بخشید که در حیز فقدان خلخال و فرو بردن آن را ماهی بمقتضای ارادت

فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلو عن الحکمة این نیز مضمر بود و بعد از اتمام پیام قدری از آن آب بقا

بر سبیل هدیه که شاهد قول را زیور صدق گردد بگذارند جز بدین رتبت صایب صواب قرین دست

مراد در آغوشش مطلوب کردن ممکن نباشد زیرا که پدر مهرور بانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصی اسم

دامادیش اطلاق کنند و قطع نظر از ین مهرور بانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت

مزاج و رسائی عقل واقع شده و طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چند آنکه شاهان روزگار و سلاطین

نامدار آرزومند بزم وصالش گشتند و در دایره این تمنا پرگار وار بپای سر تفحص کردند بکلی امید هیچ

کدام به ریزپایه اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشان مند داغ سودا ماند مگر اراده تدبیر بیرزن از

بذروه امتحان دانسته بنای کار بر صوابدید آن پرکار نهاد و پیر تجربه دیده را بدستوری که گذارشش یافت

دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرارفت پیر مرد بخدمت شتافته بآیینی پسندیده

و قانون گزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب را بدو ظرف مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد

سلطان از استماع چنین مقدمه غریب پای دل در دامن حیرت کشیده باندیشه صدق و کذب

مذبذب ماند و چون پای خلخال معقود در میان آمد یکبار رو در رد و قبول جسارت نتوانست کرد

و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطه حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه

سلطان بسبیل تامل سر مینای آب گشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطره چند بر ماهی که از آب

دور و از مفارقت وطن آب یا بسیده الفور بیان نبض عاشق بیدل بنام دوست طپیدن بخشش در آمد و از جا بجای

خود حرکت نموده انداز جستی نمود پس یکبار بلند جسته در برکه آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت

افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از عجایب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران بر آمد و همه

باتفاق زبان بتصدیق گشاده بذکر کلمه صدقنا در خروش آمدند و بعد از آنکه از سلطان دستوری رود دبیر رسید

رخصت ازان

برصدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر چون دانست که مادهٔ مطلب مخمر شده و نقش مدعا
درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از انجا که درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرور
اجازت توقف نیست تخفیف زحمت زانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم و با انکه در باب
اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرد اصلا سلسلهٔ عزیمتش نگسسته بر صراط مراجعت استقامت ورزید ناچار
سلطان و سایر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته بدراع کردند چون بیرون بر آمد عوام که اولیک
کالانعام درشان آنها وارد است بتوجه خاص را واسطهٔ رفعت شان و مایهٔ محتشمی درویش انگاشته
آنقدر بهجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه او با قتدار رها داد جوان از ان بلیه نجات یافت از بس ضعف
شیب و نحافت تن مانند کاه ره افتان و خیزان خود را در ملازمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا
اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید بهروز وزیر را در خدمت فرستاد
تا صورت واقعهٔ ندرت آگین بدین نمط معروض عاکفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و
تمکینی که وارث تاج و نگین ولایت فتن بست در عالم رویا مامور گشته بود که بر کنار رود رفته دام
بنهد از دو هر چه از جوف رود در دام بیاید جوف آنرا پاره سازد و هرچه از درونش بر آید آنرا
بواسطهٔ عزیزی خود در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از
شکم ماهی ظلحف مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بیرون آمد ناچار آنرا برداشته تحفهٔ ملک
شمار شد محن و آلام و امور نا ملایم سوانح خطر انگیز که درین سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را
پیش آمده هیچ در قالب بیان نمیگنجد بلکه تقویت کار آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطرست
لله الحمد که ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیار خویش نماید چون بهروز وزیر
گذارش پیام کرد آثار نشاط بر ناصیهٔ پادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا
آوردید که با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از بهر چیست بر هوشمندان بیدار مغز

پوشیده نیست که اینچنین مهم فطرت و ذکاوت طینت را که خلف الصدق خلافت و جهانبانیست بحسن او
منزلت طراز مامور رفتن و از راه دراز جاده پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در ضمنش امری خطیر متضمن
باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الهی عبث بشرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما مردی در کمال
تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ النفس که فرستادهٔ خضر پیغمبر بود علیه السلام آمده از رسیدن شما خبر داد و بر فرمان الهی که
در باب قرة باصرهٔ خلافت و غرهٔ ناصیهٔ عظمت نافذ گشته آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت
و سعادت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ عطایای الهی که مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده
این است که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاریست و از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و
طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده و در سرانجام این امر می تجویز تعطیل نکنیم لیکن بزرگ گفت
ملکزاده را برین ماجرا وقوفی نیست اگرچه از بسکه عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل است از موانست
زنان بسبب نقصان که در طینت اناث است اجتناب می نماید اما چون فرمان الهی بدین امر شرف
نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پیر و وزیر مرخص گشته در خدمت شاهزاده آمد و بدین
مژدهٔ اقبال مشام جان از رایحهٔ مراد معطر ساخت و این خبر نیز در مشکوی شهریاری انتشار یافت چون
مهرور بانو برین مقدمه آگاه گشت از آنجا که ولوله در خاطرش مکنون بود ولوله بر طبیعت مستولی گشت
تا بکنه ماهیتش رسد و بداند که شایان موانست و سزاوار مصاحبتست یا نه و چه قسم گوهریست که
بفرمان الهی شایستهٔ وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفتگو داشت
پیرزن باتفاق خواهرخواندهٔ خود گلدستهٔ خوش الطرز تازه رست که در خدمتش آورد از روی نکته کاری
بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرده که برای چیدن گل امروز در باغ رفته بودم جوانی را دیدم زیبا
طلعت و نیکو منظر در کمال صاحب صورتی و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت طبع نو و سروری
و بزرگواری بر جبین مبین او تابان است و فروغ کوکب اقبال و دولت و اجلال از ناصیهٔ نورانیش

رخت ان رفیقانش میکشند که خلف اورنگ آرای دار الملک فتن بست بجهة مهمی از ان شهر مینو بهر قطع مسافت
بعید کوه و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده من در مدت العمر که از شعت منی و زیب این قسم جوان
خجسته شمایل مطبوع وضع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و شگفتگی و تهذیب
اخلاق و حسن اطوار شاهده نموده و گویند که در حسب شیردی بازویش رستم جون من زالیت و از
ایوان معدلتش عدالت کسری منا یا سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فرو شسته و پایهٔ همت
فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بغایهٔ تکلف بورس نهال محبوبیت و نوائین سرو جویبار جوانی جمیع صفات
پسندیده در ذات والاتش فراهم آورده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده این بیت
در شان او صادق می آید **بیت** گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست **مه** دست مشاطه چه با حسن
خداداد کند **مه** مهرور با نوا از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملک زاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از
فرط اضطراب عنان تمالک از دست داده بپادشاه پیغام کرد که هدایتی از خضر نبی رسیده آنرا حجاج
بخت من دانسته زود بجادهٔ القیاد باید شتافت از نیمغی لغایت مسرت آگین گردیده فرمان داد
تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری جشن نشاط منعقد گردانیده مجلس انبساط ترتیب داده دوال
اقبال بر کوس دولت زنند و بفرخی فال و میمونی هنگام سرور را با شمامهٔ پیوند معنوی بخشند **داستان**
افزایش رونق هنگامهٔ نشاط آرایش بزم مسرت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت
و محفل دولت تزئین طوی آئین و انان جشن جمشیدی قانون
شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط مسرت و ابتهاج ممهد گردانیدند و اسباب طرب و
شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیا ساختند غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ
خورسندی و افتراح باقصای عالم رسید و بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ تیغمی از تار طرب نوای
طنبور حسبة آهنگ یکه گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن بخشیدند و نافه نافه مشک اذفر

وشمامهٔ شمامه عنبر از بهر شام افروزی محفل میمنت اساس با هم امیختند ترانه سنجان جادو نوا قمری اسا
نشید خرمی سر کردند و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه‌رای سرور گشتند قیان سیمین عذار شراب
لعل رنگ بزم طرب را آب و رنگ بخشیدند و چمن سرایان غنج و دلال بر یکپی آوائی دلها را بدام سنبل
گیسو کشیدند **نظم** یکی مجلس آراست ازرودومی که مینو زشرمش برآورد خوی نشسته را بش بهر کشوری عرب
اوستادی و رامشگری نواساز خنیاگران شگرف بقانون نوازان برآورد حرف چون عروس
انجمن آرای گیتی رونق افزای حجلهٔ مینوست شد شاه بانو را با هزاران فروزینت بر سریر فلک نظیر مبارکی
و به روزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملک زاده را چون ماه دو هفته بکسوت نو آراسته با فر
فریدون و نیا بشکوه و کیقبادی در مشگوی اقبال بر تخت خسروی با جور جادو خیال هم جلوس کرده ماه و جور سندرا
در برج مرات نظر تدلیس هم چهره گردانیدند کلبانگ تهنیت از بزم طرازان خطهٔ خاک بگوش انجمن
آرایان افلاک رسید و صدای مبارک و ندای نشاط از اهل جهان بگوش زمین و دماغ جهان
بپیچید از بس گوهر نثاری آثار گران باری بر پشت گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطر بیزی
صحن انجمن رنگ کارنامهٔ بهار و صحرای ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی نغز خنیدگی
و شایستگی انجام یافت هواجویان محفل چون طایران چمن سوبسو بر واژگونه گلشن اقبال را بکام بلبل و گل
خلوت ساختند صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار بدیده با
حرم عشرت چشم برگشت و شراب مباشرت و رسائی بیکی ملکزاده بجوش آمد و عرق حیا بر رخ آن دلربا
چون دانهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ ناز و بازار نیاز گرم شد و گرمی مشتری و نرمی صاحب کالا
رونق و رواج گرفت تا انکه ابر آرزو در هوای کامیابی تتق مرادیست و گل از پی حجاب با وه بند قباچه
کن وه در آغوش بلبل نشست غنچه سمن آماییه با اهتزاز نسیم کام را بخندید و از نیسان مقصود در
صدف سیم گوهر بهما بگون فرو چکید **ابیات** بکجند وران کرشمه ساز کفته و غنچه بوسه بازی کنند

بجلوه‌های گستاخ

بجلوه هاي گستاخ ❊ بپیچیده دو نخل شاخ در شاخ ❊ افتاد بحجلهٔ نگارین ❊ اندر شفق از سحاب پروین ❊
ملک زاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فایز گردید و چون
سلطان زرین قباي آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب بر خاسته سر از منظر صبح بر آورد
و برسم کریمان اهل عالم را صلاي نور در داده بر آفاق جهان زر افشاند ملک بکردار خورشید از مشکوي
عصمت و حریم عفت بر آمده بقانون شهریاران رونق افزاي صدر بارگاه عالم شد و لبان خمسه و بهار
درم و دینار بر خلایق ایثار کرده اهل انجمن را به پیرایه‌هاي رنگ رنگ و خلعتهاي تنگ تنگ مانند
بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت و پیرزن را که بهمین تدبیر صایبش طلسم تمنا از سر گنج مقصود برخاست
و در جلدوي چنین خدمت سترگ و مهم شگرف بزر و جواهر کشیده از آز و نیاز فارغ ساخت و در
پیرانه سالي از دریوزه گري بتونگري رسانیده چون مار صاحب گنج گردانید پس از انقضاي ایام معدوده
که اوقات در کر و فر طالبر آمد آهنگ مراجعت بدار الملک خویش ریست کرد نغمهٔ استرخاص
بسمع سلطان رسانید و چنگ استمداد بدامان التماس زد سلطان ناگزیر بیارگاه اجابت بار داد
و بدستور نیاکان خویش فرس همت در فراخناي کرم ساخته هزاران طویله اسپ و طبله گوهر و فراوان
نافه و مشک و قطار اشتر و اشتر از ماده و نر و اقمشه و اشیاي نادره هفت کشور و پرستاران حور
دیدار و غلامان غلمان شعار که عقل مهندس بهنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد بر سبیل جهیز
ارزاني داشت ابیات ز گنج زر و زیور و لعل و در ❊ لبي پشت پیلان ز گنجینه پر ❊ ز رنگ تتاري لبسي بار بار ❊
ز عود و ز عنبر بخروار بار ❊ ز تاج مرصع بیاقوت و لعل ❊ ز تازي سمندان بپولاد نعل ❊ ز جام زمرد ز خوان
عقیق ❊ از و هر یکي در جواهر غریق ❊ ز حبشي غلامان حلقه بگوش ❊ ز هندي کنیزان زر لفت پوش ❊ از آن
بیش آرد کسي در ضمیر ❊ همیداد و خود گشت منت پذیر ❊ ملکزاده چون با اینهمه عنایت و نوازش از جناب
سلطان شرف حضرت حاصل کرده بود واج مخلص گشت آن مهر سپهر با نورا در هودج بیت مرصع سقف او

چون چتر جمشید زرافشان قبهٔ آتش چون گوی خورشید تنت با هزاران زینت و فرّ نت بده آفتاب کردار

گرم و دقیقه سنج تر و دگشت و راه دار الملک فتن سر کرده چون ماه و در قطع منازل سریع السیر گردید داستان

آگاه شدن ملک زاده بر آنکه برق بلا در خرمن حالش زده و ابر آتش غم لبان بروانه سوختن

و چون مرغ نیم بسمل در خاک و خون طپیدن و ز آنجا بهمین رفقای دلسوز خود را

بر در مهربانو رسانیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نمودن بدار الملک فتن

از آنجا که کارهای کاین را عرایس پردهٔ تقدیر و موانس حجلهٔ مشیت است چندی در زیر بند خفا جلوه نمائی

کردن و آنگاه در آن معین و حین موجل در بزم گه کون و فساد از چتر سر بر کشیدن بشهود کشیدن و از

تکمّن غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن و از قوانین واثقه و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت حکمیت در بن محل

سانحهٔ غریب بر روی کار آمد چگونگی اینحال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت بدین منوال است که چون از

زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را از مدت دراز در گرو محبت مهر و ربانو داشت و چندانکه

در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپو نموده و در راه طلب آبله پا شده بمنزل مقصود نبرد و در ابواب مراد بر رویش

مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بدنبال دل دیوانه پویه میزد و ببوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی

مشک آگین جانان بمشامش رسد چون باد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و

زن ضعیف بنیهٔ حمیده نام را که از نظر بازان او بود تعیین فرمود تا بوسیلهٔ مکاید خود را بر سر گنج رسانیده در وقت

فرصت طلسم شکستن زند که درمار افعی عشق افتاده روزگار بود افسون کید در نای حال دمیده بیک ناگاه

بدستگیری عصا از در در آمد و در پیش مهربانو از دیده سرشک گشوده از جور روزگار بهانهای گریست

و از استیلم زمانهٔ جفا کیش شکوه ها از حد بیش برد مهربانو از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده

فرمود تا ادراری معین گردانند و دست تطاول روزگار را از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت

ای مهربانو من آنچه از سیمای این عجوزه مشاهده میکنم طوفان بلا در تنورش جوش گشته و فتنها در زیر سرش

پنهان جلی کن

نهان چنین کسی را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ به بغل کردنست صواب آنست که این فتنه گر
زود برانی و دیگر بار در دوران اقبال بار ندهی که من از سر او اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سزاوار ای
دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت نحافت و ناتوانی که قامتش چون هلال دوتاست
چه جای بیم و هراس است زنهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درمانده تیه افتقار را سایه رفق از
سر باز گرفتن آیین در باب مروت نباشد بالجمله شاهد مشکول تقدیر بعشوه گری در آمده پرده تدبیر خرد بدرید
ملک زاده نیز بنا بر ابرام مهربانو تن برضا در داد قضا را روزی منزل در سرزمینی واقع شده که جلگه
طراوت افزا و سبزه نزهت پیرا داشت از رطوبت هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشان سبزه طر
به اعانت باده و جام بدلها راه یافت و صغیر و کبیر شادمانی و عیش پرداختند ملکزاده بتکلیف آب و هوای
آن گل زمین طرب آفرین ساغری چند از رحیق مروق دماغ رسانیده بر گلگون چابک سوار شد
بجهة صید افکنی عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت منتظر فرصت می بود
در هنگام نهضت ملکزاده بسوی شکار را از جمله مغتنمات انگاشته هوشنگ را بر حال آگهی داد آن بیدل
مجنون کیش که نقد جان در ره جانان همواره بر کف داشت و سر را در هوای دولت تسلیم کف مجنون وار
روز و شب صحرا نورد بود در الفور بکران برق جهان پیما زیر ران کشیده نزدیک شادروان ملکزاده
آمد و جنیبی تیزگام چابک سیر بدست شاطری طناز فرستاده پیرزن با اضطراب تمام اندرون سرادقات
سلطانی آمده مهربانو را گفت که ملکزاده چون بهرام بخدنگ شکار انگاف گوری بر زمین انداخته
و در باغی بهجت افزا که لطف آن موضع فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از آنجا که بی نور
نمونه جمال جهان افروزت گیتی در چشم او تیره مینماید و شبستان دلش بی فروغ شمع رخت نوری ندارد
تاب تنهایی نیاورده خود بر جناح استعجال الطلب تو آمده و بارگیر بادپا از بهر تو پهلوی پرده سرا فرستاده
حالا برخیز تا بدیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخشی و نایره اضطرابش را منطفی کنی مهربانو بی سر گوی خرم

نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده بلاتحاشی برخاست و بر چهره ماه وشش برقع فرو هشته مهد بان تنگ
در و بر ستار از از پیش رانده چون شیرین بر آن گلگون نسیم تگ سوار شد و غافل از آنکه روزگار دور
فرهاد مانند تیشه بر جانش میزند هوشنگ را خبر و پند اشته دو اسبه بر لیش تاخت چون دید که فلک
بکامش گشته و از بلندی اقبال همای دامش افتاده لب ان باد کرم پوی گشت و بار یکه مهربانو را با خود
همعنان ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای طلاطم که معبر عبور از ان ناممکن بود گذشت و جهت فقدان
پل و انعدام سراغ کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش گرفت و از نشیب و فراز راه اصلا غم نکرده یکبارگی
بنفی کوه و دشت نوشتن آغاز کرد آری **بیت** رنج راحت شد چو مطلب شد بزرگ **شعر** گرد گله توتیای
چشم گرگ **شعر** چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت زیاده بر قیاس طی گشت آثار ماندگی
در مفاصل مهربانو پدید آمد و از طاقت طاق شده فریاد برآورد که ای ملک بدین شتاب می تازی بریا
ساکن تو که از فرط بهار پای من بدرد آمده هوشنگ را چون نطق زدن صرفه ممکن نبود بسکوت پرداخته اصلا
لب بپاسخ نگشاد و از سمع حیرت بر طبع مهربانو مستولی گشت و هراس در دل پدید آمدنش بدید که نغمه فرقه
در بیابان مرگ خبر آورده باشد زود برقع از رخ بر انداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند
که دلیل گمراه کیست و معامله چیست چون نظرش بر وافتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرد از آنجا نشان
نیافت از این اندیشه تابنا شد که شاخ شبنمش دست زده بوم گردد و شاخ گلشن مرا غنچه جای زاغ شوم
شود مانند بید بر خود لرزید و از غایت بیم و رنگ پیکر تصویر خنک شد و از هوشنگ پرسید که چه نشسته و ترا
چه خوانند که از ملازمت تو سخت رنجی در دلم پدید آمده نزدیک است که طایر روح از آشیانه عنصری پرواز
نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو متاع صبر و خرد بتمنای وصالت باخته و در کوی هوای تو
از سر جان و دل برخاسته و بندیکه ترا بر جهانداری گزیده و در جست و جویت از شهریاری بخاک ریا
رسیده بغبار راهت توتیای دیده جان میسازم و فرق تاجور چون خاک ره بزیر پایت می اندازم

اگرچه شاهم بغلامی افتخار میکنم و اگرچه خسروی آزادم دمی از قید رهائی نمیجویم **ابیات** نقش غمت سرنوشتم ⁂
جز مهر تو نیست در سرشتم ⁂ سرتاسر سینه داغ داغم ⁂ عشقت بشکفاند باغ باغم ⁂ عمریست که انتظار
بردم ⁂ صبر و دل و دین بکار بردم ⁂ گر راه بودم ببوی شمشیر ⁂ از مهر بپای تو کی نهم سپر ⁂ با چنین جاه
از من بغربت چنین حرب و پادشاهی را به بندگی قبول ناکردن از چه روست مهربانو چون بر حقیقت
حال اطلاع یافت بشگفتگی و گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای تاج سر و آرزوی دل من جای آنست
که چهره نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار خاک پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم
و آتش مهرت در سینه چون شاهان جهان بخواهش من کمر بستند و به پدرم نامه نوشتند من نامه
همه را در نوشتم و نام ترا بر لوح دل نقش بستم لیکن چون سر کلاوه اختیار بدست من ندادند ناچار لاله‌وار
در دل داغ این تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایه پریشانی داشت همانا بخت بیدار یاوری کرد و
فلک بکام من گشت که چشمم از جمال رخت نور یافت و دلم از باده وصالت سرور گرفت **بیت**
شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ⁂ بر منتهای همت خود کامران شدم ⁂ اما تشکی دارم که از آنجهت
دل بیتابست و دل در اضطراب یعنی بخدا که چاره کار متفکران و مرهم جراحت دلریشان
ازو رسد عهد بسته‌ام که اگر بیاوری بخت و مددکاری اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال
جهان آرای تو افکنم از آن باز تا چهار ماه در صومعه ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف
گزینم و در درج دهن مهر صوم زنم و در هر شام هنگام افطار مساکین و غربا را بشکرانه وصول
این مواهب عظمی و عطیه کبری طعامهای لذیذ و نعمتهای لطیف ارزانی کنم ترسم که در وفای
عهد تو با من یاوری نکنی و درین مهم اعانت نفرمائی و درین مدت موعود بعدم صحبت من ناشکیبائی
نیاورده از بوستان وصالم مایل بگلچیدن نشوی و دامان حالم را بلوث مباشرت نیالائی و لذت بگذر
نقض پیمان که کفر ملت اصحابست و فوات خللی در اساس کاخ امید پدید آید و بیکبارگی مرام تباه گردد

خاطر

در رشتهٔ مراد بهزاران نیاز نسیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز بگل و غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته
بریزد و بیدست که این مدت قلیل بچشم زدن بسر آید هر گاه اوقات دراز در کمال ناامیدی و یاس
سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید گل کرده گلهای امانی بار مراد آورده اضطراب
چه گنجایش خواهد داشت هوشنگ چون بدین رنگ سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنید از
غایت شادی بر خود ببالید و بسان گل از نسیم صبا بشگفت جبین نیاز بر خاک نهاده سجدات
شکر بدرگاه بیچون بتقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت و ملک و
مالم نثار کلام مهرانگیزت منکه شهید تیغ عشق توام و قربان کیش و آئین تو از جان چون دریغ کنم و از
فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست و روح و روانم بر خاک راه تو
قربان **بیت** عاشقان را بر سر خود حکم نیست ** آنچه فرمان تو باشد آن کنم ** ازینجهت ملال را بدل راه امید
بحکم آنکه **مصرعه** وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ** بایفای عهد کوشش که هر چه آرزویت باشد
مهیا گردانم و بدانچه فرمان کنی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خود برد و از شهر بفاصلهٔ نیم فرسنگ
بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشاند و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کماینبغی بجهت ساکنین بر انجام
داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعیین فرمود و جمعی را گرد صومعه موکل گماشت
تا در او حراست و محافظت بآئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طایر در هوای آن صومعه
تواند شد و خود خار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرد و در دولتخانه بزم ترتیب داده
خلایق را نوازشها فرمود تا بر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار
مشغول شد اما گوی دل در چوگان صولجان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه
آسمان نیکوئی ربوده و از غایت شوق هیچ خبر مقید نشده ساعت بساعت چون ستاره شماران
روز می‌شمرد **باز آمدن ملکزاده از شکار و گم کردن مهربانو و مجنون وار شدن**

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خرامان آگهی یافت که غزال
مشکینش نخجیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از مقدمه آتش غم سراپایش
گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و چون گل جامه
بر تن بدرید و از راه بیهوشی خاک ره بر سر بیخت و از دیدهٔ دریابار آب آتش گون ریخت
گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر می مالید گهی بسان مجنون بیاد لیلی خویش بنوعی جانگداز می نالید
گهی از نسیم بهاران آرزو و از گلستان روی یار شمیمی میجست و گاهی بدست باد بلغاوان عجز و نیاز
بسوز خود پیام میداد و لذت خورد از مذاقش افتاده و حلاوت خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه
بباد می آویخت و از احوال مهربانو خبری میجست و آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دهان
نازنینش چه سان لب بتبسم میگشاید و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز کند و آن خال عنبرین
بر رخ ماه گونش بهر که دانه و دام نهد خدا را ای نسیم اگر بکوی جانان گذری از من سوخته در خاک و خون
طپیده بسمعش رسان که این غریب در آرزوی رویت از تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده
و بجای قبای خسروی کسوت خاکستری در بر کرده تاج شاهی از سرش رفته و سر بنقش پایت نهاده
بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت ندارد و چندان بجست و جویت سو بسو دویده که پا از رفتار
مانده است بر بیکسیش رحم آور و یکبار خرامان خرامان از گوشه و کنار پدید آ سایه سرو نازنین خود
بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که رمقی بتنش هست بشتاب و دریاب
و الا بس ازین جز تودهٔ خاکستر نه بینی آن را هم باد بهر سو برده ذره ذره در هر کو انداخته **ابیات**
ای غمخور من کجایت جویم ٭ تیمار غم تو با که گویم ٭ فریاد که دورم از تو فریاد ٭ فریاد رسی بجز تو
بر باد ٭ قرابهٔ نام و شیشهٔ ننگ ٭ افتاد و شکست بر سر سنگ ٭ از پای فتاده ام چه تدبیر ٭ ای دوست
بیا و دست من گیر ٭ القصه چون از همنشین خود نشان ندید جنون بر طبعش مستولی گردید و از زنجیر

وارد

خاطر پریشان کفش آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت و سینه دوست و دشمن از غم
دلش چاک شد پس وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و این فریاد و فغان چه سود
میدهد دل قوی دار و خود را به بی‌صبری از دست مده و درین عالم کون و فساد که منبع حوادثست وظیفه
خواران ادیم خاک را ازین گونه عقدهٔ بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در گردش
سپهر کبود هزاران نوایب باز بسته و در هر روز در ضمن چیزی صد نیرنگ نهفته و از مردانه مردان معارک
استقلال که با استحکام مراتب یقین کوشیده و مانند کوه پا بجا در دامن ثبات کشیده و بهیچ چیز از
جا نروند آنست که هنگام وصول مصایب و نزول نوایب خود را بموج خیز نومیدی نسپرند و معبر تدبیر
بدست آورده از لجهٔ حدثان بکنار عافیت و امان رسند **ابیات** چو گیرد صرصر آفت وزیدن ‌ نباید
همچو کاه از جا پریدن ‌ به آن باشد که در دامن کشی پای ‌ بسان کوه باشی پای برجای ‌ بصبر اندر
رحم یک قطرهٔ آب ‌ شود نه ماه را ماه جهانتاب ‌ بیمن خرد که هادی گمرهان کوی حیرت
حیران رهنمون میشود که جوان ملاح که در پیشهٔ راهبری و شیوهٔ کامشناسی یکتاست کمر یاوری
محکم کرده راهی سر کند که سراغ بسر منزل مراد توان برد چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فایز شویم هر
رنگ که وقت تقاضا کند نردبان تدبیر ببام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و
اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال هر چه در حیطهٔ تصرف داشت همه را بر مساکین و ارباب
افتقار ایثار نموده بلباس خاکساری و کسوت بینوایی تن در داد و بدنبال دلیل جاده پیمای
سلوک شد تا امید چون بر کنارهٔ رود پیوستند معبری پدید نبود ساعتی چون نقطه در دایرهٔ توقف
ماندند جوان ملاح شاخی چند از درختی بریده جایگاهی ترتیب داد و ملکزاده را با رفیقان او از آن آب
مواج در کمال آسانی گذرانید و آنجا رشته پا بدست آورده راهی سر کرد و پس از طی فراوان مسالک
و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد مهربانو بود بردند بمجردی که بدان مکان سعادت نشان فایز شدند

مکلل

موکلان مهم ضیافت بقانون غریب نواز و مهمانداری جوانان غربت زده را بضیافت خاص رهنمون
گشتند و همچنان که در خور بود مواد اکل و شرب مهیا ساخته بقاعدهٔ میزبانان کریم نهادهٔ مراسم دلداری
و مراتب اعزاز مرعی داشته جوانان چون از رنج راه برآسودند و بخاراتی که بسبب حرارت آفتاب و
حرکت مفاصل بدماغ صعود کرده بود از شربت های سرد و گوارا فرو نشست و حواس که از هم پوست
منتشر شده بود فی الجمله فراهم آمد از متصدیان مطبخ و متکفلان امر ضیافت پرسید که بانی این نعمت کده
کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی و مسکین پروری بر ارباب توفیق
که برتر آمده که با درویشان که از راه سیاحت گرد آفاق برآمده ایم و در هیچ مرز و بوم با اینهمه تکلیف و کرم
هیچ یکی را از زمرهٔ ملوک و ارباب دول منصف نیافته ایم جوابا از میان بتعهد پاسخ نموده گفت
خداوند این خیر خالصت جهان نشست مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ نوالش از قاف تا قاف
عالم رفته در آرزوی رخ همچو مهش در گوشهٔ لب طاقی نشسته مات گشته اند ملکزاده چون نام جانان گوش کرد
یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت پیر وزیر بجهت آنکه حرف راز بر صفحهٔ اعلان
نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور بغل باز کرد نه لبت یعنی گلاب طلب کرده بر روی ملکزادهٔ نادان
زد و گفت آیا درین مدینه دانایی باشد که علت صرع ازین جوان زایل گرداند و بدین تقریب مقدمه را لبس
سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست و درین صومعه تن بگرد ریاضت شاقه در داده
چون بمحاق کاستن چه بر نیش دانسته آن جوان خایف از دهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت
ملکزاده از استماع این کیفیت که هنوز مخزن اسرار ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار
مصون و کالای عزتش از دستبرد رهزن دهر محروس است جانی تازه یافت و از سراسیمه روی تیره
نومیدی نجات یافته دست بفتراک امید زد و سر عجز نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت نهاده
منتظر آن شد **بیت** لطف الهی بکند کار خویش مژدهٔ رحمت برساند سروش متعهدان مهمات مهمانخانه

پیر وزیر

گفتگو

پس از انقضای مراتب ضیافت آدای منیر باید حقیقت حال جوانان تازه رسیده بر قاعدهٔ مستمره
بواسطهٔ محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند آن سرو بوستان عصمت زینت ساده لوح گشاکه
جبین را لعین نمود تا در خدمت جوانان رفته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام
هر کدام و طرز و تناول طعام و سلوک مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاد و کم بعرض
ملکهٔ عفت قباب رساند آن عورت بر کیفیت معاش آنها مطلع گشته بعرض رسانید که پنج تن اند
شخص الاتفاق بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و بکسوت خاک ریتن در داده و خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هر پنج تن با یکدیگر در سلوک معاش طریقهٔ سلوک میدارند اما در خلوت یکی از آنها که تمکین
و وقار بیشتر دارد ایشان مرشد کامل نسبت بمریدان راسخ العقیده با آن چهار دیگر سلوک مهربانو را چون بر اوضاع
و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد پا بر کوی آشنائی برد و دانست که آن مهجور کوی عافیت خود
رسانیده روز دیگر بجهت مزید احتیاط پارهٔ از فواکه در خوانها ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا
دیده بود پاره کرده بر روی خوان انداخت و بدست همان عورت ساده لوح نقش نزد جوان فرستاد ملکزاده چون
گوشهٔ مقنعه دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و بی اختیار سیل سرشک
از چشم خون بالا روان کرد پیروزهٔ زیره الغور چاپل از گل یاسمن بلطافت هرچه تمامتر ریخت کرده انگشتری
ملکزاده را در ان تعبیه نمود بپا انکه عورت را بعث انتظار رود دهد تعویض کرد و عذر نخواست که در وثاق را
غیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از قلندر بیزر و از خرس موی قبول خواهند نمود این حمایلیست که در حین مسعود و
ساعت سعید که از نظرات فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهایی که از آغوشش اجابت
بر آمده بر ان دمیده ایم تبرکاً نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی تا رب شوند مهربانو انگشتری ملکزاده را
از غایت شوق خواست که چون نگین در خاتم بحدقهٔ چشم بنشاند و لیکن که رقت آگین بود از عهدهٔ
ضبط خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فراغت و بهانهای بگریست قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت حال از

برو مفارقت

بدو مفارقت الی الآن وتتمه ایام موعود وسلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد رهزن دهر مکار نمش
آورده خفیه در خدمت ملکزاده زیبا و ملکزاده چون نامه جانان بدست آورد از مستی شوق یکبار از دست شد
و چون با فاقت آمد بر مردم دیده بنهاد نوری تازه حاصل کرد و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد
عنوان نامه مهرانگیز بدینمط حسن گذارش یافته بود **قطعه** گوهر مخزن اسرار همانست که بود حقه مهر بدان مهر
نشانست که بود کشته فرقت خود را بزیارت دریاب زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح بوی زلف تو همان مونس جانست که بود روزگار پیوسته در
کمین است و فلک همیشه در فکر شعبده تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوه مردی و شایان
خردمندی آنست که پیش از آنکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشه نام و ننگ ما بر سنگ
رسوائی زند شبستان ناموس خود را بشمع عزت منور سازد و از آنکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث زمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانیده ملک و الشکایت در شورش ما رسید ملکزاده بر مضمون
نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین رعنای نیلی لباس یعنی سپهر کبود رنگ
که رخت شور ما را در ضمن خویش فرو برده بیکبار ماتمی برآورده و در نور دیده ما سیر کرده عیش مرا منغص
گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود ای رهزن خانمان عافیت چه شکوه
دارد که هم عشق تو بکمند خون کردن دل بسته و هم عقل تو پای جان لنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت
ابلیس سیرت را که افعی وار قسم از مکایدش جان بر نتواند شد در پیش خود جا نمیداد خاری سرگردان
بادیه بلا نمیشد و با اینهمه سیه بختی در سیه حال رسوائی بزور سیاه نمی نشستیم لیکن از آنجا که پای قضا و قدر در میان است
از حرور زید لب زیر شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نمی فرماید **فرد** خون میخوریم لیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود اکنون دل قوی دار که صبح دم منتظر لطف خدا باش تا از پرده غیب چه
بمنصه ظهور میرساند چون رسول نامه را سوی مهر با نورد ملکزاده از رفقای خود نجار را طلبیده آهسته گفت

اگرچه درین سفر سراسر صعوبت وخطر شدايد وعوايق كه بشما دوستان رو داده زیاده از حوصلهٔ
احصارست وبار احسان عزیزان پشت جانم را خم ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات
شریف تست آنست که تختی بدان خاصیت که چون سریر سلیمان در هوا شتابان شود بسرعت هرچه
تمامتر بسازی وبدان وسیلت بسان کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فایز گرداند نجار گفت
ای ملکزاده ما همه که در روز بخت از خانمان دل برداشته کمر رفاقت ترا بر میان بسته ایم تا پیکر ما هیولاء
مثلاشی نشود و قالب استخوان از هم نپاشد از خدمت پهلوتهی نکنیم این را بگفت و زمین عزت بلب ادب
بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چارسوی طلب بجست وجوی مطلب بسان باد شتافتن آغاز کرد
تا آنکه رسید بپای درختی که از چوبش تختی بطیران آید توان ساخت اما ماری سیاه از سر تا دم
بسم هلاهل اندوده تنهٔ آن پیچیده بمحافظت وحراست می پرداخت نجار چون آن مار را
موکل آن درخت دید پیشش دست بکمر با ادب بایستاد زبان بمدح وثنایش بگشاد مار بزبان آمد و گفت
کیستی و چه حاجت آوردی نجار کیفیت واقعه ملکزاده را باز گفت و در اسعاف وانجاح حاجت
خود ازو استمداد نمود و مار بفرمان ایزد توانا که در بارگاه جلالش مار و مور یک پایه قیام ورزند
تنهٔ درخت رها کرده بگوشه فراغت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخ از آن درخت ببرید و تیشه
سحرپرداز را کار فرموده تختی در کمال زینت ترتیب داد که هم پایهٔ عرش جمشید تواند شد بتراشید و
در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در موعود مهربانو یکروز باقی بود
ملکزاده از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار باز داشت و از غایت غم هر نفس را
نفس واپسین می شمرد و از رسیدن نجار و آوردن عرش پایهٔ تخت طراز تارک کرسی نهاده جبههٔ نیاز
بر خاک منت سود و جواهر گرانمایه در جلدوی چنین خدمت شگرف به نجار انعام فرمود فردای آن روز
چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ سپهر جلوس فرمود جشن جهان افروز ترتیب داد هوشنگ

بشادمانی

چون ملکزاده برگشته بخت بشاد و باپای بوصال مهربانو بزم رنگین که انجمن افروز دین را از تماشایش
حیرت می افزود منعقد گردانیده نوآیینان نامدار و خواقین کامکار دولت خود را استدعا نموده
سایر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان جشن پادشاهان باشد مهیا گردانید صلای عام در داد
و بشکوه کیخسروی و شایان جمشیدی فراز تخت دولت نشسته مهر از سر گنجینه برداشت و به بخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش میکرد و نغمه
نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود و نشاط از هر گوشه بساط بساطیان می در خم جوشش
میزد و زمزمه بر قرص طنبور سوار شده بترانهای مسرت انگیز راه خرد میزد اگر نه امثل غم در المجلس میتوانست
گذار میکرد از سرخوشی باده طرب شادی مرگ میشد چون ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ را بیهوشی مغرور گار خفه
بوده مانند غافل منشان مست جام ذهولت و تقدیر الهی را بنیاد و لونش در باخته گوش هوش لبان
سر مینا به پنبه غفلت آگنده وار فرصت را غنیمت دانسته لطف عنایت سبحانی در آمد و نوای توکل که
وسیله افتتاح ابواب مقصود است برافراشته بران تخت نشست و چهار یار را که چهار رکن دولتش بودند
و شخص اقبالش را بمنزله چهار عنصر خود میدانستند بحکم ایزد بهمال آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود
بسان سریر سلیمان بپرواز در رفتی که مشاطگان نوآیین کارجها کرده بگل آرایی و سنبل پیرایی
زلف و رخسار مهربانو پرداخته و آنمه آسمان غنج و دلال را مانند نازنینان بهار بر هفت مسند
دولت متمکن گردانیده بودند و حمایل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته دست از حنا چون پنجه
مرجان گلگون ساخته و آن پیرزن که مهربانو را بدام فریب گرفته بود در پیشش ایستاده مانند میمون
پیر رقص میکرد و از غایت انبساط پا میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران
و خادمان از معاینه اینحال غریب بیمناک گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها منشوق
لجه حیرت شده چون پیکر دیوار خاموش مانند مهربانو بجد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده چون بار

سبکروح از مسند برخاسته دست آن ودمه ساز که آتش فتنه از زیر پرش باشتعال آمده بود
بجابکي گرفت و بر آن تخت اقبال برآمد پیرزن چند انکه همدم ناله و همنفس افغان شد سود نکرد و تخت
چوبین چون طایر فرخ بال اوج گرا که دیده کرسي کردار هواي عرش برین در سر گرفت و ناگاه در
هوا محاذي سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمي نشسته از شوق وصال مهربانو لب آشنا
دهن بخنده باز داشت و مانند گل در چمن مسرت و ابتهاج شگفتگیها مي نمود گذشت و اهل مجلس
آزاد دیده از بس غرایب اسم آغوش حیرت گشتند تا انکه پسر وزیر آن عجوزه ناپاک از تن
جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و درست در صورت هوشنگ خورد و
تنش در وسط مجلس افتاد برخي از اهل انجمن في الفور نهادند و دانستند که بلاي بزرگ از آسمان
فرود آمده و بنده‌ي از روي بساط برخاسته بگوشه فرار فتند و متامل گردیدند که اینقدر تا درده را
چه توان تصور کرد و هوشنگ نیز پاي ثبات از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد
و سخت بیمناک شد و در اثناي اینحال رقیبان صومعه مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کرده
بر خرابي معامله آگهي دادند که پنج تن از درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبين نشسته ناگهان
از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را با آن پیرزن و فاکتش بران تخت نشانده باز بهوا
تصاعد نمودند و نزول و صعود تخت چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که گشکداران
اصلا بران آگهي نیافتند مگر بعد از ان کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت
انگیز دیوانه شد و فرمان داد که برق اندازان برق بشتافتند و بانداران با دگرداران از
هر چهار طرف بدویدند و بپاده بان و تفنگ تخت را از هوا فرو آرند چون تخت مانند تیر از
شست قضا جسته از دست رفته بود چند انکه سعي کردند مشکور نیفتاد و فایده مرتب نگشت
ناچار سر بجیب خسران فرو برده زمین با نگشت حسرت خاریدند و بزم سور بماتم مبدل گشت بجاي نغمه

نوحه والم

ز باد و نوحه بر خاست بجای باده در ساغر دیده تا هوشنگ خون دل جوشش زد **ابیات** در چرخ ببین و

گرم سیرش **مص** صد بو العجبی بهر نوردش **مص** از راز جهان جریده بگشای **مص** وز هر بن موی دیده بگشای **مص**

بینای خطر زمانه می باش **مص** حیران نگار خانه می باش **مص** ملکزاده بکامیابی و کامرانی و فرخی

و فیروزی بدیار خویش فایز گردیده خورشید وار بنور مقدم خود شهر فتن را چون بزم فلک نور آگین

ساخت و اصحاب را در خور ادراک و اخلاص نوازشها فرمود بهر کدام باندازهٔ رتبت و

ارادت

مرتبه حال روزگار یا در وجه تنبول مرحمت کرده مرخص گردانید **داستان فرو رفتن بهرام چون**

هاروت در چاه از رهگذر عشق زهره ماه سیما مهر آسا طوطیان نطق پیرای لب

سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله و لکه الیت از ممالک

وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرای بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت آسمان پایه

و چمن پیرای انصفش شاخ ستم را به تیغ فنا داده با رعیت و سپاه آیین اعانت مرعی داشتی که با وضیع

و شریف طریقهٔ مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکو منظری و زیبا رویی در خدمت

معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد و علوم غریبه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام هم دبستان بود

بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ حاصل میشد ببازی میل کردندی و

بوسیله ملاعبت و رمیدن استیناس ترکتازی نمودندی تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر

بمحبت شد و رابطه وداد فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین و تیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال

سر بر زد و شعشعه از آن بر روزنه دل تافت و وثوق محابت از پیش نظر مرتفع گردید و نقش این سودا

نهفته بحکم آنکه **مصرع** که عشق و مشک را نتوان نهفتن **مص** بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط

بلوغ ننهاده بودند صفحه صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز وصمت ساده بود چون مراتب ذهول و نادانی

مطلعی که بسرحد آفاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخن گویان برخاستند و نهان ابواب فضایح و

مواعظ مفتوح ساختند از انجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان هم پیچیده بود و بادهٔ عشق در سبوی

دل جوشید در رغز موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار کردن بیار ملامت نهادند و

باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاد و رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز

بروز تابدار شدن گرفت وزیر برین مقدمه که مقدمهٔ رسوائی بود و سنگ شیشه شکن ناموس آگاه

گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دبستان که فی الحقیقة دار الشفای رنجوران

عشق بود بیکبار ممنوع گردانید بهرام که پیوسته در مکتب محبت درس عشق با او تکرار مینمود چون او را ندید

مضمون عقل فراموش کرد و از علم خود بی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود همچنین زهره پردهٔ صبر دریده

بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان اصطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی

فرصت یافته لاابالی وار بسوی مکتب شتافت و از امتناع پدر حساب نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق

از سر خواند بهرام نیز جفای که از ستم مفارقت دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش باطن یکدیگر را

در آغوش گرفته بر خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود و اشک روان گردانیدند رقیبان کیفیت

حال و شیفتگی مقال ایشان بسمع وزیر رسانیدند وزیر از استماع این معنی تیره شد و از خشم یکلبان طومار رحم در

پیچید و زهره را از مکتب طلبداشته در حجرهٔ تنگ تر از روی دل لیلی با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت

و چندی از پرستاران بد آزرم گزیده موکل گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند

و بستر و بالین منحصر بحصیر گردانند و در هیچ امر وقع و وقارش ننهند و خود در غایت اندوه و ملال بملازمت

سلطان رفته بتکلیف ادب در غایت اداب بندگی چاره و ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت

خوض کرد پادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل خاطرش

و غنچگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راه شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض داشت که در عهد دولت

مهد حضرت جهانبانیان سایهٔ یزدان که معمار عدالت جهان خراب را اکسیر تعمیر فرموده و از نسیم خلقت

از نار امید کیتی شکفته صعوه در بال عقاب آشیان میکرد و بره از پنجه گرگ موی خود راشانه میکند شاهزاده
رخنه رسوایی در سور ناموس من اندیشه کرده و در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق قدیم
منبع این ذلت سزاوار این نازیبات و الضاف شاه نیز این تقصیری را در ایام شایسته چنین شناعت و قابل
این قباحت شناسد داوری هست که برم بروزگار خود کر داد اور کنم فرد باسیر اختر فلکم داوری است نیست الضاف
الضاف شاه باد درین قصه داورم نیست پادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد
و بی آنکه در تحقیق این امر خوض رود و قول وزیر را تصدیق کرده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ
نفاذ رسانید بهرام از حکم قضا مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاد و تهیه اسباب آوارگی پرداخته
قدم ببادیه بیکسی سپرد و تا بیگن آن کشور از دست بدر با نگرفته سر بصحراها داقاضی وادانه شهر از حدوث
این سانحه عبرت افزا اندوهگین بود اعش سیده اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام رضاعت شیر او
پرورش یافته بود نیز بیطاقت شده آمد تا او را در کنار لطف ایزدی داده مرخص کرد بهرام هنگام تودیع گفت ای
مامک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحه ناصیه من رقم کشیده بحکم آنکه بیت خدا را اندانست و
طاعت نکرد نیست که با بخت روزی قناعت نکند نیست لبی خورم هرچه اقدام ارادت از رنج و راحت لفظی در دامنم ریخته
همه را بموقع وجود را متحق آن دانسته بمقتضای این مضمون فرد کر رنج مینت آید و راحت ای حکیم نیست نسبت مکن بغیر که
اینها خدا کند نیست از هیچکس بهیچ راه پیر شکایت نیستم از لطف تو چنان توقع دارم که یکی نزد زهره روی و اگر توانید
بپیام مرا برور رساند که محبت تو بدین روز نشانده اکنون بهر کجا که بخت بدعنان کشد در رفتن پی اختیارم امروز در
پای فلان درخت بوی آنکه باد رایحه تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو بچشم دل فایز گرداند توقف اختیار
کند و فرداسر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد تو همدم ناله جانگداز باشم اگرچه بفرمان پدر که توام حکم قدرت دل
بر مفارقت نهاده آواره دشت غربت شده ام اما تو میدانی که از ترشیم تیر عشق تو بصورت مهر گیاه رویید و هر بر کشش
چون لوس زبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد و هر رگ وزند کانی از مهر تو گزیری ندارم و درین صحرا که غمها یکمرا
مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا دانا تر از خود دانستی اگر بار هجران تو میتوانی کشید ناموس
پدر نگاهدار و دیوانگی و رسوایی تنها مرا بگذار و اگر ترا هم عشق نشتر جفا بر رگ جان میزند و محبت نورش التماس بلا

در جگر بیرزد لیس نشتاب که وقت این بحث والا **بیت** ما برفتیم تو دانی و دل غم خور ما ٭ بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما ٭

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نموده و مطلبی را که وسیله ساخته بود نزد وزیر آمد و وزیر بر اخراج بهرام [illegible]

کرده زهره را از حبس اخراج فرموده بود دایه را در کمال آن نبذ صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل سمت گذارش

یافت زهره گفت نه پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اختیار در قبضه

اقتدار نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم **بیت** قالبم اینجاست جان در کوی دوست ٭ خلق را وهمی که

جان در قالب است ٭ عاقبت جان در ره جانان کنم و بهر خط خود را برسانم اما ای دایه از تو چشم یاوری دارم

که اسپی باد پای برق شتاب بجایی که هرچه تمامتر بیرون در حاضر کنی تا سرانجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره

نماند و بیش آفت انتظار راه مقصود سر کنیم دایه اقبال اینمعنی نموده نزد وزیر رفت و اسپی که چون ذره آفتاب

از مشرق تا مغرب بیک جولان بر کره خاک میگشت و مانند پیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی طی نمودند

جهان نوردی که امروز نشی اثر انگیزی ٭ بعالمیت ترسد که اندر و فردت ٭ بر درگاه وزیر حاضر ساخت و زهره

از آن سهیل یمن خبر داد مشتری منش نیر دانش در حین فرصت رخت مردانه جبت بر قامت خود درست کرده و از

راه تدبیر مبلغی جوهر گران سنگ از خزینه پدر بجهت زاد بر داشته و در پرده شب از خانه بر آمد بران ختلی فلک خرام

گیتی نورد چون ماه دو هفته بر آمده بسوی آن بیدل که دلش را اسیر زلف چون زنجیر خود داشت مانند صبا بوی

چمن روان شد بهرام که دران شب رنجور تر از کوکب بختش بر لب سرو پیکبا ایستاده انتظار شمت و خویش داشت

بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده و باسپه باستقبال شتافت زهره

هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر لب آسمان بیمانی تابان دید از هول ظلمت تنهایی دل را

بجا آورد و از همانجا از بس شوق آغوش نشانه یا ریک بر اند بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و رسوایی

کربت جهان نشاط مند و مسرت سنج گشت که گویی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب شد و سکه دولت هفت اقلیم بنامش

زدند القصه از انجا از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته تا سه شبانروز بیک و تیره السیان گلگون نژاد را

تاختند روز چهارم **بیت** سحرگاهان که زد چرخ ملوکیت ٭ ز زرین کوس کوس رحلت شب ٭ بر چشمه ساری رسیدند که در میان

سبزه مینا رنگ سان چشمه مهر در گشت سپهر سید و رخشیه چون آینه دل نیکبختان از کدورت پاک و چون تبسم نوشین لبان

لمتی دلکش

شیرین و شکرناک نه همین اگر خورشید خاوری در وجا کردی از اثر بر و دوش بلرزه افتادی و نگار رنگ عندلیبش
با همه تن آب گشته و در بند حسرت ماندی **ابیات** منور همچو چشم تیزبینان ** مصفا چون دل خلوت نشینان ** رسیده عشق آن
ناگاه ماهی ** نموده همچو عینک در سیاهی ** بلی کب لطافت الحیوان ** در و گشته چو دروازه نشینان ** چون آثار ماندگی
وکسل در اعضا و مفاصل آن ماه پری پیکر پدید آمده نا چار از خانه زین بر آمده بصحن آن سبزه خرامید و چون گل
دمی آب از آن چشمه خوش گوار بخورد و ترمانده هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان میمون آن
با هم قرار کردند و از اهتزاز نسیم و اعتدال هوا و طراوت گیاه آن گل رخ را میل استراحت پدید آمد و نرگس چشم را
مانند غنچه بهم بسته بر بالش پرنیان سبزه نهاد و بهرام او را از خواب شیرین بیدار ساختن و از استراحت باز داشتن
نه پسندیده آهسته بر خاست و از بیم دنبال دوان بر اسب سوار شده بنا بر احتیاط قدمی چند پس آمد و چون شهر
بر سر پشتی ایستاده تا نشانید اگر کسی از دنبال گیران را برین سمت گذار افتد غفلت که سرمایه نکبت است واسطه گرفتاری
نگردد قضا را از دور گردی بر خواست و از میان گرد سواری پدید آمد بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گرد از روی کار
وا نگشاید پاره راه پیشتر رفت اتفاقا آن سوار از جمله لشکریان وزیر که بجهت تفحص زهره بهر سو تاخته بودند جدا افتاده بدین
طرف واقع شده بود از دور بهرام را نشناخت و بقصد شر لیکی با اسب بر انگیخت و بانگ بر زد که ای عیار بد زنهار
از آن ماه خبر باز ده و گرنه جای سرت را به نهنگ خونخوار بسپارم و با خاک ره بیالایم بهرام را ازین سخن نایره غضب
باشتعال آمد بچابکی هر چه تمامتر عنان عقاب آهنگ را بلوش سبک ساخته بکران رکاب او در رسید و تیغ هندی مغز شکاف
چنان بر سر آن تیره اختر فرو د آورد که چون خطفه برق در چشم از میان گذشته خرمن هستیش را با آتش فنا سوخت
و آتش خوی خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان بیه گردی اختیار نمود بهرام چون
کار خصم بد سرانجام را بانجام رسانیده بجانب زهره متوجه گشت از آنجا که سپهر شعبده باز از پرده نیلگون خویش هر ساعت
بازی دیگر برون می آرد و هر لحظه بر تخته زبرجدین شعبده تازه بر انگیزد و بازی دیگر در کارش کرد **نظم** انگیخت مشعبد زمانه
نقش عجب از طلسم خانه ** ناگاه غم بهم برآمد ** تاریک شبی ز در درآمد ** یا غم که محیط عمر کاهست ** یا شب که جهان جهان سیاهست **

رسیدن سنگ تفرقه ازین اکگونه چهار بر آبگینه جمعیت آن دو بیدل و ریختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی
و افتادن زهره بدیار غربت و بر آمدن برادر تنگ فرمای و آیه و غرایب که در بندست بدو و نمونه

درحینیکه بهرام متوجه پیکار خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاهزاده خود نشان نیافت و از بیم
تنهایی خود و رقۀ مراد در گرداب بلا دیده با اضطراب تمام بجانب زین در آمد و بیک نظر بهر طرف روان گردید
از دور سواری دید آنرا بهرام تصور کرده از دنبال تاخت چون نزدیک شد از آنکه او را تنها گذاشته قدم براه بیوفائی
سپرده خشمناک گشته چین را پرچین ساخت و گفت الحق شنیدم که هدیه زودی بر تو گران آوردم و از صحبت من ملول
شدی آخر بگو که چون منی در چنین صحرا بدام بیکسی سپردن و بیکبار از کوی مهر و مهربانی پهلو تهی کردن آیین کجاست
جوان پیش رو صدای آشنا نشنیده بپس نگاه کرد زهره چون رویش بدید بوی آشنایی بمشامش نرسید ناچار
بکمال مایوسی و اسیمه سری باز بجانب چشمه مراجعت نمود و بهرام بجنب از آن طرف بر چشمۀ آب آمده همان سوار
غول کردار را که زهره آنرا بهرام خیال کرده بود از دور دیده بی تامل اسپ برق شتاب را گرم عنان ساخته بدنبال
روان شد و زهره بهنگام مراجعت که ستارۀ طالعش در رجعت بود و در اثنای راه به پای درختی گذشته با بهرام
صورت ملاقی نیافت و بر سر چشمه رسیده با بخت بد دو چار گشت چون چنگ مغزان و چون زد کمان گرد چشمه بجست
وجویش بویه آغاز کرد و فریاد بنیاد نهاد و چون از هیچ سو صدای امید بگوشش نرسید از بیم آنکه دید که بدست ورباخت
و مانند زلف خوبرویان خاطر گشته راهی که از منزل مقصود بر کران بعید بر گرد و از دیده سیل خون بکشاد و از
سوز دل فغان فلک شکاف بر داشت و در آن صحرای خونخوار و بیابان بلاخیز با هزاران آه دردناکی و درد
بیچارگی میرفت تا آنکه بانوی چرخ بحجاب مغرب فرو رفت و شب پردۀ ظلمانی بر روی آفاق فرو هشت
روزگار بر آوازه از طرۀ تیره تر شد و از سایۀ خود هراسیدن گرفت و هر برگ گیاه اژدهای جان گزا بنظرش
در می آمد آنجانان ماه گل اندام که اگر برگ گل بر بدن رسیدی و از لب نازکی نیلوفری گردیدی و از مسند ناز
و چهار بالش اقبال برخاسته از خانمان آواره گشته و از خادمان و پرستاران جدا مانده و از خورد و خواب
بیگانه شبه بی همدم و همراز و بی دلیل و چاره ساز در شب تار هول انگیز به بیابان بلا جوش مرگ خیز
اسیمه سر سرگردان بهر طرف افتان و خیزان میرفت باز انهمه از زخم مفارقت مطلوب خون دل از
بادۀ چشم چکیده و برگالۀ جگر گردون میشگافت برآه دیده برون تراویده و رشتۀ عشق با هزاران تو
در گردن جان پیچیده و باه آتشین جگر گردون می شگافت و آتش جنون شجرۀ کلیم از سراپایش شعله میزد و گاه

بیابهرام

بیاد بهرام نوحه جانکاه بر میداشت و گهی به تنهایی و غربت خود دامن دامن گهر از دیده میگیخت و ابیات
از هر قطره اشک آتشینی ⁂ میریخت بهر گلی زمینی ⁂ میگرد فروش بجو دانه ⁂ میریخت برنگ دانه دانه هفت
شبانروز بدین و تیره مسافت بعید و راه دراز که چون زلفش همه تیره و دلگیر و پرپیچ بود قطع کرده
هنگامی که صبح نفس تابان از جور روزگار ستم کیش حلقومش بجرم سم در طشت زرین به تیغ جفا بریده
نفس میشمرد بحوالی شهری که بنا رعایا و عمارت رفیع داشت رسید و از دیدن معموره فی الجمله صعوه
دلش از صعود و اوج هموم فرو نشده یکبار رو دبار رفت و آلایش غبار راه از چهره شسته بحجبه
آنکه بیگانگان را در کوی رازش راه آشنایی نباشد بتازه رویی روان شد و چون بسواد
شهر در آمد شهزاده آن مرز و بوم که همت صیادی بتقید احرار صحرا یعنی لتسخیر وحشیان دشت
بیابان گماشته با چندی از خاص مرتبت ناگرفت دوچار شد و از کمان ابروان معنبرینش تیر جوشن
شگاف مژگان بر دل خورده به تیغ عشق بسمل گشت و چون خود صید شد هوای صیادی از سر برون
کرده مانند مقیدان سلسله جنون از حرکت ساکن ماند و از آن بیدل پرسید که بدین شکل و شمایل که
در چاه زنخدان تو یوسف کنعانی بار زندانی میشود و بر لبش خال هندو بیت عزیز مصر خط غلامی بهر
لبان آفتاب عالمگیر یک تنه تنها کجی می تازی و برین حسن و لطافت که بهار در برابر چهره
گلفام زینت حکم گیاه خمول دارد از کدام مرز ماه خیز می رسی زهره از راه خردمندی اصلاً لب
بپاسخ نگشود و بمقتضای این منظومه ابیات ضمیر دل خویش مینمای زود ⁂ که هر که که خواهی تواند
نمود ⁂ ولیکن چو پیدا شده راز مرد ⁂ بکوشش نشاید نهان باز کرد ⁂ ورشته روان راز با کس
نگشاد شهزاده که شیفته حسن گلوسوزش بآب پا باز نشده دست استبداد بدامانش زد زهره
چون خود را ماروت وار در چاه فتنه دید ناچار گلگون زبان را در میدان پاسخ جولان داده
نرم گفتاری و شیرین سخنی سرکرد که خسرو عهد جوان غریبم و عزم مکانی دارم قضا در اثنای راه بدنبال

صیدی تاختم وازین دیار خویش جدا افتادم و دیگر مرغانه بیوستم اکنون بر جناح استعجال قطع مسافت
میکنیم تا باشد که خود را بمنزل مقصود افکنیم شهزاده گفت بهر تقدیر یکی کلبهٔ احزان این مشتاق
بنور قدوم میمنت لزوم خود منور ساز و بمیل کردن تا حضر بنواز زهره چون دانست که چون هاروت
وار در چاه زنخدانش فرو شده و طرهٔ پرچین مشک آگینش کمند گردن جان او شد بدین شتاب
از دستش رهائی نتوان یافت و متاع ناموس بهرام و بضاعت عصمت خویش بدون حمایت
حفظ الهی نگاه نتوان برد ناچار برهنمونی خرد مصلحت شناس التماس شهزاده را باجابت متلقی ساخته
تن بمطاوعت در داد آری مصرع مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش نثر شهزاده ازینمعنی بموجب
در بند انشراح گشته بدولتخانه مراجعت فرمود بآیین شاهان مسافرنواز سرانجام اسباب ضیافت
و مواد مهمانداری پرداخت و از خوردنیهای درخور و شربتهای خوشگوار آنچه نه که سزاوار اصحاب
دول و ارباب همم باشد مهیا ساخته چندی از محرمان همراز و مصاحبان دمساز در خلوت
با زهره طرح صحبت انداخت و پرسید که با این حسن دلاویز که در پیش قامت شاهدان چین و
چگل از بس حیرت چون سرو پای در گل اند وجه نامی زهره در مقام گوشش عود را بپردهٔ دیگر
تاب داده گفت این نخوت زدهٔ نابخرد را بحکم آنکه مصرع بر عکس نهند نام زنگی کافور نثر خردمند
بتکلیف میزبان میل تابش کرد شهزاده بحریم حرمت در شتافته دایه را که محرم حرم سرای کعبه
طلبداشته راز دل در میان نهاد و از رسیدن خردمند و حسن گلوسوزش و مفتون شدن خود
بر جمال او حکایت کرد و گفت اگرچه در ظاهر بلباس ذکور آراسته است اما حرکات و سکناتش
منافی اوضاع و مخالف اطوار دالست غالبا از زمرهٔ اناث باشد اگر تو تجویز کنی امشب او را بستر
مباشرت کشم و دل تشنه لب خود را باب زلال وصالش سیراب گردانم دایه گفت ای شهریار
از امردان باشد که هنوز لالهٔ رخسار از سبزهٔ نورسته آرایش نیافته و تازه بر لب طلوع قدم نهاده

از رهگذر کیف

از رهگذر ترکیب و لطافت بدن حرکات و سکنات آنها مشابه بزنان باشد یا بکثرت مصاحبت زنان
و مزاولت با اطوار ایشان که طبیعت در قول و فعل مصاحب کسب آداب مجاورت و دیگر خصایل
اناث کند پس نشاید که این جوان از دایرهٔ مردان خارج باشد درینصورت بمقتضای حال البته امتحان
نابوده و سراغ بر کوی حقیقت نابرده قدم بمبادرت بر بساط مباشرت نهادن عقل معامله
فهم در هیچ حال تجویز نمیکند اگر دران حین بر خلاف تصور بظهور پیوندد و بر صفحهٔ آرزو نقش مراد
درست نه نشیند هر آینه خجالت و انفعال بار آرد و در کم مایه فرصت چنین فعل در اهل روزگار
انتشار یافته بکثیر تکثیر از او سیلهٔ سخن گردد و علی الخصوص جوان غریب از راه سیاحت بجاها رود
و بصحبتها رسد بهر شهر و کشور بار شکایت بر دوکان حکایت باز کنند و بمرور ایام افسانه خوانان و
اسمار گذاران در خدمت سلاطین و ملوک آب و تاب نقل کنند پسندیدهٔ عقل آنست که ازین
داعیه سر تهی کنی بی تقدیری که از گروه نسوان باشد بر او منش نگردی زیرا که اهل سیاحت و اصحاب
غربت را بار رنج بر دل نهادن از دار بزرگی و کردار بزرگان بغایت بعید است **بیت** بزرگان
مسافر بجان پرورند ** که نام نیکوشان بعالم برند ** تبه گردد آن مملکت عنقریب ** کز و خاطر آزرده
گردد غریب ** شاهزاده گفت ای دایه اگر چه اینهمه درر غرر نصایح که بنوک زبان سفتی قابل
تحسین است اما چون کنم که دل اسیر طرهٔ ناپدارش شده متاع صبر و هوش تاراج نگاهش گشته دایه
گفت اگر بضبط دل مجال نیابی و حفظ نفس نتوانی باید که نخست آرزوی دانش و عقل در جریدهٔ خاطرش
تفهیم معنی ماهیت کوشی و به مغز حقیقت پی بری آنگاه از مطلب خود حرف زنی تا خجالت
نکشی **ابیات** تا نکنی جای قدم استوار ** پای منه در طلب هیچکار ** در همه کاری که درآیی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست ** شاهزاده بنصایح هدایت آگین دایه پذیره گشته بیرون آمد
با خردمندی حرف دوشیزگان سمن ساق صندلین ساعد در میان نهاد و یکی از پرستاران

پری چهره را که چون غزال مشکین در دشت دلبری مبحث هم چهره ساخته بتعیین خلوت استمزاج کرد خردمند گفت
ای شاه فریدون فر مرا که مطلبی شگرف و مهمی عظیم در پیش است با وجود کربت و غربت دامان عصمت را
بلوث عصیان نیالایم و بدرگاه صمدیت ارتکاب بمعاصی نکنم چون ازین تدبیر کاری نگشود و سررشته
مقصود بدست نیامد نقد حالش را از راه دیگر بر محک امتحان زدن و عیار حقیقتش دریافتن اندیشه
کرد یکی از ملازمان بر سبیل ایما و اشارت فرمود تا اسباب شنا حاضر آورد و بخردمند گفت که در
دولتخانه برکه ایست که آبش در نهایت لطف و صفا و سرد و گوارست و از اهتزاز نسیم و هبوب باد
موجش چون طرهٔ مهوشان مسلسل گشته در چنین وقت لطف ابنار که از شدت تموز آفتاب و حرارت
در هوا پیداست اگر در خدمت خردمند بغسل و شنا توجه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود
خردمند گفت اگرچه این معنی باعث آرامش بدن و انشراح طبعست اما چند شبانروز علی الاتصال
در بادیه تردد تاخته ام حرارت غریزی در جوش است و از کثرت حرکت و سایر اعضا و مفاصل
عرق آلود درین صورت بیکبار خود را بآب زدن از آیین حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته آید این
تکلیف بنده را برگران دارند گنجایش دارد این را گفت باستدعای وداع برخاست شاهزاده
التماس توقف و یک دو روزه کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد خردمند بتفرس دریافت
که اراده جهت بمقتضای مصلحت وقت ذیل الحال انگشت قبول بر دیده نهاده گفت خود را بر در پابوسی
زد و گفت مهربانیهای سرشار خداوندگار که زیاده از حوصلهٔ توقع و پایهٔ وقع بنده است انچنانکه
فریفته که طایر دل را وبال جان می پندارد اگر علاقهٔ احمال و اثقال پابند حال و علاوهٔ حرمان
ازین سعادت غیر مترقبه نمی بود بر خاک این آستان اقبال آشیان طرح بندگی ابدی می انداختم شاهزاده
ازین معنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت هنگام که شبگیر کردن از بنگاه خاور برآید شاهزاده باتفاق
خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو در معرکهٔ شیرافکنی دست تازمانش یک بندش باید که در مقصود

بخیه از روی کار آن غزال رعنا برافتد و آنچه در ظرف اوست بیرون تراود چون فردا صبح از سپیده دم
گرد آفاق دام نور بچید و شاه انجم در صحرای سبز سپهر بجهت شکار شیر گردون عنان توجه برداد خردمند
از راه خردمندی پیش از شاهزاده بشکارگاه رفته قراولان را بمبلغی صید فرمان خود کرد تا شیر را
بر مثال روباه گشتند چون مهم شیر از سعی آن سگان سرانجام یافت خردمند هر دو گوش و دم شیر
بریده نزد خود نگاه داشت و قراولان را تعلیم کرد تا نزد شاهزاده شتافته مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم
زدند که جوانی پیش از طلوع آفتاب پیاده می با در شکارگاه خاصهٔ خسروی در آمده تا آگاه شویم شیر را بدار
شمشیر بر خاک عدم انداخت چابکی که امروز درین کار از آن جوان جلوه نموده مشاهده شده ما که پیر این
کاریم از هیچکس یاد نداریم شاهزاده از استماع شکایت الغزال شیر گیر یکبار از هوش رفت و از غایت
غیرت بر آن آهو از خود رمیده به بیدای ناپیدا کنار حیرت درافتاد در اثنای این حال غیرت جوان
جوان غیرت زده یعنی خردمند در رسید و گوش و دم شیر پیش شاه انداخت از معاینهٔ این حال بدیع
که آن غزال نازنین این چنین شیر عرین بر مثال گربهٔ حزین گشته غریو از نهاد حاضران بر آمد و همگنان در لجهٔ
حیرانی مستغرق شدند شاهزاده از نمعنی سراپا الغم و غصه آغشته نزد دایه رفت و کیفیت حال را باز گفت
دایه گفت که ای وجود شریف سرمایهٔ شادی کیهان رخ بناخن اندوه مخراش و نقد جانش بر
محک تراب زده که ازین چاشنی عیارش خود پدید آید که برنج است یا ماش فرد سنگ محک
می است می آید در میان شیشه پیدا کننده کس و ناکس همین می است شاهزاده این معنی را تحسین دانسته
بیرون آمد و از شگفتگی و گشاده جبینی دست خردمند بوسید و گفت برین کار دست بسته که از دست تو
آمده جای آنست که فلک پای ترا بوسد و سزاوار دولت ما آنست که در جلدوی چنین کار شگرف
جشن عالی که جمشید از تماشای نیستش مست بادهٔ حیرت گردد ترتیب دهیم و در آن جشن عالی بزمی بعالی
آب بیارائیم که آتش نشاط در جان خاکیان زند و یاد شش جام جم را چون جم بباد دهد ابیات

قوت از می مغانه کنیم ** نقل می نوش عاشقانه کنیم ** چون می تلخ نقل شیرین است ** نقل بر خوان نهیم و
می بر دست ** خردمند گفت ای این خاک نشین کوی غربت اکنون عنان اختیار خود بدست
ملازمان عالیا سپرده بهر سو که کشند سر نتواند کشید اما روزانه از رهگذر شدت گرما و حرارت آفتاب
بدین امر نتوان مبادرت نمود و هم شراب زور چون چراغ روز پسندیده نباشد اگر این مجلس سرور
افزا در سایهٔ شب که ماه نور افشانی میکند و از فروغ خود صحن جهان را منور میسازد در کنار رودبار
که فسحت آبادیست بدیع حسن انعقاد یابد خالی از لطف نخواهد بود شاهزاده ازین سخن بادهٔ مسرت
طرب کشیده فرمود تا معاشران مزاجدان و خدمتگاران آداب شناس اسباب بزم نشاط بدستوری
که مقرر شد مهیا ساختند چون سپهر کاسهٔ ماه بر رحیق نور لبریز کرده در بزم گیتی دور مسرت آغاز کرد
شاهزاده بر طاق ابروی هلال آنماه آسمان حسن پایه بنای نشاط گذاشت و ساقی سبکروح گردش
جام را چون دور فلک پر نور اساس ساخت خردمند از راه هوشیاری گرانجانی نکرده با بروی کشاله
ساغر از دست ساقی بپای التفاف میگرفت و بزم نشینان نارسا فهم بگردش چشم نیم مست از
هوش برده بهانهٔ جرعه ریزی لا جرعه بر یک میریخت و لب ساغر تهی بر لب نهاده از چشمهٔ نوشین
خویش مالامال زلال میساخت تا آنکه عنبرین جام شب از صدمهٔ صدای کوس سلطانی گیج شد و نیمهٔ از
می شکنش بر دامن روزگار ریخت و شاره از آنکه اهل زمان نسیم مانند برق اصحاب انجمن افتاد
رهزن دست ساقی برگردن مینا بست و متاع هوش از خانهٔ دماغ شاهزاده و ندیمانش بغارت برد
واهمه در تنگ مایگی بر روی لب طاقتش گردیدند یکی از بیخبری از سرین دیگری بالین ساخته و دیگر
از لا یعقلی سرین بر بالین و سر بر زمین نهاده بهیأت غریب و ترکیب عجیب در هم افتادند و ساغر بر حال
احوال آنها قطره قطره اشک ریختن گرفت و صراحی چون خود را سرشار دید سر بسجده نهاد **ابیات**
حریفان خراب از می لعل رنگ ** سر ساقی از خواب در زیر چنگ ** روان خم و خنک او فتاده نگون

تو گفتی ازین

تو گفتی شده ست از بط کشته چون ❀ خردمند عیار بیننده فرصت مغتنم انکاشته جواهری که در تاج و کمر شاهزاده
تعبیه بود همه را بجیب خود انداخت و بگزلک بر لوح جبینش چون خط سرنوشت بجبه یادگارش شکل
چلیپا نقش کرده و دستهای ساقی و حریفان و ندیمان را بر دوش لبت و بینی هر کس بریده بر دست
او نهاد و خود بسان شیرین بر گلگون جهان پیما سوار شده از انجا مانند صبا شبگیر زد چون دیدهٔ
صبح بهنگام هبوب نسیم سحر از مستی شب نرگس آسا دیدهٔ زرین باز کرد شاهزادهٔ بی بخت و اصحاب گمراهش
از بیخبری باده بافاقت گرائیده بر کامرانی معکوس خود آگاهی یافتند و چندانکه بچهرها هم نگاه کردند
بینی ندیده از غایت خران و ریاد دریا عرق تشویر و خذلان از هر موی بدن روان کرده در ماتم
بینی مردم چشم را وسیله پوشش ساختند منادی غیب در ساعت این واقعهٔ غریب سانحهٔ بدیع ندا
بگوش جهان رسانید شاهزاده از فرط خجالت بخلوت خزیده جماعتی را بچهار جهت ممالک قلمرو خود
تعیین فرمود که آن حریف ستمکار را هر جا که یابند اسیر کرده بدرگاه قهرمانی بیارند تا مراتب انتقام بتقدیم رسانیده آید
آنماه سریع السیر که چون بوی گل بر نسیم جهان نورد سوار بود دبیک شبگیر از قلمرو این جوان بدر رفته
خود را بسرحد ولایت فرمانده دیگر رسانید و بخانهٔ زن گلفروشی منزل گزیده بیکقلم از گزندش ایمن گردانید
گلفروش چون چشم بر چهرهٔ بهار فریبش گشت و از روضهٔ جمال دلفروزش گل نظاره چید چشمش نرگس وار
از فرط حیرت باز ماند و عنان ممالک از دست داده پرسید که تو بدین شکل و شمایل و حسن جهانگیر فرد
چون عارض تو ماه باشد روشن ❀ مانند رخت گل نبود در گلشن ❀ سرو کدام بوستانی و ماه کدام آسمانی
حوری یا پری یا غلمانی که دیده از روزگار مثل تو ماه از نسل آدم خاکی نزاد ندیده زهره گفت ای مادر
مهربان جوان غریبم خردمند نام از ولایت بنگاله میرسم و اکنون درین شهر رسیدهٔ توام پدرم مرد بازرگانست
چون هوس جهانگردی در دلم راه یافت و سودای تجارت بدماغم پیچید برخی از متاع دیار خویش
برداشته بسودای فاسد سود متوجه این ولایت شدم و از انجا که ناتجربه کار و نوسفر بودم هنگام کوس

رحیل گاه گاهی تن بآغوش خواب نوشین داده از دنبال بقافله میرسیدم قضارا روزی از راه صواب

بکران افتاده جادهٔ مقصود غلط کردم و چندانکه در بادیهٔ طلب پویه زدم اصلا ره نبرده دیگر با حمال

و اثقال نپیوستم و در رنج و غربت مذلت بیکسی و تنهایی ستبزا او شد اگر تا پیدا شدن قفاز

روی کرم در منزل خود جا دهی و باینقدر رعایت مرهون احسان گردانی بقیهٔ عمر گردن جان

زیر بار منت تو خواهد بود این را بگفت و مبلغی زر بکفش نهاد گلفروش از نیمعیی بغایت محظوظ

شده مانند زر سرخرو شد بسان گل شگفته رویی و گشاده جبینی گفت اگر عمری از روی لطف

پا بر تارک نهی و مردم وار در دیده نشینی چون بو در گل و نور در چشم کرا نگنجی **بیت** رواق

منظر چشم من آشیانهٔ تست ❁ کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ تست ❁ القصه خردمند در خانهٔ آن

گلفروش آشیان گزیده و نیندی از اسباب تجارت بدست آورد بود ای انکه باشد که بهرام

از سمتی پیدا گردد در چارسوی مقصود دکانی ترتیب داد و روزانه دیده در شاهراه امید باز داشته سرمایه

عمر در راه انتظارش می نهاد و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عامش مرهم بخش دل ریش است آن

مناجات برداخته از دست برد ترکتازی زمانه در حصن امان مصئون بودن مسئلت می نمود در کم

مایهٔ فرصت از حسن جمال نکیرش بهر کوی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سر در سودای او نهادند

و بمرور ایام دختر بادشاه آن کشور پری پیکر نام که از رشک حور و پری بود و جمال جهان افروزش

بر ماه دو هفته طعنه میزد در کیفیت حسنش وقوف یافته غایبانه از می محبتش سرخوشی بدماغ جان گرفت

ولیس از چند روز که بادهٔ عشق در خم خاطرش جوش زد گلفروش را وسیله ساخته بعنوانی که بوی

بمشام صبا نرسد پنهان از گلشن جمالش گل نظاره میچید و چون مرغی که بی آگهی صیاد بدام افتد دل بسته

زنجیر خم اندر خم او کرده بتمنای پرستاریش جان میداد و پیوسته در جلوه گاه جمالش دیده را

از دور بست تماشایش میساخت روزی پادشاه عنان نقره خنگ آهنین سم بعزم صید افکنی بسمت

صحرا بکر

صحرا سیک ساخته گاه آهو به تفنگ و زنبورک بجذنک بر زمین می انداخت و خاک صیدگاه بخون بیکسان
هامون در رنگ بزم رنگین اورنگ آرایان چمن گلگون میکرد و گهی بناخن پلنگ و درنگ و
تازی باد و آهنگ گرد از ناف غزالان توخ و تتنک و نیفه روباه پر زیرنک میکشاد و به پنجه
شاهباز قوی چنگ بر حیات از سر کلنک ربوده بن و باز زند یکه سیاج و دراج و هدهد صاحب
تاج و سایر اولاجنه که در اوج هوا معراج داشتند بتاراج میداد و در اثنای اینحال خردمند حیلی
حرص رنگ سوار شده بآئین شهریاران از گوشه صحرا پیدا شد و مانندی که غزال چشمان بکمان ابرو
و تیر مژگان دلهای بیدلان را توبرتو بهم دوزند بیاد و بهرام بناوک عقاب بر پای گور دوزش
میدوخت و پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز بایستاد و کمانداران سلطان از تماشای
تیراندازی جوان کمان ابرو و صدر تاب فراز میدان حیرت شده صید شکد سینه او گشتند و شهنشاه
نیز از جا بکدستی او حساب گرفته اسیر دام زلف عنبرینش شد با وجود شکوه سلطانی و فر جهانبانی در
پیش کوکبه جمالش خود را بنزد دترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم غزالش از سر خون [illegible]
دشت در گذشت و در دم مراجعت بدولتخانه نموده رونق افزای چاربالش خلوت شد و از محرمان
و ندیمان کیفیت حالش باز جست یکی از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده
شاهد حقیقی را بجلوه گاه بینی آورد و سلطان از ممر استیلای شوق تاب شکیبائی نیاورده باحضارش
فرمان داد خردمند بتقاضای عزت سر از دایره امتثال پیچیدن صواب ندانسته ناچار گردن بتحمل بار اطاعت
و ابیش نهاد و قبای شهریاری بر قامت سروری و سهی رست کرده متوجه احراز سعادت حضور
اشرف شده ولی آن آفتاب از مطلع باب طالع شده خلوتکده عزور را بنور جمال خویش رشک خانه
خورشید باوشاه را از پس غلیان مستی شوق سخن در ضمیر صورت الخلال یافت و زبان در کام
لال ماند و اصلاً میانجی نطقی مجال گذارش پیام جناب دل نیافته بزبان حال بدین بیت اکتفا نمود

فرد انکه بودی منتظر در راه او اینک رسید ❁ مردمی باید که اینجا تاب دیدار آورد ❁ درین اثنا که پری پیکری که
پروانه وار گرد شمع رخش گشتن آرزو داشت آگاه گشته سر از غرقه برآورد از مستی می عشق بادشاه را
ندیده نظر بر چهرهٔ آن ماه منظر دوخت و زبان بانکار این ابیات بر سبیل جهر رخصت داد ابیات
دامان نگه تنگ و گل حسن تو بسیار ❁ گلچین بهار تو ز دامان گله دارد ❁ در بزم وصال تو بهنگام
تماشا ❁ نظاره ز چیدن مژگان گله دارد ❁ بادشاه چون بر روی دختر نگاه کرد شمع حیا
در شبستان حالش مرده یافت و مینای ناموس بر سنگ بدنامی خورده فی الحال خردمند را
وداع کرده مدبران ملک و متصدیان دولت را طلبداشته انچه دیده بود بی‌واسطهٔ حجاب
در میان نهاد مشیران مستشار پس از زمانی سر از جیب تامل بر آورده بعرض خسرو رسانیدند
که انچه بصلاح قرین و بصواب اقرب می‌نماید آنست که تا ازین آتش که در کانون دل گوهر کان
خلاف شعله زن است دودی بر نخاسته و ازین دود و سودا که در سرو بوستان عذار آن بیحده
آتشی سر نکشیده سمن را با سرو جویبار در کنار مواصلت باید نشاند زیرا که عشق بار تحمل نمی‌تابد
و شوق تاب درنگ ندارد و جمال صورت این جوان نیز بر حسن دلیلیست می‌تواند بود که
گوهرش از کان نجابت باشد بهر تقدیر در خیر تاخیر آفتهاست هر چند این مهم میمون زودتر حسن
انجام گیرد در پیش خرد کارفهم احسن و مستحسن خواهد بود و بادشاه بصوابدید وزرا در محل استحسان فرود
آورده فرمان داد تا خردمند را بر فیروزبختی و بیدار اختری آگاهی دهند و بگویند که چون ناهنگام
فایز شدن ستارهٔ طالعش باوج شرف بغایت نزدیکست زودتر به تهیهٔ اسباب دولت
کوشد و خود آماده این سعادت سترگ گرداند خردمند پس از استماع این پیغام دست رد بر سینهٔ مناکحه
نهاده باستبعاد و انحال ازین امر استعفا نمود بادشاه از سمع استغراب ورزیده یکی را گماشت تا دریابد
که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصده چیست آیا فطرت پستست از بلندی اقبال

باستعداد

بازدانسته

باز وابسته به نسبت ادبار می اندازد یا امری دیگر که پری بحساب وابسته باشد و سلسلهٔ حرمان ازین
سعادت عظمی میگردد و فرستاده در ساعت نزد خردمند شتافته باعث تعزّز و توحّش از جبین دولت
خداداد که در حوصلهٔ توقع سلاطین عالی تبار درنمیگنجید استفسار کرد خردمند پس از تامل بسیار
سر از تفکر برداشته لب بپاسخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و اجلال برگزیدهٔ
درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن باگرانمایه گوهر خلافت در سلک مواصلت
منسلک گشتن بی دستگیری لطف سبحانی و رهنمونی بخت سعادت پژوه صورت نه بندد و لیکن با وجود
تفهیم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تافتن ازین روست که این خاک نشین کوی غربت
مهمی سترگ و مطلبی بس بزرگ پیش نهاد همت است که باعث انفکاک از خانمان و پذیره
شدن باوارگی حرمان و سر در نهادن بکوه و بیابان غیر ازان نیست و مگر تا آنکه بحر عالم الغیب
در پیش یکی از شاهدان عرصهٔ کن پرده از روی شاهد این کار نتوان برداشت چون مدت
ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد اعتدال گذشت و چشمه سار آمال بخس و خاشاک نومیدی
یکبارا انباشته گشت دل از راه بی‌صبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از موج اضطراب در گرداب
وحشت و بازند با خود عهد بست و پیمان نمود که تا هنگام بروز مقالید امید و افتتاح ابواب مقصود
سایر طریق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از مستلذات جسمانی
اصلاً بهره نجوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تمنای این تمتع بخود راه ندهد میانجی دانا سخنان
دانش طراز خردمند شناسا گشته نزد پادشاه آمد و کیفیت را مو بمو عرضداشته پادشاه نیز متحیر دانسته
فرمان داد که بالفعل بجهت اطفای نایرهٔ اضطراب پری پیکر او وصلت بآیین شایسته که سزاوار دولت
و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند تا انقراض مدت یکسال خردمند را مطلق العنان ساخته بهیچ وجه
زیر بار تکلیف نکشند یعنی بواسطهٔ ناشکفته ماندن غنچهٔ پری پیکر بشیوهٔ انبازی روزگار رخ لاله وار داغ طعن

جبری

بر دل دانای خردمند نهند و این امر شگرف را شگفت پنداشته پیوسته بتفریح دل و تبسط خاطرش کوشند

پرستاران دانشور و پیشکاران قاعده گستر بآیین شهریاری و قوانین جهانداری در مشکوی معلی انجمن

نشاط ترتیب داده بزم طوی را از زین تهنیت ببستند و گهر را با یاقوت در خانهٔ مراد واصل ساخته بهمن را

با صنوبر بقاعدهٔ تزویج پیوند امتزاج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری پیکر همنشین گشته جلوهٔ

دامادی یافت از نیرنگ سازی چرخ شعبده بازی سپهر بلجهٔ حیرت فرو رفت و بدل گفت سبحان الله

اینچه رنگ است که معمار قدرت در کارخانهٔ ارادت ریخته و این چه نقشیست که رسام قضا و قدر انه

مشیت بسته یعنی زهره داماد است و پری پیکر عروس القصه پری پیکر از غایت نشاط بسان گل شگفت

و از سایگی صحبت خردمند بادهٔ کامرانی پیمودن گرفت و خردمند از بیم بسر آمدن ایام موعود و

مدت معهود و بر افتادن رازش بروز و بتاراج رفتن گنج عفتش چون بید لرزیده آتش انتظار را

بروغن اضطرار بر افروختن و بیاد بهرام دل را چون دانهٔ سپند بر نار حسرت سوختن آغاز نهاده

بنیک گفتن پادشاه بدامی اجل و شتافتن بگلگشت باغ جنت و متصل شدن فرمان فرمای آن مرز و بوم و فایز گشتن او بکام دل یعنی بوصال بهرام

اشهب عنبربار کلک بدیع نگار

در عرصهٔ کیفیت طرازی این ماجرا که نشاط طرب افزای دماغ خاطر سخن پروران است چنین جولان میکند

که پس از انکه زهره عطارد تدبیر که هنوز بخردمند موسوم است از بوالعجبهای روزگار نادر کار اورنگ

آرای خانه خدای گشته کلاه دامادی بر تارک حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمای جو

فروش ساحل سراب را از رف لجهٔ زلال انگاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت شهنشاه

که نیمه از ایام موعود باقی بود عهد حیات پادشاه سپری گشت و کاسهٔ عمرش لبریز بادهٔ زندگی آمد ناچار

نقد جان از کیسهٔ کالبد بتقاضی اجل سپرده بپیکر وحی متوجه جهان جاویدان شد و چون خلفی از و نماند اخیر

داماد نیز حکم فرزند دارد بمقتضای عجب کاریهای دهر که واسطهٔ اولو الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد

واحکام

احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ گشت زهره چون قدر خود بالاتر از منزلت کیوان یافت بیدرنگ
سر عجز و افتقار بر خاک نیاز نهاد و آنگاه دست مناجات بدرگاه پادشاه علی الاطلاق
برداشت و بزبان تضرع و ابتهال گفت ای جهاندار که پایهٔ خطهٔ صفاتت برتر از منبر اوهام است
تو نیکو میدانی که زهره شایستهٔ اورنگ شاهی و سزاوار کلاهداری نیست و این قبا نیست که بر قامت
آن آوارهٔ دشت بلا راست می آید اگر هیچ ازین مستوجب این کرامت نبودم که آن همای اوج
سعادت ظل اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که چنین امر خطیر در
قبضهٔ اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن داشت همای کریست بجهت مصلحت بندگان خود و انتظام
سلسلهٔ شبانی مشت رمه این مرز و بوم که همه ودایع تواند بود زودتر برسان و من سرگردان بادیهٔ حرمان را
نیز بطفیل بندهای مقبول درگاه خود بکوی مقصد فایز گردان الهی پایه پای اقبالش این تخت ارجمندی
بدار و بیاد فرق دولتش این تاج بلندی بنیاد و چون مدتی برین نمط برآمد تیر دعای نیم شبی و ناله سحری
او بهدف اجابت رسید از مناجات پرسوزش هیچ پدیدار نشد و نسیم قبول بر طرهٔ دعایش وزیدن
آغاز نهاد و غنچهٔ امیدش روی بشکفتن آورد روزی بقاعدهٔ دوام بار عام فرمود بقانون شهریاری
عدالت کیش بروای مهمات خلایق می پرداخت ناگرفت ببوی درختی که در آن گل زمین واقع
بود و بر ان مقبلان ظل رافت بر خلق گسترده و با وجود رفعت شان بوا بزرگان بفرمان این
مصرع تواضع زگردن فرازان نکوست * بجانب همه فروز آورده بیت ستاده در مقام استقامت *
فکنده بر زمین ظل کرامت * نگاه کرد اتفاقاً زاغی مطبوع مشکین بال چون بیگ بختان حرم از
حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فایدهٔ طوطیان زاگفتار مبارک بیاد داد و عنان دل را در راه نغمه
نشاط دلیل گشته ابیات صالح مرغی چو نافهٔ خاموش * همچو صلی شده سیه پوش * چون بتان سیاه و زلف بلند *
با دل جو جگر گرفته پیوند * برتر حسن نشسته بانگ نشاط میکرد و از غایت شوق بدو خطاب کرده گفت

ای مرغ همایون فال وای طایر میمون خصال که طوطیان زمانه چو تو مرغ مشکین شمایل ندیده اند و بلبلان
روزگار مثل تو طایر مطبوع شکل مشاهده نکرده من بانگ فرخندهٔ تو فال اقبال میزنم و از مقال خجسته‌ات
مژدهٔ وصال جانان میخوانم اگر ماه من تیره روزگار از مطلع غیب طالع گشته حالی شب هجران را بنور جمال
منور ساخته برشک روز عید نوروز کرداند بدین شجرهٔ طوبی پیوند از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب دهم و دران
آشیانه دامن دامن فواکه ذخیره کنم تا بکام دل تناول فرمایی و بآرام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود
بیک ناگاه بهرام بلباس خاکساری و کسوت دریوزه گری بر سبیل تماشاییان ساحت بهشت سر زده درآمد
اما غافل ازانکه ماهش پادشاه این کشور است و تاج سرش تاج این مرز و بوم چون نزدیکتر آمد دید پادشاه
نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا
بربود و با دل گفت این صورت سر آرای بچهرهٔ زهره بدان غایت مشتبه است که میپندارم همانست و این
مضمون را بر زبان راند مصرع ای گل بتو خورسندم تو بوی کسی داری و بی اختیار از کانون دلش نیران
سر برزد اما شکوه شهریاری مانع شد که بوساطت مکالمه وسیلهٔ همزبان پردهٔ ریب از میان بردارد
و زهره نیز به نخستین نگاه او را آنچه بتو توانست آورد که از بلا جگری و تاب آفتاب و کربت و غربت
گل رخسار پژمان و خمول گشته بود اما بمجرد دوچار شدن دلها بهم باختند و کشور باطن جوش و خروش
انداختند آخر زهره قدم لب طامسالقت سپرده برسید که ای مسکین از کدام اقلیم میرسی که شهریار را
سزاوار مینمایی و چه نامی که از دیدنت در سرم سودایی پدید آمده بهرام چون آواز آشنا شنید بجای
پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلاتحاشی از تخت فرود آمده بهرام را در کنار گرفت هردو بیدل یکدیگر بهای‌های
گریستند و از شوق گوهر هوا از اشک بر پای یکدیگر نثار کردند و ازانجا بخلوتکده شتافته علی الرغم
روزگار بی زحمت اغیار مقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستانها
گفتند و حکایتها شنیدند ابیات چه خوش وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری

برآورد

برافروزد چراغ آشنایی ** رهایی یابد از داغ جدایی ** زهره باندازهٔ طاقت بشری مراتب شکر و سپاس
بدرگاه ایزد چاره بخش حقیقی مودی ساخته بمشکوی خسروی رفت و تنها با دستی رخت از پری تنگ
طلبد آشنته برخود درست کرد زلف عنبری را بر عارض عقیقین تاب داده نرگس نیم مست را بسرمهٔ
ناز آلوده سیه مست گردانیده و وسمه را بر ابروی هلالی کشیده بنای شان دلبری و پایهٔ محبوبی را
بر طاق آسمان گذاشت و لبسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتکده بیرون خرامید
پری پیکر چون پری او را بدین آیین در کسوت عروسی آراسته دید از هوش رفت چون پریزادگان
مدهوش ماند و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ ره بکنار حقیقت نبردند که
هیبت پادشاه بیکبار ناگاه چه قسم تغیر یافته و تاج دامادی را مقنعهٔ عروسی مبدل ساخته از ساحل
رجولیت بر بزمگاه انوثیت چون درافتاد زهره دست پری پیکر گرفت و گفت باعث اینهمه
حیرت و استغراب چیست من نه شهریارم بلکه زهره ام کسی سزاوار شهریاری و دامادی است
در خلوت بر چار بالش شاهی تمکین دارد من و تو هر دو بعروسی شایانیم و یاد باد آنکه از پدر
تو مهلتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب سترگ امروز بحصول انجامید
و از آتش انتظار دیدهٔ من سوخته رهایی یافت غرض پرده از روی کار برداشته او را با اسرار خود کماهی
آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت مکتب و نهایت مسند آرایی رسانیده خصوصیات محبت و
ترکتازی عشق از جزوی تا کلی باز گفت و از آنجا نزد بهرام آورده گوشش را مطابق دین و آیین
در رشتهٔ ازدواج او کشید پری پیکر که در مدت از صحبت غیر از نظارهٔ جمالش نصیبی نداشت و در
گلشن وصالش بغیر از رنگ و بو از ثمرهٔ مراد بهره ور نبود تن برضا در داده چشم بر جمال جهان
آرای بهرام بگشاد و فلک را بکام خود دانسته دل بهم بستری او نهاده از نخلش رطب کام
در کام تمنای خود یافته از حلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فایز گشته

بقیهٔ عمر بداد عیش و کامرانی داده از روزگار زندگانی تمتع گرفته و بهرام پس از حلاوت هزاران تواب
بر گنج مقصود دست یافت و از بادیهٔ بینوایی و از سر فرمان فرمایی فارغ گشته از عمر و اقبال و آمانی تمتع
وافی و بهرهٔ کافی برد **داستان حسن تاجر پسر و نهادن او سر در راه سودای گوهر و سودا کردن الماس جگر**
سای عشق بود و دو چار شدن با مهر زرگر بخت و گرفتار نوایب روزگار و فرو رفتن بواسطهٔ حسن گوهر در دریای
حسن بود حکایت آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایهٔ حسن عالم افروز است و نسیمش گره گشای
غنچهٔ عشق خرد سوز بهر طرف خوبی نکهان عقل فریب بزم آرای حسن و ناز گشته و هر سو نوخطان
برنگ هنگامهٔ بیدلی و شیدایی آراسته

هندست هزار عالم عشق — هندست جهان جهان غم عشق
خاکش همه ذره ذره مهرست — هر ذره چراغ نه سپهرست

بود اگر پسری حسن نام بیمن عنایات ایزدانی
و تاییدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و ریحان جوانی به پیران درگوش کرده حلقه‌نشین
پیروان سعادت گوش و رقبه شد اکنش و حلقهٔ متابعت صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده
بر در حلقه زنان و در دل حلقهٔ ارادت زدی تا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس
متبرکهٔ ایشان که راه شناسان کوی وحدت اند از سر تمتعات فانیه و مستلذات جسمانیه که واسطهٔ
انقطاع رشتهٔ آمال و امانیه جاه و دانش است برخاسته بتصفیهٔ دل و تزکیهٔ نفس کوشید و علاقهٔ حب جاه
دنیا و تعلق اصحاب روزگار که باعث ازدیاد اسباب او بارست از خاکستر گسسته مردانه وار همت در
راه تجرید نهاد و بآیین تجرد منشان تنها نشین و کثرت گذاران وحدت گزین از خانمان گذشته در
عالم گذران با غربت قرار گرفت و اکثر اوقات بقاعدهٔ ارباب سلوک بسیر نواحی و بر خلاف
ماتمزدگان بطریقهٔ اهل مقامات در مقابر و مزارات شب را زنده داشتی روزی بمقتضای تقدیر
سری که دامان دل را از غبار تعلقات منزه داشته در عرصهٔ تقیدی ایشان پرگار چرخ بیرون و بیرامون
مرکز آزادی دایره کردار پی سر و پا میگشت از آبادی بر آمده رو بیابان نهاد و از راه بی‌خبری از اسوار

جادهٔ انحراف

جادهٔ انحراف گزیده بچوبستان در افتاد و چند انکه پویه زد بهیچ رو راه نجات نیافت زیراکه دران
مرز مرگ خیز که همه شوره ریگ توده توده بسان البرز منیع و جاده چون عنقا و کیمیا بی نام و نشان بود
تا انکه روز بسمت الراس رسید و از حدت تموز آفتاب و شدت تابش مهر که سر گرم بهمبری بود
ریگ توده‌های چون کورهٔ آهنگران شعله‌زن شد و اثر حرارت در مزاج مسکین بدید آمد و استیلای
عطش آن با وجود آزاده روی لب آن سوسن زبان برآورده از ممر بی‌تابی دل بر هلاک نهاده
و با انکه از بالغ عیاری در عیارش غش بی‌لغتی بود از بی‌تابی در تاب آفتاب غش کرده
مانند برگ کاه دران کوههای آتش بار بر افتاد و در اثنای چنین حال منکر آهوی مشکین
موی گوهرین سم چون آهو چشمان سر بسر بدلداری آخته و لبان پاک سرشتان سراپا
از آهو جسته شاخش بکردار طرهٔ خوبان سنبلش موی تابدار و ساقش زیبا تر از ساعد سیمین
بتان لاله عذار **بیت** منقش پیکری طاوس زیبی * چو چشم دلبران مردم فریبی * چو آهوی
نظر صحرانوردی * چو فکر تنگدستان دور گردی * نهادی هر کجا با حیت و چالاک * دمیدی
نافهٔ مشک از تن خاک * باکمال حسن و لطافت چون شاهدان چین و چگل و رعنا غزالان
فرخار و ختن از گوشهٔ تل جهانجهان در رسید و از پیش درویش گذشته بآئینی که شاهدان طناز
بشیوهٔ مستی ناز در صحن چمن خرامیده کرد و قدم شمردن گرفت و آهسته آهسته بطرفی روان شد و در
حالت رفتار بشیوهٔ چشم بد و باز نگریست آن خشک لب تردیده با دل گفت اگرچه دلالت آن
آهو متکفل دو جانب است جستن از دهان مرگ و یا خفتن در آغوش گور بهر تقدیر بدنبال شتافتن
اولی است تا هر حکمی که قضا را در ضمن مسطورست بنفاذ رسد و هر امری که قضا در ضمن مستور بود
بموقف شهود آید هر چند پایش از رکاب هستی برون رفته بود دست تکیه بر مشیت کرده در پی آهو پویه
گرفت و آهو چون باد میرفت و چون آهوی نظر برگردش گماشته افتان و خیزان گام میزد

چون دو سه فرسنگ راه بقیاس در نوردید دلیل از دیده ناپدید شد درختی چند از مسافت بعید
پدید گشت جوان بلا گرفته بقصد سعی دام اجل گزیده خود را بدان مقام مینوفرجام فایز ساخت اتفاقاً
باغی بود بغایت مطبوع و دلگشایی درختان نوخیزش مانند قامت شاهدان سهی بالا و دلربا
و هوایش چون موسم شباب مسرت افزا و شوق انگیز در خاک طربناکش سبزهٔ نورس سان خط بر
عارض دلبران دمیده و غنچهٔ شکرلب لاله‌اش چون طفل از پستان دایهٔ نامیه شیر لطافت خورده
سنبل بر زیر برگ شقایق بکردار طرهٔ زرنگاری بر رخ شنجرف گون تا رخم اندر خم شکسته و نونهالان
سبزقبا چون خارپوشان خلد بر چار بالش لطف پهلو بهم نشسته در وسط خیابان که چون پیشانی
نیک بختان گشاده بود نهری سلسبیل آسا لبان آینهٔ دل قدسیان مصفا از سرخوشی نشاط لبریز
در سایهٔ مینای سرو پرنیان سبزه گیاه غلطان میرفت ابیات گل ز رخش خوبان تازه رو رد
برنگ عاشقان روی گل زرد درختانش کشیده شاخ در شاخ به تنگ آغوش با هم تنگ
گستاخ نشسته گل چو غنچه در عماری بنفشه تارون در چترداری سمن با لاله و ریحان هم آغوش
زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشیده بود آب از جدول سیم
حس از تماشای آن مینوکده و رضوان دبستان گل شگفت و از آن نهر عذوبت و لطافت
گرو از کوثر و تسنیم می برد آب زلال خورده آب رفته بجویبار حیات خود باز آورده در ادای
چنین آلای غیر مترصده بلبل بذله سنج زبان را بر شاخسار شکر مترنم گردانیده از آنجا باراده آنکه در کنجی
پناه بسایهٔ سروی زمانی بر بالش استراحت نهد قدمی چند فراپیش رفت خانهٔ بطرز نو آیین ترتیب
یافته بنظرش درآمد در پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد افروخته ساعتی در آنجا توقف
اختیار کرد تا آگهی یابد که خدای این خانه کیست و خلیل این آتش کجاست چند آنکه تا دیر رفت از هیچ
صدای برنخاست و از آتش دودی نه برآمد و از خانه خدای اثری پدید نیامد ناچار از آنجا گذشته

دازان

وانزک شد و پس از کامی چند چبوتره دیده شمن در چارچمن که نزهت باغ خلد را سودا یش در سر بود
بران چبوتره پری پیکری که گرد سرش حور چون پرکار پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکی پای
و لباس خاکستری مربع نشسته بود و ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریبش برنج محاق افتاده
و شکنج طرهٔ بر عارض عقیق رنگش چون موج بر چشمهٔ مهر فریبش جلوه داده قامت سرو سهی از
حسرت بالایش چون پشت بنفشه خم گرفته و ترک نرگس نیم مستش تار صبر از تارک دل هوشمندان
ربوده بس که حسن گلوسوز داشت سمن چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد
شمع بر دور سرش میگشت لب طنبات ازشرف پابوسش خود را بر دیبای عزیز مصری میگرفت و
پیراهن خاک بعزت هم آغوشش پر بدخشی از کار خوارمی انگاشت **ابیات** سلطان شکرلبان آفاق ٭
لشکرشکن شکیب عشاق ٭ گردن زن عافیت فروشان ٭ تولیش ده صلاح کوشان ٭ مشعل کش
افتاب و انجم ٭ دیوانه کنی پری و مردم ٭ ازو بوسه چشم دیو بسته ٭ تسبیح فرشتگان شکسته ٭ زمرد کلاه سالار
سواری ٭ داده مژه را سلاح داری ٭ سرتا لقدم کرشمه و ناز ٭ هم سرکش حسن و هم سرانداز ٭ آن
آهوی مشکین نفس صبا کام که بادی حسن گشته از آن چولستان بلاجوش بدین باغ جنت فریب
آورده و در پیشش با سلسله چین در چین مانند دل عاشقان بزلف دلبران بسته بود شاه نیکوان
با هزاران غرور حسن کلاه گوشهٔ دلبری بر ماه سپهر شکسته بنسبت آهو چشمی و غزاله خوئی به تیمارش می پرداخت
و در پهلویش زنی پیر در نهایت کبر سن و سیه فامی هندنشتی رویش خال چهرهٔ لیل است یا خود پاره ایست
از شب دیجور بجای زلف رخسارش را چین چین ساخته و مشابهٔ ابرو تیر قامتش را معقوس کرده منه
ابیات دو لستان چون دو چنگ آب رفته ٭ ز زانو زور و زتن تاب رفته ٭ شکنج ابروش
برهم فتاده ٭ و ناخنش را شکنجه بر نهاده ٭ چون مار با گنج و خار با گل نشسته حسن خالی الذهن بزدیک
شده از آن دو هم نشین ناجنس و مصاحبت غیر کفو استغراب میکرد و بر صفحهای رنگ رنگ

و نیرنگ آمیزی بوقلمون مصور بیچرا و چون تماشا میکنند و غافل ازان بود که دم بدم برق
بلا در خرمن جانش میزند و خرقه عافیتش را سیل غمامی برد تا آنکه برترک نیم مست آن جادو نظر
جارشد بری شمایل بیک نگاه چون ترکتازان ستمگران درویش بلاکوش تاخت آورده
متاع صبر و هوش بتاراج برد و در طرفة العین خرمن دل و دینش با آتش عشق داده چون ترسا بچه
صنعان را از صراط صمد پرستی آواره کوی صنم ساخت بیچاره ازان حسن از جای بجای شد و گریبان
طاقت پاره کرده بتکلیف عشق جالنور بحلقه مجانین در آمد و در میدان بلا طبل شیدائی زده
مانند علم برابر ماه ایستاده عاشقانه ببلبل زبان بدین ترانه مترنم گردانیده **بیت** پنجه زد عشق و
لباس پارسائی پاره شد ** طاعت صد ساله ام تاراج یک نظاره شد ** آن غارت گر هوش
این مسکین را چون گرفتار دام طره عنبرین خویش دید لعبتان حیا آهو مثال رمید و ماه گردار
بسحاب نقاب در شد حسن بی نور جمالش جهان را تاریک دید خون از چشم باریدن گرفت
و سبزه آب بر خاک غلطیده ناطقه را بآدای این منظومه پیرایه فصاحت بخشیده **قطعه** روی نما
و مرا گو که دل از جان برگیر ** پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر ** بلب تشنه باش مدارا از آب
دریغ ** بر سر کشته خویش آ و ز خاکش برگیر ** **تظلم نمودن حسن از تطاول ترکتازان عشق و بر نشستن عجوز سیاه فام**
و آب آوردن بر چهره بخت از نشناختن نام کوهر واشتباه حجر و لا شدن انداله همت آن پیر
زن مشک فام **حکایت** پیرزن عنبرین چهرا
چون حسن را از انجمن عافیت برکران دید از وی پرسید که چون شد و ترا در یک لحظه از قرار گرویده
دانائی بغرور و مغاک شیدائی افتادی و بیک لحظه متاع دل و دین از دست دادی حسن از
استماع نغمه لامی تازه و ترکم پای او نثار کرد که گفت ای جهان منش جوان بخت نیم ناگهان ناوک بلا
بر پهلوی دل خورده ام خدا را بر بیکسی ام رحم آر و در باب چاره کار من دل سوخته یکی همت

بر کمان ابروان ترک ستمگر گو که این صید زخم خورده را بنواز و چنین در خاک و خون نیم بسمل بگذار
سینه خورده گفت ای دل داده سودا اگر چه مرغ دولت اسیر طرهٔ عنبر فام این گلرخسار گشته و گل عقلت
بصرصر عشق از شاخ دماغ ریخته اما تا توانی جهد کن که خود را ازین ورطه ناپید آب ساحل نجات
افکنی و هنوز که نهال عشق در مزرعهٔ دل ریشه ندوانیده بر کنی زیرا که ازین سودا جز آنکه سر در سر ئی کوی
نکنی و درین هوا غیر از آنکه خاک شوی بادی بکف نیاری چه این تابنده اختر اوج نیکوئی در
گلبنیست در چمن عصمت رسته و سرویست از جویبار عفت سر بر آورده همچو گوهر که چون گوهر در صدف
از لوث آلایش منزه و مبراست و شبها دراز بجهت تحصیل سعادت عبادت و تکمیل مراتب عبودیت مانند
سرو از پا ننشیند و بکردار ماه دیده ادمی بخواب آشنا نکند پدری دارد خلف دودمان علم و یقین سلاله
سلسلهٔ ملت و دین و ازین نکته خرابه ایست آساس رسته و چون نوسن و سرو علم در میدان آزادی
بر افراشته و در میخانهٔ توکل از دست ساقی توفیق جام یقین نوشیده بلکه از آتش عشق حقیقی سوخته
تن بکسوت خاکستر کون در داده **بیت** چو بیت المقدس درون پر ز تاب رها کرده دیوار
بیرون خراب بیا در حق از حلق بگریخته چنان مست ساقی که می ریخته در میدان وصال پاک طینت
همایون خصال او مجال نگاه نباشد بهای طلب شتافتن تیشهٔ ناکامی ابد بر پای عمر زدن است
و حلاوت حیات را بحرارت ممات مبدل ساختن از سر داعیهٔ این محال برخیز و ازین گلستان
بوی خورسندی چون صبا سبک بگذر که هوشیار دلان ماهتاب را بگز پیمودن اندیشه نکنند و بیدار
مغزان باد بکف سنجیدن تمنا ننمایند آن مرغ نوآموز نغمهٔ عشق که بر خاک جنون آغاز مراغه بهمائی داشت
گفت جزاک الله فی الدارین خیرا که در حق من مسکین بیدل احسان نمودی و براه نجات رهبری
فرمودی اما چون کنم باختیار خود درین مطرح مردآزمانه اقدام و بخواهش خویش مبتلاء دام بلا نگشته
مردی بودم از قیل و قال عشق بیگانه و از بحث حدیث محبت آگاه نه و از نیک و بد روزگار بیوند گسسته

واز گشتن زمانه چون سوسن وارسته ناگاه پنجهٔ قضا گریبان حال بگرفت وکشان کشان بجناب دوست آورد
وسلسلهٔ عشق بپای دل پیچیده رشتهٔ محبت بگردن جان بست اکنون نمی‌دانم که مرگ و زندگانی محبت
وعشق ودوست دمانی کدام است لیکن آنقدر دانم که تا آن چهرهٔ گلناری از پیش چشم خون بالا متواری
گشته عندلیب جان بر آشیان عنصری صفیر هذا فراق بینی وبینک میزند در صورت من کیستم که از کوی
جانان برخیزم وصبا غبار وجودم بر دارد **ابیات** اکنون که شدم ز عشق بیدل … نی صبر بجای ماند و نه دل …
آن صبر که بود همعنانم … بر تافت عنان با تهی‌ام … این شعله ندانم از کجا خاست … هر گز بن موی من بلا
خاست … ای وای ز بخت چون کنم وای … نه دل بخود و نه صبر بر جای … خدا را برین تن خاکی که شعلهٔ
عشق در جانش گرفته رحم آر و رای بزن که بمقام مقصود شتافت سیه چرده گفت ای درویش مرهمی
زخم دل ترا باندمال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر مصلحت خود را از کوی آشنا نه بیگانه کنی
که بر گوشهٔ چمن بر سجادهٔ طاعت بنشینی و مرزدل اگرچه تخم محبت صنم کاشته در ظاهر بیاد صمد سبحه گردانی
پدر رشس چون حال ترا بدین منوال ببیند هم کیش خویش پندارشته فریفتهٔ وقت تو گردد شاید که بدین وسیلت
دست بر مطلوب یابی و بر تمنای دل کامیاب شوی حسن هدایت پیرزن در کنج باغ بپای بید سجاده
انداخته مجنون وار آرزوی وصال لیلی خویش پای در دامن قعود کشیده به تسبیح و تهلیل قیام ورزید
باندک ایام از ریاضت بسیار چون رشتهٔ سبحه باریک شد ولبان حقیر نفس خود با خاک درست کرد درویش
صاحب مقام چون از سیر پرداخته بمنزل آمد حسن را دید تن بخاک آلوده وجان با تش شوق پالوده
با دل بریان چون شعله بخاکستر نهفته واز تن نزار چون رشته بگهر در سر سنگ نشسته ومانند فرشته از طلب آب
وطعام گذشته ولبان بلبل تصویر از قید دانه ودام رسته بر احوال فریفتهٔ حال زار او شد و شهید طرز
لا ابالیش گشت وازان سیه چرده پرسید که این مست جام وحدت از کی باز چون کلبهٔ احزان ما را
رنگ خانهٔ خورشید ساخته ودر بدایت نزول از کم وکیف خود هیچ رمزی وا نموده سیه چرده باوجه

ادراک

ادراک سعادت صحبت آنچنان پاک گوهر آنجریده گید بگفت و حرف نخست از فا و فریب بر کرده گفت

حاش لله ما هذا البشر ان هذا الا ملک کریم ای درویش این جوان خداپرست همانا فرشته ایست که

ایزد جهان آفرین از عرش برین بروی زمین فرستاده اگر گرد جهان برای چنین مست باده الست

نه بینی صلاح است که بهر کیف که میسر آید این همای اوج سعادت را بدام آوری و ماه برج نیکویی را که

قرة العین است در سلک ازدواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی که اختر با ماه زیبنده است و سبزه

با گل ارزنده لیکن این دیگ تمناست که می پزیم و این دانه هوس است که میکاریم این نه همائیست

که بدام ما افتد و این نه گلیست که بچمن ما بشکفد درویش گفت تا توانی بکر و چاره شتاب و چنین

دولت بیدار که بخواب نتوان دید بدست آر سیه چرده گفت بمقتضای لیس للانسان الا ما سعی

باندازه طاقت خود بال سعی برکشایم و در هوای هواخواهی پرواز نمایم اگر افسون من در و اثر کند

فلک بکام شماست و الا معذور خواهم بود سخن کوتاه از خدمت درویش بجهة سرانجام این مهم

مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوقه چون نی و نال زار گشته منتظر وقت بود

و ثمرهٔ وصال جانان تازه جان تازه قالب افسرده اش در آورد و حسن بجد و اهتمام نوید امید عالی رفت که

غنچه را از اهتزاز نسیم و سبزه را از دهشت سحاب دست دهد سیه چرده حسن را بدام کشیده اما درویش

ساده لوح را قلادهٔ امتنان در گردن جان کند درویش چون نسیم قبول در اهتزاز دید غنچهٔ دلش

از باد نشاط بخندید و ریاحین امید از هبوب رواج انبساط در مرز خاطر بیالید و مساعدت

بخت بیدار پای طرب بر تارک ترک سپهر نهاده بر آیین مسکینت و قوانین پیر کیش سرانجام ساز

جهاز پرداخت و مواد طوی مهیا ساخته بفرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با مشتری قران

بخشید یعنی گوهر را در سلک ازدواج حسن کشید عاشق شوریده حال از وصال مطلوب گل گل شکفت

و بلبل وار از زین نشاط در صحن انجمن گلشن زبان را رخصت ترانه و طرب داد فاخته خلعت

ترشیح

خاکستری بدرائحه گلگون بدل کرد بنفشه چنگ خویش بقانون نی نواخت که ناخن بدل صنوبر زد
و مرغان چمن از نشه زرد و بار مینای سر لحن داودی برکشیدند و نسیم از مهب مسرت زود رسیده
بقاعده پرستاران مروحه جنبانی نمود چون غلغل ترانه سنجان چمن بپایان رسید و بزم آرایان باغ
سر ببالین استراحت گذاشتند و نرگس که دیده بانان باغ است علم زمردگون بپا ساخت پاسبانان گلشن بر
افراشت و نرد شمنا احمد از غیر پرداختند و عروس و داماد چون گل و بلبل بهم در ساختند و نازنین
بوصله زلف ساعات برشب افزوده عمر بعیش دراز میساخت و مسکین از مستی عشرت خرمن گل با آغوش
گرفته کلاه طرب بهوای انداخت تا آنکه منقار بلبل سینه برگ سمن فرو شد و دامن سمن چون گریبان
گل چاک گشت یعنی بمنقب الماس گوهر مکنون بشگافت و لبر ماه از خون بدیت رنگ شفق یافت
حسن بسته کمر را چابک و چست از ان گنج گهر درج گهر جست نهادش پیش آن سرو گل اندام مقفل حقه
از نقره خام کلیدش حقه از یاقوت تر ساخت کشادش قفل و در وی گوهر انداخت حسن مدتی بدین
آیین بعیش و کامرانی دران بوستان بهجت انگیز گل مراد چیده بآن کام دل بسر برد و لیکن شوق وطن
ماوف از درویش رخصت بدست آورده و عنان توجه بدیار خویش معطوف ساخت و پای عزم برکاب
تردد در کرده گوهر را بان رود و ره نورد گردانید و مانند ماه منازل بیما گردید **داستان مبتلا شدن**
حسن بحوادث بسیار به بلاد کرب و بیدار رهاندن حسن گوهر و رفتن مار جان شکاف و رسیدن
از آب بری و بیتاب نقش افزار دنیا همسوم حسن چون از خدمت درویش
مرخص گشته بمعیت آن ماه در قطع منازل سریع السیر شد پس از طی مبلغی مسافت ببلده رسید که صاحب الکلیل آن
جبهه چون ثور از نور خرد مواد نشد و بمقتضای نا بخردی عنان رتق و فتق مهمات جهانبانی که شناسا
از شبانه خاص و عام بقبضه اقتدار وزیر سپرده بود که جوهر طبعی چون عقرب جز نیش بدذات و در
حق شناسی بسان سرطان بپوشته کج میرفت قضا را از آن رستها دچون موسم شباب بر زودترین زمان

بکام دل

اونزد کم

آخر شد و کیسه مانند بگون از نقد وفا تهی گشت ناچار راحلهٔ طاقت از پا درآمد و از عدم قوت ناقهٔ دل
شتردلی کرده بار همت در بادیهٔ عجز انداخت لاجرم بیچاره از نزد در راه بازایستاد و در سرای بخت
گوهر چون سلک حال بدین منوال گسسته دید سر کلافهٔ توکل و یقین بدست آورده رشتهٔ لبو فار سوزن در کشید
و در کنج خلوت نهان از نظر بدبینان نشسته بر جامهٔ کرواسیان مانند از رنگ نگار بدان سوزن فولاد
نهاد بر جوهر گلی چند با الوان ابریشم که از رنگ سرخ و سیاهش رنگ بر روی شب گلی و روز قرمزی
می‌شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب میگشت نقش لب بلبل از نظارهٔ آن کارنامهٔ بدیع
و زیب مدهوش گشته راه گلشن فراموش میکرد و گلگونش بهار از مشاهدهٔ رنگ آمیزش چون نقشبند
جبین غرق عرق شوریده خط خطای بر جل خود میکشید چون مرتب شد حسن الگلدستهٔ خود و زیب را
به بازار برد تا از وجهش سرمایهٔ معیشت بدست آورده سد راه رموت از جمعی غنا و دل گدا ز تماشای
گلهای آن نادرهٔ طرز نوآیین نقش گرد آمده رونق بازارش افزودند و از هجوم مشتریان نرخش
بکاخ کیوان رسید تا آنکه متعهدان اخبار نزد وزیر خبر نمودند و بفرمانش حسن را با آن کمر و ار در انجمن جهنم
سای آن مدبر حاضر آوردند درین اثنا یکی از ملازمانش که نسبت خود باز با بیانش درست میکرد حقیقت
گوهر بدو گفت آن الفاف و ثمن که از تماشای تقطیع گل دوزی و رنگ آمیزش محظوظ شده بود
نادیده بر جمال گوهر شیفته گردید و دم از اشتیاق زده بمقتضای رای فاسد و کین خویش کمر را چون بشیر
مادر حلال و اگرفت و حسن را بجرم سرقه متهم ساخته بمناسبت کوت فاخته گون در گردن کرد و مانند
خونیان واجب القتل سیاستهای سترگ در حق آن بیگناه تجویز کرده در جرگهٔ عاصیان زندانیان خف
وزبانی نشینی چند که مالک دوزخ و میانجی مرگ در شان آنها صادق می‌آید موکل گماشت و تنی
چند ستمگار زشت سرانجام را تعین فرمود تا گوهر را با وجود پاک دامنی و پاکیزه نهادی جبرا از دایرهٔ
حیرت بیرون کشیده بر لقهٔ رقیتش انداختند و با آنهمه بانوی دامان حالش را از فوج پرستاری ملوث
غلامی

گردانیده در سلک محرمان کشیدند و بگناه فرار و در ساختن با حریف طرار کیش با خود گروه آب غیرتش را
بر خاک خواری ریختند و برهنه پا و موکشان بخانه وزیر برده در برجی منحوس محبوس ساختند و هر که از
مرد و زن چنان پرگزند ماجرا را در دست در خوی بدین خواری و مذلت گرفتاری دیدی بی اختیار اشک حسرت
بر خرابی حال آن مظلومه ریختند انگشت بدندان گزیدی و همگنان باتفاق بر زبان آوردندی اینجا که این
ماه زاده بانو نشینده و از اینچنین پاک سرشت عمل زشت بوجود آید گوهر از بیم بیکسی و درد تنهایی و اندوه مفارقت
حسن آه آتشناک از سینه بر آورده از پرده چشم دامن دامن گوهر اشک ریختی کف و دندانست که
چاره کار چون کند و بجهت جراحت حال خود مرهم کرم از که جوید چون گوهر روز در طبقه مغرب نهفت و شب
پرده ظلمانی گرد آفاق فرو هشت جوانی سرو نازنین که حلاوت تماشای گلذار جمالش بر مذاق دل تازه
داشت چون مستان بپای برج آمده آمده کمند عزم بکنگره کاخ توکل انداخت و طناب راه تنگ از سر سینه سنگ
فراز باره برج فرستاد گوهر که چون چشمه حیوان و نور عین در ظلمت و سواد ظلم جا داشت از صدای
ترسان گشته بان غبار از روی زمین برخاست و بپای برج که سر بسپهر مینو مینمود نگاه کرد و جوانی را
دید که سر دیگر طناب در دست و چشم انتظار برج باز داشته چون آن در حالت اضطرار ایستاده بود
آن احسن فراگرفته فی الفور سر طناب بکنگره بجهیده مانند قطرات باران در ساعت از ذروه سما بر ساحت
ارض فرود آمد و دامن از آنکه فلک کینه ورز کم مهر چه شعبده در کارش کرده القصه چون فیروز بخت
قوی طالع جهان را بکام خود دانسته راه صحرا پیش گرفت و باد کردار در بادیه تردد و قطره زن
آهنگ شکیبی بشنفا و همت ساخت و گوهر با همه نازکی بدن و لینت تن که اگر فی المثل بر برگ لاله و گل
گذار کردی پایش بنفشه گون گشتی بر خار و خارا برهنه پا شتافت چون تندی راه در نوردید تا پای ماه
شماره وار گشت تو گفتی بر چشمه نور حباب برخاسته یا بر برگ گل دانه دانه شبنم نشسته لاجرم دیگر تاب
تردد نیاورده از رنج آبله پائی در راه وسط راه نشست جوان نیز بنای ناچار یکی بموقف سکون گزیده

اشهب بر پایه را از جولانگری مضمار نطق باز داشت تا گواه آشنا بحر بیگانگان کیش نشود مشاهد راز در جلباب
خفا مستور باشد اما دلش از بیم دبنانه گری وزیر چون نبض عاشق بنام دوست در سینه میجهید تا آنکه سپیده دم
که بیشتر پیش صبح نازنین است از پس آفاق سر کشیده از ورود موکب صبح بازرین کوکبهٔ خورشید خبر داد گوهر
بر روی اخوان شب رو چون شب روان سپهر هنگام سحر نوری ندیده نگاه کرده مانند مردم غافل که بزم
مار کام سپرده یکبار از جای خود برجست و از بیم بیکسی و اسیری با آغوش اجل برگ قرین شده صبح آسا
نفس شمردن گرفت چون شمع سحر آمادهٔ جانسپاری گشت توان از تن و تاب از زور در باخت و
با خود گفت اینچه طالع نگون و بخت واژگون است که از کام نهنگ جسته اسیر پنجهٔ پلنگ گشتم و از گرداب
بلا بر آمده بجای عنقا در افتادم کوتاهبازان اجل و شاهین تیزبال مرگ که صعوهٔ جان بلانبخ مرا در دم برباید
و از چنگ چنین عقاب رهائی بخشد ابیات منم آن تشنه در ریگ بیابان ۞ برای آب هر سوی شتابان ۞
بجای آب یابم در مغاکی ۞ ز تاب خور درخشان توده خاکی ۞ نماید ناگهان از دور آبم ۞ فتان خیزان بسوی او
شتابم ۞ القصه از غایت غصه و غم چون مجنون دست بدامان جنون زده در آن صحرای امن سوزان از جور
فلک کینه توز آهنگ فغان بلند ساخت و لسان موسیقار نالهٔ زار بر داشت و ندانست که ناله را اثر نیست
و هیچ راه بمقامی نبرد و چارهٔ کار چون کند تا شاهد که مراد از پردهٔ مصلحت خارج نیفتد در اثنای این حال
جوانی جمازه سوار چون موسم شباب از دور پیدا شد مرد خامکار که تا اینکه بسودای گوهر دیگ تمنای
بخت آزا و زیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا گم کرده صحرا را با اینهمه توسیع تنگتر از چشم
پیل دیده گربه وار راه فرار سر کرده چون موش سوراخ در رشته شتر سوار بدانجا رسیده گوهر را دید
که با چهره چون ماه در شبکه ماهی میان ریگ میطپید و لسان بنیان از دیده گهر می بارد گفت
ای خورشید آسمان نیکوئی سرو کدام گلشنی و گل کدام گلبنی که از اولاد ابو البشر چون تو ماه بر ساحت زمین
آسمان سان خورد یاد ندارد فرد ماهی نیافت چون رخت از برج نیکوئی ۞ سروی نخاست چون قدت

از جویبار حسن ٤٤ اگر ماهی از ذره فلک بر خاک زمین چون افتادی و اگر گلی از چمن باغ بهجت براغ
چرا آمدی بلبلت را چه شد که بدین رنگ ترا رها داشته مگر از نور مهرت در شعله آوازه خود نسوخت
و صبا را چه پیش آمد که غنچهٔ دولت منقبض است مگر از ناتوانی صاحب فراش گشت گوهر شمهٔ از احوال کثرت
اختلال خود بعرض تبیان آورد بختی سوار را عرق احسان و کرم بحرکت آمد و گوهر را از میان ریگ
برداشته با خود ردیف ساخت و بختی کوه پیکر را بدان باد بر کشیده بدان کمی دران دشت برفتار
براند گوهر در ابلجی بجناب کبریای الهی که دانای ضمیر بندگان است کرده گفت ای مصلحت اندیش کار
آوارگان و دانای راز دل بیچارگان بحق صحرانوردان راه مهرت و تنها روان بادیه غفلت دامان
عصمتم را بلوث جولیده صحبت نامحرمان مکن و باز چون گوهرم در رشته حضور آن زنده اینمنحطاگردان بالحمد
بدینگونه مناجات میکرد و از بیم جوان جمازه سوار تازه رنگ بر رویش می شکست و آن شتر دل که چون
غول گوهر را ببادیه بلا انداخته و از بیم شتر سوار رو با یکدار لبو راخ خزیده بود چون بنای کار بدین
رنگ دید غبار آسا از دنبال برخاسته بانگ بر شتر سوار زد جوان آن گربه همت را در میدان
شجاعت کم گرفته شتر با جلی نسیم همعنان ساخت و آن لیت فطرت مانند گرد راه در راه نماند
درین اثنا وزیر با جمعی از پیشاپیان و قدم شناسان بر سر آن عاشق محروم در رسید و از کام بیخبی
سراغ بکوی جانش برده دشتش را از پشت خبر ساخت و باز چون گوهر در میان آورد و آن بیز
طالع از رستی گزیر ندیده تمامی سرگذشت چون سرنوشت زشت خود باز خواند و از کجبازی فلک
هنگامه ساز بلطف خود حکایت کرد وزیر سیه نامه آن مهجور کوی مقصود را همراه گرفته دنبال
بختی سوار تاخت و از دلدیت قلمرو فرمانده خود رانده لب سرحد او رنگ آرای دیگر داخل شد
حفار را ایران سرزمین دران ناحیت کلگون عزم بعرصهٔ نخجیر بازی تاخته بود و بختی سوار را از راه
دور دید که بر جناح استعجال میراند با حفارش فرمان داد بختی سوار پس گربه منظر بود امیر گوهر

باشتیه هم سلک دیده پژوهش احوال بود و بر کیفیت آگهی خواست شتر سوار گفت بحکم شریف حلال منست هنوز
امیر کرد پژوهش میکنیت که وزیر با آن جوان شب تاز در رسید که بر سبیل استغاثه معروض داشت
که مملوک منست از انجا که صفحهٔ حال این طایفه از طراز وفا بی نصیب است با جوان بختی سوار پیوند محبت و رابطهٔ
مهر درست کرده بهنگام فرصت از فراز برج فرود آمده بهمراهی این تیره اختر راه فرار سر کرد اکنون بهرچه عدالت گستر
امیر داد گر اقتضا فرماید درین باب بنفاذ رسد در نفس جوان شب تاز که در دست ملازمان وزیر
اسیر بود بانگ تظلم زد و گفت شاهانه چنین نیست که این مرد بموقف عرض رسانیده بلکه این زن منکوحهٔ
منست و این الصاف دشمن وزیر آن کور بخت برگشته بخت مفتون حسن این بی نوا گشته باغوای
شیطان قدم در راه غوایت نهاده بتعدی و عنف بخانه خود برده بر برجی محبوس
گردانید چون دست بیکسم از ذیل این ستمگر کوتاه بود ناچار درانوقت لب بدندان تحمل گرفته بهنگام شب ماه
خود را از ان بام فرود آورده از انجا ببلکیر زدم و بپای جهد شتابان گشتم تا خود را بسر حد مملکت امیر که از
غایت امن و آرام هر گوشه از ان نمونه خلد برین است رسانیدم از انجا که این زن در مدت کاهی بحبس بسوز سیاه
گرفتار شده بود تاب تردد نیاورده در نیمه راه بسان غبار بر سر زمین نشست چون کوکب شب
محمل هستی خود در بادیه عدم انداخت و جمازه روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق
پدید آمد این ناقه سوار بر سر وقت ما بیکسان در رسید من از ساده لوحی صالح نیکوکار ذکرا گرفته
بدو التجا آوردم تا فرسخی راه بسواری شتر مدد نماید و از ان تیه بلا نجات دهد شتر سوار
درانوقت چون اهل کرم کرمها بکار برده فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و هم در زمان خسته را
بسته بدل ساخته مروت را پی زده و از راه حق هزار فرسخ دور شده جمازه را بمثابه تند راند
که من تاب همپایش نیاورده در حال سیه بختی در افتادم حالیا عدالت آنست که تو کیمی و
انصاف همین است که تو فرمایی امیر از استماع تقاریر متضاده این مدعیان کذاب زبان تامل شده

فرمود تا گوهر را چون دُرد رهو ج نشانده بمشکوی معلّی بردند و آن هرسه رشته رو کج نهاد را در مجال
مختلفه نگاه داشتند و در هنگام فرصت که از صیدگاه مراجعت فرموده صدر خلوت را بشرف تمکن
با تمکین خویش روکش نهانخانهٔ خورشید ساخت گوهر از خاکبوس حضور پرنور آب تازه یافته گوش
وکردن شاهد ماجرای خود بجواهر ابدار بیان پیرایهٔ زینت صدق و سداد و داده کیفیت زندانی
بودن حسن چون یوسف در نوانخانهٔ بلا و امتداد اشتداد ستم و جفای وزیر گرگ سار سنگ
اشتداد
[illegible]
سیرت بر سبیل تفصیل بموقف عرض رسانید امیر دست تفقد و ترفق بر سر گوهر که یتیم آب خاک نشین کوی
یاس و حیرت بود مالیده از جفای زمان مژدهٔ امان بخشید و چون گوهر یکتای هفت بحر جعفر او در برج معدن
فروزند و انجمن گیتی بفروغ شمع کافوری ماه استنارت پذیرفت امیر بزم خسروی را بشمع و چراغ زنگ
فرمای جمع ساخته بدستیاری جلوس پایهٔ اعتبار عرش همدوش خسروی گردانیده گوهر یکتای تاج جهان
دلبر بزانجلال پادشاهانه و دُر رشته هوار پیرایهٔ زینت و جمال افزوده در حجرهٔ خاص منزلت بخشید و
هفت نور پرستار خود را که در رصدان جهنهٔ عالم سنجی بنجوبت حسن میزدند هر هفت کرده فرمود تا در فرود تنبیه
مرتبه بالیستادند و آن مدعیان کذاب را که در بادیهٔ ضلالت تگاپو داشتند مره بعد اخری طلبیده
مأمور ساخت که گوهر از سلک آن یاقوت لبان که سبعهٔ سیاره سلک لآلی دندان ایشان را از بین بربستای
میگرفتند باشاره دست ممتاز کنند آنها چون خبر از نخال و خط چهره گوهر آشنا نبودند نشانهای بکرد ابی
غلط در افتادند و در وادی حل مقصود نبردند هر کدام از روی بی‌بصری بخلاف یکدیگر دست دعوی
بدامن یکی از آن حوری زده از کوی مطلب بیرون رفتند و بزعم فاسد خود را باثبات مدعا کرده
مترصد حکم گشتند و هر یک از آن طویلهٔ خر از غایت جهل خود را بر دیگری فیروز دیده دندان طمع
ببردن گوهر تیز کردن چون حقیقت بر امیر انصاف کیش مکشوف شد بمقتضای عدالت که لازمهٔ
جهان پناهیست از آن منحرف روان سلوک ضلالت و کج خرامان عرصهٔ غوایت هر دو تن را

بسی از اوای

پس از اجرای مراتب تشهیر و امضای وظایف تنبیه سرداد و آن یکی را که وزیر تیره اختر باشد با
سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاتش ازین بند بلا موقوف و مشروط بر احضار حسن بازوشت
وزیر وخیم العاقبت چون دید که سپهر بکام عدو چرخ زد ناچار حسن را از دیار خویش طلبید آشته بپارگاه
امیر حاضر ساخته امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باده طرب شده گوهر را بدولت تسلیم کرده نقدی
نمایان از خزانهٔ سلطانی انعام فرموده رخصت ساخت

داستان بر انتقش کردن دون خر حسن ناک جوهر بار دیگر و ریختن زهر ناکامی در جام مراد اش از برای فتنه و دور ماشدن آن ولد کام نهنگ خونخوار

ازانجا که چرخ کج و فتنه فروش فلک که شب روانش همه چون چشم خوبان نهان و دیده
شقایق جگران شکسته گیر و خونریز همواره همت بلند بر ایذای و گزندهای بشر مقصور داشته پس هر روز
هزاران سنگ ستم از منجنیق مینا حصار خویش بر سر چندین شاه و درویش باریده دلها را چو آبگینه خورد
بشکند با این سکین حسن دیگر بار بر سنگ بلا آمد و خاطرش از هر حوادث روزگار چون بنای
گنبد گل و سرشته کاکل سنبل خراب و پراگنده گشت تفصیل این سانحه عبرت افزا برین نهجست
در حینی که حسن گوهر را بیمن معدلت امیر بلند نظیر بدست آورده از چنگ آفات رهائی یافت
شاه انجم مطمورهٔ تحت الارض شتافته بود و عیاران سپهر نقابپوش شب روی بهر طرف تاخته
زمانه از کلابیج لیلای لیلی مجنون اسا در سر سودای گرفته و ساحت زمین از سیه گری شب
دجی چون دل لاله و ناف آهو ظلمت آگین گشته حسن گوهر را که از حسرت هر تار طرهٔ عنبر افشانش
نافه مشک تبت و تار تار تار میشد و از رشک رخ و بالایش خاطر سرو و گل بستان دل صنوبر
جگر شمع تار تار میگشت در کلبهٔ تنگ و تاریک چون گوهر بصدف تنها نشانده از بهر آنکه
چراغی برافروزد طلب روغن بیازار شتافت قضارا تندبادی از مهب تقدیر برخاست و چراغ
بخت نیز او در یکنفس خاموش ساخت چه حسن را اتفاق سودای روغن بالقائی افتاد که دور و متصل هم

عیاری چراغ دوکان آن مرده دل گشته همگی نقد باطنش زاندازه ربوده بود و آن تیره باطن تاریک
درون متربص مقام گردشته در بند آن بود که امشب اسیرش در چنین هنگام گرم بود حسن برگشته بخت
وارد شده روغن بخوبست ازانجا که قضا مادهٔ کار بخت مهیا ساخته بود در وقت برکشیدن شاهین میزان
از پلهٔ راستی رو تافته بود از روز کار شیوهٔ فلانی انگار کرد و انبد آن اسیر پنجهٔ حوادث ها از تقدیر طاقت زبان
عجز نیاورده بیاز و پرس کم و کیف در آن دو دغا فلانه دست بسوی شاهین ترازو دیده خوبست که فساد
قلب میزان بنابر نور سیرت پیدا کرد انداز اتفاقات قدر در اثنای کشمکش از هوای آتشین حسن
چراغ خاموش شد و بقال او را همان عیار فرا گرفته بانگ وزد و برد و جیب ازجیب و ریب رسیده آن بیکناه را
بگرفتند و دستهایش بر پشت خبر ساخته نزد شحنه بردند چون آنمقدار امر استغاثهٔ بقال سابق مشخص
کوتوال شده بود باده مخمر گشته اصلا باز پرس و چون چاره پرداخته ولیت به مصداق حاجت بدار شستم
بجز دار جایح چنانکه از دیوان مثبت حسن اجرا پذیرفته بود دستانه پایه و چوب بشت و پهلوی بیچاره
حسن خورد درخته یوسف آسا بایست لیقه جرم بزندان در رفت و چون بایست لیقه جرم در مکانی که
چون دل زندانی تنگ بود و روز مظلوم تاریک مجاور انش لبان اصحاب جهنم بر با و گردن از بار
آهنین بچیده و ساکنانش چون گل شمع بغیر سوختن و نیز به تیغ بریدن چشم بهی از بهار دهر ندیده

ابیات
سیاه و تنگ چون قاروره و قیر ⁂ متاع ساکنانش غل و زنجیر ⁂ درش بسته بقفل ناامیدی ⁂
ندیده غرهٔ صبحش سفیدی ⁂ موکل ساخت روزی چند در وی مجاور تلخ گوئی چند در وی مقدسا خبث

حسن از حدوث چنین حادثهٔ عافیت سوز و سنوح این سانحهٔ بلا اندوز در ورطهٔ تحیر فرو رفت
و بدل گفت سبحان الله باز از فلک مخبر ای اینچه آهنی بلا پرواز آمده که صعوهٔ جانم گرفتار پنجهٔ هلاک اکنیز
او شد و از هیبت قضا دیگر اینچه یاد فتنه ورزید که چراغ عافیتم در شبستان امید منطفی گشت همانا گل بختم
از رنگ و بوی مراد بی نصیب است و کوکب طالعم از اوج بهی بلا بهره خوان سالار دهر روزی مرا

جز غم بلا

جز بر خون جگر حواله نکرده و ساقی سپهر در ساغر امیدم جز آب دیده می نریخته خاطرم از بی مهری مینای فلک
چون شیشه ساعت پیوسته بغبار غم پر است و بهره از لم چون سپهر و صراحی همه از جگر است و خون از جگر

ابیات آسمان در کشتی عمر کند دایم دو کار ٭ وقت شادی بادبانی گاه اندوه لنگری ٭ گر بخندم
و آن لب از عشرت گوید زهر خند ٭ ور بگریم و آن بهر روز است گوید خونگری ٭ القصه حسن یعقوبیتی که مزید
بران متصور نیست در مقام منحوس محبوس بوده ناچار سر بدایره قفا در آورد و از جفای مضراب
فلک دوتا چون چنگ بحضرت یکتا همی نالید و گوهر در آن کلبه تنگ که تاریک تر از زندان بود
شب در تعب انتظار حسن زار و نزار زلف جون دیده تا سحر ستاره کردار چشم باز داشت
و رشته طاقت پاره کرده از سلک اصطبار برآمده اما چندی بجهة رعایت آداب عصمت و
حفظ مراتب پارسایی کنج کلبه رها نکرده آتش اندوه مانند شعله بجنس در سراپای خویش زده
چون شمع در پیراهن سوختن گرفت و از آنکه در آن دیار غربت بود و احدی بحالش نپرداخت
و مدت دراز بود تا از خود خبری نیافت چون بار ترد و بعلت امتداد زمان از حوصله طاقت
افزون شد ناچار قدم در راه جست و جوی پیش نهاده بکرد و تفحص برآمد و پس از چند روز بسمت
زندان گذار کرده مسکین را از دور بدید که در بند تنگ حرامیان با غل و زنجیر در جرگه بدبختان
سیاه اختر نشسته بود بمجرد ملاحظه آن حال منکر اشک از دیده ها کرد و فراپیش رفت و پرسید که
ای ویران فلک چون غبار فتنه بر سرت چرا بنخیت و با وجود بیگناهی پسر ترا در سلسله عقوبت
چرا کشیده و هرت پای بلقه جرم در دایره ارباب معاصی چون نشانده حسن چون چشم بر جمال گوهر
باز کرد از درد مفارقت و صعوبت زندان سیل خون از دیده کشاده بهایهای بگریست
ماجرای خویشتن باز گفت موکلان تو اخافه کیفیت حال سمع کوتوال رسانیدند کوتوال باحضار
گوهر فرمان داده برین سر آگهی جست چون تمامی داستان گوش کرد از آنجا که حسن شرکت گوهر حق

بحینی

فراموشش را از جادهٔ دیانت برده بود از آن با کدام منترصد تردامنی گشته خلاص موقوف بر

روای حاجت خویش دانست کوهر از بس کوتوال غوایت کیش پابوس برگشته بدار القضا ساخت

و داوری خود را بجناب قاضی بد قضا را دل قاضی نیز مقید سلسلهٔ جعد معنبرین کوهر گشت و دین را

چون خال بر آتش رخسارش سوخته از تار گیسویش زنار رسوائی برگردن جان بست و درین قضیه

با کوتوال مساهمت کرد نجات بیچارهٔ حسن را بحصول کام خویش که ناکامی کونین کنایت

از آنست مشروط ساخت کوهر از روداد چنین مقدمهٔ عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته

در حال بمقتضای مصلحت و صوابدید خرد و سر انقیاد بر امر نافذ قاضی نهاده بدانچه اشاره کرد راضی شده

راه کاشانهٔ خود بدو نشان داد و بتمهید بساط کامرانی در نهانخانهٔ شب موعود گردانیده

از آنجا نزد کوتوال آمد و بتجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و بیکسی را وسیلهٔ شفاعت

ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناچار از راه عیاری

و پرکاری خود را نقطه وار بدایرهٔ تسلیم انداخته پای ثبات در دامن انقیاد کشید سر بر خط

اطاعت نهاده معشوقهٔ مقصود را در حجلهٔ ضمیر مشتاق جلوه داده و انعقاد بزم مراد در خلوتکدهٔ

تنگ اند و دشب معین ساخته مذاق تمنایش را بنوش امید حلاوت آگین گردانید

و از آنجا در غایت یاس و حیرت بکلبهٔ احزان خود مراجعت نموده مترصد آن نشست که

چون شب آبستن در آید از مشیت تقدیر چه زاید تا آنکه حریف دهر این قرص خورشید در کیسهٔ مغرب

نهفته مشت مروارید بر زمردین طبق سپهر پاشید و ماه عرصه را خالی دیده دوال دعوی بر کوس

کامرانی زد عاشقان کامجو چون دو در قمر تابان گشته دست سعی بفتراک همت زدند و از

هر سو راه امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل مقصود نمودند جناب قاضی که بتعلق جمال کوهر لحظه

مانند رشته بخودی پیچید و بتمنای وصالش هر لحظه بتاب اضطرار فرو میشد فرصت وقت

بتمنّای

مغتنم انگاشته

مغتنم انگاشته بجهت حصول اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از سر تکاسل بر خاست و در
زینت و خودآرایی زده عمامهٔ مولوی بر سر و جامهٔ محتشمی در بر کرده و محاسن سفید چون
عاج لب نه آراسته چشم حق بین را بسرمهٔ سیاه ساخته و عصای آبنوس بدست کرده بکمال
فروشان قدم توجه به نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبهٔ امید درست کرده
بازوی سعی بگشاد چون بر در کلبه گوهر فایز شد بآواز کلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد گوهر بوار
قانون شناسان اهلیت مراتب احترام و مراسم تکریم بتقدیم رسانیده از رنجه فرمودن
قدم عذرها بخواست و کعب زبان بر ادای شکر این نعمت غیر مترقبه که چون تو عالیشان روشناس جهان
بکلبهٔ احزان من بکمنام بای سرو سامان نزول فرموده بچندین مرتبه قاصرست لطفی نموده
وندارم زبان عذر ۴۴ این عذر را حواله بلطف تو میکنم ۴۴ قاضی از کرم جوشیهای نازنین چو
ریش قاضی پرستان خود را عزیز انگاشته نزدیک بآن شد که از آغوش پیراهن بدر رود
و از غایت خشنودی تواضعات آرزومندانه سر کرده کعب هدیهٔ مصحف رخسارت که بنور
نوروز ان سطورست بنقد جان ارزان بدان اسعدک الله تعالی ذات انسان که آن
عین کاینات است جوهریست شریف که موجد کونین است بتکمیل آن بید قدرت کاملهٔ خویش پرداخته و در
هر ذات و نعمت که از جملهٔ عطایای شترک و مواهب الهیت موجود ساخته چنانچه سعدی شیراز
که گنج معانی بود فرموده هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجود است و بر هر نفسی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید ۴۴ کز عهده شکرش بدر آید ۴۴
و معنی شکر آنست که این نعمت تصرف موقع بکار برد و نتیجهٔ و لئن شکرتم لازیدنکم بظهور رسد خنک
کسی که بر جادهٔ صواب قدم نهاده از طریق احراز این سعادت باز بالیده همانا قانون زنان
از جملهٔ سعادتمندان ازلیست که بصحبت این نیازمند درگاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد

وان انزنش جسم بزور کار خجسته آثار رت عاید گرود کو هر از استماعه اینمقدمات ارشادات کرون

زیر بار منت کرده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کفت مصرعه ایکه دیوان قضا قایم بدیوان شمات

زیاده برین نعمت در حوصله تصور که میکنجد خوشتر ازین دولت در مخلیه توقع که در می آید که

جونتو کرم رو باویه حقیقت دیکانه جهان معرفت لکلبه مسکنت مثل من بی نوا نزول فرموده مصاحبت

خود که هزاران سعادت در ضمن آن مستور است ممتاز کرداند زبانرا که باره لحم بیش نیست چه

یارای آن از عهده منت وسپاس کماینبغی تواند بر آمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان

خوش آمد آمیز که نازنین بتقاضای وقت ومصلحت کار بر زبان رانده از ته رنش میکذشت بغایت

محظوظ کشته متمنی فتح الباب شد قایم الیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن واز قیام بقعود

فایز ساختن تمنا کرده در مقام استخاره در آمد در چنین هنگام طرب آمود که قاضی العقبات

بر جاربانش سعادت حسن تمکن وثبات نه لشر مراتب دیانت وقوایم عرشش شرع را متانت

می بخشید کوتوال چون غم ناکهان رسیده حلقه در زد قاضی بمجرد اصغای این نغمه کج آهنک لا حول

برخواند واز غایت هراس از فراز مسند محتشمی فرود آمده رنگ برو کشته وندانست که

چون کند وچه سازد که ازچنین هنگامه محشر آئین رستکاری یافته بسلامت بکنج عافیت رسد کوهر

چون دید که ماده کار چنانچه بایست صورت تخمیر یافته از راه ادب فراپیش آمده کفت که اکنون

فلک عذار ناتوان بین برین صحبت جان پرور زنک کرده سربلا در بوریه مراد من مسکین

کرده بر خدام حضرت راه سلامت مسدود مینماید غالبا درین کلبه ویران خمی است چون همت

حضرت بلند وچون حوصله زلف فراخ اگر کستاخی نباشد ومی بنابر مصلحت دران خم نشسته تجدید

احیای مراسم افلاطونی فرمایید که هر آینه اینمعنی بصواب اقرب است قاضی لغرمان اذا جاء

القضا اعمی البصر فی الحال بخم در آمد وآن باکدامن بدین حکمت علی الجان دیو تعین را در شیشه کرده

ازنز او ایمن

از شر او ایمن گشت و دامان عصمت خود را از لوث عصیان مبرّا داشته بر خم قایم لبت و پس همت بر تسخیر
دیو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز بتقدیم رسانیده کوتوال را بدرون بار داد و گفت ای سرو
بوستان رعنایی دیریست که ناوک عشقت بر جگر دارم و صیاد اداهای محبوبانهٔ توام هما ناغزال چشم
خونریزت بر حسن شاهد دارد و کنعان آهوی میگیرد و خط عنبرین که او شاوقفا بر صفحهٔ عارض مکلوت کشیده
و بر نافهٔ ختن خط خطا میکشد سکه در کوت مسکینی چون برکار گرد عالم بر آمده ام برین مرکز خاکی
در دایرهٔ رجال مثال تو زیبا شمایل ندیده ام و چشم بد دور که خوشش جا پای داری خواهم که گرد بخت
بلند خود بگردم که دولت وصالت فایز ساخته و چشم همایون فال خود ببوسم که چهرهٔ تابانت دیده
کوتوال ازین نغمات جادو انگیز بخود بالیده بیکبار آهنگ عاشقی را بنوای معشوقی بدل ساخت
و بر چار بالش محبوبانه کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب
جام گوهر هوشیار مغز اینمعنی را از جملهٔ مغتنمات انگاشته بگردار کاسه باران بازوی همت باشتراع
نقد شورش گماشت و بدور پیاپی جام دمادم آن خراب بادهٔ غفلت را زود از نشهٔ خرد
مو ابر خت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشست بیکبار را از روی
اضطرار بر خاست و گفت ای بیخبر چه نشستهٔ حالا برخیز و چارهٔ خود بیندیش که اینک دستور معظم
بر در آمده دستوری بار میخواهد آن مصیبت زدهٔ عقل که درینوقت از نشهٔ سرشار شراب
طافح بوده درین سخن لرزه بر اندام گرفت و از اقصی غایت بیم راه امید گم کرده گفت
خدارا توجهی بر کار و انجنا نگذا نی بذل احسان کن که ازین ورطهٔ بلا بساحل نجات افتم گوهر گفت
ای جان و دلم فدای هر مویت در کاشانهٔ مسکینم بخوا لیهٔ حالیا مصلحت کار آنست که
دران در آیی تا دستور از جملهٔ اسباب بیت فرا گرفته متوجه بدان نشود و بدین وسیلت از گزندش
ایمن باشی ازانجا که درین دور منقلب حالیا سرگاه گاه از شرنق نگذرد عسس چون دزد بجوال در شده

حبس را از جمله مغتنمات شمرد و گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال سر جوال ببست و سر نیکرانه بر خاک منت
بحضرت ایزدی مودی گردانید چون عیش شب گرد ماه بخلوتگاه تحت الارض شتافت و افلاطون روز
از خم مشرق برآمد گوهر خم و جوال را بر پشت جمال بر داشته ببیشگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان
پایه سریر کیفیت ماجرا معروض داشت شهریار بدستور شهریاران معدلت پژوه آن خسر الدنیا والآخره
در خور عمل پاداش رسانیده بر کمال عصمت و رسائی فهم و اصابت تدبیر گوهر آفرینها فرمود و
حبس را از نکال زندان و وبال حبس نجات بخشیده بزاد و راحله معاونت نمود تا بفر اقبال بمنزل
معهود خود پیوستند و بوطن مالوف فایز گشتند **در بیان نخست زن پیر و در سر گرفتن هوای تاجر**
دختر و فایز گشتن او بکوی مراد و هنری و هدایت و کامرانی بچرخ دوار پا قیدار
نخلبندان بساتین اسمار و چمن پیرایان حدایق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بمحفل بیان آورده اند
که در شهر دلکشای اوجین نخست زنی قالب عنصری و پیکر هیولانی را با حرف فنا در نگشت و با استعداد
سفر ملک بقا که ره روان تنگنای زندگی ناپایدار و جامکی خواران مایده حیات مستعار را
از آن گزیر نیست رخت وجود بر بارگیه عدم بست چیزی که از اسباب دنیا و اثاثه متنعم بود در روی
زمین گذاشت کهنه قالبی در غایت اندراس از بسیاری استعمال در اجزائش انفصال راه یافته
و تیر کیش از نظام افتاده کهنه لیری داشت در ریعان جوانی ریحان تازه برگ گلشن دمیده و سنبل تر
پیرامون لاله نوزیش پیچیده اما گوهرش از آب هنر عاری بود و صورتش از حسن معنی بی نصیب
در اندک زمانی آثار یتیمی بر وی پدید آمد و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد و درمانه راه معیشت
با بهی بر و تنگ ساخت که صبح گرد از بیمنایی نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره
بختی شکوه پیش مادر برد که روزگار بر من جفا از حد راند و فلک روزی مرا بر خون جگر حواله کرده
از مایده نه طبق آسمان نصیب من چون غنچه خون دلست و از خرمن نور آگین قمر بهره من بکردار

قابر

از قالب خشت همه تیره گل و در تنگی ایام پلنگ منقش موش را انبان پر از گندم است و من دیده بنان
گرسنه و زرم و از تیز تنگی چرخ جفاکار و چه مگس چون انگبین شیرین است و من از تلخکامی مانند موم باتش
محنت میسوزم و در زیر این زنگاری سایه بان پرنگار تنگ عیش تر از من دیگری نباید و بر روی این
صندلی نطع در کار دل فگارتر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نگشاید و ازین کهنه
قالب که پدر بمیراث گذاشته غیر از خشت مرا روزی نباید خواهم که آینه بختم در زنگ آجر پسندی
و از من بوداع خورسند گردی تا بازمودن بخش بخت سری بکشور دیگر کشم و ازین مقام راهی بمعمور دیگر گشایم
باشد که بیامن سفر و مکارم غربت پرده از چهره شاهد مقصود برداشته آید و از نقاب غیب معشوقه
مراد رخ نماید **بیت** ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ٤٤ بیرون کشیده باید ازین شهر رخت خویش ٤٤
مادر از روی تفقدات درونی و توجهات باطنی لب بپاسخ بگشاد و لآلی آبدار نصایح بمثقب زبان
سفته بسلک بیان در کشید که ای جان مادر از شجره سفر که هزاران شاخ محن سر باوج فلک کشیده دارد
ثمره راحت هر کسی را حاصل آید و در باغ غربت از شاخ گلبن امل که گوناگون خار تعب بسر آموتش
گرفته غنچه مراد بر روی کسی گشاید که اسبابش موجود و مواد مهیا داشته باشند از آنجمله مکنت و ثروت است
که بدان وسیلت فراوان سود و منافع وافی دست دهد و آئینه ارادت بروگردانید و در صیانت نفس و
حراست مال و تمشیت مهام جزوی و کلی خویش احتیاج بتحمل زحمت نیفتد و باعانت آن بوجه احسن سرانجام
یابد و هم در محافل ملوک و مجالس سلاطین شرف بار میسر گردد و مصاحبت اصحاب عزت و ارباب
جاه اختصاص دست دهد دیگر استعداد ذاتی و نجابت گوهریست که بدان سبب بر چار بالش عزت و ناز
در صحبت اصحاب حشمت و ارباب نعمت مربع توان نشست و در نظر صدر نشینان انجمن دولت و
بزم آرایان محفل سعادت عزیز توان گشت و از آلای متلون گیتی و نعمتهای متکون دنیا نصیبی کامل و بهره
شامل توان برداشت و از نشر رایت حمایت صنایع آساس سرخوشی جاوید حاصل توان کرد دیگر زند

سخن
بافان آب‌ان سخن و بیلان حدایق معانی که از لجه ذخار طبع سپهر پیوند بدستیاری فکر رسا لآلی شاهوار
بکف آورده بگفته میزان زبان اعجاز بیان سنجیده بر کافه انام ایثار نمایند و از کارگاه فوردین فکر بلیغ
گلهای معنی غزر را با هزاران رنگ و بو لطافت فراوان آب و تاب جزالت و بسته دسته مشام طبع
دیده وران بلاغت آساس و خرد پروران فصاحت سرشت که بسعادت صورت و دولت معنی فایز اند
معطر گردانند و اقسام معنی لطیف‌تر از نسیم و نازکتر از جان چون روح در قالب و عبارات روان‌تر
از رود و صافتر از حیوان در آورده منشور جاوید طراز بنام تاجداران نامور و ناموران صاحب افسر
در جریده لیل و نهار ثبت کرده‌اند چون سخن بهر سواد که روند در بیاض دیده جا یابند و بهر کشوری که رسند
مانند معنی روشن خویش در سواد چشم مردم نشینند و در هر مصری که وارد شوند در رنگ کلام خود
عزیز شوند تا که اصلاً از بها نصیبی نیست و در جمال صورت از کمال معنی بهره نه ترسم که از سفر دنیه بندی
و در غربت بیشتر تکبیت نبوی چه اصحاب معنی بهیچ صورت صورت را نه پسندند و ارباب صحبت احتراز
بی‌هنران اجتناب نمایند بلکه عار گیرند ع مردان طریقت به نیم جو نخرند ٤٤ قبا را اطلس آنکس که از هنر
عاریست ٤٤ تنها بحسن ظاهر و جمال صورت مغرور بودن و بدین وسیلت رجوع گمان وقع و وقار بردن
همانا از خفت عقل باشد زیرا که حنظل با آنهمه حسن صورت چون از معنی بی نصیبست قدری ندارد
و کدو با وجود سر بزرگی چون از مغز بی بهره است قیمتی ندارد و از گل کاغذی با همه رنگینی و شگفتگی مشام را
راحت نیفزاید و پیکر تصویر با چندین زیب ظاهر مصاحبت را نشاید پس که بسیر و سیاحت موقع نبود
اصلاً در رغز موعظت را در گوش جا نداد و گفت گوهر نصایح که والده ماجده در سلک نطق کشیده
بیغایه زیب سزاوار آنست که در درج گذاشته آید و هر حرفی از کلام حکمت انجام که بیان فرموده
بر بیاض دیده نگاشته آید لیکن چهره پردازان صور دانش و رسامان کارنامه خرد که عیار حقایق عالم را بمعیار
تحقیق دانسته اند و حسن و قبح روزگار بچشم تجربه دیده نقاب آرزوی شاهد حقیقت چنان کشیده اند

که لو مکالید ابطر

که سفر مکالید ابواب دولت است و مقدمهٔ فتح الباب خیر و سعادت نقد کام در تخت تحرک کام موجود و گوهر مرام
در رشتهٔ تردد منخرط لعل که بهین نتیجهٔ خورشید جهانتاب است تا از مطمورهٔ کان بیرون نشتافته نگرند و بر
ساحت ارکان گیتی محکم نه نشست بر تاج سلاطین فلک شکوه جا نیافت تا گوهر از مکمن صدف بر آمده بان
بحر گرد عالم قطره زن نشد شرف سرگوشی خواقین کیهان بذروه رسیده آبرو حاصل نتوانست کرد صبا با وجود بانوا
تن بمیامن سفر نیم‌باخت مغان چمن اختصاص یافته و سپهر به برکت حرکت از جواهر زواهر انجم گنجها اندوخته ابیات
سفر مربی مردست و آشیان خطیر ‖ سفر خزانهٔ مال است و اوستاد هنر ‖ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ‖
نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر ‖ بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد ‖ که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر ‖
در صورت خرد نه بیند و که از سعادت سفر باز مانده ماکیان گردار در سرگین بگردم و گربه وار
نظر بر در سوراخ موش دوزم القصه بهر کیف از مادر مرخص گشته بار توجه بر بارگی غربت بست
و برفاقت ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشت و پس از چندگاه بولایت مازندران
پیوست و بمحلهٔ بازرگانان نزول کرده در مسجدی سجادهٔ اقامت گستر و از رهگذر تهی‌دستی و بی‌هنری
و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب احسان دوخته و با آنکه دریوزه ورد
و بوسیلت بینوائی و غربت استحقاق خود بر اهل محله ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در راه خیر می سپردند
تعهد تیمار او کرده مهمش را بکفایت رسانیدند تا آنکه نبذی از روزگارش بدین دستور سپری گشت
روزی دختر تاجر که سرگروه ارباب دول و سرگروه اصحاب مکنت بود به پشت بام بر آمده از کمان
ابرو ناوک مژگان بهر گوشه می گشاد و غزال چشم جادو خیال را در مرغزار دلبری حسن رخ خجلت میداد
بتعلیم حسن کامل دلها را بمشکین کمند طرهٔ تابدار بستن استعمال مینمود و کرشمه را شیوهٔ ستمگری و آیین
ترکتازی دستوری می فرمود قضارا جوان غریب غافل از نیرنگبازی تقدیر و چاره پردازی قضا از
گوشهٔ مسجد بر آمده ناگرفته نظر بر محراب ابروان هلالی آن ماه چهره انداخت و در دم به تیغ ناز آن نازنین مهر جبین

که آفتاب آفاق ستان با همه خنجر گذاری و میدانش سپرمی سپر دلبسمل شد آن عنقای قاف حسن و
شاهباز اوج جمال اگرچه در حال نخست این مرغ شکسته بال را پنجهٔ خورشید بر خاک هلاک انداخت امّا
از بلند پروازی همت جهانگشا بچون چنین صید لاغر و شکار محقر چنگ فرو بردن از محقرات جهان
و جلال انگاشته رایگان درگذشت آری مصرعه شاهان کم التفات بحال گدا کنند القصه نازنین
خوش نگاه سبک از بالای بام فرود آمده بخلوتگه خاص خرامید و عشق دماغ دل جوان از ابخرهٔ جنون
بخارید و شورش عظیم در اقلیم وجودش پدید آمد و طرفه سودای خرد سوز لبریزش جا گرفت و نایرهٔ بلا
در کالای همتش گرفته از همه سو خویش سرگرد لیکن از محرم علم مناسبت فی الفور اظهار مقدمه بدون
جادهٔ صواب و بیرون راه مصلحت دانسته شعلهٔ مهر آسمان سوز در باطن نهفت و لب تمّم بفتراک صبر
دست زده بلبل زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد اینچه استغناست یارب اینچه نادر حکمت است
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست پس از تمادی ایام و امتداد اوقات چون قرین شد که
ستارهٔ طالعش از حضیض باوج امید رسید و بخت غنوده اش از خواب نکبت باز کرده چهرهٔ شاهد
دولت را مشاهده کند شوی آن پری تمثال با آنکه شگفتهٔ غنچ و دلالش بود بتقریبی بر آشفت
و بمقتضای رسم و عادت بشری از گفتگو که در آئین خرد نامقبول و در قوانین محبت نازیبا بود
بمیان آمد و از هر دو طرف دریای غضب که منبعش بحر جهل و بیدانشی بباشد متلاطم گشته بر سیلان
آورد تا آنکه شیطان مجال یافته آتش فتنه را بمنتهای خویش که عین ناکامی آن دو منتهی سلوک ناتجربگی
بود برافروخت و شوهر یکبار عنان عقل که هادی راه صواب است از دست رها کرده ببادیهٔ خطا
قدم سپرد و حدیث ناگفتنی بر زبان رانده خود را از حریم محرمیت آن قمر سیمای خارج ساخت
و بگروه نامحرمان بزم سعادت ره گرای کوی حرمان گشته دست از دامن دولت گسیخت و سر
بصحرای مباینت و انفکاک نهاده حرمت حلال بر خود ثابت گردانیده چون روزی چند

برآمد بیدل

برآمد بتدریج آتش فرو نشست و سرش که آکنده سودای جنون بود از گریبان افاقت بر آمده و سوای عقل و قبح استعمال جهل در پیش نظر جلوه کرد مفارقت جانان ذریعه مزیت آمد چشم که خوگر نظاره جمال یار بود از غم عدم حصول آرزو جهان را در روز سیاه تر از شب دیجور دید دیده بر مردم از خون جگر پیرایه شفق بست ناچار جوان کامکار زبان بپوزش و اعتذار گشوده اظهار هزار گونه ندامت نموده بوساطت میانجی محرم در خدمت نازنین التماس استعفای تقصیر کرده همت باصلاح معقود گردانیده بدستور قدیم در حرم وصال و حریم مصاحبت بقاعده خلوت دستوری بار خواست و نازنین نیز چون شوهر را بدین نمط خاک نشین کوی ندامت دید بمقتضای محبت دیرین طریقه منس را مرعی داشته از سر استغنا و شدت قهر در گذشت و گردن را زیر بار رضا کشیده التماس شوهر را بمحل اجابت فرود آورد و لیکن از انجا که پاسبان شرع پرده ممانعت در میانه فرو هشته بود و سوزن تمنا از اقلیم قوه بسر حد فعل بتوالت فایز نشد و کار از اندازه صلاح تجاوز کرده بدان رسید فان طلقها فلا تحل له من بعد حتی تنکح زوجا غیره وسیله تلافی طرفین کرد و بر سبیل تجدید و سلطه القاب و تو ثیب طلوع وصال آید لاجرم اساس کار برین رنگ قرار یافت که مردی اجنبی گمنام نا آشنا و احیک آورند تا بعد کاری و سطی خویش این عقده را گشوده نعوذ بالله منه این جمعیت و شمن و رسوائی دولت را مرهون منت سازد اما باید که لا له و از بیگ شبه خورسند بوده چون مار بر گنج طرح اقامت بینداز د و بهنگام دیدار صبح صاحب نفس هم اندر دم قدم بسلوک مباینت نهاده از نیمقام چون نغمه از تار بیرون جهد و نقدی گران حق القدوم بکف آورده بی آنکه راز از پرده برون افکند بر خلاف عشاق راه عراق بل حجاز پیش گیرد هر چند در پژوهش مردی که استحقاق این معامله داشته باشد سعی بکار بردند قابل ترین از جوان غربت ندیدند ناچار بجهته انجاح مطلب بدو التجا آورده بر کیفیت کار آگهی دادند جوان که از مدت دراز تشنه لب وادی

تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نغمهٔ مراد که بهدایتی سروش بگوشش او رسانیده محو
نشاط گشت چون عروس جهان افروز خورشید بخلوتکدهٔ مغرب شتافت و خاتون صدر آرای
انجمن انجم اعنی بر سریر مینا کار سپهر جلوس فرموده جوان از بستر خس و خاشاک پهلو زده از کارگاه
گیتی توقع جامهٔ خواب نمدی نداشت و حصیر مسجد را ناگزیر از سمور و سنجاب خز و ابزا انگاشته خشت را
نرم تر از تار بالش قیصر و فغفور می پنداشت بحمام برده از آلایش ظاهر پاک ساختند و بخلعت ملوکانه
مخلع ساخته رخت بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند با آن جادو خیال پری تمثال که خورشید
خاوری نیز بتمنای نظارهٔ جمالش همه تن چشم گشته چون سیه مستان بخود میلرزید بقاعدهٔ زن و
شوهری بر یک بساط هم جلیس گردانیدند و شرف مناکحت بخشیدند چون از بس نشاط طبلهٔ باده و
جام مستی آغاز نهاده گاه از غایت استغراب حصول این دولت غیر مترصده عالم رویا تصور
میکوید و یکی از مشاهدهٔ چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از استیلای حیرت چون پیکر تصویر
چشم عبرت باز داشت و با خود گفت **مصرع** اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب **بیت** بهر تقدیر تا [illegible]
سپیدهٔ صبح نفسی ماه را از آغوش رها نکرده نفس بنفس کام دل حاصل میکرد و باندازهٔ طاقت در تاراج
گنج بی رنج خود را معاف نداشته بجهت بقیهٔ حیات ذخیره می اندوخت چون هنگام آن در رسید که موکلان
بمقتضای موعود خواجه را از سرا بیرون کنند زمانی تامل کرد و با خود گفت هر گاه که حصولش در خواب
متصور نبود بیاوری طالع اقبال انگیز در کمال یسر میسر گشته و فلک جفا کیش بس آنهمه جور آزمایی
از سر ستیزه و بدخویی او عنان بر تافته در صدد اعانت و امداد باشد بقول دشمنان دست از دامن
دوست کشیدن در چار سوی ادبار بر خاک مذلت با هزاران نعمت نشستن از آیین خرد خارج است
نظم دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست ** بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد ** مصلحت آنست
که یکی باز مودن بخت کرده چاره برآیم و بجهت حفظ سر رشتهٔ سعادت تا مقدور بپای همت در میدان سعی

راسخ گردانم اگر طراز تقدیر زینت بخش تدبیر شود بآبیاری عنایت از این کشت امید شادابی پذیرد
فهو المطلب والا دیار خود باقیست بعد از تصمیم این ارادهٔ صواب ماجرای بیدلی خود را بشیوهٔ طالبان
صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بمعرض تبیان آورده نسبت خویش با سلسلهٔ مجنون
و وامق درست ساخت و بهم بندی از ضمیر فراهم پیش ظهور نهاده بافسانهای مجنونانه و افسونهای تجردانه
فی الجمله پری پیکر را رام خود کرده بنغمهای جادوانه آن غزال وحشت دلبر را بدام خود آورده گفت
نزد ارباب خرد بدیهیست که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که پرتو
انوار جمال خود خاک را رونق چرخ چهارم گردانیده اندر رسل اسباب محبت اوست که اندک مایه
سخن از نارسائی خرد کار زا بر حد انفکاک رسانیده قدر دولت وصال چون تو شاه نازنینان
ندانست لاجرم بجرم نارسائی و مرتبه ناشناسی ببلاء محرومی مبتلا گشت چون تخلل در بنای دوستی
پدید آمد از دایرهٔ محبت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت سترگ نباشد و هر سری سزاوار
این سروری نباشد **بیت** محرم دولت نشود هر سری ۞ بار مسیحا نکشد هر خری ۞ این نیازمند که سراپا
جوهر عشق است بمقتضای طلب صادق باوجود هزاران عقبات نامحرمی و محرومی میدان دراز نا امیدی
طی کرده بخلوتگاه وصال شرف بار یافت و بیمن خواهش رسا و خلت بی خلل مستحق سعادت مواصلت آمده
ساعد را حمایل وار بگردن سمن رنگ تو پیچید و بی مزاحمت اغیار لب بلب و کنار بکنار ملحق گردانید
از وصال حقیقی که آن زمرهٔ خرد فریب بهره کافی برد هر گاه رتبهٔ حال این گرم رو بادیهٔ محبت
بدرجهٔ والای عشق که اعلی غایت تودد و اقصی نهایت اتحاد است پایهٔ دوستی که ما فوق آن نهایتی
و رفعتی نه فایز گشته باشد ظاهر است که غیر از دلجوئی و رضا طلبی امر دیگر از ممکن باطل سر زدن
بهیچ صورت متصور نخواهد بود با وجود اینحال سر لقا بوی مصاحبت قدیم فرو آوردن از استیناس
همچو منی بهلوتهی کرده بذیرای وحشت گزیدن پسندیدهٔ ارباب تمیز و منظور الطاف رینباشد **ابیات**

میل کسی کن که وفایت کند ** جان هدف تیر بلایت کند ** جان که از آن به جهان بازیست **
هیچ نیرزد چو وفا دار نیست ** جوان اگرچه دلی پرگهر داشت اما خالی از آیینه هم نبود و گوشهٔ از موسیقی هم
داشت زن از انجا که در اصل فطرت از دولت وفا بی نصیب است متقاضی انس او گشته فی الجمله تن
بر قضا در داد و گلدستهٔ مهر شوهر را بصرصر بی وفائی پژمان و خمول گردانیده حرف ودادش از قافیهٔ
خاطر محو ساخت جوان چون پری را رام خود دید فلک را بکام خویش دانسته از غایت نشاط کلاه
بهوا انداخت و سر کلاوهٔ امید بدست آورده قرین جمعیت بنشست تا آنکه مقنعهٔ ظلمانیهٔ لیل از فرق لیلای
جهان بر افتاد و آفاق عالم از تباشیر صبح استنارت کرد رقیبان را که منتظر وقت بودند
فی الحال چون حلقه بر در گرد آمدند جوان را ظلمت نمودند جوانی بی آنکه بافتتاح در پردازد از اندرون
بنشست زد که اینهمه بانگ بی‌هنگام چیست و بی سابقهٔ معاملت ارتکاب بتصدیع جرات کر
مردمی درین محلت کم است و قاعدهٔ مروت اصلا منعدم اینها بیکبار بنشیب حیرت افتاده
گفتند ای جوان انصاف ده آخر نه ترا استمتاعات این کامرانی هم امشب مشروط بود اکنون
که گل صبح در چمن گیتی شکفته توقف تو درین محل از کجا جایز است حالا برخیز و بیهوده بخون خود دلیر
روضهٔ خلد مسکن بوم نشاید و در باغ فردوس صورت زاغ صورت نه بندد و زنهار بران
مباش که کار بستم و شدت منجر گردد خواجه باسترداد مواهب و استرجاع عطایا برخیز و
جوان بقانون هوشمندی بتعهد پاسخ نموده گفت ای عزیزان قدم بر اندازهٔ جا نهادن و
باریکی بوسعت میدان تاختن خوشتر است امری که بمقتضای ملت بیضا و شریعت غرا از حیز
قوه بفعل رسیده بتکلیف مشتی بوالفضول و تقاضای جمعی از اصحاب غرض اصلا در بنایش
امکان تخلل نباشد و در ارکانش مدخل فتور نه عبث طراز کالبوکی بر آستین حال خود
نه بندید و خود را از کشمکش رسوائی منزه داشته مرا از نشیب و فراز تصدیع رهائی بخشید عزیزان

چون این نغمهٔ تازه گوش کردند یکبار از هوش رفته از تکثیر تحیر مانند طایر تصویر و صورت دیبا
خاموش ماندند و در ساعت شاهد راز از پرده برآمده بعرصهٔ اعلان جلوه کرد و در همه کوی
و محلت آوازه در افتاد و مرد و زن اهل برزن سر بگوش هشم برده بعضی بسبیل شماتت و برخی بطریق
تاسف زبان از جهت سخن دادند جمعی از اقارب و خویش از حدوث این سانحه غیرت افزا
گرد ملال انجمنی بسپردند و بواسطهٔ مدافعت این امر ناموس سوز همتی گماشته برقا زدن مطارحه باهم
رای زدند و گفتند که اینچنین گدای بوقع و وقار در یوزه گر دکمنام کمعیار را که نامش سرمایهٔ هزاران ننگ
و عار است و غالباً گوهرش اثنای لجر نجابت نباشد با چنین سلسلهٔ سترگ و خاندان کریم چه مناسب
که منسوب مواصلت گردد همانا برین مصاهره مصادره را رجای بلیغ است فلک حیله انگیز خاک ما را
با درد مبدل ساخت و مینای ناموس ما بر سنگ رسوایی زد اگر برین معاملت همبرین نمط سمت
استقرار پذیرد دیگر درین دیار زندگانی کردن و با ابنای جنس و اهل روزگار هم چهره شدن
بغایت دشوار خواهد بود و بتکلیف گوهری که در سلکش قدر جوهر انشکند همسر را چون شاید و ناقص منخفض
که گوهرش سلک تن در بندد با لولو لالای طویله آید اگرچه این غبار بلا انگیختهٔ آن بی‌رحمت است
بغیر و اماد قدیم لیکن گردندلت بر فرق روزگار ما نشست زیرا که در گلشنی گل دست زده بوم گردد
و خار پیراهن یاسمین بر در و نصیب چمن پیرای جز تغرین و نکوهش نباشد اکنون صوابدید خرد آنست
که در هر صورتی که دست دهد زنگ تزلل از روی آینهٔ جمال خویش باید زدود چون رایهای بدین
قرار گرفت تنی چند که در میدان ایشان بعقل و فراست مظنون دیگران بودند نزد جوان رفته
نخست از راه نصایح و مواعظ در آمدند و با فنون و افسانه خواستند که رامش کرده آواره
کوی مقصود گردانند اصلاً فایده بران مرتب نگشت لاجرم ابواب تهدید و توبیخ بر رو مفتوح داشتند
و سخن را به نشیب و فراز بردند اینمعنی هم در مرات مقصود صورت ارتسام نیافت ناچار شاهد زر را

در نظرش جلوه دادند چون قطعاً بر ان التفات نکرده گوهر مراد از کف رها کرد و گفت در خدمت
عزیزان پوشیده مباد که پیش ازان که این سراسیمه کردهٔ غربت بمساعدت بخت فیروز و طالع مساعد محبت
اندوز شرف این مواصلت پیوند و مدت دراز گوی دل در بند صولجان طرهٔ معنبر این خاتون عصمت
قباب دیانت و پیوسته بجهة تحصیل این سعادت عظمی و دولت کبری چون نعل در آتش می بود اکنون
که بتاییدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچ وجه در حوصلهٔ توقع و کمال ترقب نمی گنجید دست
یافته باشد رایگان از دست دادن و بخرمن بخت برق نکبت زدن خود بفرمایید که خرد چون
بفرماید خدا را از سرامی داعیهٔ محال درگذرید و ازین ارادهٔ ناصواب پهلو تهی کنید و دیگر بکثرت کاو کاو
جگر من بیدل مخراشید و اگر بی برگی ظاهر و بینوایی حال این غریب عزیزان را بدین میل داشته باشد
و این بلغ غیر کفو دانسته بی بادیهٔ مباینت و بیگانگی می سپرند هم در آئین خرد نا زیبا است زیرا که سامان
و ثروت دنیا اعتباری بیش نیست از ممر انقلاب که پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و اولو الالباب
مردم را بوسیلهٔ کسوت فاخره صاحب درجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایهٔ هنر منزلت
و مرتبت بحساب آرند **ابیات** بقدر هنر جست باید محل ٭ بلندی و پستی مکن چون زحل ٭ نه منعم بمال
از کسی بهتر است ٭ خر ار جل اطلس بپوشد خر است ٭ و همچنین والایی خاندان و بزرگی پدران هم اعتبار
نشاید چه اگر شخصی ارذل بر آنکه یا از نسل اکابر در صدد ذات خود فضلی و هنری نداشته باشد از بزرگی اجداد
او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه کمال قطع نظر ازینها بمجرد ملاحظهٔ حال ظاهر کسی را بحسب
ضرورت بلباس دریوزه گری و کسوت مسکینی متلبس بمحل مذلت و استحقاق فرود آمدن و بچشم
حقارت و خفت نگریستن سزاوار دانش و شایستهٔ عقل نباشد چه احتمال دارد که بعد ازین که در حقیقتش نزد
بخلاف گمان بظهور رسد **فرد** خاک ران جهان را بحقارت منگر ٭ تو چه دانی که درین گرد سواری باشد ٭
اگر چه خود معترف حال بودن لطفی نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت و موقت باعث گشته

ناچار برین

ناچار برین میدارد و بباید دانست و متولد و منشأ این خاک از خطهٔ پاک سرشت شیراز است که اهل روزگار
معدن فضل و هنر نامند و آوازهٔ فضل و کمال ازان گل زمین والا گزیده هر گلی که رنگ و بوی دانایی
دارد جز ازان گلشن فیض نشکفد و هر دری که آب ولا دارد غیر ازان محیط فضل نخیزد و پدرم مردیست
که آوازهٔ دولت خدائیش با کناف عالم رفته و خیرات و مبراتش وضیع و شریف پارس بهره مند گردیده اند
ازانجا که تقاضای حداثت سن و شیوهٔ نشو و نمایافتگان مهد دولت و نازپرستست بسهل‌ترین تقریبی که اکنون
تذکار این بجز انفعال نتیجهٔ دیگر نمی‌بخشد ازان بزرگ صورت و معنی برنجیدم و بفراغتی فرجات را
ذریعهٔ معیشت فرا گرفته بقاعدهٔ ارباب تجارت سفر بر وطن گزیدم و بعلت عدم تجارت در اندک
زمانی سرمایه را در راه نقصان نهاده ازین سودا غیر از ندامت سود نکردم بحکم مشیت لم یزل و سرنوشت
ازل از دولت بگدائی افتاده رسیدهٔ شهر شما گشتم گمان غالب دارم که بعد از غیبت پدر از حال پر
اختلال من خبر باز جوید و بدین خیال نزار و بیمار غربت رها نکند اکنون چشم دارم که چون عزیزان
باجرای این خاک رگوش کردند دیگر از سر جفا برخیزند و بوفا گرایند که با پسران راه بیکسی را بدرقهٔ
لطف بودن و افتادگان خاک غربت را دست گرفتن شیوهٔ مرضیهٔ کریمان است و ذریعهٔ نیک
آوازهٔ خیر **فرد** تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست ٭ یاران مگر این قاعده در شهر شما نیست ٭ اغره پس از
استماع این مقدمات از شدت قهر و وحشت بیگانگی نموده بیکبار لبریز لطف و مهربانی فرا رسیده
جوان را مستمال ساختند و گفتند اگر شاهد مقالت به پیرایهٔ صدق آرایشی پیدا کند و سجل گفتارت ببرهان
ساطع و ثوق گیرد هر آینه ترا مستوجب این وصلت دانسته جز شیوهٔ یگانگی نپذیریم و تا ممکن و مقدور
در پاس عزت بذل جهد کنیم جوان گفت سزاوار مردمی و شایستهٔ مروت چنانست که مدت یکماه
مهلت داده دست مزاحمت از دامان حالمن کوتاه سازید اگر در عرض مدت معهود پردهٔ ریب
از پیش روی شاهد تحقیق مرتفع گردد و توقیع مقاله ام بطغرای صدق و سداد موقع و مزین آید عنان

نخل مراد در قبضهٔ اقتدار من باشد و اگر مکالمه بر خلاف دعوی بر روی روز افتد مرا از جادهٔ الفت و فرمان بشما
اصلا مجال عدول نخواهد بود عزیزان نیز بنابر ضرورت این معنی را مسلم داشته تا انقضای ایام عهود بس زانوی
تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تتق خفا چه بمنصهٔ ظهور رسد چون بنای معامله بدین رنگ قرار یافت
جوان غریب هر چند بر مال و منال اسباب دولت پدر نظر گماشت جز قالب فرسوده و خشت
ریزهٔ خام و ردای چند از آجر و کلبه در غایت کهنگی که نور ظهور همه تن روزن بود هیچ چیز در چشم تصور
جلوه نکرده ناچار از بیم انقطاع رشتهٔ امید و انجام کار منحصر گشتن بناکامی تهی قالب گرده حصول دولت
وصال آن آفتاب لقا نادرست ماه از جملهٔ مواهب الهی دانست و باندازهٔ توان در تحصیل اسباب
معاشرت کوشیده قانون زلفی را از آغوش نخابت نمی بخشید چون نیمه از ایام موعود بسر آمد از قرب
هنگام مفارقت بکردار ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش و وصال
باقی ماند و اندوه هجران بر دل مستولی گشت از طریان این حال یکبار از اوج استقامت بحضیض استقلال
در افتاد و روز را صعب‌تر از هنگام سکرات لب آورده از سیه مستی بادهٔ یاس نغمهٔ جانگداز سر کرد
و نالهٔ جگرخراش بر دوش و غزلهای درد آمود و ابیات غم اندود برقی که در دل خارا از میداد
بقاعدهٔ فرو ماندگان سیه حال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقاً فرمانده شهر را که با یکی از خدام
از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقایق ملک و اختلاف دوست و دشمن بر سبیل اختفا تغییر نشان
فرمانده همه جای شهر سیر می‌نمود بدین کوچه عبور افتاد و نالهٔ جانسوز جوان بگوشش رسید چون نغمات
اثر کرده بود سلطان عنان اختیار از دست داده حلقه در زد جوان برسید کیستی و درین هنگام
که مرغ و ماهی در کرو آرام است بچه مصلحت رسیده سلطان گفت ای خداوند قلندرانیم سوز دل
آشنا و بداغ درد مبتلا در آتش محبت برشته و از سوز نالهٔ متمتع گشته نغمهٔ درد آلود تو باعث ارتکاب
تصدیع شده بمحل گستاخی فرود آورده اگر قانون کرم مرعی داشته بار دهی همانا باحیای مراسم جوانمردی

بفرموده

توجه فرموده خواهیم بود جوان نیز احوال دریافت و سلطان را با خادم اندرون برد جوانی دید همایون منظر
هما فر ملباس و آرایش ملتبس و بخلعت خسروانه مخلع از معاینهٔ اینحال حجاب بر طبیعت جوان طاری
گشت تغیری در رونقش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبا برین تار ابریشم و تار زرکه
در بربط مرا مخالف مگیر و زمانی بنغمهٔ رقت آمیز خود چنگ بنواز جوان دردمند از چشم خون
پالا سیل سرشک گشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق
نغمه در رونان سمندر صفت را که در آتش بلا سوخته آید با جمع خاطران آرمیده درون چه
آمیزش که درین محل تکلیف نغمه درمیان آورده ارتکاب مصاحبت مینمایی ندانی که رمقی
بیش ندارم و بر خود بیش از آنکه نفسی باز پسین شمارم نوحه میکنم تو از ساده دلی آن را نغمه تصور کرده
سلطان گفت ای جوان نغمهٔ زبان تو دل ما تشنه لبان وادی شوق را کباب ساخته و باعث
ارتکاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت بپوش و تبدیل بر ماجرای خود آگهی بخش
که موجب اینهمه سوز و گداز چیست و اینهمه ناله و نفیر از چه رو است جوان از بدایت حال تا نهایت
کار قصهٔ خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیزشی داده صورتی برکشید و در خدمت سلطان عذر بخواند
بمجرد طلوع نیر گیتی افروز یکی را از منتسبان خود بر پریشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مأمور ساخت
که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سرکار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود در استاده
پدرش وا نماید اتفاقاً در حینیکه والیان زن از ممر انقضای ایام موعود و موا ماندن شاهد حال جوان
از پیرایهٔ صدق گفت و گوی ستیزه داشتند غلامی یوسف دیدار بخلعت عزیزی مخلع و بر اسپ
درمیان
اشهب نژاد مرصع ستام سوار شاطر و چست قدم چابک ادا در جلو مهمیز زنان و جولان کنان در رسید
و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع شیرازی چون صنم در نوبهار هند نشو و نما یافته و از پدر
رنجیده بدین شهر افتاده کجاست اهل محلت ازین استماع گمان بردند غیر از آن جوان غریب نباشد غالباً

در دعوی خود صادق بوده فی الحال بمنزلش رهنمون گشته خبر بخواجه تاجر بردند جوان را از مقدمه آگهی دادند
غلام چون با جوان دوچار شد آداب ادب بتقدیم رسانیده نقد و جنس که داشت بدو تسلیم کرده از زبان پدر
تبلیغ پیام نمود که ای عزیز پر ستیز در غم فراقت چون پیر کنعان چشمم سپید شدم خدا را از کوی بیرحمی برخیز
و پیش از آنکه خاک شوم بدیدار خود آبی بر آتش تمنایم بریز بترسم که پیک اجل در رسد و نادیدهٔ جمالت
ازین خرابه بست آساس رخت هستی بربندم و بساط وجود در نوردم ابیات ترسم که بگور رانده باشم ∴
تو مانده و من نمانده باشم ∴ بر بر سر خاک من بنالی ∴ نالی ز فراق سخت نالی ∴ جوان ازین معنی بعتاب
متامل شد و با خود گفت که پدرم در زمان زندگی غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون مردم زرفاس
خت زنند از بهر من خراج مملکتی چگونه فرستاده همانا دریم ضمن تربیت مستور بهر تقدیر این هدایا
عطایا از نامتناهی الهی است خاصه درینوقت که قافیه بغایت تنگ است آنهمه را بستید و در صدد خدمت
خواجه تاجر فرستاده بدرگاه واهب بی منت که لطفش وسیله سرانجام مهام بیچارگانست بجهت
ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی کریم دیدار بر جناح استعجال آمد
و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکابرزادهای شیراز که بر پدر خشم گرفته درین شهر رسیده دختر تاجر خواسته
از جملهٔ شما کدام است که سلطان ببارگاه خویش طلب فرموده جوان فی الحال برخاست و متوجه درگاه سلطانی
شد خواجه سرا زنت برخوشی آورده بدنباله افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دوچار شدی آنکه
استفسار نماید خواجه از تبسم لب بهم نمی آورد و کیفیت حال تبنی میداد چون مردم بنابر رسم عادت و آئینهای روزگار
مبارکبادی در کارش می کردند و برخود وقعی نهاده محتشمانه باشارت ابرو و حرکت ریش مراتب
تواضع مودا میساخت تا آنکه ببارگاه خلافت فایز گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد دانست
که معامله چیست و پیش آمد اقبال در روداد دولت از کجاست فی الحال بقانون قاعده شناسان آداب
مراسم زمین بوس بتقدیم رسانیده بزبان حال مرد و ضد داشت بیت اگر بر رویدا زتن صد زبانم ∴ چو سبزه

زنا

شکر لطف یکی توانم سلطان در خور شان خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات
وافر و اقسام توجهات بجانش مبذول ساخت و شمول عطوفت خسروانه گردانیده مرخص فرمود و جوان
غریب بمیامن کرم آن پادشاه درویش نهاد بقیهٔ زندگانی بعیش و کامرانی بسر برد **داستان فرزند شدن**
خفتی نور فرمان روای ولایت سرندیپ بشبیه یگانهٔ جهان و دولت یافتن بر مقصود
بدستیاری سیمرخ باده نوشان مصطبهٔ حقایق رحیق طرب انگیز این حکایت چنان لبریز بیان
نموده اند که در کشور سراندیب فرمانروائی بود فریدون فر بکیش وقتش بشراب کامرانی بر و شام
روزگارش بطیب کامیابی معطر اقبال با عهدش عقد موافقت بسته و زمانه بر روی بختش ابواب
دولت گشاده **ابیات** او سرور خیل رایان بود بر درگه او کلاه سایان بود فرمانده خیل کامیابان بود بینائی
او ز بخت تابان بود چون در شبستان دولتش شمعی که کاشانهٔ امید را ضیایی جاوید بخشد یعنی خلف
که حیات پدر بنامش تازه گردد و نام آبا و اجدادش آوازه گیرد نبود پیوسته خود را در کرد و ملال می داشت
و همواره محو این تمنا بود و در خدمت روشندلان صبح نفس التجا می برد و اوقات شبانه بمناجات
می سپرد از آنجا که عنایت یزدانی کامرانی مستمندان است پس از مدت دراز که دماغش درین سودا
اختلال یافته بود تیر دعا بر هدف اجابت آمد مردی از زمرهٔ تنهانشینان شب زنده دار که غیر از
ذکر تنهایی مطلق بهیچ چیز استیناس نداشت و معمورهٔ باطنش بنور عنایت ازلی بارقهٔ الطاف
لم یزلی تابان و منور بود از گوشهٔ غیب بیرون آمد سیبی در کمال لطافت بسلطان داد و گفت این
ثمرهٔ دوحهٔ امید تست باید که امشب بخوری و بانوی جهان دهی و در خلوت صحبت بداری که
منتج حقیقی همین این ثمر سعادت از شجر مراد ترا البته بارور گرداند و ماهی از افق سعادت ساطع گردد
پادشاه ازین نوید سراسر امید سرخوش بادهٔ نشاط گشته مطابق اشارهٔ نصرت آمیز درویش صاحب
نفس مسیحادم بعمل آورد قضارا در همان شب که آبستن روز سعادت بود نطفه در رحم قرار گرفت

چون مدت حمل منقضی شد بقاعده مستمره رگ رستنی بحرکت آمد و وجع مخاض در گرفت چون در زمان
مقرر آفتاب اقبال از مکمن بطون سر بجهان ظهور کشیده بادشاه سیر شناسان افلاک و رازدانان
اختر را فرمان داد که در حفظ رشته ساعات و ضبط مراتب دقایق سعی بلیغ بکار برده نظر تدقیق
بر طالع وقت گمارند و از نظرات کواکب خبری باز جویند آشنایان راز نه برج و مزاج شناسان
هفت گوهر تسویه البیوت کشیده زایچه طالع آن یکتای عالم سنجی که گوهرش از امتزاج چار اخشیج بر سبیل
اعتدال در دایره شش جهت مرکز دولت و اقبال بود مشخص کرده معروض عاکفان پایه سریر
جهانبانی داشتند که این مولود مسعود همایون اختر را دلایل دولت و سعادت بسیارست اما پس
از آنکه سن شریفش از یازده تجاوز نماید خطره غرق نیز بشمارست و از احکام طالع بمقتضای آثار انجم
بنابر جنبش و سکون نظرات که لازمه اجرام علویست چنان بظهور میرسد که متحرک سلسله جنون و
منشور عشق تماشای دقایق اشعار با اوراق منقش مصور شود و در شعوریست شاهزاده را تا آنکه ازین
عقده قدم فراتر نهد از ملاحظه کاغذ ساده و منقش محترز و مجتنب داشتن شرط تدبیرست و
بجهة حفظ این سر رشته تنی چند هوشیار نظر بیدار معین گماشتن محض صواب بادشاه ازین مقدمه
قرین ملال گشته چندی از اخلاص کیشان عقیدت نهاد را که در آیین آگهی قانون بخردی بالغ
عیار بودند تعیین نمود تا پیوسته ملازم بادشاه زاده بوده از آفت تماشای کاغذ محفوظش دارند
از انجا که نقش مشیت و تقدیر از صفحه ارادت ستردن بگزلک تدبیر هیچ دانا ممکن نباشد روزی
شاهزاده در جایی که بزمان معهود مایز شده بود باجازت موکلان بمشکوی معلی رفت و از هجوم
غفلت مخدرات سرادقات خلافت تنها بحجره در آمد صندوق را دید مقفل و کنیزان بر آن موکل
بجهة ادراک کیفیتش پژوهش کرد ظاهر شد که مرقعات خاصه خسرویست مشتمل بر لقاء غریبه روزگار
و مقطعات عالی بخط اوستادان نادره کار بفتح آن امر کرد کنیز بلطایف الحیل خواست که از سر این داعیه

بگذارد

بگذارد و ازانجا که حداثت سن مقتضی اینقسم خواهشهای می باشد دست ازین اراده بازنداشته مراتب
استبداد را بدرجهٔ کمال فایز ساخت تا آنکه کنیز نامصلحت شناس از سر کوی صواب گم کرده و انقیاد
امرش حسن ادب دانسته بیند از سر طوفان بلا در گرفت یعنی سر صندوق مفتوح کرده مرقعات را
در پیش آن مستعد آفات گذارد و رجید قضا را هم در مرتبهٔ نخست چشمش بر شبیه دختری افتاد تیر کلاه
کج نهاده گیسوی مجعد معنبر را از کمر گذشته شیوهٔ ناز و تغافل از جبینش پیدا و آیین پندار غرور از چشم
نیم مستش هویدا و بمجرد نگاه قلادهٔ مهرش از دل بند شد و طرهٔ مسلسل کمند گردن جان گشت خسرو
خرابه نشین عشق کشور وجودش بحضور جنون سپرد و خرد معامله شناس از کاخ دماغش راه هزیمت سر کرد
ناچار کیفیت واقعه بمسامع جاه و جلال خسروی رسانیدند پادشاه ازین معنی سخت اندوهگین گشته نزد پسر آمد
و باعث تغیر حال استفسار فرمود شاهزاده اصلا بجواب ملتفت نگشته اشک آتشین از دیدهٔ خون پالا
روان کرد و مجنون وار روی توجه بسمت صحرا آورد پادشاه چون نیک پژوهش نمود کنیز بحکم ضرورت
کیفیت دیدن شبیه و شیفته شدن بر جانش معروض نمود پادشاه اینمقدمه را با وزرای صایب رای
و حکمای والاخرد درمیان نهاده چارهٔ کار پسر طلب کرد چند آنکه خردمندان بالغ عیار و مهیدان معالجه
گلگون سعی تاختند ره بجایی نبردند و بور بادپای عقل مدبران کامل تدبیر درین راه از غایت عجز بوحل
بازماند شاه چون دانست که تقدیر ربانی بتدبیرات انسانی تغیر یافتن صورت امکان ندارد دست از
شاهزاده بازداشته او را مطلق العنان ساخت شاهزاده چون از محوطهٔ حرست موکلان پدر بیرون
افتاد عشق جانسوز عالم گشا که زمام اختیارش در قبضهٔ اختیار خود داشت کشان کشان بجهتی از جهات
عالم برد و بلا آنکه شناسای راه مقصود شود در پیش بصحرا داد جعفر نام پسر وزیر که از ایام رضاعت تا
هنگام بلوغ نشو و نما یافته همبستان مصاحبت فرخ فال بود چون برآوارگی او خبر یافت عایت
طریقهٔ وفا که درین زمانه حکم عنقا دارد کرده بر جناح استعجال خود را بدو رسانید و در طریق متابعت

وسبیل مصاعب هم‌عنان گردیده بکربت غربت وصعوبت بیکسی انباز گشت وبتمادی ایام که در
بیابانها بر خار و خارا تردد کرده وازبیاده روی وآبله پایی رنجها کشیده بشهری فایز شدند
که بکمال آبادی ومعموری موصوف بود آنقدر که در حوصلهٔ قدرت نمیگنجد در جست وجوی مطلوب
بهر کوچه درشتافتند چون رایحهٔ امید بمشام جان نرسید شهر را ناگزیر ازرهگذر عجز در دیری که
از آبادی دور لیکن عمارت عالی داشت رخت اقامت انداختند ودر غربت طرح وطن ساختند

داستان رهایی دادن فرخفال دختر والی آن شهر از دست شب روان ومبتلا شدن او بدام بلا بعلت بدعهدی

روزی جعفر بجهت تسکین خاطر منکسر فرخ فال بسوی شهر شتافت تا باشد که از
حال خداوند تشبیه که حالیا برانداز دل ودین ست نشانی باز یابد فرخ فال تنها در گوشهٔ دیر فراق و
تا آنکه لعبت زرین مهر لعبتی مغرب نهفت واصنام نورانی اجرام انجم در نوبهار مینا رنگ سپهر
جلوه آغاز کردند راهب بواسطهٔ ویرانی چون ناایمن بود متوجه معموری شد وفرخفال تنها در گوشهٔ
از ممر ظلمت ازانجا برخواسته در موضعی که بیت قیام داشت ودر آن محل شمعها افروخته بود بنجاو نشست
وبیاد صنم خویش اشک شنجرف گون آغاز نهاد تا آنکه نیمی از شب سپری گشت ناگاه آوازهای مردم بر در
دیر بلند شد فرخفال در آن هنگام آنها را از زمرهٔ پری فرا گرفته وازرهگذر تنهایی هراسیده از
روشنی شمع برخاست ودر سایهٔ بیت متواری گشت جمعی از دزدان بیامدند ودر پیش بیت بقاعدهٔ
هنود در ازافتاده گفتند که شنیده‌ایم دختر فرمانده این شهر برتخت مرجع استراحت میغنوید و
زیوری که بخراج مملکت ارزد با خود دارد اگر امشب همین توجه حاجت روایی تو بدست آریم
سر این دختر نذر این آستان سعادت کنیم این را بگفتند وازانجا برآمده راه مقصود سر کردند فرخ
ازین مقدمه بغایت متحیر گشته با خود گفت که دختر پادشاه که در حصن حصین شهریاری پهلوی استراحت
بر جای بالش ناز نهد چندین کس از بهر انجام مهم با بیداری قیام ورزند دزدان چگونه بر وی دست یابند

القصه پس از انقضای ساعتی چند بیست تن تنومند دختر را در حالتی که از غلبان نوم بر خرابهٔ حال خود وقوف
نداشت با تخت مرصع پیش بت حاضر آوردند باتفاق سر بسجده نهادند فرخفال چون از پس بت نظر بر جمال
آن صنم انداخت بیکبار در لجهٔ حیرت فرو رفت و کشتن آنچنان پری رخ خورشید دیدار بجرم و
خیانت ستم شرک دانسته درباره استخلاص او توجه گماشته بر وجه همت لازم گردانید و تدبیر بکار
برده باواز حزین گفت که نذر شما بدرجهٔ قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته
بمضمون توجهات مشغول گشته ای ما بوده باشید هم بفتوحات غیبی کامیاب خواهید بود آن سنگدلان صورت
آواز بت انگاشته در عقیده افزودند و درجه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدداً مراتب سجودی
بودی ساختند فرخفال چون دانست که افسونش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت ما چنان
حکم بنفاذ رسد که شما همه مردان رفته یکی را بوفور عقیدت و ارادت متصف باشند سر دختر از فراز
دوشش برداشته بر پای ما نهد آنها فی الفور قدم بر جادهٔ انقیاد سپرده یکی را بجهت سرانجام مهم سر دختر بدرون
فرستادند فرخفال از پس بت بچالاکی برق جسته به تیغ خارا شگاف سر آن ناپاک بر خاک عدم انداخت
چون ساعتی برین بگذشت دزدان دیگر وقوع درنگ زیاده بر قیاس این کار باعث طمع او بر زیور
ظن برده یکی دیگر فرستادند تا بسبب احتمال دریافته بر تقدیر وقوع او را از راه خلاف ممنوع
گرداند دزد ثانی نیز پهلوی کشته ساغر هلاک از خمخانهٔ فولاد نوشش کرد سخن کوتاه هر بیست تن حرامی مرةً بعد
اخری بر خاک عدم نشسته غنودند و صحن بتخانه از خون خبیث آن سیه گلیمان چون بزم بهار رنگین شد
شاهزاده چون از مهم دزدان بپرداخت پری پیکر که سرخوش بادهٔ استراحت بود از خواب غفلت
بیدار ساخت آن سرو فتنه شیرین دهان بمجرد معاینهٔ آنحال لرزه بر اندام گرفت و رنگ بر رو
شکست شاهزاده چون او را از پس بیمناکی بیگانه هوشش دید بدلجویی و تسکین پرداخته بر کیفیت
واقعه اطلاع داد و گفت ای خواهر عزیز من غم مخور و دچار سوی اندوه پراگندگی مپوی که هرآینه غمخوار

توام وسلامت بمنگو بتو رسانم این را بگفت و کوهکن آسا آن خسرو شیرین لبان را با تخت بر سر برداشته
بجهد تمام بپای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود کمندی بافته سرش بپایه قایم بست و تخت بکردار
غازیان دار باز فراز قلعه بر شده آنگاه به نیروی همت بر کشید و سالما بخوابگاه خاصش بنشاند
دختر مراتب شکر و سپاس بتقدیم رسانیده مو بمو بسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ
فتوت و ای رونق بخش هنگامه مروت اینهمه بذل و احسان که از تو در حق من بوجود آمده شاید
که از بدو ایجاد آفرینش از هیچکس در حق یکی بظهور نرسیده باشد و نتوانم حق احسانت از ذمه خویش
چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت بآخر رسانم خدارا از حال خود خبر ده که بدین بزرگی
و کریمی صاحب سریر کدام اقلیمی فرخفال بمقتضای وقت شمه از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان
نگاشته التماس رخصت نمود دختر گفت ای جان و سر فدای خاک قدومت اگرچه در خور احسان
خدمتی از من بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید که اگر مهمی و مطلبی پیش نهاد خاطر عاطر باشد از روی
کرم باطلاع آن نوازی تا باندازه مجال خویش بانجاح آن سعی جمیل بتقدیم رسانم فرخفال گفت
ای خاتون خلوتکده عصمت اگرچه مهمی دارم و مطلبی اخص در پیش است اما سرانجام آن بتوجه بانوی
جهان صورت نبندد و چون معتصم بعروه وثقی عنایت کامبخش منتست انشاءالله بر وقت
معین و زمان معهود از جلباب خفا سر بعالم شهود خواهد کشید اکنون صوابدید جنابت که مرا
مرخص فرمایی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین از مصلحت عقل نباشد دختر گفت
ای برادر غمخوار من ترا حقی عظیم و احسانی جسیم ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مروت
تجویز نکند که باوجود که ترا مطلبی جانی و مهمی عظیم سترگ دامنگیر است و بجهت سرانجام آن
خاطر فیض مآثر متردد باشد طور مراتب امداد و مراسم اعانت رها کنم و نه پسندم که آواره
دشت غربت گردی خدا را یک امشب کلبه احزان مرا بنور قدوم میمنت لزوم منور داشته

بکام دل استراحت کن چون عروس صبح از مهر منیر چشم جهان بین باز کرده تماشای هنگامه نماید بر
دسازی که شایان آن مهم اهم باشد مرخص سازم که بی رنج و زحمت بمطلب کامیاب شوی و بمقصود
دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کمین داران خواب استیلا آورده متاع
هوشیاریش را بغارت بردند شاهزاده بی حفظ و مراتب احتیاط در کمال بی تکلفی سر بر بستر خاصه
بانوی مسندآرای جهانداری بغنود و بانو نیز از غلبان بادهٔ نوم مستانه بر صدر استراحت
افتاد و نرگس ناز آمودش مانند مخمل خواب آلوده گردید و در اثنای غفلت خواب که بمقتضای
طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلو به پهلو گشتند و آغوشها بهم ضم شد و ساق بساق و ساعد بساعد
انضمام یافت تا آنکه تباشیر صبح مستظهر گردید و عروس خاور از منظر افق سر برکشید خادمان و
پرستاران از جامهٔ خواب برآمده بعادت معهود بواسطه اقدام خدمات مرجوعه حاضر گشتند دختر را
دیدند در آغوش جوانی زیبا منظر غنوده و رخنهٔ رسوائی در سور ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست
خسروی چون بید بر خود لرزیدند ساعتی از استیلای حیرت چون صورت دیبا بی حرکت ماندند
در بیان چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خویش دانسته بلاتحاشی نزد ناظر رفته بر مقدمه
بلاپرور آگهی دادند ناظر اول حال کنیزان را تصدیق نکرده بوقوع چنین امر عافیت سوز
خارج دایرهٔ امکان دانسته بودش بنابر اغراق آنها بر سبیل اضطراب بخلوتکدهٔ دختر آمده
دید آتش فتنه بالا گرفته خرمن ناموس برق بلا زده بیکبارگی از هوش تهی شد و نایرهٔ قهرش باد
غیرت در اشتعال آمد بی آنکه تأمل بکار برد فرخ فال را بمذلت هرچه تمامتر از فراز خواب برداشته
فی الفور دست برگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته بیکبارگی مرارت سکرات بمذاق
جان یافت سخت بلجهٔ حیرت فرو رفت و بغایت بی زیب خود را آمادهٔ سفر آنجهان دانسته گفت
سبحان الله گاه باشد که نیکوئی وبال جان گردد و احسان واسطهٔ هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل مقصود

این شورش کده خراب بنیاد را بدرود کنم و نادیده جمال جانان کوهر جان بقابض اجل تسلیم نمایم
چاره نیست در اثنای اینحال دختر چشم باز کرد و جواز اکر فتار پنجه بلا دید فی الفور بانک برزد
که ای ناظر بی بصر برادر دینی مدت ابد که با و سر موئیش کجی نزد و نسیمی تار طره اش نشکند
ناظر سخن دختر را بمحل استخفاف فرود آورده از روی غضب برآشفت و کفت ای دختر حیا دشمن
آخر چشمه ناموس پدر بخاک خواری انباشتی و در دو نیز یکی خاکستر عصیان بر فرق روزکار خود
ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب دار بوده ارتکاب شوخی مینمایی و نمیدانی
که از مرک تو نفعی بیش نیست دختر را از بیم انحراف ناظر از جاده ادب نایره غضب باشتعال آمد
چون دست بجایی نرسید ناچار اشک از دیده بارید و رخسار کلرنک را مانند برک کل از شبنم
بقطره رنک تر ساخت و ناظر نزد پادشاه آمده آغاز دعا کرده کفت شاها بقای عمر تو
مافوق اندازه فطرت مهندسان دقیقه رس باد امشب امری بغایت منکر در حریم دولت
سلطانی بوقوع آمده که از معاینه آن بالکل هوش از ایاغ دماغ ریخته نه یارای آنکه بمسامع جاه و جلال
خسروی رسانم و نه رای آنکه باغماض و مداهنت در سازم پادشاه ازین سخن بغایت
متغیر کشته کفت واقعه چیست و معامله چونست مکر در شبستان خلافت چراغ ایمنی خاموش شده
یا پیوند عصمت از سلسله این دولت کسیخت ناظر بقانون مقام شناسان ادب سخن را از
دایره بیرون انداخته صورت ماجرا باز نمود پادشاه از غایت غیرت چون بحر متلاطم بجوش آمد
و بمقتضای قهرمانی بانهدام بنیان هستی آن بیکناه فرمان داد ناظر او را بعقوبتی که مزیدی بران
نتوان کرد بسوی سیاستکاه کشید جانش به تیغ حواله کرد و آن بیچاره تن بتقدیر تسلیم نموده
باستقبال اجل قدم توجه سپرد دختر ازین واقعه سخت مضطرب کشته بر سبیل عجلت بخدمت
پادشاه آمد و بی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده کفت ای پدر بی آنکه در معامله

خوض رود

خوشی رود و حقیقت حال از پردهٔ خفا بروی روز افتد خون بیگناه ریختن و بپای ابقهٔ جرم تخریب
بنیان هستی فرمان دادن شیوهٔ ارباب معدلت و اصحاب انصاف نیست و از فرزندان
فرمایان که بپایهٔ خلایق با مور انداز نکات این امر که محض اعتساف است بس نازیبا لیکن اینچنان
که مستحق هزاران رعایت است و حقی عظیم برین دولت ابد طراز ثابت کرده حکم کردن همانا پادشاه
علی الاطلاق را بر خود بخشم آوردن است آخر بیندیش از آنوقت که در پیش داور عادل این
ماجرا رفع شود و چون تو سلطانی با گدا در موقف مساوات حاضر آورده بهنگام بازپرس تعهد جواب
نتوان نمود پادشاه ازین سخنان بغایت متاثر شده حکم کرد که در قتل جوان تهاون بکار برده منتظر
فرمان مجدد باشند و در پژوهش احوالش توجه فرمود دختر چون فرمان یافت صورت واقعه را
بیکم و کاست بر دیباچهٔ اعلان نگاشت و گفت مصداق اینحال روشن طراز آنست که در کلیه بیت تن
افتاده چون مراتب تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و دامن حال جوان از لوث
عصیان مبرا آمده پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر جبین آورده فرخفال را به تعظیم نزد
خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت موقر و محترم داشته گفت التماس آنست
که برین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمهٔ طبیعت انسانی و سرشتهٔ بشریت بوقوع آمده خاطر عزیز
گران نسازی و این دختر را که گوهر بحر خلافت و جهانبانی است که بپرستاری خویش بنوازی فرخفال
گفت ای شهنشاه والا جاه هرگاه نقشبند قضا در کارگاه مشیت بر لوح جبینم چنین نقش بسته باشد
از ملازمان جناب عالی در ینباب لب بشکایت بودن صواب نباشد و انکه این آوارهٔ کوی غربت
میخواهد که بغلامی درگاه عزیز گرداند خود عنایتیست که اصلا در حوصلهٔ توقع نگنجد لیکن باعث حرمان
ازین سعادت غیر مترصده امریست دشوار و مهمیست صعب که از دیر باز پیشنهاد این خاکسار
امید که این هیچ مدان را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که بزرگترین عنایت در حق این داعی

صمیمی غیر ازین نباشد پادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواهش خاطر چنان بود که چندی درین
مکان پذیرایی توقف بوده بنور جمال خویش شبستان دل مشتاق را منور سازی تا آنچنانکه (؟)
مکنون باطن همایون ست در رعایت و تربیت بذل توجه مبذول فرمودیم اما چون طبع گرامی مایل بدانست
که بدرد کنج مفارقت خویش دل دیدار طلب را لاله کردار مبتلا بر داغ اندوه و غمگینی پسندی از قبول
گزیری نیست خدا ترا همراه باد لیکن بهمه حال باید که جناب دولت مدار خانه تازه الفته (؟) از سلوک
ارسال رسل و رسایل و اطلاع بر احوال سعادت اشتمال خویش باز نه ایستی و اگر مهمی مرکوز خاطر باشد
در باب سرانجام آن از اولیاء دولت خلد طراز استعانت کنی تا باحسن وجه مراتب اعانت
و یاوری بتقدیم رسانیده آید فرخفال چون توجه والاحضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت
قصه آوارگی خویش و دل سپردن بران شبیه جان پرور بمعرض بیان آورده معروض داشت که اگرچه
امثال این مقدمات واهی بعرض عاکفان سریر سلطانی و واقفان اسرار خسروی رسانیدن
سزاوار طریقه ادب نیست اما غایت شرم خلافت مرتکب گستاخی میدارد و التماس از شاه
ثریا جاه چنانست که بجنت جعفر را که مونس کنج تنهایی ست و رفیق طریق آوارگی پیدا کنند و پس
از ان ملازمان درگاه معلی بتحقیق نام و نشان و تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه که غارتگر
متاع دل و دین اخوت ست مامور گردانند تا شرایط تفحص و تجسس کما ینبغی بتقدیم رسانند سلطان ذوالتمکنت
قبول بر دیده نهاده کسان تعین کرد تا در ساعت جعفر را پیدا کرده نزد فرخفال آوردند و دیگر بسیار
بندگان روشناس خود را طلب داشته بوساطت عریضه مراتب تاکید و لوازم تنبیه مرعی گردانیده
مقرر فرمود که بهمه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده آنقدر که در حوصله امکان گنجد سعی
بکار برند از سیاحان اقلیم سبعه و انکه عزیمه استقرار کرده بچهار جهت پژوهش تکاپو نمایند آنها
چندانکه بهر سو شتافتند اصلاً پی بگوی مطلب نبرده بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان

آمدند سلطان از یمن بلجه تسویر رفوقته نزد فرخفال عذرها بخواست فرخ فال قرین ملال گشته از حد
سلطان مرخص شد و بچهار کرد گیتی بر آمد و نسیم آسا با وجود ناتوانی تن در هر گلشن و چمن ببوی گل
خویش وزید و در کمال درازی اوقات پیرامون آفاق عالم بگشت اما از هیچ سو بوی مقصود
بمشام جانش فایز نشد و پا در راه طلب بسود سود نکرد و از استیلای شوق چون کاه برگ نگاه امید
جعفر را بر او از گیتی رحم آمد و گفت ای شاهزاده بیش از مجال خویش در راه طلب پوییدی
و زیاده بر حد امکان گرد جهان دویدی از نارسائی ستاره ره بمنزل مقصود نبردی اکنون همی ترسم
که آخر سر در سر این کار کنی و روزی در بیابان عجز در مانده نادیده جمال جانان در نشیب عدم از پا
در آئی صواب دید خرد آنست که چندی دست امید بفتراک صبر زده در محل رخت اقامت
فرو افکنی و بعروه وثقی عنایت ایزدی که مستکفی مهام مفتوالست متمسک گشته سرانجام این مهام
شرک موقوف بسعی داعی بازگذاری باشد که بمیامن شکیبائی مفتاح در مشکل گشت بدست آید
فرخفال لسکه در جهان نوردی پایش تا زانو سوده بود بنای کار بر مصلحت جعفر نهاده در شهر
اجین طرح اقامت انداخت و از همه سو روی التجا بجناب الوهیت آورده مترقب آن
نشست فضل الهی بکتد کار خویش مژده رحمت برساند سر وش نشستن تدبیر بو العمود خجسته و شتافتن

راه مقصود شدن یعنی سراغ بکوی نام و نشان لکانه جهان بردن و روآوردن فرخ
برهنمون بخت بسمت مراد بمیمن یاوری سیمرغ از شجره بهمت ثمره امید چیدن

جعفر از آنجا که گلبن دانشش نشو و نما یافته گلشن وفا و پرورده آب هوای حقیقت بود بجبهه ادراک
در رشته مراد فرخفال طریقه جانفشانی از مر عید اشته اهتمامی که در حوصله امکان بشریت بگنجد
دکوشش که مزیدی بر آن در حیطه تصرف در نیاید بسزاوارترین نمط بظهور رسانیده از کارخانه
عقل و الا و دانش رسا که مجموعه اسباب صوابست مصالح تدبیر استنباط کرده در موضعی

که محل ورود و متردد دین چهار جهت گیتی بود و دکان تجارت جریده کالا رغریبه هفت کشور را متاع روی
دست ساخت و شبیه را که باعث تخریب بنیان عافیت فرخفال شده بود بر روی دیوار
نصب کرده و در نظر صادر و وارد همه دیار جلوه غرض میداد خبر از اصلش مهجیت و از نام و نشانش
باز می پرسید و علمی بر تحقیقش منحوست تا آنکه پس از زمان دراز که بعلت فراخی حوصله تربد قافیه
توقع بغایت تنگ بود و از ناسازی سپهر ضعف تمام در افوای امید راه یافت مردی وارد
اقصای عالم را بکام سیاحت پیموده و خطه خاک را بطناب تردد مساحت نموده از عجایب
بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقایق نوادر هفت کشور کماینبغی دانا سیاه و سپید روزگار را
بنظر تدقیق دیده و گرم سرد زمانه را بر سبیل تجرب چشیده بمجرد ملاحظه شبیه مکالید معقود بدست
جعفر سپرده سر رشته مراد بر و تفویض نمود و عقده انتظار را از رشته خاطرش بر داشته گفت
زلیخاست در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون مجنون سر در بیته آزادی گزیده بسکه از
صحبت ذکور نفورست خود را یگانه دهر لقب کرده و اورنگ فرماندهی ولایت سقلدیب
بتشخص سامیش بر پاست و افسر قهرمانی آن مرز و بوم بفرق همایون نقش زیبا شو بلندیش ناخن
بدل و الش بر و ران زند و زلف چون کمند نش گردن خورشید خاوری بندد هموار نگار
میل فرماید و غزالان شیرین شمایل را صید کند و علی الدوام چون جمشید جشنها رعایا ترتیب داده
و مجلسها بیاراید و در بزم بهارینش نغمه طرازان جادو نوا بالحان باربدی و اصوات
داودی دلهای پریا رخان بفریبند و ساقیان لاله عذار بباده مروق غارت هوش
ارباب خرد نماید و خود آن شاه خوبان پیوسته از می لعل رنگ کاخ را لاله گون کرده
بر گلگون نشاط سواری فرماید و در مرغزار محبوبی بجولان آرد و مهمات روایان کشور
و کار گذاران خلافت و بیگاران خدمت همه دوشیزگان ماه سیما که بکرشمه جادو انگیز چشم

در [illegible]

در ناموس خاندان ناموس عروس خاوری زنند و چهل هزاران رماح خار اشکاف و
سیاف صدر در خدمتش کمر بندکی بر میان جان بسته چون سایه پیوسته در دنبال ایشان
با وجود نازنینی و نازکی از غایت تهور کار رستم کنند و در صف نبرد با اسفندیار روبرو شوند
معهذا همه صاحب طبع و شیرین سخن و بذله کوی و لطیفه سنج و در حوالی همگی ممالک قلمروش
تا صد فرسنگ جولیت هولناک و بیابانیست بیدانه و آب اصلاً جانداران را در آن سرحد
قدم ترود نهادن ممکن نباشد زیرا که غیر از شکلات و بکردشتها ریک روان پاره
فلک بلند افتاده و خط جاده چون خطاب ده عذاران اصلاً ناپیدا و با اینهمه جمعی از زنان
مرد شکوه شیر شکار پیل شکن بنابر احتیاط بکجا روز و ولایت و اطراف ولایت خود تعین
نموده که اگر احیاناً نامردی اجل گرفته را بدان سو گذار افتد به تیر خارا شکن سینه اش میدوزند
و به تیغ خون آشام بار سر از تنش بر دارند **ابیات** زن از مرد بس بود چالاک تر ‖ بگوهر
زدودن با نسبی پاک تر ‖ قوی رای روشن دل و سرفراز ‖ بهنگام سختی رعیت نواز ‖ هزاران ازان بکر
در پیشگاه ‖ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ‖ ز نازک سمن سینه و سیم ساق ‖ بهر کار با او کنند اتفاق ‖
شب و روز با باده و رود چنگ ‖ تماشاکنان زیر چرخ دو رنگ ‖ جعفر چون بر حقیقت آن
شهنشاه کشور جان وقوف یافت بکمال شادمانی نزد فرخفال شتافت و مژده دولت داد
و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه مده و آماده جلوس اورنگ اقبال باش که هنگام آن
رسیده که صبح امید از افق دولت بدمد و آفتاب مراد از شرف سعادت طلوع کردد
ابیات روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ‖ آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود ‖ عاقبت
در قدم باد بهار آخر شد ‖ شکر ایزد که باقبال کله گوشه چشم ‖ نخوت باد دی و شوکت خار
آخر شد ‖ صبح امید که شد معتکف پرده غیب ‖ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ‖ وخفال

ازین مژدهٔ دولت و نوید اقبال بمرتبهٔ نشاط آگین شد که از غایت غلیان بادهٔ طرب هستی
خود را فراموش ساخت و عنان تسلی صبر از دست داده خواست که طایر آسا پرواز آید و
شبگیر خود بدیار جانان فایز گرداند جعفر بمقتضای مصلحت دو سه روز دیگر تردد باز داشته
دستی چند رخت زنانه در کمال زینت و لطافت مهیا ساخت و چون هر دو علم موسیقی
مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان تردد کرده بودند این را وسیلهٔ بار در انجمن شاهی
بار دانسته اسباب نغمات و آلات رامشگری فراهم آورده بتجدید متحمل زحمت جاده نوردی
گشتند و بتقویت راحلهٔ تسلیم و زاد توکل قدم تردد در راه جانان سلوک پر تعب و مسالک
خطر آگین نهاده عنایت سبحانی و اعانت یزدانی راهبر منزل مقصود خویش گردانیدند پس
از آنکه اوقات دراز عمر کوتاه در راه سفر بسر بردند و مسافتی در غایت طول و عرض طی نمودند
بکنار آن جولستان پر هول رسیدند با اجل دست و گریبان پای در بیابان جان ستان
نهادند و دامن عافیت از چنگ رها کرده دست ادراک بفتراک بلا زدند و در غایت
جانکی قطره زن وادی تمنا گشته در زمانیکه نیر جهانتاب بسمت الراس تافت بپای درختی فرا
رسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ساعتی جامهٔ استراحت انداختند اتفاقا بر آن درخت
سیمرغ آشیانه داشت ماری قوی قاصد بچهای او بوده ببالا میرفت فرخفال در میان جان
آنها در آمد مار را به تیغ آبدار گذرانید و طعمها را زار در پای درخت توده کرده از ممر طیران
نوم سر ببالین آرام نهاد و جعفر نیز بسکه کسل تردد و مفاصلت را دریافته بود بخواب رفت
تا آنکه سیمرغ زرین اجنحه خورشید بقاف مغرب در شد و سیمرغ که بجهت تحصیل قوت فرزندان
رفته بود بیامد و از روضات ربع مسکون فواکه گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش
بران خفتگان افتاد و خصم بچهای قرار گرفته بداعیهٔ هلاک آنها جناح برگشاد و بچها ارادهٔ اس

دوق نامه

وقوف یافته صورت واقعه باز نمودند و از احسان فرخفال و ستایش رانده رطب اللسان بشکر
و سپاس او گشته سیمرغ از ارادهٔ ناصواب خود قرین ندامت شده ببالین فرخفال رفت
و او را از خواب بیدار ساخته فرا پرسش نمود فواکه بسیار بر سبیل ضیافت حاضر آورده گفت
در بدل احسانی که از تو در حق فرزندان من بوقوع آمده ترا بفرزندی گزیدم و چارهٔ کار تو از همه
کار بر ذمهٔ همت خود لازم گرفتم اگر مهمی پیش نهاد خاطر باشد بی‌غوایل حجاب باید بران اطلاع داد
تا در انجاح آن سعی بلیغ بتقدیم رسد و در مراتب اعانت بذل جهد بوقوع انجامد فرخفال از نهمه
تفقدات غیر مترصده و توجهات نامترقبه که از سیمرغ نسبت بحال خود مشاهده کرد در رنگ گل
از اهتزاز نسیم بهاری بشکفت و بتاییدات فلکی مؤید گردیده قصهٔ خویش در میان آورد و بارادهٔ
خود آگهی داد سیمرغ گفت ای فرزند سعادتمند اگرچه سخت مهمی و صعب مطلبی به تکلف عشق و دشوار بند
پیش گرفته اما دل قوی دار و یک امشب دست بفتراک شکیبایی زن که فردا بعون عنایت
ایزدی این مشکل توصل شود و دشواری تو بآسانی مبدل گردد چون تذرو گلرنگ سپهر از آشیانهٔ خاور برآمد
در صحرای سبز سیما بپرواز آمد سیمرغ فرخفال را با جعفر بر بال خود نشانده راه ولایت سنگلدیپ گرفت
و هنگام غروب آفتاب بسواد شهری که مقر خلافت یگانهٔ جهان بود فرود آورد و پری از بال خود
بفرخفال داده تلقین کرد که در هنگام ورود شداید و نزول نوایب پارهٔ از آن صعوبت و از نام فرخفال
آن پر را تمیمهٔ بازو بسته سیمرغ را رخصت ساخت و باتفاق جعفر رخت زنانه بر قامت راست کرده ادات
غنا و اسباب غنا در بغل گرفته متوجه شهر شد چون گل عارض هر دو از سبزه مبرا بود و گیسو نقاب بلند
بشکل اناث بدان مرتبه مانا گشتند که هیچ باب ظن رجولیت بحال آنها راه نمی‌یافت لاجرم از ساکنان
یگانهٔ جهان ایمن گشته در کمال اطمینان داخل شهر در آمدند و از اتفاقات حسنه بمحلی افتادند که جمعی
از زنان پری تمثال در انجمنی گرد آمده بر مثال حوران در باغ فردوس باتفاق صحبت داشتند

و شراب بند حجاب از خاطر همه شان برداشته محو نشاطی گردانیده بود مطربان نیز احوال خود را بمجلس
در انداختند و بقانون اهل طرب بر صدر آرایان انجمن ابواب ثنا مفتوح ساخته عذر گستاخی خواستند
اهل مجلس اوضاع و اطوار اینها را بر مخالف مردم دیار خود دیده گفتند که چندانکه تامل میرود رایحهٔ آشنا
از چمن حال شما بمشام دل فایز نمی شود و گل احوال شما رنگ و بو بموافق معرفت ندارد اگر رسیدهٔ
این دیار و غرایب این شهر اید شمهٔ از کیفیت حال خویش باز نمایید و از نام خود نشان دهید فرخ فال
بپیش آمده بقاعدهٔ ادب دانان و قانون معلی شناسان نخست مراتب دعاگوئی و مراسم ثنا خوانی
موودی گردانیده گفت این خاکسار را دلپذیر جادو میخوانند و این خواهر یعنی جعفر بناهید مسمی است
از انجا که آوازهٔ غریب پروری و صیت مسافرنوازی شهنشاه خواقین روزگار و سلالهٔ سلاطین
والااتبار یگانهٔ جهان که زمانه بذاتش می نازد و جهان بنامش می بالد با آفاق عالم رسیده احرام
خدمت لازم العادتش بسته بارادهٔ طواف جناب اقبالش بر شتافتیم و راه دراز و کهسار و جبال صعوبت
نشیب و فراز طی کرده از مسافت بعید که تصور آن خایل از خوف و هراس نباشد برین مکان
مینوفریب فایز شده بمساعدت بخت اقبال آور با پایهٔ عزت در محفل مینوطراز شما وا میکنیم اگر از
پیشگاه عنایت رخصت رود شمهٔ از هنر خویش که در کلبهٔ مسکنت موجود است چون گل بگلستان در
جلوه عرض آریم ارباب انجمن ازین معنی بغایت مسرت آگین شده باین منعمان مسافرنواز آنها را
موقر داشته در محل مناسب و جای تعین کردند این دو حریف یگانه گوش طنبور را تاب داده
و آهنگ عشاق ربت کرده زبان بدین ترانه مترنم گردانیدند ابیات وه که ز دست میرود این تن
ناتوان من ها بپیش صنم که میبرد سوخته نیم جان من ها یاد که پیش میروی خیز که پیش میرسد ها
چون که رسی باو رسان بندگی از آن من ها و بیکبار راز پردهٔ حجاب برآمده بقانون نواختند که از مخالف
نیز نوای آفرین بر آمد تا بموافق چه رسد آنگاه ساز از چنگ رها کرده و دف را از دایره مجلس

بردن

بیرون پرده بمعطی آواز رود کشیدند که لحن داود بر شعلهٔ آوازشان مانند موم بر آتش خود رقت
وصوت باربدی پیش نغمهٔ ایشان چون سحر سامری در جنب معجزهٔ موسوی خویش را از بانگ گوساله
یافت اصحاب مجلس گاه چون غنچه از نسیم صبا بخنده درآمدند و گاهی بکردار ابر بهمنی بگریهٔ زار افتادند
و بیکبار از گوشهٔ انجمن آوازهٔ گلبانگ آفرین برخاست و دینار و درم بسان برگ گل بموسم بهار
از هر طرف بپای آنها نثار شد چون مجلس انتشار یافت و اهل انجمن بهر سو متفرق گشتند و بلند پرو
ناهید یعنی فرخفال و جعفر نیز از انجا برآمده بجهت مهمّت مکاید بدست آوردند بمجرد آنکه صبح صادق سر
از کنج عزلت با دف زرین برآمد صنوبر نام دستور اعظم یگانهٔ جهان که برسائی فهم و ادراک و نزاکت
طبع و لطف مزاج موصوف بود خاطر را با نغمهٔ سلاید و از بر حقیقت آنها اطلاع یافته استدعای حضور نمود
اینها نیز این معنی را فوز عظیم دانسته بلاتهاون در خدمتش شتافتند و نخست بقانون قوالان شیرین سخن
بهذله سنجی و بدیهه سرائی دلبری کرده سپس قرین طنبور را در مضمار مهماز آوردند و نغمات دلکش
و اصوات دلکش پردهٔ سحر سامری دریده در علم موسیقی ید بیضا نمودند و اقتدار خود درین فن
عالیه بدان غایت اظهار ساختند که سایر ارباب غنا پیش ایشان دست بر زمین نهاده باوجود
اینها قبای اوستادی بر قامت خود نازیبا دیده ناچار در جرگهٔ تلامذه درآمدند و نقش مودت
صنوبر هم در صحبت اول درست نشست و دلش بمرتبهٔ مقید سلسلهٔ محبت ایشان گشت که لمحهٔ حقیقت
دوری تجویز نمی فرمود و در کمتر ایام بخلوتگدهٔ محرمیت باریافته محترم ترین زمرهٔ ندمای گشتند تا
آنکه متکفلان امر کیفیت را معروض مقربان بساط سعادت مناط یگانهٔ جهان داشتند و از
پیشگاه خلافت باحضار ایشان فرمان شد صنوبر بمقتضای عبودیت کردن بانقیاد حکم نهاد
هر دو مطربهٔ چابک و آهنگ را بحلیه و حلل آراسته در محفل مینو زیب خسروی حاضر ساخت
فرخفال که خاک خیالش را توتیاء دیدهٔ دل میدانست و نسیمی را که از سر زلفش رسد وسیلهٔ انبساط

وابتسام غنچهٔ امیدمی اگفانت چون بدستیاری کوکب بلند و بیداری بخت ارجمند بواسطهٔ حجاب دیده

آرزومند را بتماشای والایش جمال منور کرد و نقد هوش نثار کرده خود را فراموش ساخت

و دیری چون اختر شمران نگاه بناز آلود بر عارض مهرتابش دوخته بورطهٔ حیرت درافتاد یگانهٔ

جهان از ینهمه تغیر حالتش که در حالش راه یافت استغراب ورزیده بتمهید نوازشش کرد باعث

طریان تحیر باز پرسید و خفقان چون از کلام حیات بخش از مسیحا لب چاشنی حلاوت خطاب بمذاق

جان گوارا یافت از حضیض ذهولت باوج افاقت تقاعد کرده دانای هیچ ندانی خود گشت

و در صدد اصلاح آمده عذر تقصیر بخوبت و گفت ازانجاکه هیچ بزمی بشان عظمت و جلال و هیچ

صاحب کلهی چنین فر حسن و جمال دیدهٔ این ذره مثال از بدو فطرت خویش تا حال مشاهده نکرده

بود لاجرم حیرت ازجا ربوده و کمال تحیر باعث انسلاب عقل گشته بدرجهٔ بیهوشی فایز گردانید

اگر این تقصیر اضطراری بدامن عفو شهریاری نهفته گردد از خاک نوازی و غریب پروری

بعید نباشد سخن مختصر پس از فراغ شرف مکالمه نبذی مضراب بر رگ رباب زد و خواتین

از پردهٔ تمکین رست چون غنچه از پوست برون آمد بعضی بر صوت زیرش بانند هزار نالهٔ زار برداشتند

و جمعی چون طایران تصویر بجای خود لال ماندند یگانهٔ جهان چندانکه در صلهٔ آن بگنج طرب

آگین گشته زبان به تحسین برگشاد و مبلغی از زر و جواهر بر سبیل صلهٔ انعام فرموده گفت

که با اینهمه دلفریبی و دلستانی از کدامی مرز بومی دلپذیر بدستور راه شناسان مقام ادب

معروض داشت که متوطن و مولد این سراسیمهٔ صحرای افتقار خطهٔ ندرت آگین گوالیار است و

شاهان چهار جهت ربع مسکون که از ذات نفیس نصیبی وافر دارند آنرا معدن هنر و منبع غنا خوانند

ازانجاکه صیت هنرپروری و غریب نوازی ملکهٔ جهان پناه باقصای عالم رسیده بامید آستان

بوسی این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آز قطع نموده و هزاران عقبات تیغ

دمی زیده

و محن بریده بشرف تقبیل سدهٔ اقبال امتیاز ابد حاصل گردیم لله الحمد والمنه که بر آرزوی دل کامران
شدیم و منتهای سعادت فایز گشتیم یگانهٔ جهان زمانزاد که پیوسته ملازم حضور دستور معظم بوده در
هفته روزی ببار کار شهریاری شرف بار می یافته باشند چون مدتی برین وتیره بگذشت وقتی صنوبر
در خوشی باده از نغمهٔ جادو نوائیش مرهون طرب گشته در صدد بخشایش آمد و دست سخا از آستین
همت برآورده او را بر خوان فضل و نوال صلا داد و دلپذیر درین هنگامه که در اجابت باز بود
از کمین ترصد برآمده گفت مراد در خدمت دستور والا التماسیست اگر رخصت رود با هزاران قدم بر
بساط مباهات توان سپرد چون از پیشگاه دستور معظم اشاره رفت دلپذیر بزروهٔ عرض ایستاده
گفت میخواهم که باعث انفراز ملکهٔ آفاق جهان از مصاحبت آید و موجب تعیدش بازمرهٔ رجال
برین اشکال کنی که حیث صنوبر گفت ای دلپذیر از اسباب دولت و دنیا و مواد تمتعات گیتی
اگر خواهی چندانکه تمنای دل و آرزوی خاطرت باشد بی تعب انتظار بر تو ارزانی کنیم اما
درینباب قدم بر بساط جسارت نهادن از مجال من نباشد اگر ازین تکلیف بالایطاق معذور ای
می‌شاید دلپذیر گفت ای کوکبهٔ سپهر سعادت کوکبهٔ قدرت آویزهٔ گنبد مینا با دجون منی که همین
عنایت عزیت را بر وطن عزیز انگاشته نقش بندگی خود با خاک جناب درست کرده ام دریغ
یک کلمه حیف باشد چون صنوبر دلپذیر را در اقامت رسوم احتراز مترتد و متقاعد دید لاجرم بتعهد
انکشاف این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرا نیز برین سرّ وقوف نیست اکنون تا چندان برایان
تانیه وتحمل اعتصام باید داشت که در خدمت یگانه استکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته بانتهاز وقت
کوشیده مترصد فرصت می بود شبی که خاتون کیهان خلوتکده از غیر پرداخته در نهانخانهٔ طرب
بادهٔ مهر کرم بود مجال یافته بالتیام پایهٔ اورنگ جهانبانی مباهی شد و بلطف زینهار جا کرده گفت
اگرچه بندگان را که هستی شان مانند ذرات پذیرای وجود از اشعات آفتاب عنایت خداوندیست

یارای آن نباشد که پی بدرقهٔ حکم قدم در یاد که مبادرت نهاده امری را که تذکار آن صورت انحراف

طبع همایون از مرکز انبساط باشد بر زبان آرند اما از انجاکه تفقدات بی اندازه و عنایات

متکاثره شهنشاه این نیو و ثمار ریاض عقیدت و اخلاص را از حد ادب متجاوز میدارد و ونیز طومان

میخواهد که بالتماس کشف غمضی ارتکاب گستاخی نماید ابیات بدین امیدهای شاخ در شاخ ۞ کرم‌های تو ما را

کرد گستاخ ۞ و گر نه ماکدامی خاک باشیم ۞ که از دیوار تو رنگی تراشیم ۞ یگانهٔ جهان که بمد و کارمی‌نشاط و ا

بطوعش راه و نشست و دماغش از ذوق بلند بروج فروهٔ افلاک تصاعد نمود بحفظ مراتب حرم التماس

صنوبر را باجابت ملتقی ساخته در استفسار مطلب مرخص و مامور گردانید صنوبر چون وقت را مساعد یافت

گفت ای تاج فرق سروری و شهریاری جهان و دل چون بند ابتلا گردان هر تار گیسوی مشکبار

تو با دو دیرست که اندیشهٔ این معنی در خاطر فاطر فدوی تخالج میکند که بانوی جهان با وجود کمال

دانش و ادراک از دامن مصاحبت مردکه اخص ترین نعمتهاست حکیم جهان آفرین بمقتضای

حکمت بالغه که بنطق هنّ لباس لکم و انتم لباس لهنّ ازین نبائر بجهته تفریح خاطر مردان

و ذکور بواسطهٔ تسکین دل نسوان افریده چرا دست تأنس بر داشته از مزرعهٔ باطن و مزرع خاطر

دانهٔ خصومت رجال از بهر چه کاشته یگانهٔ جهان فرمود اگرچه این راز مشترک را بروی روز

انداختن و بقالب بیان جا دادن و بمکیال زبان سنجیدن بهیچ راه دل رخصت نمیداد اما لوبای

حقوقهای تو برین داشت که شاهد رازی را که عمری در زیر نقاب خفا مستور و در حجلهٔ دل منزوی

بود بجلوه گاه بیان آورده شود باید که قدر این نعمت والا که از حوصلهٔ حال تو افزون است

دانسته غیر را در نهانخانهٔ محرمیت بار ندهی که هر اینه این معنی موجب تنزل محرمان از درجهٔ

اعتبار است بلکه بیم آن هست که جان در معرض تلف شود مصرع مصلحت نیست که از پرده برون افتد

راز ۞ بدانکه قادر مطلق کارهای دشوار بر قدرت کاملش آسان است با قتضای ربوبیت مصرع

کند هرچه خواهد برد حکم منت لله نخت ذات همایون مارا که از جلباب عدم بمنصهٔ تکوین جلوه افروز
وجود گردانید ترکیب عنصری را به هیکل طایریت مرتب ساخته در عرصهٔ شهود به پرواز آورده بود و بقاعدهٔ
مستمرهٔ این کارخانهٔ بدیع که نظام سلسلهٔ کونیه به تناسل و توالد منوط و مربوط است و ماده را از ازواج
گزیری گزیدم و بمرور ایام دو بچه از شیمهٔ تقدیر بوجود آمدند ناچار به تنظیم آشیانه اتفاق افتاد
قضارا در شبی که از ظلمتش از تتق سحاب بتضعیف انجامیده بود آتشی در ان دشت افتاد و قضارا
آشیانه را چون نگین در حلقه میان گرفت و در وقتی که دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود و آگهی
دست داد چون فرزندان هنوز بحد پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت
غیر نجات اینها از انجا که هیچگاه و هم نوز ممکن نبود و بجهة علاج نبودند چون که لازمهٔ طبع مادریست محرک
مهر شدند ناگزیر برای استخلاص آنها همت گماشته خود را باز بر آشیانه زدم اما چندانکه در بن ره پای
اجتهاد فشردم تنها مجال آن نیافتم که هر دو را بیکبار بساحل عافیت و مره بعد اخری مباشر این
امر شدن از ممر عدم وفای فرصت ممکن نبود بالضرور زبان را استغاثت کردم بالحاح و استکانت
استمداد نمودم اصلا بران فایده مرتب نگشت تا انکه نوایر آتش از چار سو با آشیانه اتصال جسته بر من
نیز راه نجات مسدود ساخت و حقیقت بحکم انکه مرا بیامرز دیگر انرا تو دانی علم یا حیثی افروخته
بیکبار راه فرار سرزد و مرا با فرزند در عذاب التهاب گذاشته اتفاق احتراق من با وجود بیگناهی
با اینهمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق تنزیه آورد و بمقتضای کرم نامتناهی
خویش مرتبهٔ دیگر بشرف وجود مشرف ساخته از نشاء و الان بمنت سرخوش جام عقل و دست باده
نطق گردانید و بچنین حسن و جمال که بریرا باوجود فطرت علوی مجال مساوات مقرر کرده پایهٔ
عزت و افتخار افزود فتبارک الله احسن الخالقین چون در نشاء طایریت آنگونه بیوفایی و
عدم حقیقت از بشر مشاهده افتاده بود لاجرم در نشاء شریف بشریت با جنس مردم بعدم استیناس

کوشیده ودر کل طریقهٔ آشنا را مسدود ومنهدم ساختم وسلسلهٔ مزاوجت در رشتهٔ مواصلت را یکبار
گسیخته بکردار سرو وسوسن علم آزادی برافراشتم صنوبر چون بر همین مقدمه سر بسته وقوف یافته سعادت
دانسته پس ازچندگاه در خدمت صنوبر بوساطت ووسایل به تبسیط وتفریح طبع خود پرداخته بمنزل
خود باز آمد ودلپذیر را در پردهٔ این راز سترگ بار داده مرهون منت وممنون احسان ساخت
ودلپذیر از استماع این سخن قرین بهجت وسرور شده وانمقدمه را مقدمه سعادت دانسته پس ازچندگاه در خدمت
صنوبر بوساطت ووسایل حرف رخصت درمیان آورد صنوبر که شیفتهٔ نغمات دلکش
وترعات دلکش او بود در ین باب متهاون ومتقاعد گشته چندین این التماس را در رد
وقبول وابرد نت آخر الامر بمقتضای استبداد ومبالغهٔ دلپذیر بر سبیل استکراه باجابت
مقرون ساخته مرخص گردانید ودر حین وداع نقدی گران برسم حق الخدمت بدو ارزانی
کرد فرخفال وجعفر قبا رکیقبادی وکلاه خسروی برخود درست کردند وبمحلی خارج شهر رفته در پردهٔ شب
آلات خنیاگری برهم زدند وپر سیمرغ را چون بر آتش نهادند سیمرغ درانجا حاضر آمد بدستوری
که آورده بود هردو را باز از ولایت قلمرو یگانهٔ جهان بیرون برده فرخفال مصلحت دید جعفر قبای
کیقبادی وکلاه خسروی برخود درست کرده برقع بر رو فرو داشت وتیغی چند رستم ودل اسفندیار
توانا هم آورده همه را بخلعتهای فاخره گونهای ملون بیاراست وازانجا باتفاق متوجه دیار
جانان شده بتوجه سیمرغ در وقتی که شب نقاب ظلمت بر روی عالم فرو داشته بود اندرون
باغ خاصهٔ خسروی خوبان یگانهٔ جهان که از بو و نیالش سایهٔ مرد بر سرو وسوسن نیفتاده بود
ونرگس ازانروز که از مطمورهٔ عدم بعرصهٔ وجود آمده جز بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز
نکرده فرود آمده در نشیمن شهریاری طرح اقامت ابواب مخارج ومداخلت باغ ابر بر دلان
خویش بسر وتا در ضبط قوانین محافظت مراتب احتیاط را بقاعدهٔ هوشیاری بتقدیم رسانیده ارباب

مغارت

مغایرت واصحاب مخالفت را که همه نسیم وجاهت بدرون باغ مجال مدخل ندهند درختی که عروس
صبح از آفتاب آئینهٔ جهان نمابدست گرفته واز نسیم سحر شانه بر گیسو زده چون شاهدان چمن نفس بنفس لبریز
تبسم بوده از منظر افق سر بر کشید چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام بودند مانند گل لحاف
غنچه بیاد سحری از رخت خواب بر آمده بعادت دوام بگلچیدن شاخ نهال آراستن بابر و بابیار
پرداختن باهمت گماشته غافلانه بجای افتادند که فرخفال بر مسند اقبال تمکن وشت جوانان
از کمین گاه بر آمده همه را بیکبار علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلعذار
حنائی کردند مگر از روی مصلحت ورگشتن یکی از انها ماهیت نموده راه فرار برو مفتوح داشتند
تا بصد جهد خود را از باغ برون انداخته بیارگاه جهان شتافت واز بیداد مردان بانگ
تظلم بر داشته کیفیت ماجرای قیامت انگیز موصد شت واز بیمهری آنها چو مهر بخود لرزید واز جرائد
بنیان هستی رفقای خویش باز گفت شاه بانوان بمجرد استماع اینمقدمهٔ ناگوار چون زلف خود برآشفت
وصنوبر را طلب داشته فرمان داد تا سران سپاه و دلاوران بارگاه را تعین کرده آن شقاوت
پیشهارا بدست آورده چندی را در حجرهٔ آسیاری شدنده پس از ذوق مرارت عقاب زندان
وعذاب سلاسل واغلال بعقوبتی که سزاوار معاصی وشایستهٔ جرایم آن مدبران تواند بود یکی را
در پیش چشم دیگری بدرکات اسفل واصل ساخته بتدریج چشمهٔ حیات همه را بخاک فنا بیندازند
صنوبر بلثوم پایهٔ اورنگ جهانبانی مستعد گشته گفت ای ملکهٔ هفت کشور اگرچه هیچکس را از فرمان
قدر قدرت قضا توامان بجز انقیاد گزیری نیست اما نخست تحصیل وقوف بر کمیت وکیفیت مکنون
خاطر آنهن وموجب ابراد بباغ خاصه وارتکاب بخون بیگناهی چند بیاب لقهٔ معاملت شرط عقل نیست
زیرا که باوجود اتمام مراتب احتیاط والتزام لوازم تاکیدات که باطراف واکناف ممالک محروسه
باجمعی از سپاه فیروز بر سبیل حراست نشسته طرق مداخلت را بر واردو سدود دارند قطع نظر ازین چوب بستان

که پیرامون معمورهٔ قلمرو سلطانی واقع است حصنی است بیکبار که مترددین از ممر عدم احتیاط جادهٔ

راه در تیه هلاک افتاده جز آنکه از استیلای عطش تمنای آب که لیوی لمعات سراب

تاخته از طرایان یاس نقد هستی بر محک فنا زنند چاره نیست یا آنکه آگاهی رود در سیدن فرمان

گروه بیار تخت خسروی و ناگرفت نزول بباغ خاص خداوندگیتی بدون ندرتی نخواهد بود

یکانهٔ جهان صوابدید وزیر امتحان دانسته یکی را برسم رسالت فرستاده و پژوهش احوال نمود

ملازمان فرخفال او را بار ندادند و گفتند که این جوان سکندر شکوه ولیعهد ولایت سراندیب

پیوسته تخم عداوت آنانست در مزرعهٔ خاطری افشاند و هر زنی را دید به تیغ بیدریغ میگذراند

تا نظرش بر صورت نسوان نیفتد و برقع بر رو فرو هشته دارد و سپاهش بخبر سیمرغ نباشند

و بهر دیار که بقهرمانی رو نهند بمدد کاری سیمرغ آن خرابی در آن مرز و بوم آرد چون شنیدم که زنی

قمر سیما فرمانفرمای این مملکت است همت بر استیصال او گماشته بر سمت رو آورده است

اکنون منتظر در سرانجام انهمام فراهم آمدن سیمرغ است در خدمت اینچنین سلطان قهار

کرا مجال که زنی را بار دهد مگر کسیکه گردنش همتای تیغ میخار بریده باشد بزرگ و هنده راز چون از زن کیفیت

اطلاع یافت بار نایافته مراجعت نموده و یکانهٔ جهان را بر چگونگی حال آگاهی داد یکانهٔ جهان

از نیمعنی بغایت متامل گشته در خدمت فرخفال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما را از طایفهٔ

زنان تنفر تمام است و از جهت آنکه روی ایشانرا نبینند بر رو برقع فرو هشته و عجیب تر آنکه

ما از دیدار مردان متنفرایم اکنون که قضیهٔ منعکس شده استغراب در وجه کمال است باید که

درینباب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نمائید فرخفال گفت ما را در صدق اینمقدمه

حجتی ساطع و برهان قاطع است لیکن پوسته به پیغام راست نیاید اگر شما را میل بر کشف این راز

ترک باشند طریقهٔ بخردی و خردمندی آنست که زمانی که قدم رنجه کرده بیوساطت غیری بمقصای

بردانش

پژوهش صادق که مبرا از شوایب تعصب گوهر این اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر همایون مآل انبساط
نموده از اندیشه نمائید یگانهٔ جهان بصوابدید صنوبر با جمعی از روسای صنادید دولت خویش بباغ رفته
بگوشهٔ چمن طرح خلوت انداخته و فرخفال را طلبداشته بجز جعفر و صنوبر دیگران را مجال بار نداد و در آن
خلوتگاه راز پژوهی صحبتی بدیع مرتب گشته فرخفال بمقتضای مصلحت خویش هنگام مطلب فرازی توسن
زبان را در میدان مبالغت جولان داده بکمال متانت و رزانت راه تکلم سر کرده ماجرای حال
یگانهٔ جهان که از زبان صنوبر اصغا کرده بود بکلیم و کمالت بخود منسوب ساخته بمعرض بیان آورد
و جرم بیوفائی بغیر اک حال ماده لبت یگانهٔ جهان فرخفال را همایون نزلقور کرده از انحراف
از مرکز شداد و اظهار رقیقه و آدای تقریر علی الرغم وقوع بر آشفت و گفت ای انصاف و تهمن
نه آخر او عادل و دانای راز نیست اینهمه در پیرایه کذب انشهب نیان تا گفتن و بر خلاف راه
صدق تکاپو نمودن و جرم خویش بر ذمه من فرو آوردن نه آئین نیکبختان است یاد باد آنکه از
طریق ترحم منحرف گشته مرا با فرزندان در آتش سوزان گداختی و از عار بیحیایی و بتحقیقی نیندیشیده راه
وا پس گرفتی فرخفال گفت با تو اکنون چگویم و چون لبریز شکایت باشم که فطرت زن در
اصل از جیب آمده متوقع راستی از و نتوان بود و الا با وجود ارتکاب از الفتم بیوفایی حالیا اظهار
اینچنین بیحیایی چه گنجایش داشته باشد چون در تمهید قواعد مناظره از طرفین مراتب اجتهاد و تقدیم
رسید و مکالمهٔ مکابره آمیز روکش هنگامهٔ مخاصمه شد صنوبر از راه دولتخواهی سلسله جنبان مصالحه
گشته بجهت اطفای نایرهٔ خصومت برخاست و باقامت امور مواعظ و وصایا پرداخته هر دو عزیز را
از شورشکدهٔ خصومت برآورده بدار الامن مصادقت رهنمون شد برقع که ذریعهٔ حجاب بود
از پیش مرتفع ساخته طرفین را بواسطهٔ نقاب از مشاهدهٔ جمال یکدیگر بهره مند گردانید یگانهٔ
جهان چون بیحجابانه بر جمال جهان آرای فرخفال که در کسوت جهانداری فریدون داشت

و رخش از ساده عذاری چون خورشید جهانتاب فروغ می‌داد نگاه کرده فریفتهٔ جمال او شد
و بی تامل دل را چون در زرین حلقهٔ طرهٔ تابدارش نشانده و بی تکلف حیا دیده بر بست با دو چشم
از سر اسیمگی و تیره کاری بر خاست و تاج فرمان روائی و قبای جهانگشائی بفرخفال بلند اقبال
ارزانی داشته بشیوهٔ عروسان عصمت اندوز بهودج نوازی بنشست فرخفال همایمن تدابیر صائبه
جعفر لبش از رگ چاشنی ناگوار هزاران محن و اقسام رنج شربت مراد نوش کرد و معشوقه
مقصود در آغوش گرفت جعفر بفرمان والا خدیو کامکار مستدعی از دواج صنوبر گشته ثمرهٔ وصال
نگه تو بر ساخت و بمنصب خطیر وزارت مفتخر و مباهی شده متکفل سرانجام مهام دولت و متعهد
تدبیر امور سلطنت گشت داستان عزیز بازرگان و سودای خام سرمایه سوز بدماغ پیچیدن الذها
بوالهوسی رو بجوانان و از اعاجیب روزگار فراوان تماشا کردن و پای جان بدامان ارزا کشیدن
مشاطگان عرایس آثار روزگار بندان معانی اخبار زیبا عروس این حکایت بدیع را بغایت صدق
آراسته در مجال استحسان چنان جلوه پرداز بیان ساخته اند که در بلدهٔ اجین بازرگانی بود
عزیز نام ساکنین وقتش مالامال رحیق تنعم و پیمانهٔ جانش لبریز تمول از مکنت دنیا تمتع و لذت یافته
از ثروت گیتی بغیبی کامل بر داشته شبستان امیدش بشمع کامیابی منور و مشام روزگارش
بنکهتهٔ کامرانی معطر بدامان خاطرش بسان خورشید غباری از کدورت روزگار نرسیده و
آئینهٔ ضمیرش مانند مرات ماه زنگی از حوادث ندیده فلک بساط دولتش را در عزت سرای
ایمنی گسترده از کارخانهٔ اقبالش اسباب تنعم بدریوزه گری برده بر ضدیا نطع زمین نعمتی نبوده
که بر مائدهٔ تمنایش موجود نباشد و بر زبرجدی لوح سپهر نقشی صورت نبسته که با مرادش درست
نه نشستی همواره اوقات را در گرو ناز و نوش داشتی و پیوسته بر جای بالش عزت با شاهد
کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چهار باغ طرب نضارت اندوزی میکردی

و پنجهٔ دلش

وغنچهٔ دلش از اهتزاز نسیم کامرانی برشکفت چمن خلد خنده میزدی ابیات نبودی ز وی دور در
وقت خواب معنی و ساقی و رود و شراب حبابی بجز کامرانی نداشت از آن به کسی زندگانی
نداشت روزی بساط انبساط آراسته ومجلس مسرت ونشاط ترتیب داده با چند از دوستان
درجام آبگون بلورین رحیق مروق شفق رنگ بدوستکامی می پیمود وساغر مینا کار سپهر زرین
قدح مهر لبریز بادهٔ مراد خویش دانسته برخوشش رنبغمی بود در اثنای چنین حال که هنگامهٔ خرمی
گرم داشت غریبی لبر وقتش رسیده بگوشهٔ بساط جا کرده وبمجرد وقوع نگاه حسرت آلود بر اصحاب
انجمن کرده از درج دیده لولوی تر بدامن وجهات ریخت ویکبار از دم سرد حسرتش آئینهٔ
خاطر طرب سنجان محفل عشرت آگین زنگ ملال گرفت وغریو از نهاد همگنان بر آمد عزیز فغان
تمالک از دست داده درصدد تنبیه واستفسار احوال غریب شد وچندانکه استغفار ومبالغه رفت
غریو از سکوت صدائی بر نخاست اینمعنی علاوهٔ حیرت شده عزیز را در ورطهٔ اضطراب انداخت
ودست طلب بدامن جوان زده باستکشاف راز ضمیرش که مورث اینهمه تغیر وتبدیل گشته مراتب
الحاح واستبداد باقصی غایت فایز گردانید جوان غریب چون تقاضای خاطر عزیز را در باب
انکشاف این رمز ندرت طراز از حد حساب متجاوز یافت ناچار لب بپاسخ بکشود وگفت
اگرچه مسئول تو متاعیست که در اقلیم بیان نباشد وجوهریست که از معدن تکلم نخیزد ودانم که عقلش
زا صرفه نکند اما چون اصرار تو درین باره از دایرهٔ اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمهٔ از آن باز
گویم ورمزی از آن ایما کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه مکنت وسرمایهٔ ثروت من بدان غایت
بود که مهندس خورده شناس عقل از ادراک واحصار آن بعجز وقصور بذیرفته وقتی بدستور
ارباب تجارت بضاعت والا برداشته بحکم منافع وبوی سود روی توجه بسوی ولایت
قنوج آوردم وببادیهٔ تردد گام سعی سپردم اکثری از اعیان بازرگانان قافله سالاری مرا شرف

روزگار خود دانسته در رفاقت همداستان گردیدند قفا را در چهار منزلی قنوج از احمال و اثقال جدا
افتاده به بیابانی واقع شدم که بوی عمارات بمشام توقع فایز نمیشد و بلکه صحرای پرهول بنظر
در می آمد سلسلهٔ امید زندگانی بانقطاع قرین میگشت بهر تقدیر چندانکه بر اسپ تک و اضطرار بسو شتافتم
و از اول بامداد تا آخر شام بهر طرف پویه زدم ره بجایی نبردم و نفس نفس اصوات بیم انگیز
گران میگوشش خورده زهره آب میگردد و لحظه بلحظه اشکال غریب مرئی گشته دل از ترس یکبارگی مانند
برگ صنوبر تار تار میشد و در حین غروب آفتاب که آغاز ظهور و نشور لیل بود صحرا بر مثال بحر
متلاطم بچشم خیال جلوه کرد پنداشتی موجش ماهی فلک را خواهد ربود و شمایل اشجار که از ظلمات
نسایم در هم پیچیده بر زمین میخورد و از اشتداد هبوب روایح بر روی خاک تحرک می
گفتی مارهای سحر فرعونست که عالمی را فرو خواهد برد بحکم ضرورت دل بر هلاک نهادم و سر بحجر قضا در آوردم
بترصد اجل بپای درختی نشستم اما از طریان بیم و غلیان خوف بدان غایت لرزها بر اندام
گرفت که انحراف مفاصل و انفعال اعظام و انتلاس اعصاب قریب الوقوع مظنون میشد
ناگاه آوازهای مردم بیاوری نسیم از راه دور اصغا شد چون نظر باطراف گماشتم دیدم که
بفاصلهٔ بعید شخصی بشتاب گام میزند و بر جناح استعجال می آید چون تصور وجود بنی انسان دران دشت
مرگ از جملهٔ محالات بود گمان بردم دیویست قصد من کرده یا غولیست بهلاک من متوجه گشته
فی الحال بکنج غاری فرا رفتم و در میانهٔ غار بن چون مرغ اجل گرفته که شاهین تبه حال داشته باشد
متواری گشتم و بحفظ خود خدا را خواندم آن شخص بی احراز مراسم تفحص و ابراز لوازم تجسس بر سر آمده
به نهیب تمام بانگ برزد که چه کسی درین دشت ملال بلای تنها چه میکنی همانا دیوی یا غولی که مردم را
بدام فریب آری و درین صحرای ابتلاء بیکسی مبتلای خستهٔ با نواع عقوبت گرفتار گردانی مرا از
بیم نطق در گلوگره بست و دندان زیر و بالا بهم پیوست و چون قالب بیجان از جنبش و حرکت

مواند

هوا شدم از سکوت من غضب بر و مستولی گشت و آثار قهر بر ناصیه اش پدید آمد و بگمان شد
نهیب زده گفت بر حقیقت خود زود آگهی ده و گرنه بصمصام خون آشام بار سر از دوش
تو بردارم و از بیم جان بتعهد پاسخ نمودم و گفتم ای جوانمرد غضب بنا و رقت بگیر که آدمی زاده ام
و از حرکت سپهر غدار از بنگاه خویش جدا افتاده ام و آواره این صحرای جانگداز گشته ام
حالیا چاره خود ندارم و ره بجاده امید بردن نتوانم غدار ابرآوار که من بیچاره و بیکسیم
ترحم فرمای و چون جوانمردان بپای مردی دستم گیر و خضروار دلیل راهم شو تا برفیقان
خود باز رسم و دیگر باره بدیار خویش پیوندم بیت مردمی کن تو از برای خدای [illegible] راه
گم کرده را بمن نمای [illegible] جوان بر کیفیت حال کثیر الاختلال آگهی یافت سحاب سخطش که در تراکم
بود در و بانتشار نهاد و عرق عاطفت بحرکت آمد گفت در از الف ام هول کرد آر که
حالیا از مطرح آفات بیرون جستی و از ورطه هلاک بساحل نجات پیوستی درین نزدیکی
شهریست بغایت دلکش بود آنش چون ریاض جنت سرمایه دلگشا ری و ساکنانش بسان
سکنه فردوس آماده دلفریبی و دلداری و در هر برزنش انواع نعمت مهیا و خانهایش چون
جلوه آئینه محض صفا از زنگ مانی از تصویر نگارینش نمونه و کارگاه فروردین از سواد بهارستانش
نسخه نمونه ابیات بهشتی شده بنیه پیرامنش ؛؛ ز کوثر لبسته بر دامنش ؛؛ گرانیده مونس بود بیگه ؛؛
فرو شسته از خاکش آب و دیگ ؛؛ همه سال ریحان او سبز شاخ ؛؛ همیشه درو ناز و نعمت فراخ ؛؛
زمین تاب بسر زر آغشته اند ؛؛ تو گوئی در و زعفران کشته اند ؛؛ از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم
و معروف گشته و من با مردای آن محو دارم و رشک فردوس امتیاز دارم بسکه قصور
دلکش و منازل دلنشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت و لنوازاتش بمیش ان
فرادیس خبان مسرت افزا رضوان لعبت بازی نامند حالا شتاب و بگر دار باد همنشین روان شو

تا از سرگردانی این تیه جانگاه نجات یافته بدان مصر منوط از رسی و بر چار بالش تنعم بیابی
بنگه رسم النوازی و شیوهٔ مهربانی از و مشاهده کردم خدا را شکر خواندم و بسایهٔ بدینالش
افتادم تا آنکه بر دروازهٔ شهر فایز گشتم چون بر آبادیش نگاه کردم حیرتم از چار بود که بنداشتم
خلد برین است آن برنا غربت سخن را بدینجا رسانیده بود که بیکبار دود گرینه خوبانهم ستیز
بپچیده از فراز بام اندرون مجلس افتاده اهل انجمن که از روباه بازی فلک غافل نشسته
باستماع ماجرای غریب سراپا گوش بودند بلاتحاشی از جا جسته از خروش گرینها چون خروس
تیر سناکی رمیدند و جوان غریب فرصت یافته باهستگی از میان بدر جست عزیز خود را جمع کرد
از رفتن جوان و نارسیدن قصه بپایان پریشان شد بمرتبهٔ که اضطرار بر مزاجش استیلا یافت
چندانکه مردم براه طلبش هر سو دویدند اثری ازان نیافتند دلنشش چون عنقا ناپدید گشت چون
هیولی خاطر عزیز با دراک بقیهٔ ماجرا و کیفیت انجامش از حد قیاس متجاوز بود بیقراری دلش
بر الغایت بود که از قید آرام آزادی گزیده گروسلسلهٔ فتنه گردید و بتهیهٔ سفر ولایت
قنوج مقید شد هر چند اولیا و احبای ور اندز بر حالش نثار کردند بچهرهٔ قبول آیه بدید نیامد
و همه بیکبار نقد وداع بر کف نهاده با معدودی از خدام و سازو غلام همراز بضاعتی
مزجات بر داشته قدم بر بادیهٔ تردد گذشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل
نموده در کم مایهٔ فرصت با قصاء قنوج رسید و بکرد تفحص احوال شهر بعیت باز بر آمد اصلا
نشانهٔ ازان باز نیافت و روز بروز نایرهٔ طلب در کورهٔ باطن مشتعل تر شد آتش جنون
سراپایش گرفته چون خاکستر در تیره شدند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و
خادمانش دل از رفاقت بر گرفته هر کدام رو براهی نهادند و خواجه از صدر دولت
خدایی بر خاک گدایی افتاد و از انجمن آرایی به تنهایی گرایید نه بار انکه طریق چاره گری بجاید

ورای آنکه رو به یار خویش آرد **نظم** وز پشیمانی از افسانهٔ خویش ×× آرزومند مال خانهٔ خویش ×× هیچ سودی

نه زان پشیمانی ×× جز خدا بینی و خدا دانی ×× کام ناکام به بینوائی و مسکینی بساخت و تنها بجادهٔ طلب

کام فرسا گشته روز و شب چون شوریدگان گاه بصحرا دویدی و مجنون کردار طرف کوه و دشت می نوردید

بالینش درین راه بسود سود نکرد و سرمایهٔ عمر در راه سودای خام نهاد و فایده بران مرتب نگشته گاهی باد

خانمان آتش یأس در خرمن امید میزد و گهی بدرد ناکامی دل دانه دانه از هفت پردهٔ دیده بجای [illegible]

و جهات میریخت و کربت غربت قامتش چون الف غبار بر تختهٔ هستی رست کرده بار طلب تنش را

چون برگ کاه بصحرای ناتوانی انداخت روزی با هزاران آه جانگداز و نعره های جان شکاف

در بیابانی میرفت و چندانکه سعی بکار می برد مانند سراسیمگان وادی ایمن ره بسمت مقصود نمی برد ناگاه

مردی کریم نهاد که اشعهٔ مهر از مطلع جبینش می تافت و بارقهٔ کرم از ناصیهٔ حالش میدرخشید دچار شد

باعث شیفتگی و سراسیمگی سیری باز پرسید عزیز ماجرای خود را حسن و تبیین و زینت تقریر داده در باب

چاره کار خود از ان خضر منش استدعای همت کرد جوان گفت ای ماتم زده عقل وای رسوا شده

دانش اینچه حیف است که بخود روا داشته بمحض استماع حکایتی از زبان مردی مجهول بی آنکه خوضی در کنه سخن رود

بافشاء لوازم حیاطت پرداخته آوارهٔ دشت محنت گشتن و هرزه باد بدست پیمودن نه کار عقلست این عقده

که تو در پیش داری مالاینحل است هالا انتباب و راه مصلحت خود پیش گیر گفت ای جوانمرد اکنون که از

خانمان جدا افتادم و راه نارفتنی پوئیدم همت کی تجویز فرماید که کوی مطلب نایافته باز از میانهٔ راه برگردم

خدارا همتی بر کار رو تا ترا دست باشد دست من گیر جوان بگریه گفت ای غریب مضطرب بی تمیزی گر همه عمر اتب

عوض تقدیم رسد طالب را از بحر عدم گوهر وجود بدست آوردن بهیچ راه ممکن نیست و بنا نشد شهر بعب باز

که بر سطح زمین و خطهٔ خاک طرح تمدن نداشته باشد بدستیاری من چگونه بدان فایز توانی شد اگر چه بیش

بر بازده اما پسند که جراحتش بناسور منجر شود و درین دشت خونریز تار اصلهٔ هستیت از پا در نیاید

شتاب کن که خود را بمنزل نجات افکنی عزیز گفت ای جوان نصیحت گویندهٔ که جواهر آبدار نصایح ریزد
خاک راه کوی مطلب سنگی نیارد و ببین که بهر مقصود همه عمر بر بستر خارخار پهلو زنم مراجعت من
ازین بجا آدمی خوار صورت امکان ندارد **بیت** دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان
یا جان ز تن بر آید خدا را در کارم عنایتی بهتر ازین توجه فرما و بپسند که با وجود اینهمه مهر که از ناصیهٔ مهربانت
تو می تابد چون من محقری غبارش وار در کوی ناکامی بر تیره خاک نومیدی مرا نه بهمای یاس گردد
آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت در مزاج حال عزیز ما فوق تعقل یافت
شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحهٔ جنبان تیمارش شد و گفت ای بیدل معتصم بوده وثوق
اصطبار بوده مترصد رحمت الهی باش از انجا که کار در گرو وقت است شاید در زمان معهود معشوقهٔ
مراد از پردهٔ غیب رخ نماید و لختی بدنبال من شتاب تا ترا براه مقصود رهنمون شوم عزیز اینمعنی را
ذریعهٔ ابتسام غنچهٔ امید دانسته از فراخنای آرام و سکون قدم بسپرده و بسلوکی که آن سالک طریق
ارشاد فرمود جاده نورد شد جوان پس از طی تندی مسافت بپای درختی دمی استقامت ورزیده
وسمتی معین بعزیز فرا نموده گفت که اگر در راه طلب حادثه از عدم زاد و راحله دلتنگ مباش و
و ناتوانی در مفاصل و ناتوانی در تن داری بدین راه که بتو نمودم شتاب و جادهٔ مقصود غلط مکن
بحفظ این سمت دولت حاضر باش و شمشیر عاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد
و گفت در حینی که از افراط تردد کسلی بمفاصل و اعضا پدید آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را بآرام
مایل گرداند باید که این شمشیر را از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن میان بحرکت
در آیی بدستور باز در نیام کنی این را بگفت و از پیش نظر ناپدید گشت عزیز از آن محل بموجبی که از پیشگاه
هدایت جوان مامور گشته بود قدم بسلوک تردد سپرده حتی الامکان در ابراز لوازم ره نوردی مراسم
اجتهاد بتقدیم میرسانید و از صعوبت نشیب و فراز و گزند خار و خارا اصلا متامل نگشته بکمال انفراغ

دمی منفعل

و تنشیط متحمل زحمت مشی گشت تا آنکه شیوخ جهان نورد آفتاب قطع مسافت گیتی کرده بافق مغرب نزول گزیده
عزیز نیز از بارگی برد و فرود آمده در صحرا رخت اقامت انداخت و بمقتضای وصیت جوان شمشیر عاج
از نیام کشیده در پیش نهاد و بمجرد این عمل شهری عظیم که بیک خیال از سیر سوادش در پس کوچه بخار باز
میماند در عرصهٔ آن دشت مردم خوار بدیدار گردید عزیز موضعی که محل نزول اصحاب غربت بود و از
و مکانی از بهر مبیت اختیار کرده رخت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده
سر بر بالش خواب نهاده بهنگام بانگ خروس شمشیر در نیام کرده بدستور دوشین بادیه نورد شد
القصه همبرین نهج علی الدوام مباشر امر مشی بوده پس از انقضای مدت تمادی بساحل غدیری پیوست
و بجهت اطفاء نایرهٔ تعطش تا آب میل نموده قضا را بهنگام اشتغال بجرعهٔ آب بند شمشیر عاج از میان
گسیخته در غدیر افتاد و بقعرش فرو نشست و دست مجال عزیز از وصالش بنا بر عجز کوتاه ماند از یمعنی
ملالی در غایت افراط بخاطرش راه یافت و از فرط تحیر و تحسر بگوشهٔ ساحل تقاعد ورزیده از
طریان اینحال خلل تمام در شبستان کاخ دماغ او پدید آمد و بیکبار از طریق ارشاد جوان انحراف نموده
بتجدید آوارهٔ دشت بلا و بیگانهٔ کوی عافیت شد و در آن صحرا بهر سو تکاپو آغاز کرد پس از روزی
که چند شبانه روز سپری آمده بود بنا بر گشتی اتفاق دو کشت ورزی دید بر لبش نشسته و لب بر لب جام
می نهاد و زنی بپهلویش ایستاده بذری گم بر زمین می افشاند عزیز را میل مصاحبت دهقان
در دل باهتزاز آمد مجو بانه بسویش رفته از ممر عدم سوابق معرفت دور تر نشست و مترصد آن شد
که کشت ورز نگاهی از راه کرم و احسان در رویش کرده بپرسش احوال کند نمود عزیز که ترک رشد
خود باز گفت و بر ارادهٔ خاطر اطلاع داد دهقان گفت ای جوان زیبا منظر این چه خیال فاسد و
اندیشهٔ باطل است هرزه در راه هلاک خود میپوئی و فتح چنین عزیمت محال کن زیرا که این اراده
از حیز قوه بعز از فعل رسیدن لیعی جو بتوی از دایرهٔ امکان خارج است اگر اختر در رصد و مساعدت

/

باشد چندی قدم ثبات بر جادهٔ صحبت من نه تا از گشت روزگار روا راهی عزیز وصیت او را پذیرا شده

بظل عاطفتش در آمد و از تکاپوی بیحاصل برآسود اتفاقاً در آن مرز بهر روز پس از نفس صبح متصل

نور تواتر مهر در جایی در هوا متصل بسته بتدریج بر درختی که بر کنار کشت واقع بود نزول نموده بر همه

شاخ و برگش محیط میشد و اشعار نور بکردار شجرهٔ طور از آن دخان لمعان می گشت و دستی چون

ید بیضا بتابانی که خورشید جهانتاب از واقتباس نور نماید از میانش بیرون می آمد دهقان

نزدیک بآن درخت رفته در رنگ ساقیان ادب گوش بپیالهٔ می ناب بر دست می نهاد

دست در زمان از نظر پنهان گشته ساغر تهی باز بدهقان می داد تا آنکه بتعدد قدح باربعین

فایز شد پس دست ناپیدا شده دخان میل بتصاعد میکرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکمتر از ساعت

از اندازهٔ احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات حسنهٔ روزگار دهقان را مطلبی باعث

بر سفر گشت لاجرم تمشیت امور ضروری منزل و حراست کشت باهتمام عزیز گذاشته رهگرای غربت

و جاده نورد شد بهنگام رخصت عزیز را وصیت فرمود که با حیا در رسم مستمره کوشیده علی الدوام

جام گلگون در خدمت دست غیب که از آن دخان بر می آید حاضر ساخته او را وظیفهٔ اربعین

بکفایت رساند عزیز متکفل امر مهمات شده در غیبت او با یفای تعهد سعی جمیل بتقدیم میرسانید

و بدستور دهقان در حینی که دخان باستعمال شجر پرداخته دستی بیرون می داد بادهٔ ناب

مهیا کرده وظیفه را بمقدار مقرر اجرا مینمود پس از انقضای ایام معدوده عزیز را آرزوی

آن در سر افتاد که نگاه گاه بخواهش رخنه در سوز این راز ستر که کرده در بارگاه ادراک

ماهیتش مجال مدخل یابد چون این بود از دماغش مشکون شد روزی در اثنای پیاله دادن

دست جرأت از آستین جسارت برآورده بحفظ مراتب ادب مرتکب گستاخی گشت

و پنجه را که بجهت اخذ جام شراب از میان دخان پیدا شده بود دستی بگرفت بمجرد این عمل صوتی

بیخ

گفت گران شکوهی که زهرهٔ تندر از هولش آب می شد و مرغی قوی جثه بلند منقار از پردهٔ دهان
بدر آمد عزیز را بر مثال صعوه بگرفت و بر اوج هوا صعود نموده بکرهٔ اثیر قرین شد و از آنجا باین تنزل گشته
از ذروهٔ فلک روی توجه بسوی زمین نهاد و بآهستگی بر سر گنبدی فرود آمد و درین محل عزیز از
منقارش رها شد چون گردکان از فراز رقبهٔ گنبد فرو غلطید و بچاهی که شب دیجور از آن استنباط
ظلمت می کرد در افتاده بروز سیاه نشست و چند آنکه از بهر نجات بمناهج سعی تکاپو نمود راهی بکوی
امید نبرد و ناچار مستعد سفر اقلیم بقا شده بر دروازهٔ عدم منتظر فنا گردید اتفاقا روزنه بنظرش
در آمد باندازهٔ شعاع مهر از آن نفوذ کرده عزیز بسر ناخن کاوشی نموده بقدری فراخ ساخت و
بنگریستن بدان سوی دیگر نگاه کرد روشنی محسوس شد و سعی ملحوظ گشت لاجرم همت بتوسیع بقیه
گماشته بکمال جد و جهد آنقدر که آدمی بدشواری تواند گذشت فراخ گردانیده بعد صعوبت
از تنگنای خردسوز عبور نموده بحفظ مراتب حزم هولکی خود را فرو هشت قضا را از زیرش دامی
بغایت استحکام تعبیه بود از آنجا رسن بدرون دام افتاد و گردنش بر رسنی مقید گردید چندانکه
بسوی نجات از روی اضطراب دست و پا زد در رسنها دام از فرط کشمکش بر اطرافش
پیچیده بر عضوی از اعضا بندی تازه نهاد و تا آنکه صیاد بر ینحال مطلع گشته بر سبیل سرعت در رسید
و عزیز را از آن دام بر آورده مسافتی دو فرسنگ طی کرده و بر رسنی دیگر که بر گردن و
اشکلی که بر پا پیچیده بود کشان کشان از راه جاده بپای قصری که بلطف و زیبایی رشک
قصور جنت بود حاضر ساخت دختر با حسن و جمال ما فوق اندازهٔ مجال نطق و بیان ما رای
شرح و تبیان از غرفه سر بر آورده در روی عزیز نگاه کرد و فرمود که صیاد امروز بغایت تعجیل
چندان در محل توقف مدارید که قابل قبول و مستوجب اجابت بر آید صیاد فی الفور بند از
سراپایش بر داشته مطلق العنان ساخت آن مقید سلاسل هموم بیکه مانده و مبهوت شده

تاب تردد و توان حرکت در خود نیافته ساعتی لب تابه قعر چون سایه بر لب طالبسیط خاک تیره ترکیب
غریب بر افتاد و از نارسائی فطرت مسلک ناصواب سهولت قدم سپرد و بسبب اغماض عین
نقد بیداری بکمین داران نوم تسلیم نمود چون سر از خواب برداشت خود را در بیداری یافت ناپیدا
ساحل از بیم جان چون بید بر خود لرزیده لختی سراسیمگی پیمود و دید و از غلبات العطش هر پاره سراب را
چشمهٔ حیات تصور کرده بهر سمتی همی شتافت تا آنکه مفاصلش از تحرک بر آماند و از مجمر هجیر ریگ در
در دامن تشنگی پای سکون آورده از رنج تکاپو بر آسود بحکم آنکه مصرع از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
در آن سرزمین اهل بوز طرح اقامت انداخته مترصد کرشمهٔ اجل گشت و از چار دیوار عناصر رخت
هستی بیرون بردن وسیلهٔ نجات از قید هموم هجوم می انگاشت در اثنای اینحال پیری مرکب سوار
از پس کریوه بر آمد لبر وقتش در رسید و سبب ضعف و ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی
باز پرسید چون بر کیفیت حالش وقوف یافته مانند مسیح خضر با نیاز آب آن تشنه لب وادی یاس را
بمنهل امید فایز ساخت و لختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سراسیمگی بمنهج مقصود رهنمون آمد غریب آن
پیر فرخ پی را دعا کرده براهی که آن سالک مسالک هدایت وا کرده بود قدم نهاده با وجود
ناتوانیها صبا کردار سبک سیر شد و هر چند استعداد تردد در بادیه سرعتی از نسیم سپیده که دیده
تماشا بین از تفرج سبزه زارش چون چشم نرگس بحیرت باز ماند اطرافش چون سواد جنت مایهٔ نشاط و
سرور و هوایش بسان هوای مینو مایهٔ دلفریبی رضوان و حور بهر طرف انوار خوشگوار مانند ربیع روضهٔ
خلد برین بر روی ریاحین مینا رنگ روان بر شمایل اشجار طایران گلزار بالحن باربدی و صفیر
ترانه خوان بر کنار جویبار و درختان سیب و نار بر خلاف سرو و چنار از گرانباری بار متمایل
زمین گشته و طوطیان زمرد بال چون طفل شیرخواره با آینهٔ شیرین صدا بهی آبدار منقار فرو برده
و از فیض هوا و ترتیب نامیه شیرهٔ در خوشهٔ تاک چون می بخم اندر جوشش و درختان بستان

مستار از شاخ وشمایل بالید کر هم آغوشش معنی جامتر اکبا در صورت لوان و آینه در شمایل اشجارش
هویدا **ابیات** خاکش از بوی خوش عبیر نوشت ٭ میوهایش چو میوهای بهشت ٭ چون لب طاهشت بیز
و فراخ ٭ کله بر کله میوها بر شاخ ٭ میوه در اتش از برومندی ٭ کرده بر خاک سجده پیوندی ٭ زنک شقایق او
از شمایل شاخ ٭ کرد یاقوت سرخ و زرد فراخ ٭ شکر امرود در شکر خندی ٭ عقد عناب در کمربندی ٭
تاک انگور کج نهاده کلاه ٭ دید در حکم خود سپید و سیاه ٭ چشم نیلوفر از شکنجه خواب ٭ جان در انداخته
بقلعه در آب ٭ سوسن از بهر تاج نرکس مست ٭ نوشته زر نهاده بر کف دست ٭ برک نرکس بکوهر آمودن ٭
شاخ نسرین بتوطیا سودن ٭ سنبل از نافهای مشک آمیز ٭ بر قرنفل کشاده غطه تیز ٭ مشک بید از درخت
عودشان ٭ کاه کافور و کاه مشک افشان ٭ ارغوان و سمن برابر بید ٭ رایت برکشید سرخ و سپید ٭ عزیز
از مشاهده چنین حال غریب از هوش رفت و زمانی چون پیکر تصویر خاموش ماند و پس بهر تقدیر خود را
کرد آورده روی توجه بسوی شهر نهاد و چون بدروازه رسید دید هر دو مصراع مکلل بجواهر ثمین و خاک و سنکش
همه سنک از فیروزه و عقیق یمنی تو کوئی دامن دامن نسترن و برگ ریخته اند و چمن چمن نسرین و نسترن افشانده
و چون از در در آمد رسته بازاری دید بهر دو طرف طاقهای مقرنس مانند ابروی مهوشان مقوس ترتیب یافته
و هزاران نقش دلکش و نقاش و پرمانی فریب که بیننده از تماشایش مست بادهٔ حیرت از دست میرفت
صورت کرفته زمینش از آلایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک و هوایش چون
نغمهٔ نشاط بخش دلهای غمناک کوچهایش چون نشهٔ بادهٔ طرب انگیز و خانهایش مانند صحن چمن راحت آمیز
مردمانش بسان مردم چشم سرسبز نور و ساکنانش چون ساکنان فردوس مبتهج و مسرور در کوی و بازارش
بطرز تازه آیین بسته و قصرهایش چون قصور ارم کلاه کوشه ناز شکسته **ابیات** کرد کافور خاک عنبر بود ٭
ریک و زر سنکریزه کوهر بود ٭ صندل و عود موسوی بر پای ٭ با در عودسای صندلسای ٭ حور
سراز سرشتش آورده ٭ ارم آرام دل نهادش نام ٭ خوانده مینوشش چرخ مینا فام ٭ عزیز از تماشای

چنین مکانی بدیع غرّه بحر حیرت گشته لال فرو ماند با خود گفته غلط نکنم بدین لطف و نزاهت باغ بهشتی است

یا روضهٔ ارم زمینش از لوث گرد خاکیان مبرّا و خانهایش از آلایش مساس بنی آدم معرّا و ساکنانش غلمان

و حوران سلسلهٔ مناسبت بر مقیدان رشتهٔ چار اخشیج گسسته و از مصاحبت گرد دین عرصهٔ خاک فارغ

نشسته بالجمله بدین رنگ انتقالها میزد و بجایی نتوانست آورد که حقیقت چیست که این منزل مینو فریب

چه جایست در اثنای این حال دو برنای نوخاسته با سایر حسن آشکار و نهان آراسته با قد سرو

و چهرهٔ چون گل که در برابر نور اندر رخشان قرص زر اندود مهر و سیم ممزوج ماه عیاری ندارند آب لب بستی که

از ممر گرمی گرد و از آفتاب عرق بر عارض مهر افروز ایشان چون ستاره بر جرم قمر باریک

سمن بوی پروانه دانه می غلطید در رسیدند و از هر دو طرف عزیز را آستین گرفته لب ان

نسیم راه نورد گشتند عزیز را از وقوع این معامله واهمه بر دل سخت مستولی گشت و از بیجگری فریاد

بر آورد و بتفرّع و ابتهال در باب خلاص خود التماس نمود اصلاً بمحل قبول مقرون نشد تا آنکه آن

دو دل جلیب شتاب او را ببارگاه حاضر آوردند که گوشهٔ طاقش پایهٔ رواق فیروزه می بود و

شمسهٔ ایوان شکوهش شمس چون هلال ابرو می‌نمود اعیان مملکت و ارکان سلطنت همه در آن

آستان

بارگاه گردون دستگاه اجتماع داشتند عزیز را از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین و سپاه

لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن محفل سپهر مشاکل و انجم طراز بدان غایت بر دلش کار کرد

که وجود خود را نقش تختهٔ عدم دانست دستوری آصف سیما که در پیش پایهٔ سریر سلیمانی نشسته بود

به پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بحمام برده تنش را از گرد و غبار سفر شستند و شو دادند و

خلعت خسروانه بر قدش راست کرده باقسام مشمومات و انواع عطریات معطر ساختند و اکلیل

مکلل شهنشاهی بر فرقش نهاده بر سریر مرصع شهریاری چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند اکابر

مملکت و مشاهیر خلافت چون بندگان ادب آگین بلوازم سجود و مراسم زمین بوس پرداخته

غلغلهٔ مبارکباد

غلغلهٔ مبارکباد به نیلوفری حصار رسانیدند بغیر از مشاهدهٔ اینحال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار انگشت نطق
بلب تعجب مانده لمحه لمحه در بحر اندیشه و لجهٔ تفکر فرو میرفت و با دل میگفت آیا من کیستم که این صحبت هوش
گداز چیست اگر این هنگامهٔ دولت در عالم رؤیا جلوه افروز اقبال است نرگس چشم تا گلشن بیداری
و اگر این نسخهٔ سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولت است پس نامم از چه روست دستور
دانا بروشنی چراغ خرد و راهنمونی دلیل فراست سراغ بر کوی حالش برده آیهٔ خبرت از صفحهٔ جبینش
برخواند چون بخردان روشن رای پای سریر بلب ادب بوسیده بعرض رسانید که این شهر جهان
برازنده ناز نعم و هر برزنش جنتیست مشتمل هزاران کوثر و تسنیم ساکنانش چون سرو صنوبر بچمن لطافت
قد برافراشته و زایرانش همه چون عندلیب و فاخته بنغمات ولا و زیر در نیلگون گنبد غلغل نوا انداخته
بشهر لعبت باز موسوم است لعبتان زرنگاری تتق سپهر از بهر تماشای نقش و نگارش همه تن چشم گشته
و فلک لعبت باز بتمنای گلگشت مینو سوادش که محسود جناب خلد است بچرخ آمده فرمان روای
این لعبت کدهٔ فردوس آساس بمقتضای رسم مستمرهٔ عالم کون و فساد از این لعبت سرای گیتی
بنیان رخت هستی بجهان جاوید کشیده و چون از اخلاف و اعقاب او را هیچکس نبوده بهنگام بدرود از این
منزل لهو آمود وصیت فرمود که هر که صبح روز دیگر از همگنان چون نیر جهانتاب از مطلع باب
طلوع نماید اگر همه دریوزه پنج پای سرو بن باشد بهر پایهٔ شهریاری بر الجلوس همایونش برفعت کرسی رسانند
و عنان فرماندهی مملکت را بکف قهرمانش تفویض نمایند و او را ماهیست در برج شهریاری مستور
و دریست در درج خسروی منزوی که آفتاب جهان افروز چهرهٔ نورانیش را بحمایت حجاب دست
نتواند کشید و سرو آزاد برابر قامت دلربایش از قید بند یک قطعاً سر نتواند کشید بدر منیر در آرزوی
پابوسش چندان کاست که هلال شد و بوس سنخور در فکر تماشای سنبلش خیابان بحیرت افتاد
که لال گشت عصمت از دلش چون خیال از دیدهٔ مرات دمی بیرون نیاورد و حیا در سیه خانه

چشمش چون چشمهٔ حیات در دل ظلمت پیوسته وطن دارد و فرمان داد که شبستان عمر کسی را که بیاوری
بخت و مددکاری طالع بر تخت جهانبانی نشیند بشمع رخ آن ماه آسمان نیکوئی منور سازند اما در حریم
حرم خاص شهریاری نیکوی مشکین موی خسروی اصلاً اندیشه باز نکند و دست طمع از خرمن ناموس
خداوندگار روی زمین و زمان کوتاه دارد اکنون که ستارهٔ بخت اوج گرای اقبال شده و ظلمت
مسکنت بچشمهٔ حیات سلطنت فائز گشته است چه جای این است که لسان بیدسرا بالرزی و چون پیکر
تصویر بی نطق و سخن بنشستی سر از جیب تفکر و تحیر بیرون آر و بر مشاهدهٔ دولت خداداد چون حیات
چشم امیدش گشاده از تمتعات گیتی بفیض کامل بردار **بیت** ترا که هرچه در جهان داری بکن هر آنچه
که خواهی که دست آن داری عزیز را بجز داد از اصغای این حکایت از اقصی غایت نشاط و اعلی نهایت
طرب حالتی طاری گشت که بقالب گفت در نگنجد و میزان تصور بر نسنجد آری در راه طلب هر که پا
سعی بگام اخلاص که زد بمنزل مقصود رسید و ناصیهٔ نیاز بصدق عقیدت و خلوص طویت بر آستان
ارادت سود که دیدهٔ امید بر جمال شاهد مراد باز کرد القصه عزیز بعد از تعب بسیار و رنج بیشمار در
شهر نعمت باز بر سریر سلطنت متمکن شد و نوای اقبال در میدان خسروی بر افراخت گلبانگ
تهنیت از جشم زبان صغیر و کبیر بگوش مسیحان افلاک رسید و غلغل مبارک از لسان وضیع و
شریف در گنبد فیروزه رنگ به پیچید دستور دانا پس از دیوان بار عام عزیز را بخلوتکدهٔ خاص
رهنمون شد چون وقت را خالی از خلل و مبرا از موانع مملکت داری و قوانین شهریاری را بر سبیل
تعلیم و طریق تلقین بمعرض تبیان آورده اداب فرمان فرمائی و قواعد کشورگشائی و مراتب قهرمانی
و مراسم کامرانی و شیوهٔ معدلت پژوهی و طریقهٔ دادگستری بیاددهش داد و در فنون فرمانداری
و شیوهٔ شاهنشهی آنچنانش دانا کرد که در دبستان خلافت طبل اوستادی نواخت و در دارالامارات
سلطنت علم معا برافراخت روز دیگر که خسرو انجم بر سریر خضرای سپهر جلوس فرموده بارگاه ربع مسکون

نورا یا ساخت عزیز براورنگ جهانبانی بنشست و بصوابدید دستور خرد پرور فرمان داد که تا جشن
وصلت ترتیب دهند و بزم تهنیت بیارایند در مشکوی شهریاری انجمن عروسی منعقد گردانید
و پیشکاران عزت اندیش و خدمت گذاران مسرت کیش اسباب بزم طرب و شادمانی
مهیا ساختند و مواد محفل عیش و انبساط موجود گردانیدند نسیم افراح در گلشن امید حسن هبوب
یافت و روایح انشراح مشام ممتاز الشمایم نورا یا ساخت شراب گلرنگ در ساغر سیمین گون با
بلور باهتزاز آمده بزم نشینان دولت را نوید بیغمی داد نغمهٔ جادو فریب چون باده راه هوش
بر ارباب خرد بسته بر انجمن آرایان اقبال طلسم نشاط کشاد ساقیان مهرویدار ارباب صفای
می غبار غم از دل مردم فرو شستند و خنیاگران خورشید لقا به نسیم نغمه خس و خاشاک ملال
از خاطر خلایق وا رفتند گلبانگ نشاط مستان زهره را در صحن آسمان برقص آوردند و نالهٔ زار
زیر روزگار چون بزم بهار گلریز قهقهای کرد و بزم آرایان سرادقات عصمت جداگانه مشکوی
شهریاری را مشک تبتی و تاتاری معطر گردانیدند و انجمن کامرانی و شیوهٔ شادمانی آراسته
نازنینان ماه رخسار بسان گلهای بوستان دسته دسته بهم نشسته و در حریم اقبال مانند کارگاه
ربیع نقش مسرت و نشاط بستند لخلخه سایان صندلین ساعد بگوناگون عطر مشام گلرخان
سنبلین موی معطر ساختند و ترانه سنجان جادو نوا زهره کردار دل از مهر خندان پری روی
ربودند و چنگیان دلنواز مستانه بمضراب طرب و ناخن نشاط پردهٔ غم بدریدند و قانون
نوازان سیم اندام در کرشمه سنجی و عشوه طرازی قانون تازه ساز کردند لبکه لاله رویان سمن بر
و نسرین بدنان سهی قد قرینه یکدیگر نشستند انجمن رشک چمن شد از فرط هجوم شیرین دهنان
شکر لب و جادو نگهان حور لقب در محفل دریای حسن و بحر جمال بجوش آمد ابیات خروشی چراحی
درآمد بجوش ها خروش از سرخم همی گفت نوش ها شکر ریخت مطرب برامشگری ها کمر بست ساقی

مراد معطر

بجان بروري کشیدند بر طره کوي و بام شقایق نمطهاي بیجاده فام شکر ریز آن عود افروخته

عدو را چو عود و شکر سوخته شفق سرخ کل لب بر روي شاه طبق بر شکر کرد خورشید و ماه چون بزم

اقبال مثال باغ ارم تزئین یافت و مجلس آمال و آمال مانند مینو ازین کرفت مشاطه جلال طبع

بهفت آب زلال دست شسته بهر صفت کردن آن غنچه کلستان حسن تخت لسان آف افسون

مار بدمید انکه نکته باریک چون موازجعد کیسوي عنبرین رنک مشکبویش نزبان شانه تیز کرده بربا

ماه منیر و ماهتاب جهانتاب نهاد چون وسمه عنبرساي عنبربوي برابروي دلفریب برجادوانش

کشید از ان قوس عنبرین چنان تیر بلا از شست کرشمه قضا نزادش بر دل ماه آسمانی کند

که از هر کوشه فغان زه برخاست و چون چشم سرمناکش را سرمه کرد خانمان مردم مانند خانه

فلک سیه کشت و عبهر ازین رشک تن بر فراش بیماري نهاد و چون دندان آبدارش را

که طعنه بر لولوي تر میزد بمسي مشک اکین کرد از حسرتش آب بر روي کوهر خشک شد و جکر کوشه

چون یتیمان بر خاک خواري کشت و چون بر عارض ماه دلفریبش غازه لبت از حسرت رنک

بر روي کل بوستانی شکست و خورشید از خجالت غرق عرق کشت و چون حلیه وصل بر قامت

چان پرورش رست کرد حور از لباس حسن عور شد و پري از تهمت جمال بري کردیدشانه

هر چند با هزار زبان قصیده التزام مو در ثناي کیسویش نخواند از دفتر جمال او جز موري نتوانست

کرد و آینه چند انکه در برابرش بیکپا الیستاد و چشم آرزومند از نظاره رخ مهرتابش بر هم نه نبست

از کلشن حسن جز خیالی بیار رست بدست آورد و چون مي نشستي بند آستي خرمن کل رست بر مسند قرار

کرفته چون رفتي دالستي سرو روانست آفتاب بار آورده فلک و زین آرزو دیوانه شد

که نقد انجم را نثار سرش کرداند و چمن ازین تمنا از کل همه تن داغ کشته که ریاحین را زیر پایش

اندازد و شمع بمهر رخش چون پروانه مي سوخت و نغمه در هوایش بین دیوانه از راه رست

[illegible]

خارج میرفت و باده بشوق لبش در سر ساغر جوش میزد و چنگ بعشق صوتش در کنار چنگی خروش میکرد

ابیات
مشک با زلف او جگرخواری ** گل ز ریحان باغ او خاری ** قد برافراخته چو سرو بلند **
روی افروخته چو شمع و چراغ ** خواب نرگس خمار دیدهٔ او ** ناز شیرین درم خریدهٔ او ** زهره
دل مشتری برده ** شکر و شمع پیش او مرده ** چون عروس جهان افروز مهر در حجلهٔ مغرب رفت
بانوی نورافزای ماه رخ بر زمردین سریر جلوه گرفت تخت مرصع پایه مینا در حجلهٔ اقبال بفیروزبختی زدند
وآن پریزاد را مانند سریر جلوه افروز ناز کردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند
و دامن دامن لعل بر قد سراپایش نثار کردند از بسکه دران بزم نشاط گل افشانی نشد خانه برنگ
پای کارگاه فروردین گشت و از فراوان لولوی نثاری و گوهرباری انجمن حیرت افزای مشتاقان
و محسود بروکان گردید هنگام بارشاه حجله از غیر پرداختند و از در حجرهٔ خاص تا درگاه عام کنیزان
گلعذار قبای ناز بر اندام چست کرده و از زلف عنبرین دام از بهر صید دلها تاب داده و از کمر
مغنی باریک حسن در مصرع برجستهٔ قامت وانموده بسان طاوس طناز با هزاران کرشمه و ناز
چون گل بخت و شمع در انجمن جلوه افروز جمال گشتند

ابیات
رخ آراسته دستها در نگار ** رخ آراسته دستها در نگار ** ایستادند از هر کنار ** مغانه می لعل برداشته ** بیا و مغان کردن افراشته ** همه کارشان شوخی و دلبری **
که افسانه گویی و کهنه افسونگری ** جز افسون چراغی نیفروختند ** جز افسانه چیزی نیاموختند **
فروهشته گیسو شکن در شکن ** یکی با یکی پای کوبد دست زن ** شاه چون نجمی انجم و بهار در صحن چمن
خرامان خرامان بیامد و از نظارهٔ جمال نازنینان بسان گل بشگفت و بخلوتکدهٔ ماه شتافته جهان آرا
برونمایی آمد رخت را اختر برج نیکویی واداد و از تماشای گلستان حسنش نظارت اندوز نشاط شد
چون هر دو والاگوهر بر یک سریر جلوس دولت مانوس فرمودند پنداشتی دو سرو ناز در یک چمن
رسته و خورشید بیک برج در جلوه افروزی نور گشته تخت از وجودشان هزاران جلوه نور افشانی

چون عرشش برین اوج کراکر دید وکنیزان لبان انجمن انجم برکرد ماه برحوالی تخت حلقه بستند
شادمانی از اصلاح کاشانه چون آب از چشمه جوشش میزد و طرب از ارکان خانه چون عُطر
از نسیم ترشح میکرد و شاه بیکدیدار ان جادوکر سامری کیش متاع دل و دین درباخت و خلوت
خاص برکزیده آن خرمن کل را حمایل وار بکنار کشید و مانند قبا چُست دربرکرفت کهی از لعل
نوشینش رحیق زندکانی نوشش میکرد وکاه از بدن یاسمینش دستهٔ کل درآغوشش میکرفت
وکهی از عارض آفتاب رنکش بوسه برروی ماه میزد وکاه از مستی نظارهٔ چشم عبهر نیم مستش
هستی خود را فراموش میساخت تا انکه نسیم کامجویی از مهب تمنای باهتزاز آمد و نار اضطراب
از ملاحظهٔ نار آن کلناری عذار در کانون سینه شعله زن شد خوشست که بیتکلیف دل انکشت
برصحن مابوده زند وطلسم مراد از سرکنج سیم بشکند و از کلبن امید کل مقصود برچیند ابیات کرم شد
بوسه در دل انکیزی داد کرمی نشاط را تیزی خوشست تا نوش چشمه را فارد مهر آبحیات بردارد
باغبان از غنچهٔ نادیدهٔ نسیم هراس اندیش کشته بکرد چاره در شد تا بوزن برحریرش نخورد
و برک سمنش از منقار بلبل فکار نکردد شاه از فرط طلب و نشاط اشتها تاب توقف نیاورده
بطاقت و چار از خدمت زاهد چله نشین خلوت مینا استدعا کرده بجهت فتح الباب
بدعای قدح مشغول کشت و از حافظ سورهٔ قلقل یعنی ساقی ساغر مل وظیفه بدست آورده تا بانشید
که پری رامش کردد و هما بدامش افتد پری که پروردهٔ آب و هوای می نغمه بود دل بشنیدن میل نمود
و از سرخوشی طرب چون سرو آزاد از باد متمایل کشت و نغمه وار از پردهٔ حجاب بیرون جسته
هواکرم شد و طرهٔ مسلسل مشکبو را بر صفحهٔ رخ ماه رنک تاب داده هالهٔ عنبرین برکرد خورشید
و بدست دستان برور جام زرنکار کرفته رحیق روح افزا بیمودن آغاز کرد و کلاب ناز
دران بادهٔ مرد افکن آمیخته بخواه شاه ثریا جاه نمود شاه از مستی می مهربان از جا رفت

و بلا تامل چون بلبل کاسه مل از دست آن گل گرفته بی تحمل لاجرعه در نای ریخت و آن طناز دمدمه ساز
بباده ناز غارت هوشش کرد و از دور دمادم و گردش پیاپی دماغ شاه را از نشاه خرد
تهی ساخت و فرمان داد تا لعبتان مهر عذار و پرستاران پری رخسار از چار سو شتافته
هنگامه رقص و سماع گرم گردانیدند و چراغ نغمه را مشتعله آواز بر افروختند یکی پروانه کردار
بگرد شمع رخ نازنین انجنان بچرخ آمد که چرخ فلک از حیرت تماشایش قطب وار بر جا بماند
و یکی چون پری از غایت چابکی و چستی در هوای رودهای کوب و دستان زن گشت
و یکی بصدای دستک مرغ خرد را از آشیانه دماغ شاه در هوای حیرت بپرواز آورده
و یکی بنغمه جادو و آهنگ و زمزمه هوش فریب متاع دل و دین و صبر و هوش را بغارت برد

ابیات
یکجهان بر نگار نوزاید ❊ تیز رو چون خیال روحاید ❊ هر نگاری بسان تازه بهار ❊
همه در دستها گرفته نگار ❊ لب بلعلی چو لاله در بستان ❊ خنده شان چون بهار خورستان ❊
دست و ساعد پر از علاقه دُر ❊ گردن و گوش پر ز لوءلوی تر ❊ برکشیدند مرغ وار نوا ❊
در کشیدند مرغ را ز هوا ❊ برده آوازشان ز روی فریب ❊ هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب ❊

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامری فریب گشت که راه مقصود گم کرده از غلبات
مستی باده سر ببالین استراحت نهاد و غنچه مراد در چمن امید همچنان ناشگفته ماند
چون عروس صبح از حجله لیل بر آمده از میکده مینا فام فلک بر زمین جام خورشید صبوحی زد
عزیز غنوده بخت بباد سحر از خواب غفلت بیدار شده بهر طرف نگاه کرد اصلا از آفتاب
خود نوری ندید و از عیش شبانه نشانی نیافت و خود را باز در همان دشت خونخوار دید مبتلای بلای
تنهایی و گرفتار دام بینوائی از لعبت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده را از خون دل در غرق نشاند
و بیاد نازنین و دستگاه نعمت و ناز دوشین مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده کام ناکام

کام زدن گرفت و ببوی آنکه آب رفته در جویش باز رسد بپای طلب هر سو شتابنده شد
هنوز بقیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوایا چین فایز گشت از بیم غریق لجهٔ اضطراب
گردید حسرتها با حیرت درآمیخت و دامن لولوی تر بلکه دریا دریا ناسفته گهر از صدف دیده
بر وجنات ریخت تا بمنزل خود آمده بقیهٔ مال و منال بر ارباب استحقاق قسمت فرمود بر جریدهٔ
حال عبید و آثار قلم آزادی کشیده از خانمان درگذشت و فاخته وار کسوت خاکستر در بر گرفته
مجنون گرد ار تختهٔ پوستی ترود و شکار گرفته بحلقهٔ میاین آمد در صحرای نارسیده مردم دشت نادیده آدم طرح
اقامت انداخت و تتمهٔ عمر از جام عشق هلاهل غم نوش کرده و در جگر پوش الماس الم سوده
بر بستر بر نشتر اندوه بپهلو به پهلو غلطیده با دل بریان و دیدهٔ گریان بموانست وحش بسر برد تا
نفس والبین مرارت سکرات مفارقت دریافته نقد جان بنام دوست بتقاضی اجل تسلیم نمود
عزیزا این وحشت آباد سست بنیاد و لعب خانهٔ تزویر پرست گرفتاران ازرق و ریو پوش را سرانجام
بجز ندامت و تشویر حاصل نیاید و آن غمکدهٔ خراب بنیاد کمین گاه بلاست که جرعه خواران رنگ
دستانش بغیر نا و نوش حسرت نوش نکنند خنک کسی که عشوه آتش نخرد و فریبش نخورد و خواب غفلت
گوهر مقصود رایگان از دست ندهد ابیات نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر ع که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است ع
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد ع که این عجوزه عروس هزار داماد است ع و فریب عشوهٔ حسن از
جهان پیر مجوی ع که هر که گرد بوی اختلاط ناشاد است ع نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل ع بنال
بلبل عاشق که جای فریاد است ع غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ع ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است ع

عندلیبان صفیر سنج لب طلب

محاکات و بلبلان نغمه سرای روضات روایات این ترانهٔ تازه را بدین نمط سرائیده اند که

دفعی ریحان

وقتی سه جوان برفاقت هم از شهر خویش بعزم سفر برآمده باراده مهمی متوجه مکانی گشتند و
بعلت عدم استطاعت از استعداد راحله عاری مانده بپای خود رهگرا گردیدند و در
طی مراتب تردد بسعی موفوره بتقدیم رسانیدند هنگامی که بیک گیتی مهر بمنزل غروب قرین شد
بحوالی شهر رسیده از مکان فرودگاه بفاصلهٔ قلیل بپای درختی بتمهید قواعد قعود پرداخته
از بهر آنکه نفی رنج کنند از صراط تحرک انحراف گزیده دمی بر جادهٔ استقرار ورزیدند
چون در قطع مسافت بیش از قیاس طاقت مباشرت حرکت شده بود چندان حرارتی که در
قوایم از مرستی منشی پدید آمده بود بعلت سکون و فرو نشست ماندگی بر مفاصل پیدا گشته حرکت
از آن محل از جملهٔ امر محال شد لاجرم بنا بر اضطراب بر بساط عجز تمکن اختیار کردند یکی از ایشان که
براه مصلحت قرین بود بجهت رفع کسالت سببی انگیخته گفت که هر کدام ما حکایتی غریب از سرگذشت
خود بمعرض تبیان نهیم بشرطی که هر که درین امر عاری باشد دیگری را بر دوش برداشته مرة
بعد اخری بموضع نزول فایز گرداند هر سه رفیق درین باب طریقهٔ اتفاق مرعی داشته باقامت شرط
و ایفای عهد پذیرفتند چون بر طرف خاطر جوانان این معنی حسن رسوخ یافت مردی که محرک این
سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین عنوان صورت گذارش داد که وقتی برفاقت جمعی از اصحاب تجارت
بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار کردم و بکشتی برآمده چون باد بر روی آب که
بهنگام تموج از مرکز خاک بدایرهٔ نار می پیوست رهگرا گردیدم پس از آنکه روزی چند برین و تیره گذشت
باد مخالف از مهب تقدیر برخاست و سلسلهٔ لنگر تدبیر گسیخته کشتی را در ورطهٔ بلا انداخت اهل کشتی چندانکه
مقادیر تیرش را حوصلهٔ تعقل بشر بر نیاید از جهت حفظ سررشتهٔ عافیت تدابیر انگیختند و ناخدایان در خورد
امکان بازوی جهد گشادند اصلاً تغیری در مزاج قضا پدید نیامد سرانجام از صدمات آب و
لطمات باد اجزای ترکیب متلاشی گشت و مردم بیک قلم مع احمال و اثقال بقعر عدم فرو رفتند

و متاع اعمال بدوش گرفته سراپا خوف و بسر حیرت بتجارت جهان ابد شتافتند **بیت** درین ورطه
کشتی فرو شد هزاران ؟؟ که پیدا نشد تخته بر کناره ؟؟ از اتفاقات مثبت من بر لوحی سلامت ماندم از آنجا مهلکه
که یاد از روز واپسین می داد نجات یافتم اما بیم تلاطم و تموج آب که بر سطح گنبد گوناگون چون
حباب مینمودند بهر لحظه قالب تهی میکردم و باز همی زنده می شدم تا آنکه شمال تند که صرصر از دمش
حبابی بود دگر باره برخاست و لوح را بسان صرصر هفت شبانروز بنگیال رانده بمسافتی که
مقدارش جز خدای سریع الحساب نداند از آن محل دور برده بورطه دیگر انداخت و لوح در آن گرداب
مرگ جوش دو سه چرخ زده بیکبار فرو شد و در ساعت بساحل دیگر سر کشید چون نگاه کردم خود را
بر کناره دیدم ازین حال سخت در ورطه حیرت فرو رفتم و اصلاً بجا نیامدم که در عین قعر ساحل چگونه پدید آمد
بهر تقدیر لوح را رها کردم و بطرفی بنشستم پس از دیری چون هواس که از رهگذر مهلکه آب منتشر شده بود
گرد آمده بهر سو نگاه کردم و بجهت ادراک حقیقت آن سرزمین از آنجا برخاستم قدم توجه در راه تراوش
نهادم پس از طی کمتر مسافت شهری بغایت عظیم در کمال فسحت و نزهت بنظر در آمد ناچار روی توجه
بدان آوردم چون نزدیکتر شدم خلق را دیدم در غایت ازدحام و انبوه بهر سو تردد میکردند و بکار مهم خود
بهر جهت حیث می پوئیدند اما طرفه اشکال و غریب هیکل عجیب داشتند که اصلاً بمردم بلاد دیگر مناسبتی نبود
از دیدن آنها رعشی و هراس در دل راه یافت و ملم رخصت نداد که بشهر درآیم و بدان مردم قایل
از مردمی طریقه مکالمت پیش گیرم لاجرم از سمت دخل منحرف گشته بگنبد تهی درآمدم و پنهان از خلق بگوشه
خلوت جا گزیده از دور بتماشای شتابندگان آن شهر مشغول شدم ساعتی برین بگذشته بود که جماعتی
از زنان در کمال حسن و جمال که نگاه از دیدن آنها مست می شد و دل از دست میرفت بغوله معجد معنبر بر
عذار گل اندام و فام چون سنبل بر ورق گل شکسته و برابروان هلالی و دنباله چشمان غزالی وسمه مشکین
کرده و نقاط عنبرین زده همه ملاعبان فتنه پرور چون غزالان نازکتر با کرشمه خونریز و غمزه جادو انگیز

ازخارو

از جا برخاستند تا باهم طرح لعب در انداختند **نظم** بقامت هر یکی چون تازه سروی ٭ خرامان چون تذروی
با تذروی ٭ دهان تنگشان شیرین چو شکر ٭ بخوشبویی لبی خوشتر ز عنبر ٭ ز غمزه تیر و از ابرو کمان ساز ٭
همه باریک بین و دیت انداز ٭ از تماشای آن روحیان روح پرور و لعبتان لطیف پیکر خرد درکاخ
دماغش کوس رحیل بنواخت و مرغ حیرت در خاطر شاخ شاخم آشیان گزیده صفیر بر داشت و
جمعی دیگر چون طاوسان بال زرین گشاده و اجنحهٔ نگارین باز کرده و با هم در بافته و صف اندر صف
کشیده در هوا آشکار گشتند و همه صاحب شکوهان زرین کلاه و همه نور ایزد رخان چون خورشید و ماه درین
اثنا یکی از جملهٔ آن نازنینان جادو خیال چست تر از باد و گرم تر از برق بسوی من شتافت فی الحال گرفت
و گفت ای خاکی نهاد اگرچه ما را که ایزد جهان آفرین از نار السموم بدرجهٔ تکوین فایز ساخته است با تو
که از ماء و طین چنین تخمیر یافته از جهت اضداد وصول کار مناکحت و شان مزاوجت صورت نبندد
از انجا که دلداری و تعظیم اضیاف از جملهٔ موجباتست بانوی ما که سر دفتر گروه ناریست مرا موانست
و مصاحبت تو مرخص گردانیده هلا برخیز و کلبهٔ سکینه را بنور قدوم خویشتن منور ساز و چون فلک بکام تست
از ساقی بخت جام مقصود بخواه و بی زحمت اغیار از بوستان مراد دستهٔ ریاحین کام مراد در بند
منکه آرزومند این دولت بودم چون از زبان آن افسونگر سامری کیش چنین افسانهٔ نوازش شنیدم
منت بر جان و دل نهاده سبک برخاستم و لب ان سایه بدنبالش افتاده بمنزل او آمدم محل سکونت
آن دلفریب باغی بود گلهای رنگارنگ در آن شگفته و مرغان گوناگون صفیر سنج گشته و
در وسط آن روضهٔ رشک ارم چبوترهٔ مرمر سفید چون کافور مجلی چون سنجنجل با کمال حسن ترکیب اندام
ترتیب یافته بود و پیرامونش چمنها پر از یاسمن سپید در غایت دلکشی و دلکشائی که از رایحهٔ روح
پرورش مشام جان معطر میشد و از تماشای گلهای کافوریش دیدهٔ دل منور میگشت بر شاخهای زمردین
گلهای سجاده رنگ بسکه شگفته و خندان بود مانند کواکب بر نیلگون پرند سپهر مینو و غنچهای نیم شگفت بسکه

بو نوا آسا در سلک شمایل فیروزه رنگ متصل هم واقعه بود بیغایه تکلیف تو گویی چمن زعفران خورده
بخندهٔ قهقه در آمده و در میانش نهری مصفا تر از نسیم و صفا تر از جدول سیم تا مین ارباب ریاضت
بتصفیهٔ باطن کوشیده و بر خلاف قاعدهٔ اصحاب حکمت دور و تسلسل لازم گرفته از تماشای
جنان منزل مینو مشاکل خاطر ذخیره اندوز طرب و نشاط گشت و با اینهمه مصاحبت آنجانان کل اندام
ذریعهٔ حیات تازه گردید سخن مختصر تا مدت هفت سال از عمر مستعار دران مکان فردوس نشان
در غایت عزت و کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقایق کرم و دلجویی نامرعی نگذاشت
در ینمدت طویل هرچه دل آرزو کرد بی تعب انتظار مهیا ساخت و از آغاز تا انجام بجز تجرعهٔ رحیق روح
ریحانی باده نشاط ارغوانی و استماع نالهٔ نوا انجمن ارغنون و در هر گوشهٔ چمنی بپای سرو و بید مجنون
و شمیم کلالهٔ عنبر بوی آن سر دفتر نهالان نسرین بدن و تبسم غنچهٔ دهن آن رنگ فرمای سر خوبان
بزم چمن نقش دیگر بر لوح حال نگرفت و امری که باعث بر انتشار اسباب جمعیت در حضور باشد
آثار مسرت و سرور باشد از طبع زمانه اصلاً بروز نیافت پس از انقضای مدت مسطور از روی خانه
و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سر رشتهٔ صبر کوشیدم فایده
نیاورد و ناچار دل از صحبت روح پرور آن حور فریب بر داشته با التماس رخصت برخاستم چون دست
استعداد از سرانجام راحله و زاد کوتاه بود در بیناب استمداد همت از و کردم پری پس از تمهید
مراسم نوازش نواز کرمان نبذی کرم و احسان نموده اشتری دیو نژاد چون کوه تنا ور و نسیم
تکاور که ماه از حسرت تک عقبش مانند صبا زار و ناتوان میشد و مهر جهان نورد از رشک تک تابش در رنگ
برق و آتش سوخت حاضر آورده مشکه آب نشته لب وادی این تمنا بودم چون منهل مقصود بدیدار
در مراتب تشکر ایزد عز و جل افزوده و بر آن پری افسون دعا میدادم و بر آن کوه تن جهان پیمای
که هم بدرقه بود و هم راهنما سوار شدم و به بارگی فلک نورد در دم مانند عذار باد هوا گیر شده
راه انجم

راهی بسمت آسمان سر کرد و بمرتبهٔ اوج گرا گشت که پنداشتم بر جادهٔ کاهکشان می پوید و از کشت زار
سپهر خوید خضرا و از سنبلهٔ سنبری می‌جوید **ابیات** زیر بالای خود جهان دیدم ۞ خویشتن را بر آسمان دیدم ۞
آسمان بر سرم فسون خوانده ۞ من معلق چو آسمان مانده ۞ سوی بالا دلم نزید دلیر ۞ زهره آن کرا که بیند زیر ۞
از نهیب حیرت بر طبیعت طاری گشت و هراس در دل ساری شد چون برگ کاه بران گرگ کوه پیکر
چنگ شده و از بیم نفس نمی‌زدم نه از ماهیت راحله خبری و نه از کیفیت و قوید و طرفه‌تر آنکه عنان اختیار
ع از غرّه رستم روزگار در دست باریک بود تا آنکه زردهٔ گیتی نورد آفتاب بر جادهٔ استوار از سمت الراس
گذشت و ختلی فلک خرام ما بین نجاک (?) شده بر کوهی که از شکوهش زهرهٔ فلک مینا منشکافت و از نیش ناف
قاف می‌پیچید فرود آمد و بسر شیخی که دست صبا سلسلهٔ کاکلش بند نمی‌شد بکوه نوردی که جهان پیمایی
شتابان گشت در اثنای راه اژدهای کوه تمثال که عقل از تماشایش تیره میشد و دیده از ملاحظهٔ آتش
خیره می‌گشت پدید آمد سرکشم بمجرد دیدن گوشهای خوابیده حرکتی کرد که من از بالایش معلق زنان بر زمین
آمدم و سخت آسیبی بر شخصم راه یافت و اسب بدستور افراس بر خاک نشسته مراغه نمود یکبار تغییری در هیئتش
رفته بمثل اژدها خوار متمثل گردید و در کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بهویت و هر دو اژدها بیکدیگر
باهم پیچیدند و گنجها را بر یکدیگر زدند و صدای فش فش آنها نیلگون دره و در گنبد غلغل انداخت و دودی
مظلم چون قیر از دهان هر دو برآمده جهان را تیره ساخت تو گوئی بر ساحت گیتی پردهٔ ظلمت فرو هشته‌اند
از مشاهدهٔ چنین حال غریب چون بید بر خود لرزیدم و از استیلای هول دل باخته در آن محل تاب اقامت
نیاوردم و سبکتر برخاسته راه فرار بر کردم و لب‌ان با دویه تند آغاز نهادم چون بقایش دو فرسنگ
راه در نوشتم از دور مردی را دیدم در غایت آنجا آن به سبکتری عصا راه میرفت و آهسته آهسته گام میزد
خیلی جهد بکار بردم تا خود را بدو رسانیدم چون آواز پایم بگوشش رسید حیرت ناک بایستاد و
بچشم قهر نگریست **ابیات** بانگ برزد که هان بگو چه کسی ۞ با که داری چو باد هم نفسی ۞ چه کسی و چه نام خوانندت ۞

در کدامی مقام خوانندت سخت اینجا چگونه افتادی کین خرابه ندارد آبادی این بر و بوم جای
دیوانست شیر زاتوب شان غریوانست بمجرد اصغای این نغمهٔ هوش ربا قالب تهی کردم و از
بس همینا یکه به نیروی دل و توانایی تن در باخته بان تودهٔ خاک بر زبر بالینش افتادم و گفتم
خدا را ای پیر خضر منش بر حال زارم رحم آر و راه نجات بنما که غریب و ناتوانم و نیک و بد این
دشت اصلا ندانم پیر گفت غم مخور و بدنبال من بشتاب تا بجادهٔ صواب رهنمون کردم و از چنین
هامون و دیولاخ بموضع عافیت و محل امن اندازم چون رسم مهر و شیوهٔ عاطفت از آن پیر مشاهده
کردم و ورا از برنیها هراس جمع کرده هرچند باز ترد و عاطل مانده بود افتان و خیزان بدنبالش روان
شدم چون لختی از راه ببریده گشت غاری پدید آمد در میانهٔ غار شکافی و بر روی شکاف آسیاسنگی
که آسیای عالم سای سپهر با آنهمه عظمت با سنگ آن نتواند شد پیر بر آنجا حائل اندرون غار برفت
و در آن حال تغیر با هیئت خود کرده بهیاتی هرچه منکرتر بر آمده که از تصور صورتش ایدون موبر اندام راست میشد
مرا چون گنجشک ضعیف بدو انگشت گرفته بیک دست سنگ از روی شکاف برداشته اندر انداخت
و باز بهمان سنگ در شکاف سد و دگر ده چون سد سکندر استوار بساخت و خود برفت در آن شکاف جمعی را
دیدم از آدمیان زندانی نشسته و تودهٔ استخوان به پهلو افتاده پرسیدم که حال چیست گفتند ای برگشته
بخت تو از ما چه پرسی که نابرسیده به وجه شنوی که ناشنیده اولی آن پیر که دیدی دیولیست خونخوار
روز و شب در صحرا گردد و هر جا که اجل گرفته دو چارش شود اسیر کرده درین غار آورد روزی دو سه را
خام بخاید و دو سه بر آتش کباب کرده چون بچگان تناول نماید و هم گله گوسفند دارد که گاه تنها بگوشت آن
اکتفا نماید گفتم گوسفندان کجاست گفتند شتر گردی دارد که لعنت بر او تا دیش باد بچرا برده در
حین حمرهٔ شام بیارد و در وقت سپیدهٔ صبح باز ببرد گفتم ای وای اکنون گاه آن رسیده که
از زندگی نامید و گرد دودش نشسته حیات منقطع شود ناچار بکنار بلا ترصد اجل نشستم در چنینکه دیو قیر گون

دید ابر

دیدار شب چون شیرگیر تنها گرد مهرها و در دشت خونخوار فلک بکردار بره گرفته در شکاف مغرب محبوس ساخت
شاگردش رمه بیاورد و بدستور اوستاد سنگ از در شکاف برداشته اندرون آمد و باز بهمان نمط استوار
کرده بنشست و تنی از آن استازی تناول نموده بخواب در شد قضا را دران شب آن دیو لعین که
اوستاد این دیو ملعون بود بدین شکاف [محبوس] بیامد چون نیمی از شب سپری شد ببالین شاگرد فراز رفتم و لختی
نزد ماش حالش نمودم دیدم برادر مرگ تیغ غفلت بر چشم جهان بینش بسته و ساقی خواب شراب
بیهوشی بلب غرد ماغش ریخته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات انگاشته دست بحبل المتین توکل بهین استظهار
آوارکان وادی افتقار زده دم و آستین را بر دو ساعد نور دیده سیخها که دیو بدان کباب راست میکرد
بدانگونه در آتش بتاب آوردم که رنگ شنگرف یافت پس نرم نرم ببالینش فراز رفتم و سر هر دو سیخ
آتش گون بند ستی شعلهٔ آذر تابه هر دو چشم عفریت نهاده سخت روز نمودم تا انکه از کاسهٔ حدقه اش
بادهٔ بصیرت بریخت از انجا بچستی برق جسته بکنجی متواری گشتم بانگی عجیب که از صدمتش جگر کوه آب میشد
و چراغ هوش از شبستان دماغ انس یا خاموش میگشت از نهاد عفریت بد نهاد برآمد و بقهر ما تمام و
غضبی بکمال برخاسته دران شکاف بهر سو دوید تا انتقام از خصم کشد چون از نور بصر بهره نمانده بود
ناچار بعجز گرائیده ره بجای نبرد و مایوس وار بگوشهٔ شکاف بر افتاد و بماتم چشم نشسته خاک بر سر افشاند
چون دیدهٔ روزگار از نور صبح روشن شد آن نگون بخت بعادت معهود سنگ از روی شکاف برداشته
خود سنگ راه مستی محبوس گشته بر در نشست و گوسفندان را بیرون رانده بواسطهٔ امتیاز آدم از گوسفند
راهی کرده سر میداد من چون بدین حال آگاه گشتم فی الحال پوستی که از گوسفند اندرون شکاف افتاده بود
برپشت گرفته بسان چارپا دو پا گشتم و نرم نرم قدم برداشته همپای گوسفندان بدر جستم چون بیاوری [بخت]
و عنایت جان بخش جهان آفرین از چنین ورطهٔ هلاک که نجات اصلا متصور نبود چنین آسانی برآمدم باندازهٔ
طاقت مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مطمورهٔ عدم دوباره در عالم وجود فرستاده بودی [ساخته]

دران مکان منحوس دمی آشنای تهاون بودن از پردهٔ هول خارج دالان بادیه نورد
گردیدم و از بیم دیو سیه پوش شبانروز تیره و تنگ تافته مسافتی بعید قطع کردم اما قطعاً راه بعمرانات نبردم
و در وادی هولناک که بوی از امید نداشت واقع شده از استیلای جوع و نومیدی آب و نان
از طاقت طاق گشتیم و بیدامن کوهی پای سکون در آورده شیوهٔ خوابگاه نا نهانخانهٔ خاک خاموش
افتادم چون فرا پیش خود نظری گماشتم قرشی از حجر ثوابت سپیدی بنظر در آمد از راه استدراک
کیفیتش در خاطر تخالجی ظاهر گشت لاجرم ازانجا برخاسته نزدیکتر رفتم اتفاقاً گیاهی بود سپید چون
کافور که طایری برکشش را از هم شکافته مانند نخ رشته آنرا باریک ساخته بر زمین سطح آشیانه ترتیب
داده بود و درمیانش هفت بیضه نهاده به بزرگی کدو و هریکی رنگ دیگر میگه سوختهٔ آتش مخمصه بودم
بیضها را از جملهٔ نعمتهای بزرگ انگاشته هر روز یکی ازان تناول کردم بروز هفتم آثار پر و بال
بر جملهٔ شخصم آشکار شدن گرفت تا آنکه مانند گیاه که از زمین روید بهمه جای بدن پر شد در یک هفته
صورت تمامیت یافته قوت پرواز پدید آمد اما پرهای ملون مشتمل بر هفت رنگ در نهایت
برق و زرق که در مدی آفتاب طرفه تابشی از بهر میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار
میگشت از بوقلمونی روزگار نحست در ورطهٔ حیرت فرو رفتم ازانجا بپرواز آمده بکاره آنکه
معمورهٔ بنظر در آید با وج هوا مقصد گشتم از مسافت دراز آبادی ظاهر شد بدان سو مایل گشته آهسته
فراز درختی که بفاصلهٔ یکی سر تیر از شهرستان واقعه بود نزول نمودم جمعی از دور مرا دیدند اما بسکه
بشکل غریب و هیات عجیب بر آمده بودم واهمه بر طبیعت ایشان کار استیلا یافت بعضی از اعاجیب
روزگار خیال بستند و برخی از بلیات بزرگ فراگرفتند بهر تقدیر جرات آن نیافتند که قدم
جسارت بر سبیل تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگنان بدان راجع گشت
که بنفس آتش فشان تفنگ خرمن وجودم را بباد فنا دهند یکی از انجمله همت بقتلم مقصود گردانیده

قدم داری

قدم فرا ترک نهاد و تفنگ را برمحاذی من فرا داشته در صدد آن شد که ماشه را زیر کند و
مرا از فراز درخت بمغاک عدم فرو اندازد ناچار فریاد برآوردم که زنهار دست ستم بآستین
تحمل درکن که بنی آدمم بمجرد استماع این سخن حال بر جوان تغیر شد و لرزهٔ بیم بر وطاری گشت تفنگ
از دست بر زمین نهاده هزیمت را غنیمت دانسته و بقیهٔ جماعت نیز طریق سلامت و تبع او دانسته روی
بسوی شهر نهادند و قصهٔ حال مرا بر سبیل ندرت بحاکم رسانیدند حاکم با فراوان سوار و پیاده از شهر برآمده از دور بر
دران درخت حلقه بستند و بتدبیر گرفتن من بیگناه در افتادند از اتفاقات حسنه جوانی را دران گروه دیدم
که سابقهٔ معرفت و شناخت بوجود او از جملهٔ مغتنمات انگاشته نزد خود خواندم و بجهت خلاص خود از و استمداد
همت کردم جوان اگرچه در بدایت حال سخت هراسان گشته ازین امر پهلو تهی ساخت اما چون از
صحبتهای قدیم حکایت کردم و از معرفت دیرین بیادش دادم فی الجمله از توحش معرا گشته هراسان هراسان
نزدیک آمد و از آغاز تا انجام بر ماجرای من گوش انداخت چون کماهیش یقین مبدل گشت و خاطرش
از شوایب شک مبرا گردید نزدیک حاکم رفته قصه را لازم بعرض تبیان آورد و برات نجات از بهر من
حاصل کرده مژدهٔ امان رسانیدند گه وقت خالی از خلل یافتم و از فراز درخت فرود آمده نزد حاکم
رفتم و بقانون راه‌شناسان مقام ادب نغمهٔ دعا و ثنا خواندم از مشاهدهٔ حال من غریو از نهاد خلایق
برآمد و بران مرتبه بر سر و قتم گرد آمدند که از کثرت ازدحام زحمتی تمام بجان من راه یافت قصه کوتاه
حاکم از بهر من مکانی تعیین نموده وجه طعام و شراب بقدر حاجت و کفایت کرد پس از انقضای مدت
هفت سال چون نسیم مراد از بهار عنایت الهی باهتزاز آمده بکره کشتی آرزوی نفس همت گماشت
و بال و پری رسته بود ریختن گرفت و بتدریج از تکاثر ریزش مستاصل گردید معدوم مطلق گشت
و بدن بحالت اصلی گرائید از انجا تاریخ نکهت صحت بوئیت چون از شفاخانهٔ احسان حکیم علی الاطلاق
مداوای کرم رسیده سقامت حال را بصحت کمال مبدل ساخت و از ملازمت حاکم مرخص گشته جویای

سبیل دیار خویش گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بمنزل خود پیوستم چون این جوان عروس
سرگذشت خود را با اینهمه سرمایهٔ غرابت و ندرت بجلوهٔ بیان آورد رفیق ثنا یا که در آیین بدایع سخنی
و نکته دانی از بعد عدیل متوا بود دلگون رشت روزبان را در میدان بیان جولان داد در
ماجرای دلکش و سرگذشت دلکشای خویش را بدین رنگ بر صفحهٔ تقریر زینت ارتسام بخشید **حکایت**
از اتفاقات دانه و آب که درین دامگاه غولان نژاد در هیچ حال از قید این سلسلهٔ سخت تر از حدید
رهائی نیست چندی در شهر سری نگر مرا اتفاق سکونت افتاده بود روزی بمقتضای طبیعت سیر بجانب
بازار شتافته سراسری می‌گشتم و تماشای اهل دکاکین و اصناف رسته نشین که هر کس بوضعی و هر کس بکاری مشغول
مشغول کار خویش بود می‌کردم و از گلگشت گلشن روزگار رسیده بدیدهٔ عبرت مشاهده اعتبارات می‌نمودم
و از چمن گل میچیدم و از هر گل روایح می‌شمیدم و از هر نوا سرمایهٔ می‌کشیدم ناگاه نگاهم بر روی جوانی قهوه
فروش افتاد که طرهٔ سمن سای سنبلش بر فرق صباحی نهاد و نسیم مخطش که بر گل شقایق مراغه میکرد
چون باد بهار گره از دل غنچه میگشاد و دلیلان بدر منیر کرسی مینا کار آسمان بپایه نشسته هلالی لبش
از قهوه بحریفان دلداده جامی کرد و ابروی کجش راست روان جاده بر هنر چون خطهٔ قوس بر سنگی
انداخته و کرشمهٔ نسیم نخشش بقتل مشتی بیگناه اشارت فرموده **ابیات** سر تا قدمش کرشمه و ناز
هم سرکش حسن و هم سرانداز افکنده بدوش زلف چون شست او نخجیر از نظاره کرم شست
معجون لبش بدر فشانی پرورده بآب زندگانی بعشق سلسلهٔ زلف عنبرآلودش سجاده نشین مجنون
گشتم و بتعلیق دل دیوانه بصورت خار بپهلوی آن گل رخسار نشستم و آن ساده پرکار چون قهوهٔ گرم
جوششها کرده به پیاله کلوسوز مشتاقان ذوق ساخت ناچار طرح ملازمت انداختم و بمصاحبت
مدام سر بر افراختم و در آن انجمن بدریعهٔ مجاورت بیا زرکان بسری راه مکالمه باز کردم و همی ورزی
و مکافات دمساز گشتم بعلت رعایت این سلوک بر سبیل دوام رسوخی در بنای موفقت پدید آمد

چون ازمی

وچون گرمی هنگامه حسن قهوه فروش واسطه ملاقی طرفین با فتور و فاصله بود در کم مایه فرصت سخن
آشنایی بر کرسی نشست روزی برخلاف عادت بتکلیف بعضی از اولیای همت بنخچیر زنی
وصیدافکنی مصروف داشته عنان توجه بسمت صحرا منعطف گردانیدم و دنبال صیدی بر آمده
و در اثنای تاختن از رفقا برکران افتادم قضارا صیدی از دیده ناپدید شد و من مانند آهوی رمیده
در صحرا بهر سو میرفتم و راه بجایی نمی بردم تا آنکه آفتاب از سپهر برخاسته بی محابا با تیغ و طشت
گرم بر سرم رسید و بعلت عطش توان از تن ربوده چون صید زخم دار در تب و تاب انداخت
و رخ از لب بی آبی چون روی برنگ از بر تافت تا بصد سعی از دهان مرگ جسته پس از زوال بحوالی
شهر پیوستم و از دور درگاهی دیدم متکاهش رفته و آب زده و درختی بران سایه گسترده و میمونی
دران سایه بسلسله آهنی مقید نشسته خواستم از انجا دمی آبی بخورم اما بسکه از غلیان تعطش زبان چون
ماهی خشک بود و مجال نطق نیافتم که آواز کنم ناچار جدی بکار برده میمون را تازیانه زدم میمون
چون ستمکشان بانگ تظلم برداشت کنیزی زنهار و غضبان از اندرون برآمده فی الفور بتمهید قواعد
زجر و توبیخ پرداخت من آواز سخطش جا بجا نگرفته باشاره دست التماس آب نمودم کنیز
اشاره فهم در دم خشم را بلطف مبدل ساخته بدرون خانه شتافت و کاسه لبریز آب زلال
خوشگوارتر از منش کریم و خنک تر از طبع لئیم آورده بدستم داد و به بذل چنان احسان آب رفته
بجوی حیاتم باز آورد و چون دید که لاله از صرصر عطش خمول و پژمان شده بود از ترشح سحاب
نوازش طراوت تازه گرفته باز بدان سان بزبان شیرین پیام دلنشین ادا کرده گفت
ای خسرو کشورجان بانوی من خاتونیست که با وجود پرده نشینی آوازه برگ و نوای مهرش
رست بگنبد مینا رسیده و صیت حسنش پرده پندار زهره بر دارد دامن گل دریده با اینهمه یگانه آشنائیست
در کرمش بر ارباب نیاز گشاده است و خوان سالار همتش بر مایده عطا خاکبازان کوی نیاز را

صلای عام داده اگر نفسی از حرارت آفتاب بسایهٔ آن سرو بوستان دلبری پناه بری و از نخلهٔ قا

دلربایش بکام دل بر مراد خوری همانا از سایر تمتعات روزگار و همگی مستلذات حیات

مستعار بهره ور کامیاب خواهی بر آمد سخنان دلنشین عنان دل بکشید و حرفهای دلنشین

محرک سلسلهٔ انبساط گشته نسیم کامجویی را در چمن خاطر باهتزاز آورده لهذا النفس معاصی دو

که با مستلذات جسمانی و انکشاف امور شهواتی بهانه جوست برآنم داشت که بار دیگر رابگیج اخفا

رها کرده فی الحال بدرون شتافتم و از مساعدت اختر ماهی روبرو گشتم که خلوتکدهٔ خاور

بر شمع رخش بکردار پروانه مینو خیست و دل صنوبر از رشک سرو قامتش چون طرهٔ سنبل تار تار میشد

تا دهنش تنگ تر از روزی درویش و چشم مستش چون بهرام خنجر کش و ستم کیش ابروش مانند

تیغ مهند جوگر خونریزی و عشوه آتش لسان فلک مایل فتنه انگیزی شوخی که بغمزهٔ کمینه

شقیق نه یکی هزار سینه آهو چشمی که هر زمانی گشته بکرشمه جهانی آنماه عشرت پسند دلم را

چون ماهی اسیر شست زلف گره گیر خود ساخت و گرمیهای که در خور حوصله بتین نگنجد

مهر وار به پرواز آورده دوشش بدوشش منشست چون وقت را مساعد و زمانه را مسامح

دیدم آن خرمن گل را تنگ در آغوش کشیدم و از شصت سلسبیل رنگش جاشنی جاندار

بکام دل بر گرفتم و هر دو ساق بر میانش کمر وار بحیده شکل دو پیکر بر روی نشاط آشکار

کردم و از پس وقار قطب وار بر جا ماند و من از غایت سبکسیری چون شهسواران گشتم

تا آنکه طلسم از گنج سیمین گشت و لولوی لالا یدرون درجک زرین نهوست من از خامی

درین سودا سرمایه درباختم و او از پختگی همه سیماب سود کرد از آنجا که وضع زمانه را در پس

هر سحر شامیست و پیرامون هر دانه دامی هنوز بزم نشاط در خور خواهش خاطر تزئین نه پذیرفته

بود و انجمن عشرت باندازهٔ تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کام رانیم رشک برده

ملکی دار دل

مگس وار دست تغابن بر سر زد و طنین حیرت آگین کشیده در نوز رینه من سر داد و عیش مرا
منغص ساخت   چون غم ناخوانده حاضر شوم روی   وز غایت اضطراب بیامد خبر
جالگاه بگوش زد که خانه خدا که خدا گر دلش را چون جغد با بوم نشستها د مانند مرگ ناگهان در رسند
حالیا بیا تماشا کن که سوراخ موش بچه می آرد اجل بنیاد کرشمه سنجی نهاد و بر سر آن شد که رخت هستیم را
از این سنجی سرای وجود بیرون اندازد نه پای آنکه از آن زندان بلا بیرون روم و نه جای آنکه
زمانی بگوشه تواری در شوم آری نوشش فلک آلوده نیش است و شهد روزگار آمیخته هزاران نشتر
هر کرانغی چون صبح بخنده آرد بدمی نالش با تیغ وطنت بسیار دعاف این خم میناگون سراسر
درد است و دوای این دار بوقلمون بسر درد و جرعه نوشان خرابات خرد مشغوف پیمانه
این پیمان گسل نباشد و چمن آرایان جناب دانش محظوظ رنگ و بوی گلهای این روضه
منقلب نگردند   دوران فلک که بی مدارست   زو گاه خزان که بهارست این باده که روزگار
دارد   یک مستی و صد خمار دارد   هم دیده و هم دیدنت هم در که شیشه تهی کند گهی پر   سیلاب غمست
در سر ورشن   طوفان بلاست در شورشن   ملخص سخن آنکه در صحن آن منزل منحوس حوضی بود
مختصر لاجار چون مرغ آبی در آن درآمده از بیم ضیق نفس فواره کردار است بالیستادم با آنکه
آب یاس صد نیزه از سر گذشته بود کاسه سر بیرون آب افتاده بود به لطمه باد بهر سو میگردید
از ابر کاسه سر نهادم مرد صاحبخانه چون بیامد بساط شرف بر برکه ممهد دید همانجا نشست و
با وجود هبوب روایح ثبات که دوی بهم زنیک محل از غرایب فرا گرفته بجهت و انگاف
گردش سنگریزه بران بزد من فی الحال در آب فرو رفتم و هم در آن حین بتصدیق دل با خدا
عهد بستم که اگر امروز از این دام بلا جان بسلامت برم دیگر چنین بوالهوسیها را بخود راه ندهم و اصلاً
پیرامون اقدام این امور ناملایم نگردم   اگر جستم از دست این پیرزن   قضا را که وا از آنجا که

گرده بگوشهٔ دیگر رفت مرد ساده لوح دل ازین خیال پرداخته درون حجره شد و پهلو بر بستر استراحت
نهاد و منکه در رنگ اساس حباب بنیان هستی خود را زیاده بر لقمی ثبات ندانسته از آسیب نسیم صبا
در آب زندانی بودم رفتن او را از مواهب واهب ایزد تعالی جل شانه انگاشته بسان باد
ازان آب بیرون جسته بصد سعی خود را ازان آفت گاه بسلامت بعافیت جا انداختم و
بتکمیل مراتب منت و سپاس باندازهٔ مجال الف یا سعی جمیل و جهد جزیل بظهور آورده بدرگاه رستگاری
بخش تر دامان فرق عبودیت بر خاک افتقار سودم و فردای آن بقاعدهٔ قدیم و عادت معهود
بدوکان جوان قهوه فروش رفتم بازرگان پسر که چشم براه بود خیر مقدم گفته بتکرار کلمات
شوق رطب اللسان گشت سبب تقاعد دیروز از تحصیل قواعد و انحراف از معاودت حضور خیلی
جمع سراسر سرور باز پرسیده گفت ازانجا که دل دوستان را از ذکر عیش احبا بوساطت المحبة سامعة
کسب عیش بحصول انجامد اگر شمهٔ از کیفیت کامرانی دوشینه که از دور فلک چگونه جام جمعیت
بیهودی بجمل متین آری خالی از لطف نخواهد بود من ساده لوح غافل از نیرنگ زمانه و بازی
چرخ شعبده سنج سر رشتهٔ حزم که با سر عافیت و سلسلهٔ سلامت منوط و مربوط است از دست
داده صورت ماجرا بالکم و کاست بر صفحهٔ اعلان نقش بستم و رو داد دوشین بر سبیل سداد در حیز
بیان ثبت نمودم در صورت جوان از استماع این معنی تغیری مستی از جلوهٔ تقریر راه یافت و پس از
طوفان فرط تامل گفت عجب عقدهٔ جانکاه گذرانیده و طرفه دام گلوگیر گسیخته در کینهٔ فلک اسباب
فنون و فسون بسیار است و در کارخانهٔ سپهر ابای شور و شر بیرون از حصر و شمار است مبادا انکه دوستی
ولیقهٔ خدا عنش گردد جای آنست که اکنون در نشاط باز کرده علی الرغم روزگار انجمن عشرت
منعقد گردانیده بیاد زحمت اغیار پیاله دیگر بادهٔ دوستکامی بپیموده آید و اگر این بزم دولت کلبهٔ
اخوان این مخلص بی ریا حسن ترتیب یابد بمقتضای سوابق خلت بموقع نیست اگر آئین احبا نوازی

[illegible] قدم

مرغ عیدگذشته قدم باز بر تارک بنیاز من به پری هما نابرفیل عزت غبار دل نخواهد نشست
گفتم بچشم هرچه تو گوئی همان کنم چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از موجبات شمرده در
راه اطاعتش پای قبول سپردم و دنبالش روان گشتم پس از طی شطری مسافت بمکانی رسیدم
که بمنزل دوشین در قرب و جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات بران مکان گذر افتد برفیق شفیق
نشان دهم از منزلیکه نیرنگی طاس نیلگون نوشش و نیشش در ان بیک خم جوشنده این بت
قضارا آن عزیز رسته بدانسو متوجه گشته بدرون درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد
و دانستم که از کون خری و ریش گاوی دانسته گاو بلا در خرمن خود کرده ام از ساده لوحی تیشه
بر پای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در رشته گلو اندر گره لبت و هوش
از دماغ بسان سیماب از سر آتش به پرواز آمد گفتم ای وای من و عقل بسعی خود بپای دار شتافتم
و بستم خود را اسیر پنجه بلا ساختم چون تیر تقدیر از شست ارادت جسته بود و تدبیرات بوچ چون
چوپای کیل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشه های من ساه و مخطی روزنه ببوی نجات نمیگشاد
ناچار تن بقضا در دادم و اندرون درگاه که کام نهنگ کنایت از ان بود قدم نهادم و
باز بر لب همان بر که بی برکت منحوس نشسته و از غایت فکرت چشم حیرت بر نقش گلیم
دوخته نگردار شوربختان بتجلیات امید نور و توهمات یاس اندوز دل را مستقیم و خاطر را
متفکر گردانیدم و از ناسنجیده گوئی خویشتن قرین ندامت گشته بر عقل ضعف و رای نارزین
خود هزاران نفرین میگفتم و اصلاً طریقه از ان نمی بستم بلی از ینجاست و الاخردان هوشیار مغز و
هوشیار خرامان مشعر حذر دیده انکه باطراف معامله رانید و بر صورت مال نظری گمارند ما فی الضمیر خود
با هیچکس در میان نه نهند و بپا اقامت رسوم حزم و افی سررشته حفاظت بارتکاب اوی
شیوه تخلیت نگارند بلکه در کل مبادرت نورزند چونکه ناخ سخن با صایب رای صیانت

منقم

برآماج زنند نخست تیراندیشه بهر گوشه روان کنند آنگاه زه مدعا بدهان سوفار زبان نهاده

از شست نطق رها سازند بغایة ریب قابل تحسین و سزاوار آفرین گردد   تا نگنی جای قدم

استوار پای منه در طلب هیچکار   در همه کاری که درآیی نخست   رخنه بیرون شدنش

کن درست   بازرگان پسر باراده آنکه من روستامنش را از زبان خود باور آورده حجت قاطع برهان کند

پس از آنکه به نتیجه عمل جمیل درکنارش نهاده ثمره کار حسنه بروزگارم عاید گرداند لهذا طریق تملق و لعبه

درآمده از هر دری سخن رانده تا گرفت بر سبیل استغراب تمام جرایم فرود آورده گفت للّه الحمد که

از ان بلیه جان فرسا مردانه بدرستی اگر تصدیعه نباشد و گران جان نگنی میخواهم که مکرر بشنوم

چون از آنکه انقیاد امرش نا بیم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مال تبیین دادم چون رشته سخن

بدینجا منتهی شد که سنگریزه بر گدو زد و من در آب فرو نشستم و درین محل فراستی بکار برده عنان

توسن تندخرام زبان را از میدان مطلب در وادی منحرف گردانیده حریفانه بسمت صواب

مهار دادم و از جهت بی الم کردن نعل وارگون بسته گفتم که درین اثنا چشم از خواب بیدار شد

هیچ تعبیری نمیدانم ازین خوابی که چیست   تو بفرمای که در فهم نداری ثانی   از شنیدن بازرگان

پسر که چندان از نشیب و فراز عقبات روزگار و فنون ابنای زمان آگاهی نداشت از ساده دلی

سخن را بمحل تصدیق فرود آورده خاطر از وسوسه بپرداخت و از آن خط که در لطایف اش صورت

تراکم وحشت تنشیر پذیرفت و بلوازم ضیافت و مراسم مهمانداری پرداخته پس از فراغ طعام

شیوه متابعت مرعی داشته مرخص گردانید من چون ازان مهلکه نجات یافته سالما بمنزل

مقصود پیوستم مراتب شکر الهی مفتح ابواب رهائی و مسبب الاسباب رجاست در خور مجال

ال ایمودی ساختم و بیک کرشمه خرد باریک که در آن هنگام محنت آئینی بکار رفت رایحه سلامت

بمشام جان یافتم بغایة تکلف عقل درست طالبان تمتعات عالم را برهان دولت است

مهلکه

وکام مجویان بشارت

وکامجویان بترهات جهان خلد را دلیل سعادت چون این جوان نیز گلدستهٔ ماجرای خود را
بافراوان آب و تاب گذرانیده از رنگ و بویش دل و دماغ مستمعان را راحت رسانید
نوبت سخن بهمره ثالث رسید این مرد با وجود آنکه بیشتری از عمر مستعار بتماشای هنگامهٔ سیاه و
سفید روزگار بسر برده لیل را بنهار آورده و درین دلاوری در مانده لاجرم آن دو همره را
مرةً بعد اُولی بر دوش برداشته بمحل نزول فرود آورده اتفاقاً دختر سریر آرای آن شهر
از منظر مشاهدهٔ اینحال غریب نمود هر سه تن را بپای درش خواند و پس از امضای مراسم
پژوهش بر کیفیت واقعه وقوف یافته بدان مرکوب بخرد خطاب فرمود که ای مرد ساده
این دار انقلاب که بازیچه سرائیست آساس خود مقتضی آنست که شتابندگان عرصهٔ آن
هر لمحه پیکر بوالعجب روی نماید و در هر لحظه نیرنگی تازه پیش آید و این برشده چرخ دوار برنگار را
غیر ازین کار نه که بر سر خاکبازان عالم نقلی و نقابها از دستان و استانها و از نیرنگ
خویش بهانها بیاد هر یک دهد تو که اکثر عمر بصرف روزگار بسر بردهٔ مطلق قلبت از نقش سکه
بهر دمدمه بچه رو ساده و معرست و سمع حالت از صدای کاسهٔ واژگون چرخ اینهمه بهره
جرست میکه تو هم از بحر شهریارست و در هفت حصار خسروی سکونت دارم و بهار شبابم را
اکنون آغاز است از کوس فلک بانگی بگوشش رسیده که هنوز گنبد دماغش از آن پر صدا است
آن مرد با مغز گفت ای خسرو شیرین دهنان گنبد مینا مباد که دمی بی صدای مهر تو باشد
من مردکی و روزم عمری بیهوده در صحرا دانه افشانده و از دام دمدمهٔ دهر بر کران مانده دهقان
فلک در مزرعهٔ حاصل خرمن ترهات نه کشته سبد وقتم از نوادر هفت گنبد سپهر همچنان تهی مانده
امید از غایت خاتونیه چنانست که عذر مرا پذیرفته با علام ماجرای خجسته فرجام خویش پایهٔ اعتبار
این خاک ریز فرق فرقدین بهی آن شهریار کشور جان و دل ملتمس او را بدرجهٔ قبول موصول ساخته

منور هدایت مشحون سرگذشت خود را بدین عنوان بطرازی بیان بیاراست در هنگامیکه
از ممر فتور تکالیف شرعی و رسمی چون کوس و سرو هنگامه آزادی گرم داشتم و گلبن فطرتم از نوع عجائب
بلبل هستان مستغنی بود روزی کلاه گوشهٔ ناز بر ماه آسمان شکسته و تاج دو شیزگی چون
غنچه بر تارک چاک کج نهاده بتقلید طفلی در هوای بازی آغوش لطنازی گشاده از منظر
خویش سر بر آوردم و مانند مست لاوبالی بهر سو نگاه کردم ناگاه نظرم بر روی جوانی افتاده
که صفحهٔ رخش آفتاب صفت از ملوث خط مبرا بود و طرهٔ سلسله اش چون سنبل تر معطر اگاه تکلم از
طبلهٔ یاقوت ورش هوا ور دامن دبیر چرخ ریختی و در حین تبسم جهان جهان لاله از بیرهٔ صبح
چمن انگیختی چشم عربده بخش به ترکتاز کرشمه حصار دلم تنگ داد و نگاه ستمگرش رسم غارت
در کشور حرم بنیاد نهاد لاجرم اسیر تار تار آن زلف چین در چین گشتم و در پیش نوای عشق
جهان گشاده در جرگهٔ بیچارگان بزانو نشستم چون روزی چند بدین رنگ بسر آمد نار نهفته
که در کانون باطن مشتعل بود بدون اختیار شعله بیرون کشید و اثر عشق در ناصیهٔ حال پدید آمد
دایهٔ دانای طلسم فراخم بود در گهه و بیگاه مصاحبت و دمساز چون آثار تغیر در منصهٔ صورتم آشکار دید
بکرد تفحص بر آمده بتملق ولابه گری در قعر بحر ضمیرم غوص کرده گوهر راز بدست آورد بنهایت ابواب
اندرز مفتوح ساخته گفت ای سرو جویبار جانداری ترا که هنوز غنچهٔ ناشگفته چون گل در گریبان
چاک زدن نه زیبد و بسان سبزه بر خاک غم غلطیدن نسزد زنهار بهر حرف هوسش خاک لشکرن
ناموس پدر شکن و سایه آسا در کنج کاشانه نشسته چون آفتاب بر بام و در مپوی گفتم
ای مادر مهربان من چون کنم که سپاه ستمگر عشق دوانیده بر کشور دلم تاخته است و دست شوق
در گریبان صبرم چاک اضطراب انداخته خدارا توجهی فرما که از چشمهٔ وصال مطلوب سیراب
گردم دایهٔ دانا چون بر خرابی حالم آگاه گشت عرق مهرش بحرکت آمد لاجرم کمر همت بلم ورزی بر

بست بسم زر در

جست لبته بر درسعی حلقه زد و بصد افسون و نیرنگ آن مرغ نادست آموز را که بس وحشی طبع بود
رام خود ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران ملبس گردانیده بخلوتگاه خاصم آورد و بغایة تکلف
تجلّه من از نور جمالش خانهٔ خورشید شد و صحن خانه از حسن بالغ عیارش تنگ جا و بدولت من در
سایهٔ آن آفتاب سپهر نیکویی از غایت نشاط مانند ذره برقص آمدم و بنداری اکنون از کتم عدم
بعرصهٔ وجود شتافتم هنوز دیدهٔ مشتاق از چمن دیدارش گل نظاره سیر نچیده بود و دل از لعل
شکربارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده باز حیلت انگیز که همگی همت بلندش بر
آزار بیدلان مقصور است کاسهٔ جمعیت را بسنگ خلل زد و در بوتهٔ مراد زهر ناکامی ریخت کهن
چرخ مشعبد حقه بازیست بی آرام مردم حیله سازیست بامید نهد بر پای دلی بند بر آخر بنومیدیش پیوند ازو
نماید میوهٔ کامیش از دور کند آخر بناکامیش رنجور یعنی که پدر سلطان جهان و قبله گاه من بود
از راه عاطفت که پدران را در حق فرزندان مصروف است از بهر دیدنم بیامد و ندانست که
دست ستم بنایم بیرانده و غنچهٔ تمنایم را در گلشن امید ناشگفته میریزد و بمجرد آنکه منهیان از توجه
سلطان خبر دادند برق بلا بخرمن هستیم زد ناچار بسراسیمگی برخاستم و آن یوسف کنعان
دلبری و عزیز مصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی
گردانیده خود باستقبال پدر شتافتم قضارا بادشاه برخلاف عادت در بنجا طرح مجلس
انداخت و جشنی ترتیب داده در خور خسروی اسباب طرب مهیا ساخت و تا هنگام
غروب مهر سریر دولت بتمکین داشته روز را با هزاران عیش و نشاط بشب آورد و
پس از آنکه بزم شاهی از شمعهای کافوری روکش انجمن انجم گشت ساعتی باستماع آواز چنگ
و چغانه توجه فرموده بخوابگاه همایون خویش شتافت کنیزان رقاص و پرستاران خاص
که مانند پریان گرد آمده بودند چون بنات النعش منتشر گشته بمنزل و مکان خود فرار رفتند منکه

بان عود هر لمحه بر آتش اضطراب میسوختم تا آنکه آنها در زاویه جمعیت خویش دانسته فی الفور دایه
فرمودیم که بعد از در مراد بر دارد و شبستان امید را بنور حضور آن خورشید لقا مانند صبح منتشر و
منور گرداند اتفاقاً موسم گرما بود و حرارت هوا در کمال اشتداد و در حجره تاریک تعدین
و بخار با هم متراکم گردیده گلبرگ زندگانی آن نازک نهال چمن رعنائی پژمان و خموش بود
و بلبل روحش را از آشیانه عنصری به پرواز آورده عشق خاتم خون معشوق در گردن لبت
و شوق در ضمیرم افسرده مانند مگس وار دست تغابن بر سر زدم اما چون تیر ارادت از شست
قضا جسته بود فریاد و فغان سود نداشت و قطع نظر از غم عشق کالبد خاکی آن خوش‌خرام ریاض حسن را
ازان حجره جهنم آسا بیرون بردن آفت جان شد و دایه نیز از بیمی هراسان گشته راه چاره
گم کرد از انجاکه حداثت سن از ممر نا تجربه کاری معموری خانه بهاست رای صوابم بدان راجع شد
که زنگی غلامی را که سقای آبدار خانه‌ام بود چه زنگی خال رخسار شب دیجور دیو از دیدارش چون مردم
از دیو نفور سیطری لبهاش از درعه شرعی متجاوز گشته و دندان درازش چون گراز از لبها بیرون
رفته بد رشتی موی خرسش را در جوال انفعال کشیده و زشت رویی گوی سبقت از عفریت ربوده
سواد بوتش بمرتبه اگر بر رخش نقطه سپید بنهادی در لیلة الدجی مانند اختر آشکار میشد و بزرگی
صوتش بغایت که بانگ رعد در پیشش چون صفیر هزار در جنب فریاد حمار صورت نمی گرفت
بی شائبه اغراض و غائله تکلف فیلی بی خرطوم و گاوی بی شاخ بود و این بیت در
شان او صادق می آید   سر خر فیل پیکر دیو هیئت کرگدن گردن شتر لب غول منظر
خوک دندان خرس هیئت نزد خود خوانده مراسم رفق و مدارا مودی ساختم و این راز
نهفتنی در پیش آن گشتنی هویدا کرده التماس همی کردم که آن خرمن گل را که از سموم اجل پژمان
گردیده بود بدریا سپارد و نقدی گران در حق این احسان بشکلی در زیر پای نهاده سر جانب

به پیش انداختیم آن سیاه باطن فی الحال بانگ برزد و غوغا بنیاد نهاده در صدد آن شد که
در خدمت آهنگ زار کند من از غایت بیم قالب تهی کردم و رنگ رود درباختم بمرتبهٔ که هر که
چهرهٔ مرا می دید گمان می برد که طایر جان از قفس بهوا پرواز کرده قصه کوتاه رخ ماه رشک
خود بر بالش مالیده چندانکه در حوصلهٔ احصا نگنجد ابتهال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود مضاعف
گردانیدم اصلاً فایده بران مرتب نگشت چون مبالغه الحاج از حد حساب تجاوز نمود آن
تیره درون و بیرون تغلیظی که نه لایق مذکور باشد در میان آورد گفتم ای تیره روزگار بد منظر
آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه میدهی و برین اندیشهٔ ناصواب استبداد
مینمایی آن بد نهاد گفت ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال مطلوب است
دل بدست آر و الا منصب خسروی و بزرگیهای والا گوهری بر طاق بلند نهاده سر بحکم بلا
باید آورد و تن بقضا باید سپرد و الا دست از جان شیرین باید شست چون زمانی در مهم
خود متامل گشتم و سر بجیب تفکر فرو بردم غیر از آنکه تن بقضای الهی در دهم چاره ندیدم
آن سیه گلیم شب دیدار که عفریت را از ترکیب شومش صد هزار ننگ و عار بود چون مار
بر گنج نشست و مانند زاغ بر ساق سمن سای جا گیر گشت و یکبار آفتاب سپهر حسن در
سایهٔ بلا انکساف پذیرفت و غنچهٔ ناشگفته گل پامال بوم شوم شد معاذ الله از آن هنگام
قیامت انگیز و از آن وقت بلا خیز که از جور فلک جفا پیشه چه تیشهٔ جان شکاف بر فرق
خورشیدم رسید و از دستان زمانهٔ ناهنجار چه تیر بر دل صنوبرم خورد خود گو که حال شاخ
گلی که بر و بوم نشیند چون باشد و برگ یاسمن که بضرب منقار زاغ فگار گردد از
جفا چه بیند افعی خونخوار اگر بر دهانم نیش زدی خوشتر از آن بودی که آن عفریت چهره لب
بر لبم می نهاد و قابض روح به پنجهٔ قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی خوشتر از آن بودی

که آن دیو منظر هم در آغوشش می‌کشید نپنداشتم که روزگار بالقصاص آن خورشید لقا صد بار
بدارم کشید سخن کوتاه آنچه بنابلیت از آن بدگهر کشیدم و هزار مرتبه خود را به بلا آزمودم
از خون جگر بلینا هم روی سیاهش لاله گون شد و چهرهٔ گلنار یم رنگ جعفری یافت غلام چون
کام دل حاصل کرد بر خاست و آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بدر برد و عمری
در کانون خاطرم این آتش غم پیچیده بود هرگاه بر صورت منحوسش نگاهم افتادی پنداشتی نوک
صد سوزن و الماس در دیده می‌شکست روزی ازین بیداد نزد دایه شکایت بردم و بجهت
هلاک آن ناپاک التماس نمودم و آن دانای یکمین گاه تدبیر مترصد فرصت نشسته روزی
بمساعدت وقت آن بدسرانجام را از پشت بام سرنگون بقعر جهنم انداخت پس ایام چند
پدر بقاعدهٔ ابنای زمان گوهرم را در سلک ازدواج شاهی نامدار منسلک گردانیدن
مقرر ساخت و در سرانجام مواد عروسی توجه جهان آرا برگماشت من از آن اندیشه کردم
که صاحب معامله چون سر حلقهٔ بی‌مهری تان دریابد حمل بر خیانت کند لهذا پس از مراتب ترس و هوش
دختر دوشیزه که در شکل و شمایل و حرکات و سکنات بدان مرتبه با من که پنداشتی مصور قدرت
پیکرش را نموذج صورتم نگاشته بلکه از صفحهٔ رویم بود ای بر داشته پیدا کرده پنهانی به تربیت او
توجه مبذول داشتم در شب عروسی که حجله از غیر پرداخته شد و توسن شاه را از مهمیز باده
در میدان مباشرت گرم پویه یافتم سبک از پهلو برخاسته بگوشه فرار فتم و آن دختر آفتاب
طلعت را به پیرایهٔ گرانمایه و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستادم شاه مست من اصلاً
شبه را از گوهر باز نشناسیده چون شاهباز در هوای شوق بال گشاده بر آن صعوه آشیان
جمال فرود آمده بلبل وار در شاخ سمن نشسته لحظه از رنگ و بویش ذخیره اندوز نشاط گردید
پس بمنقار زرین پردهٔ غنچه‌اش دریده قطرهٔ شبنم گوهر گون در صدف فیروزه ریخت چون

دانستم که افسونم مار را از سوراخ در کرده مانند فلک شعبدهٔ تازه بر انگیختم و در خانه بعضی از اسباب
جامهٔ خواب داشت از شمع آتش در زدم چون کار آتش و دست تدبیر از دامن اطفایش
کوتاه گردید فریاد بر آوردم داماد و عروس که مستی می را با مستی خواب نا ز آمیخته چون شاخ
تاک با آغوش هم پیچیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه بدر وازهٔ آن طوفان آتش جز
بر لب بامی نبود ناچار بدان سو شتافتند در هنگام پر هول چون دختر بدنبال شاه تاخت از عقب
بکردار برق بجایگه رسیده او را در آتش سوزان در انداختم که در نیمهٔ راه کبوتر وار کباب شده طایر
جانش با آشیان مغرب عقبی اشتافت شاه که شیفتهٔ اداهای دلفریبش گشته بود از حدوث
این واقعه جامهٔ صبر دریده با نک های های بر داشت و دست تغابن بر یکدگر زد و در اثنای
اینحال دستش گرفتم و گفتم زنهار اینهمه بیتابی مکن و از بیطاقتی محمل و مهر اشده خود را گرد آر که
بجهت خادمهٔ جاریه اظهار اینهمه بیطاقتی و بیتابی لایق حال شاهان و خردمندان نباشد
شاه چون بر شمع رخم نگاه کرد اضطراب پروانگی از سر بدر انداخته مراتب منت بودی ساخت
دمن بیاوری خرد باریک بین مصلحت آموز از حجلهٔ مراد بر تخت تمنا جلوهٔ مقصود یافته بر چار بالش
عیش و کامرانی مربع نشستم و آوازهٔ عصمت خویش در عرصهٔ روزگار بلند گردانیدم

کلبن آرایان لب طین اسمار و

نخل پیرایان فرادیس اخبار گلدستهٔ سخن تازه تر از نسرین و نسترن ازین باغ کهن چنین به بزم
بیان آورده اند که در ملکی از ممالک هند تاجوری بود بهرام شکوه کسری دستگاه کامکار نام
آزاد سرو بوستان سلطانی نونهال گلستان جهانبانی شمشاد شن در چمن شباب
جمیدن آغاز کرده بر صفحهٔ گلشن خط ریحان تازه حسن تحریر پذیرفته لبتهٔ آتش بمک ریز و شور
انگیز و لعلش شیر آلود و شکر آمیز با وجود صغر سن از دانش و فضل نصیبی وافی داشت و از

فهم و فراست بهره کامل و بسال خورد و لیکن بجود و فضل شریف   بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان
از فرط دانش قوانین تازه در قواعد جهانبانی وا نمودی و در رسوم سلطنت احکام غریب اجرا
فرمودی قضارا بسبب حدوث بعضی امور با وزیر از بیمغزی پوسته نقطه وار در دایرهٔ هراس بوده
از آسیب سطوتش ایمنی نداشت و همواره ابنون همت در میدان مدافعتش تاخته مترصد وقت
می بود تا آنکه روزی فرصت یافته از اندیشه بغی و فسادش بر سبیل تهمت در خدمت سلطان سخن
راند و از روی تذویر طراز افترا آراستن حالش گفت نادیده حقیقت شاهزاده را بصراط سداد اهتدا
نداد که سخت از صواب منحرف گشته گرم رو بادیهٔ عواقب است چه چندین از نوپدا و بالش پا در آزاد
بدربیزار را که از شور فطرت هر یک صد گونه طوفان فتنه جوشان است   چشم هنربین نیکی را
درست   جز خلل و عیب نداند   بیت   دد و دو شوند ار بپائی رسند   باد شوند ار بجائی رسند
بمصاحبت مختص گردانیده بر همنونی ناصواب آنها میخواهد که لوای بغی برافرازد و آتش فتنه برافروزد
و قبای ملامت ندامت قیامت بر قامت حال خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نزده از خیمه
آگهی آید بر آن باشند زن هرانیه از آیین بخردی و هوشیاری است و رخنه خلل از بنیان خلافت
دور داشتن بشیوهٔ اقبالوری و شهریاری بمقتضای خیرسگالی پاس نمک داشته ادای آن جهة
کردم پس بهر چه رای جهان آرای اقتضای فرماید محض ثواب خواهد بود بادشاه بمجرد استماع اینمقدمه
سخت متغیر شد و از غلیان غضب در غرض و نفس الامر تعرفه نکرده بظهور آیات تحقیق که لازمه ارباب
بصیرت است باخراج کامکار حکم فرمود کامکار از فرمان پادشاه که هم پدر بود و هم ظل الله سرتافتن
محال دیده ناچار بپاس بقضا در داد و بکدار ابد دولتان با هزاران کربت آوارهٔ دشت غربت
گشته راه کشور غزنین پیش گرفت پسر وزیر هوشمند نام که از عهد طفولیت و زمان رضاعت در بندگی
کامکار مربوط و محفوظ بود و در خدمت بیعت اخلاص درست داشت در حین هنگام محن از رفاقت

تهی کردن منافی دستور وفاداریست بواسطهٔ ادای حقوق سوابق خدمت و لواحق دولت و
نعمت همراهی آن همداستان شد اتفاقاً سوداگر پسری که با هوشمند محبت تمام داشت در مصطبهٔ دوستی
پیوسته جام یکرنگی و اخلاص می پیمود و از چمن مصادقت گلهای اتحاد می چید بحیثیت پاس
آئین دوستی و حفظ مراتب خلت طریقهٔ انیقهٔ وفا که شیوهٔ مرضیهٔ صدق و صفاست
مرعی داشته مرحله پیمای طریق رفاقت گشت از بهر تجارت محبت فراوان متاع مردمی
برداشت و زرگر پسری با سوداگر پسر سودای موالات داشت او نیز بمقتضای محبت موافقت
نموده غنچهٔ اخلاص را بزیور وفا بیاراست القصه هر چهار تن چون عقد پروین در مرافقت
رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بر وطن گزیدند و در آئین مرافقت مطالعت گزیده
گوهروار در سلک مصادقت منسلک گردیده آشنای بحر تردد گشتند پس از طی
مبلغ مسافت زاد راه باتمام رسید از ممر تهیدستی راحله و معیشت در نیمهٔ راه از پا درآمد و اینمعنی
باعث انقسام دل و انکسار خاطر این جاده نوردان غربت شد و کامکار بمقتضای شرف
نفس و نشاء سروری از جای عجز و افتقار یار رفقای وفاکیش نه پسندیده ازین رنج مبتلای
دام اندوه گشت و اسیر مطرح تألم گردید هوشمند چون آثار تغیر بر ناصیهٔ حال کامکار مشاهده نمود
بآئین عقیدت منشان اخلاص سرشت بتمهید قواعد دلداری پرداخته گفت ای رفیق از رهگذر
تنگدستی دل تنگ مباش و خاطر را مقید سلسلهٔ اندوه مساز که چاره پرداز حقیقی در همه وقت
متکفل سامان و متعهد روزی بندگانست در هیچ حال خاک نشین کوی نیاز و سرگشتگان
بادیهٔ عبودیت را داخل نومیدی نه پندارد و درماندهٔ تیه احتیاج نگرداند بالفعل نزد داعی
خیرسگال چهار قطعه لعل گران سنگ است و هر یک بخراج کشوری می ارزد آنرا بصرافان جوهر شناس
فروخته وجه قیمتش را بمصارف ضروریهٔ خویش و ما احتیاج رفقا بکار باید برد و لیکن چون

چون تیغ و تبری این قسم اسبابی کریمه و اجناس غریبه بدون هدیه بزرگ تعذر تمام و

ممنوع شده که درین نزدیکی بلده ایست عظیم صید باید نمود که این چند روزه میرفت

بر جناح استعجال طی کرده بیاض چشم از تماشای سواد آن بنیاد رنگین کرده آید تا این

مطلب بر سبیل سهولیت دست دهد و ایام عشرت بر وجه زین زمان انقطاع

پذیرد کامگار از سمع این سخن مسرت گشته در طی مراتب زود شیوه عجلت و جد داشته

بنابر احتیاط در میان ایشان رسم پاس چنان مقرر بود که در محل نزول هر یکی از چهار رفیق از شب زنده داشته در نوبت خود خواب کی

پاسداری [illegible] اتفاقاً در منزلی از منازل امر نوبت [illegible] دبام اندرون محوطه رباط جای [illegible] در صحرا از بیرون آستان طرح مبیت

انداخته بقاعده مستمره آنهای [illegible] رسم پاس نمودند چون نوبت پاس بزرگر رسیده از زهد رکت نفس و فای [illegible]

و دیانت طمع اسباب دامنگیر [illegible] و اصل رفاقت [illegible] و وقوف [illegible] خاطر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بودن [illegible] هوشمند [illegible] و جوا [illegible] تا شند

[illegible] در خدمت کامگار [illegible]

[illegible] مقدس [illegible]

خود [illegible] مذهب دانائیت و [illegible] در هر صورت [illegible] حال

زیان کار

مستزاد [illegible]

مستزاد یافت و قافیهٔ وقت بغایت تنگ دیده از جهة نظم حال خویش سخت فرو ماند اتفاقاً
یکی از مقیمان آن دیار در انجا حاضر بود بر حال هوشمند آگاه گشته گفت که درین شهر زنیست در غایت
زیرکی و دانایی و رسایی فهم و فراست معروف و بکمال حدس و فرهنگ موصوف **ابیات**

زنی کاردانست با رای و هوش   فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد چاه را   فرود آرد از آسمان ماه را
بخوبی چگویم پری پیکری   پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب   رسن کرده در گردن آفتاب

سکنهٔ این ولایت بواسطهٔ حل مشکلات خویش
التجا بجانبش برده در حال سر زلف معشوقهٔ مقصود بدست گیرند اگر خواهی که غرض تو بحصول انجامد
و مهم تو بکفایت رسد عنان اشتاب و قضیهٔ خود در خدمت آن زن عالی فطرت و مردانه سیرت
رفع کن تا بوجدان گوهر مراد وجد کامیابی کنی هوشمند در خدمت خادمان آن عفیفهٔ ذات ستوده
لقا و مطلب را در مضمار عرض تاخت آن سرو جویبار عصمت چون بر کیفیت حال رافع آگاهی یافت
مقرر ساخت که هنگامی که عاقلهٔ چرخ بحجلهٔ مغرب شتابد و بانوی کافوری کسوت ماه بآرایش انجم
متوجه گردد هر چهار یار فرداً فرداً پاس نوبت خود داشته مرةً بعد اخری در خلوت کاشانه حاضر
آیند هر چهار یار بدین امر برگشته بخت کامکار بمقتضای موعود بخلوت آن سیمای هودج عصمت
رفت دید فرشی عالی در غایت تکلیف گسترده و شمعهای کافوری ساحت مجلس را منور و
معطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر با کمال زیب و فر جلوس فرموده و جمعی در پیشش بزانوی ادب
نشسته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فر ما دوش فریفتهٔ جمالش بوده از کلام بلاغت و
نظامش حلاوتی بکام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بنوبت در صدر مجلس جا داده
و ما حضر ملوکانه ترتیب داده سماطی بکشید و مراسم مهمان نوازی و لوازم گرم جوشی را بآئین والا
فطرتان عالی منش بتقدیم رسانید کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و مشرب مردانهٔ آن

مقنعه پوشش حجله دانش و فرهنگ بغایت خورسند گشته آفرینها گفت پس از انقضای ساعتی چندان

لطیف طبع باکدامن خلوتکده را از غیر پرداخته مخلا بالطبع باکامکار روی توجه آورد و از هر دری سخن

رانده بعیاری و دانایی سر کلاوه مدعا وا کرده پایه بپایه سخن را از اوج طبع فلک پیوند بر کرسی

این حکایت رنگین و داستان دلنشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهری دو کس با هم

طرح خلت انداخته بتکمیل مواد محبت سخت میکوشیدند و ران بلده از زمان دراز و اوان ممتد

رسمی صورت استمرار پذیرفته بود که در حین تحویل نیر اعظم ببرج حمل که آغاز گرمی هنگامه عیش و نشاط

روزگار و عروج دولت سالکان سلسله ربیع و بهارست سایر عرایس و خواتین خود را چون گل

بکرانمایه حلل آراسته بکنار دریا میرفتند و مانند نازنینان چمن و دلبران گلشن از ابر نیسان تن را

از گرد و غبار شست و شو میدادند و بر ساحل دریا مجلسهای حسن انعقاد می پذیرفت که چمن از رشک

هر انجمن از لاله همه تن داغ میشد و نازک بدنان بوستان از حسرت سروهای چمان تر زبان نمیگشتند

اتفاقا بدین دستور زنان شهر بان طاوس زرین بر بر پور و زرخود را زینت داده و هر هفت کرده

کناره دریا را رشک فرمای کار فروردین ساخته بودند و غلغله چنگ و رباب در گنبد نیلوفرین

انداخته و دریا علی ارغم بحر خضرای سپهر از ان خورشید رخان زهره سیماران ماه دو هفته تا غوش

گرفته و روزگار کاذبیش بعشق آن لعبتان خرد فریب هنگامه نا و نوش گرم گردانید قضا ان دو رفیق

صادق تمنای گلگشت این چمنستان جمال و تماشای آن جادو خیالان پری تمثال از خانه برآمده

بر لب آب بهر گوشه جولان میکشتند قضا را از کثرت هجوم از هم جدا افتاده یکدیگر را گم کردند الحق در

چنان هنگامه خرد فریب که فرشته راه ملکوت گم میکرد چه امکان که بیچاره انسان خود را گم نکند

القصه یکی از آن دو تن بگوشه واقع شده در وادی طلب رفیق تکاپو داشت اتفاقا موجی در برابرش

رسید ناگاه نسیم پرده از پیش موج برداشت نازنین نگاری در نظرش جلوه گر گشت که بند آستین گلگشت

ازپرده کاش

از زیر نقاب غنچه برآمده یا دریست از حجاب صدف برون تاخته یا ماهیست از ستر سحاب سر بر آورده
جوان بمجرد نگاه ناوک مژگان سیاه از خانهٔ کمان ابروانش بر دل خورده مانند زخم صید خورده و مرغ
مذبوح بر خاک افتاد و آن ماه آسمان جمال لب بان شکفته و ستمگر کناری نموده آسان بگذشت و همچنان
کار برین مظلوم دیار عشق مشکل بگذشت رفیق دیگر بجست و جوی این زخم یافته تیغ نظر بهر کنج و کنار میگردید
تا گذر درین سو عبور کرده دوست را دید که بسان ماهی در ریگ طپیده و خلقی در غایت انبوه بر سرش
گرد آمده فی الحال سرش از ریگ بر داشت و از گرد و خاک پاک کرده بر زانو نهاد آن شهید دشنهٔ عشق
چون دوست را بر بالین یافت چشم باز کرد اما چون مرغ هوشش از آشیانهٔ دماغش پرواز کرده بود خود را
جمع نتوانست نمود رفیق شفیق که در بادیهٔ تیمارش گرم روی داشت از ملاحظهٔ حال منکرش متنکر خاطر بوده استفسار
واقعه نمود آن بسمل دشنه بلا گفت چه پرسی که از ناوک کرشمهٔ خونریز چشم فتان ابرو کمان زخم کاری بر دل خورده ام
و تیغ وار از پای تا فرق در خون جگر خویش غرق گشته **ابیات** جور جفایی کشیده ام که مپرس ۞ زهر عشق چشیده ام
که مپرس ۞ گشته ام در جهان آخر کار ۞ دلبری برگزیده ام که مپرس ۞ آنچنان در هوای خاک درش ۞ میرود
آب دیده ام که مپرس ۞ جای آنست که بر حال زارم بخشایی و بر روی دل ریشم دری یاوری بگشایی که
یاران صادق بهنگام درد و شدائد تیمار خورند نگاه در ماندگی بگرد و چاره گری برآیند یار دلنوازش از آنجا که
نقد خلت از غش فتور منزه است بمجرد آگهی بر آن حال همت بر روائی کامش مقصور گردانیده گفت ای عزیز
امروز درین زمان منم آن یکتای عالم محبت و یگانهٔ جهان مودت که اگر گرد گیتی بر آیی و سراسر آفاق
عالم به پیمایی چون من در شیوهٔ یکرنگی و رستم میدان یکجهتی نیابی همانا افلاطون خم نشین مهر و وفا و اسکندرم
آینه دار صدق و صفا بن جم در جام محبت خطهای وثیقت آشکار کرده و سلیمان وار اسم اعظم دوستی
نقش خاتم دل گردانیده غم مخور که کمر یاوری جست بندم و بجهت چارهٔ کارت چون باد گرد عالم بر آیم تا رایحهٔ
مقصود بمشام جانت فایز گردد دمی از جان فرسای نیاسایم اما باید که از پیکر آن غارت کردن و فتنهٔ

دین خویش بتان بار کوی تا نقش صورتش چون معنی بلفظ در صفحهٔ خاطر درست کرده بجست و جوی صباگردار
بهر گلشن بازشتابم و در هر نگارخانه سیری کنم آن بیدل آنچه دیده بود بقلم لسان بر جریدهٔ بیان ثبت نمود
اتفاقاً این جوان در فن چهره کشائی و عالم صورت طرازی کوس لمن الملک میزد و قلم معجزه بردارش در
پیکر تصویر لطف جان انگاری می کرد فی الحال خامهٔ سحرنگار برگرفت و صورت بی نظیر آن پری تمثال را
بترکیبی که از زبان آن شیفتهٔ دل سوختهٔ جان اصغا کرده بود آنچنان نقش بست که بهنداستی کاتب قضا بکلک
قدرت ننبشته چون حسن نظام پذیرفت در نظر آن شهید خنجر طلب و کشتهٔ تیغ تمنا جلوه گر ساخت جوان
چون طلیعهٔ طلعت جمال یار دیگر بار دید بتجدید گوهر خرد نثارش گردانیده زمانی بر زمین چون خاک
برافتاد رفیق چاره ساز استکشاف صورت حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت و
چون بیخبران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو گشتم و چون
بوی آشنا شمیدم از خودبینی بیگانه شدم رفیق خرد در تخالیج شبیه نادرستی تصویر از خاطر بیرون انداخته
در دل از وسوسه وقوع غلطی در آن شبیه پرداخته از آن بیدل مرخص گشت و بطلب گوهر مقصود از عمان
پژوهش در سر هوای غواصی گرفته لباس خاک ری و کسوت خاکستری بر خود درست کرد و بعنوان قلندران
پای سرو بن تخت هم در شهر خود گرد هر خانه و کوچه بتفحص برآمد و در هر چمن بهوی آن رعنا گل گلستان حسن بسان
صبا سیر کرد چون رایحهٔ امید مشام جان نیافت لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهان گردی اختیار نموده
بر جادهٔ طلب شتابان گشت و بسیار مواضع و قریه که سکنهٔ آنجا بواسطهٔ غل بدر یا آمده بودند رسیده لوازم
تجسس و مراسم تفحص چندانکه حوصلهٔ بشری بیش از آن بر نیاید بتقدیم رسانید و زنان برکار ساده نما که بتکمیل این فن
فراوان سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی قصور عرایس نشین و مساکن
مستورات و نشیمنهای مخفی آگهی جست قضارا از هیچ در دیده نمائش بکحل الجواهر امید مکحل نگشت و در هیچ چمن
غنچهٔ آرزویش بباد مراد نشگفت چون بادیهٔ دست مراجعت نموده پس از طی چندین مراتب تعب

تفحص

بشهر خویش

بشهر خویش پیوست و در آن روز دولت مجنون کیشی که در آتش طلب لقای لیلی خویش سوخته و بوستان چشم انتظار
براهش باز داشت از نقد کام کیسه تهی رفتن و کاسهٔ امیدش بسنگ نومیدی شکستن جا بر ندانست بخت
بمنزل خود آمد و از استیلای جنود هموم و هجوم وفور غموم برفتن درون کاشانه مجال نیافته در نشیمن اصطبل اسپان
که هم آسایش نهادهٔ خودش بود در رفت و بکردار خاک نشینان کوی غربت بی آنکه بجهت فرشی و بالشی تمهید
بساط تمنا نماید بر زمین دراز افتاد و چادری بر سر کشیده سر ببالین خواب نهاد و اتفاقاً این جوان تازه
داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس پری خیال جلوهٔ شاهی یافته فردای آن یارش بدستگیری سلطان
گیتی گشای عشق بر اورنگ جنون جلوس فرمود از آنجا که در آئین مودت و شیوهٔ مروت ممتاز بود و بی
آنکه بخانه رسد و دولت مصاحبت و ملاعبت عروس دریافته آشنای مزاج و شناسای صورتش گردد
بچاره جوئی گرد عالم برآمد و در حوالی پس از مدت دراز و زمان بعید پیدا شده و بدین رنگ در مهمانخانه
براق داد اصلاً متوجه و متکفل احوال خانه و اهل نشد زن از این معنی را لیس عجب پنداشته در صدد پرسش حال
شد لهذا بار لگام شوخی که شیوهٔ زنانست مبادرت کرده پیام مهار ناز آلود با حرفهای نیاز
آگین آمیخته بر زبان قابلهٔ خویش جوانش فرموده دایه را بر سبیل رسالت نزد شوهر ارسال داشته مبالغه
کرد که لفظاً بلفظ بگذارش پیام جسارت نماید فرستاده بفرمان بانو زبان به پیام گذاری دراز کرده
از آنجا که رسول در ادای پیغام مجبورست بحکم فرو گستاخی میرود که این بیخبر از آئین زناشوئی و محروم
از لذت ذکر خدائی و مهجور از نشاط نازکشی و نیازمندی این چه وحشی منشی و بیگانه خوئی است زمانی
چشم غفلت بگشای و پنبهٔ ذهولت از گوش بیرون کن و از آئین و رسم ابنای گیتی آگهی گیر
که مراسم زناشوئی چونست و حلاوت آغوش نشینی چسانست بخت آنچنان بیمهری که در شب زفاف
مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مراحم بروز اول در آتش حرمان سوختن و چراغ تنهائی افروختن پسندیدی
و زمان دراز در زبان زنان قبایل و عشایر انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سالی

سری بدین سمت کشیدی با اینهمه آهن دلی و سخت رویی که اصلا بنگاهی خورسندم نمیکنی و دیدار از من
دریغ داشتی گرفتم که تو غم من نداری نه آخر من جز تو غم ندارم اگر تو بر من اینهمه جور پسندی خود گو خدا
چون پسندد جوان که در ورطهٔ تحیر و تحسر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلا بگفتگوی دایه توجه نکرده
سخنانش را چون باد بی وزن گرفت دایه از بی توجهی او عرق تشویر و خوی انفعال بر جبین آورده
خجلانه نزد خاتون آمد و بر کیفیت حال آگهی داد زن تاب تحمل نیاورده خود برخاست و نقاب حجاب
از چهرهٔ حال برگرفته چون طاوس طناز غمزه سنج و کرشمه ساز خرامان ببالین شوهر آمد لب بر شکایت گشته
قصهٔ ایام جدائی و دور مهجوری و شکوهٔ بیمهری و استغنائش سر کرد جوان چون آواز آشنا بگوشش
کرد دریای شوق بدل جوش زد و نایرهٔ مهر در کورهٔ باطن فروغ یافت ناگزیر چشم بکشاد و بر جفت
دل بر جمال جهان آرایش نگاه کرد قضا را از بهر چیزی که بگرد عالم بر آمد در راه جست و جویش پای تا
زانو سوده بود بلا رنج و تعب در خانهٔ خویش یافت و برخاست و گفت سبحان الله مصرع یار در خانه و
من گرد جهان می گردم القصه جوان چون دانست که رفیقش به تیغ نگاه دلدوز خاتون بسمل شده
عشق بانوی خویش او را آوارهٔ دشت جنون گردانیده سخت بورطهٔ تفکر فرو رفت چه اگر بر طبق
تمنای دوست از پیشگاه قوه بساحت فعل فایز گرداند رخنه در سور ناموس پدید می آید و بنیان
قصر غیرت و اساس کاخ غیرت که لازمهٔ مردمی و مردانگیست منهدم و منعدم میگردد و به بلیهٔ
ناهمتی انگشت نمای ابنای زمان و مطعون زبان جهانیان میشود و اگر بحفظ مراتب ناموس و پاس
مراسم جمعیت کوشیده دوست را همچنان اسیر پنجهٔ سلطان ستمگر عشق میگذارد و چابک خرامان
جادهٔ اتحاد و کرم روان بادیهٔ وداد نمی پسندند و از دایرهٔ دور نشینان بزم یکرنگی و وفا و
صدر آرایان انجمن صدق و صفا خارج گشته در سلسلهٔ محبت و خاندان مودت بناقابلی و
بیحمیتی عالم می گردد بهر تقدیر از آیین وفا و طریقهٔ یکرنگی که نیکوترین متاع کارخانهٔ محبتست آنکه سخن

کونل

کفر ملت آشنائی و شرک مذهب معرفت داشته از ننک و ناموس چون سپند از سر آتش برجست
و در راه تودد مردانه صفت ثبات قدم ورزیده از گفتگوی زن صنعتان معرکهٔ محبت و نامحرمان
خلوتکدهٔ خلت نیندیشیده بیحجابانه در پیش آمدن نقاب از روی شاهد راز برگرفت و گفت
ای طاوس خوشخرام روضهٔ جانم درین روزگار ناهنجار که از هفت پرکار زنگاری بر صفحهٔ
صندل گون غبرا اصلا خط محبت حسن رسم نمی نماید مراد و سیست که اگر زمانه زخمهٔ غمی بر تنش می زند
از جان بینوایم که بگوشش ناهید می رسد دهقان جهان در مزرع دلم دانهٔ محبتش کاشته و نهال دوستیم
از چمن خاطرش سر بر آورده بندارم کشاورز ارادت بفرمان قهرمان لایزال که خطبهٔ خالق
الحب والنوا در شان جلالش بر منبر نه پایه بلندی آوازه ست یکدانه را دو نیم کرده در دو مزرعه
کاشته و اوستاد قدرت بحکم جهان آفرین که از صیت خلاقیتش کنند خفرا برا از صلابت یک روح را
بدو قسط تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی دست سر پنجهٔ دلش بر تاب
زلف مسلسلی سلسله جنون بر پای دلش لب صداقت صادق و خلت کامل بر آنم داشت که از بهر
جست و جوی گوهر مقصودش غواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان رها کردم و بپای طلب
گرد آفاق بر آمدم چون نیک دیدم قضارا مطلوبش تو بودی و مرهم ناسور دل سوختهٔ آتش چهرهٔ
زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان است که در بنای سور محبتم رخنهٔ خلل نه پسندی در حضور
زمرهٔ وفاکیشان اتحاد سرشت خجل نسازی اعنی بنور جمال خویش شبستان دل آن تاریک نشین
کنج ظلمت منور کنی و برین شهید تیغ غمزهٔ خونریز خود سایهٔ سرو قامت شمشاد در سنگ انداخته مسیح
کردار بکنفس حیات تازه بدو بخشی بانو بمجرد استماع این سخنان حمیت کسل ناموس کار چون طره بر
خویش به پیچید و التماس شوهر را در نیران اجابت نیم جوسنگی ننهاده از غضب چهره برافروخت و
گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخذول معرکهٔ ناموس دران این چه اندیشهٔ ناصوابست که دل طالبهٔ تو

خرمن گشته است و این چه خیال دلسوزست که در مخیلهٔ تو جا کرده همانا ناموس خاندان غیرت بر باد
دشتیهٔ حمیت بر سنگ رسوایی زدی اکنون ترا بر سر مقنعه زیبنده نه دستار و در دست پاره خوشتر نه
دستار گرفتم که در جهان بدوستی طاق گشته و در آیین محبت شهرهٔ آفاق آخر خود گو که تحقیق خود را
هم بستر غیری ساختن و خرمن ناموس خویشتن پاک سوختن در کجا تجویز کرده اند طریقهٔ وفا اینست که از زمرهٔ
مردان بدر رفتی و در عالم بنامردی علم بلکه در آیین محبت و شیوهٔ مودت تن بانواع آلام و محن سپردن
و در راه دوست برنج و آفات خورسند بودن هم از جهت آنست که رشتهٔ گوهر سالک این مسلوک
بر ترتیب و غرار از سلک آن مردان والاهمت نگسلد و از حلقهٔ ارباب غیرت که ستمدلان معرکهٔ ننگ
و نام اند چون حلقهٔ در بیرون نیفتد زنهار ازین اندیشهٔ فاسد پهلو تهی کن و چنین ارادهٔ باطل را بخود راه
مده که اینمعنی بهیچ وجه صورت نه بندد و اینصورت اصلا معنی ندارد آن یکتای جهان یکرنگی و یکهتاز معرکهٔ
یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت و ای نونهال آن بستان عفت ذره ذره تنم فدای سخنان جان نوازت
باد هر رقمی که بر بسیاری خامهٔ زبان سواد بیان بر صفحهٔ اعلان ثبت گردانیدی سزاوارترین نقش
لوح دل مردان غیرت کوش است و نکوترین طغرای منشور حال جوانان حمیت کیش لیکن من مجنون بادیهٔ
محبت را که در راه آشنایی متاع غرض ناموس نهاده ام و نقد سر و جان نثار کرده این گفت و گوها
گذر موج دریا در رهیهات سرگشتگان تیه اخلاص را از طعنهٔ دوستان چه بیم و سرگذشتگان
جهان آشنایی را از شماتت دشمنان چه باک **فرد** گرچه بدنامیست نزد عاقلان ما نمیخواهیم
ننگ و نام را تو که محکوم فرمان منی در نیاب اینهمه چون و چرا نزیبد و غیر از انقیاد حرفی لنز دها لا
بشتاب و رخت تازه بر خود درست کن و راه خانهٔ آن سرو فتر غ قان که آوازهٔ جنونش بحجاز و
عراق رفته سر کن تعا نو یه که دل دیوانه اش چنگ بفتراک تسکین زند از پردهٔ حجاب برآمدهٔ نغمه
دلربایان ساز و کمانچهٔ ابروان کج باز را بآهنگ راست روان راه دلداری و راه شناسان مقام محبوبی

هوا که زیاده برین در آیین دوستی تعطیل نگنجد **بیت** برخیز و عزم بکار صواب کن ٭ دور فلک
درنگ ندارد شتاب کن ٭ از آن طاوس مرغزار طنازی و تدرو کبک عشوه پردازی اگرچه
چهرهٔ حال بغازهٔ عصمت گلگون داشته اما چون خواهش خاطر و میل دل شوهر را درین باب از اندازهٔ
قیاس متجاوز دید بمقتضای مصلحت وقت سر قبول از دایرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون بردن از
آیین رضاجویی نشمرده جلوه افروز حجلهٔ تسلیم گشت و بظاهر شاهد التماس شوهر را بحلل اجابت
آراسته بتهیهٔ اسباب زینت توجه برگماشت و بدستور دلبران خود را هفت کرده شان و کار
جمال چون مهر و ماه بر آسمان بر آورد و بنان که رنگ آمیز بزم شاهدیست چهرهٔ جمال خویش
رنگین ساخته غنچهٔ دهان را چون گلبرگ در شگفتگی بخشید و در هودج زرنگار نشسته برهنمونی
شوهر راه خانهٔ عاشق شوریده دل شیدای خاطر پیش گرفت چون مقام آن سالک مسلوک جنون
بحکم آنکه **مصرع** منزل مجنون چو در صحرا خوشست ٭ از آبادی دور بود قضا را در اثنای طریق جمعی
حرامی که در کمین گاه رهزنی نشسته انتظار روزی از مایدهٔ غیب می بردند و آزومند نوالهٔ تر
از خوان نانهاده بودند و چشم کرم از خوان سالار دهر داشته گوش بآواز صدا بودند و چار شدند
در رسیدن خاتون با فراوان زیور و زر و پیرایهٔ گرانمایه فوز عظیم دانسته پیرامونش حلقه زده
بر حاملان هودج بشیوهٔ طراری نهیب زدند و در میدان غارت ترکتازی آغاز نهادند زن
خردمند چون کیفیت حال بدین منوال مشاهده کرد فسون دانایی بر آن کرده ناحق شناس دمیده که
ای جوانمردان فلک همت خورشید طلعت مرا التماسیست اگر لمحه دست تطاول از انتزاع زیور
وصل باز داشته توجه باصغا کنید از آیین بزرگی بعید نباشد دزدان از گستاخی و دلیری زن
استغراب ورزیده دمی دست تغلب از دامن حالش کوتاه ساخته در امر تاراج تهاون بکار بردند
زن چون فرصت یافت چگونگی حال خود و رفتن پیش مشتاق بر باز گفته در خواست آنقدر مهلت نمود که با

اینهمه زینت و آرایش بمجلس عاشق رفته هنگام مراجعت زر و زیور معه شیٔ زاید که مشتاق تکلیف کرده
باشد بی آنکه تمسک تعذری جوید تفویض عزیزان نماید سرگروه حرامیان بشرط مراجعت بهر جه اسرع
ترنجبهٔ عروس التماس زن را بجای قبول رنگین ساخته مرخص فرمود سالما و غانما از آن محل
مخوف برآمد و بخدمت مشتاق بپیوست آن بیدل کشتهٔ تیغ آرزو که از بس سرگشتگی در بادیهٔ طلب
قامتش جون ابروی جانان از مرکز راستی انحراف ورزیده بود و تنش جون موی میان یار زار
و نزار گردیده جون بر جمال دوست دیده بگشاد حالی برو طاری گشت که جسد تهی را از امتزاج
جان باشد و دیدهٔ نابینا را از فیضان نور بصر سخن کوتاه با بنازی احسان بازگشت زار تمنایش
تاب زلال امید سیراب گرفت و بمیامن توجه رفیق شفیق برجار بالش کامیابی مربع نشست آری
درین دار حادثه زا دسرای واقعه آرای جز بمددکاری همت یاران صادق و دستیاری دوستان
موافق قدم بر لب جام مرام نتوان نهاد و زلف معشوقهٔ مراد نتوان بدست آورد خوشا کسی که بجنین دولت
بیبدل فایز و بدین نعمت سترگ مباهی است **ابیات** آن نعمتی را که زبون غم است ٴٴ یاری یاران مدد
محکم است ٴٴ غم مخور ای دوست که غمخوار هست ٴٴ گردن غم بشکن اگر یار هست ٴٴ هست زیاری همه را
ناگزیر ٴٴ خاصه زیاری که بود دستگیر ٴٴ القصه جوان بیدل از نظارهٔ جمال یار ذخیره اندوز نشاط
گشته از لب شیرینش مترصد شکرخنده گشت زن خردمند غنچه وار تبسم خود را منقبض گردانیده جین
در جبین نهاد و بدان رنگ خود را از مسند انبساط بر لب ملال آورد که رنگ نشاط از رخش
جون رنگ گل از نسیم بهاری از فراز شمایل و شاخ بپرواز آمد در اثنای اینحال تبسم گونه کرد ند
شکرین بلکه تلخ تر از نوحهٔ اهل مصیبت جوان از روی تفرس دریافت که این همه نشیب خشم
نازک نمودن و بر زلف صحبت دست شتن و خندهٔ زهرآلود کردن این نازنین گل اندام که اختر
خرد بر ناصیه اش تابان است شاید که بیخبری باشد بلکه بزبان ابروی کج سخن راست همی گوید

دیکی زمیمه

ولیکن مستمع را گوش معنی نیوشش همی باید بیت خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست تاب آن زلف

پریشان تو بیچیزی نیست جوان ندیمه دیدهٔ غفلت آگین از خواب ذهولت باز کرده در صدد

پژوهش حال آمد و بانگ تکاپوی از اقلیم جهل بسرحد علم رسیده شناسای راز گشت و

راه بپردهٔ کیفیت برده در مقام حیرت بایستاد و نقطه وار در دایرهٔ تشویر ماندهٔ بواسطه عذر تقصیر سر

خجالت بر پای یار وفاکیش نهاده خون خذلان از موی بدن بر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی

کزین نقد عالم مبادا تهی ملخص کلام آنکه جوان بر جوانمردی و کمال حقیقت و اخلاص رفیق آفرینها گفته

شرمندهٔ احسانش گشت و آن بانوی سرادق عصمت را بجواهری گزیده آنقدر که بقالب بیان در نگنجد

عذرها بخواست و جواهر گرانمایه و متاع غریبه بر سبیل نذر ارزانی داشته در غایت اعزاز و احترام

مرخص فرمودند زن چون باز بدار القرار دزدان رسید بوار کریمان با یفای عهد کوشیده بوایق

پیرایه را با لواحق جواهر گرانمایه خواست که تسلیم حرامیان نماید سرکردهٔ آن طایفه بد سرانجام از ممر بوجی

که در عهد زن مشاهده کرده همه را هم بدو ارزانی داشته معهذا قلیلی از پیش خود افزوده راه نجات

و طریق سلامت بر رویش مفتوح ساخت با نهایت جمعیت بمنزلهٔ خویش فایز گشت عورت افسانه خوان

چون سخن بپایان رسانید کامگار بر مروت رهزنان و محبت بالغ عیار آن رفیق که خاطر دوست را

بر ناموس خود مقدم داشت و عصمت در اقصای غایت زن آفرینها گفته برخاست و نوبت صحبت بهوشمند

رسید عورت خرد ور همین حکایت را نزد وی اعاده کرده هوشمند پس از اصغا گفت از جمله زمره دزدان

طهور اینهمه کرم و احسان عقل معامله شناس بهیچوجه قبول نکند پس ازین سود اگر پسر بنوبت خویش در خدمت

خاتون خردمند رسید بعد از استماع داستان گفت عجب از دزدان که مصدر مروت و احسان شدند

مرتبهٔ چهارم که نوبت استماع بزرگر رسید چون داستان گو سخن را بدینجا فایز ساخت که دزدان زن را

بشرط مراجعت بهرچه بزود مطلق العنان ساختند تا نزد مشتاق خود شتابد بحکم آنکه کل اناء یترشح

متعهدا

بمافیه هنوز بانتهای حکایت نرسیده بود که زرگر پیر گفت زهی همت ناوان بخرد که انجمن حیلهٔ فریبنده

را الگان از دام رها کردند روشن رای عاجز فطرت در آن حال دستش بگرفت و گفت ای خواجهٔ نادان

با این همه زودی راز دل خود بیرون دادن بغایت تکلف از فامهایست اکنون شایسته بخردی آن بیش

ازین که آوازهٔ دهلت بگوش خاص و عام رسید و کار برسوائی منجر گردد لعلها را باید تسلیم کرد تا تحمیل جهد

نموده آید و من زینهار ام منزه از بوث عرض اصلا بلنگ وار با آهو گیری خورسند نگردم و پردهٔ عزت

مردم ندرم لیکن و بیکی از پرستاران خود اشارت فرمود تا طبله پر از لعلهای بدخشانی و یواقیت رمانی

حاضر آورد و بدان زرگر گفت تا آن چهار قطعه را بنهایه در آن طبله ببیند ازینرو زرگر جز بسر راستی راه

نجات برخود بسته دید ناگزیر سر از دایرهٔ انقیاد بیرون نبرده لعلها را در طبله انداخت در حینی که

راهزن دهر گلوی صبح فشرده در نفس زدن لعل جهان افروز مهر از آستینش ربوده هر چهار رفیق بر در

آن پاکدامن پاکیزه‌سیر حاضر آمده مترصد جواب داوری گشته زن ستوده خصال در غایت

شگفتگی تعهد پاسخ نمود گفت ازانجا که سهو و نسیان لازمهٔ فطرت انسانیست امشب بافسانهٔ آن دو یار

کامل عیار بسر رسید و اصلا بدین امر پرداختن صورت نیافت چون عزیزان رسیدهٔ این دیار اند درین مبادی

زیاده برین تعب انتظار جایز نباشد بهر تقدیر مطلوب شما چهار قطعه لعل است از جملهٔ لعلها که اندرین

طبلهٔ است بی رنج کشمکش و تعب رد و بدل بردارید که ارزانی داشتم هوشمند چون بران طبله نگاه کرده

لعلهای خود را بر فراز همه یافت فی الحال بتصرف در آورده و بر فهم ذکا و ادراک رسا و شرف گوهر آن

زن مردانه شیم فرخنده شمایل تحسین‌ها گفته مقتضی اکرام و مراجعت نمود و دران شهر منزلی بدست آورده

کامکار را بر صدر عزت متمکن گردانیده خود لعلها را به بازار برد تا از وجه قیمتش سرمایهٔ روزگار جمع

کرده گرد غربت از دامن حال برافشاند جوهرشناسان آنجا آن جنس غریب از دست جانان غریب

زده که ذل غربت و غبار فقر بر جبینش هویدا بود خریدن نامناسب دانسته منسوب بدزدی کردند و بر

و بدان کنجی

وجدان کنجی کمان بردند بهر تقدیر هوشمند را بآن نادره‌مندی چند بر دست و پای بندی نهاده
نزد شحنه بردند و لعلها را بر بیستهٔ ترقیش بهمت کرده در جرگهٔ سارقان لعل و سلاسل مقید ساختند
شحنه بهنگام بار عام هوشمند را با لعلها نزد کشور خدا حاضر ساخته پادشاه از نمای رنگ سنگها بغایت
محظوظ گشته بپرداختن حال هوشمند نمود هوشمند در آن جای راستان راستی را وسیلهٔ رستگاری دانسته
تمامی کیفیت کامگار بر آمدن او از دیار پدر و بعد ر دستور بعرض بیان آورد پادشاه تصدیق سخن هوشمند کرده
لعلها را تحسین او نمود و باحضار کامگار فرمان داد چون کامگار در خلوت سلطان شرف باریافت اتفاقاً
افسرآرای بانوی دختر جهانبان از مدت دراز پیکر جان پرور کامگار را در واقعه دیده تعشق و تماشش
از خواب و خور خاطر برداخته میداشت و بنهانی شعلهٔ مهرش در دل زده از بیچارگی می‌سوخت و با حرامان
میساخت درین هنگامه بمجرد آنکه طلیعهٔ جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظری مشاهده کرده
چون مدهوشان از بیخبری بر روی بساط افتاد و پادشاه بر خرابی کشور دل دختر باخبار منهیان محرم
وقوف یافته درین هم بغایت متامل گشت و از طلب کامگار نادم گردید فی الحال مرخص گردانید
اما بحر طلب و دریای شوق که در سینهٔ عشق آگین افسرآرای بانو بتموج و تلاطم آمده بود بهر ساعت سر بطغیان
کشیده در کمتر ایام کار بجایی رسانید که عنقریب اساس هستی او را سیل فنا دید پادشاه بنابر ضرور
این راز را نزد خیرسگالان درگاه مکشوف ساخته درین باب انجمن بیارست و مداوای درد دل دختر را
از آن حکمای افلاطون کیش مشرب دانش و فرهنگ درخواست نمود وزرای بالغ خرد پس از فراوان
تکاپو در عرصهٔ فکرت رهنمونی خرد راه شناس بمنزل خیر منهج صواب رسیده اصلا کار منحصر در انخراط
گوهر افسرآرای بانو در سلک ازدواج آن صاحب سریر نجابت یعنی کامگار دیده موقوف داشتند که پادشاه
بمصلحت دید خیراندیشان صایب رای در خور شان خسروی بزم طرب و مجلس طوی ترتیب داده
در ساعتی که از آثار روحانیان بپیرایهٔ سعادت بر دامان روزگار رسیده بود خور را با غلمان

شرف مناکحت بخشید و کلرا باسمت داد در چمن مراوحت نشاند و بآبیاری مراد سیراب گردانید کامگار
چون بمدد کاری بخت بیدار آنچنان لاله رخ که از بوی ریاحین طره اش مشام جان نشاء
شراب ریحانی می یافت همخوابه دید دماغ وقتش برحیق مراد سرخوشی تازه پذیرفت و از
کاسهٔ سپهر دمبدم دور نشاط پیمودن گرفت و از شجرهٔ زندگانی ثمرهٔ کامرانی چیده از بخت و دولت
بهرهٔ بالغ و نصیبی کامل برداشت و هوشمند را باندازهٔ اخلاص درست و وفای تمام بمنصب عیار بلند
و پایگاه ارجمند مباهی ساخته از دولت خداداد خویش فراوان متمتع بود و ارزانی داشت

داستان سرگشتگی پیمودن جام در میکدهٔ عشق لاله رخ و در بیدای ناپیدا کنار طلبش سراسیمه گشتن و از بیمهری سپهر
چون لاله گاهی داغ غم بر دل نمودن و آخر کار بیاوری اختر جام امید لبریز بادهٔ مراد نوش کردن

کیفیت دانان درد و صاف این نشاء خراب بنیاد از کهن میکدهٔ روزگار مل گلرنگ طرب افزای
این حکایت بدیع در جام تبیین ریخته دماغ اولی الالباب را چنان سرخوشی آگین آگهی ساخته اند که
در ولایت رضوان قریب هند جوانی موسوم بجام از ابنای اورنگ آرایان سلف دل را اسیر
طرهٔ مشک بیز نازنینی از بنات مرزبان لاله رخ نام که بر شغراله چشمان ختن هزار آهو میگرفت ساخته
در صحرای خواستگاریش سراسیمه می دوید و ببوی رایحهٔ زلف پرچینش که از رشک هر تار آن در دل
نافهٔ تاتار خون می گشت مانند صبا بی سر و پا میگردید چون تکاپویش در بیدای طلب بتطویل انجامید
هنگامهٔ سودائیش در چار بازار جنون رونق شیدائی یافت و قصهٔ عشقش با آن بوی مشک
فاش گردید اهل آنها پردهٔ این راز در خدمت پدر آن پرده در بر باهز دریدند مرزبان درین امر
بغایت متامل گشته بجهة اطفای این نایرهٔ ناموس سوز همت برگماشت و سرانجام این مهم در انهدام
بنیان هستی جام منحصر دانسته با وزرا طرح مطارحه انداخت وزرای صواب سگال رای ملک
مصیب پذیره هم کفوی جام را ذریعهٔ استحقاقش بامر مصاهرت گردانیدند ملک باصوابدید خیرخواهان

قدم برمنهج

قدم بر منهج انصاف سپرده جام را از سر اکفاه یا من بمنهل امید رهنمون و لاله رخ را در سلک ازدواج او
کشیدن بر ساعت مسعود موقوف داشته مهمات روایان دولت را بتهیهٔ اسباب عروسی مامور
گردانید اتفاقاً همدران عصر خلیفهٔ فلک شکوه قدر قدرت که کوکبهٔ اقبالش چون کوکبهٔ زینت افزای
گنبد زمردگون بود در کشور فردوس فریب هند کوس خلافت میزد و از ممر کثرت سپاه و فسحت
مملکت و وفور خزاین تاجوران اطراف را با ملازمان درگاه خود در محل مساوات فرو می آورد
با هر همه غایت تسلط و نهایت تغلب معاش مینمود و در مشکوی اقبالش جاریهٔ بود دلبر و نازنین بحسن صورت
و لطف معنی گوی سبقت از سایر خواتین روزگار خویش برده و بزیرکی و دانائی و رقیقهٔ آثار منصب
افلاطونی مناسب حال خود شمرده بارخ چون گل شاه انجم را بر بساط گشت گون سپهر مات میکرد و از
سنبل سمن سایش نافه آسا خون سودا در دل لالهٔ نعمانیه کرده می بست گل چمن در پیش چهرهٔ بهار فریبش
آن شهسوار عرصهٔ حسن پیاده میدوید و ماه آسمان از خرمن جمالش چون بی برکان خوشهٔ نور
می چید صیت کمالش از پای ثریا تا سر ثریا رسیده و پشت فلک در جنب جولیش نظیرش چون
طاق ابروی مهوشان خمیده **ابیات** پریرخی پری پکدار ماهی ‖ بزیر مقنعه صاحب کلاهی ‖ شب او روزنهی
چو مهتاب جوانی ‖ سیه چشمی چو آب زندگانی ‖ خرد سرگشته بر روی چو ماهش ‖ دل و جان رفته
بر چشم سیاهش ‖ بسکه بحسن و جمال در جهان طاق بود و بفهم و فراست بی نظیر آفاق خلیفه
نقد دل بر طره اش نثار کرده بلند پایهٔ سایر تکالیف رسمی از خاطر نازکش برداشته بود و علم بر خواهش
در ساحت سپهر مساحت مشکوی معلا برافراشته و بفتوای عشق شکوه شکن ننگ سلطنت خویش
بر تربیهٔ سبک ساخته که دعا و دشنام از دهان شیرینش شکر از هم دانسته با هر دو خورسند بینامیند
می بود و سخنان تلخ از زبانش چون بادهٔ تند و تیز باعث ازدیاد طرب و نشاط انگاشته
بمذاق طبع شیرین می پسندیدت روزی خلیفه از دیوان بار عام برخاسته بعادت معهود بحریم

اقبال آمد سرو ناز بشیوهٔ حسن والا کلاه دلبری بر تارک حال کج نهاده بر چار بالش راحت جلوس داشت
بتعلیم ناز از بهر تعظیم گیتی خدا قامت شمشاد رسنگ دست نکرد از انجا که در خراج دهر پیوسته انقلابست
سرور سریر آرای هند با وجود رخصت در انوقت این ادا را بر سهو و ناصواب گرفته خاطر خورشید
مناظر غبار آلود ساخت و درین امر نازنین را بعنوان عتاب خطاب کرده گفت در باب استحقاق
خود که اینهمه استغنا و استکبار را درخورد آید برهانی باید نمود و الا از سیاست قهر مایه ایمن نشاید بود
سرو ناز گفت ای خسرو عادل بجهة تصدیق این دعوی در شرح الطاف حسن والا و فهم رسا من
دو گواه صادق بسند است تخت خلیفه را در گوهر و جوهر باید از من فایق تری بدست آورد انگاه بدین جرم
مواخذه کرد **بیت** رفعت بروز کسی یافتن ها که دیگر شاید جوا و یافتن ها بری چون بدین فسون
زبان خلیفه را بست خلیفه بمقتضای الطاف در آن حین او را از شکنجه عتاب رها کرده از مشکوی
خلافت برون آمد و این افسانه را در پیش دستور دانای خویش خوانده هماندم دستوری داد
که بپای طلب گرد آفاق بر آمده بهرچه دست دهد پری تمثال که مثالش بصورت و معنی برین جاریه
از خود برد از خرد تهی بدست آرد و الا مسند دستوری تهی کرده دیگری بمنصب والا وزارت میفرازد وزیر
بحکم ضرورت تهیهٔ اسباب غربت کوشیده و متحمل زحمت انتقال گشته بر وجود کسوت بینوایان رست کرده
پای همت در بادیهٔ سیاحت سپرده در طلب گوهر مقصود بسنگلاخ تردد پای تا زانو نمود پس از
مدت دراز از همه سو مایوس گشته ناچار سودای وزارت از سر بدر کرده پای توکل در رکاب
قناعت نهاده عنان باریکه عزم بسمت وطن معطوف ساخت و در اثنای مراجعت گذارش
بر شهر مرزبان افتاد از اتفاقات حسنه در ان روز لاله رخ بر سبیل سیر متوجه صحرا بود دستور با موکب
برابر افتاد سروی دید بصد درجه سرفراز تر از سرو ناز از کنار جویبار حسن سر بر کشیده از انجا بر جناح
استعجال خود را ببارگاه شهنشاه فایز گردانیده صورت حال معروض داشت خلیفه در ساعت

نافذ نباید

وزیر را ما نیا که در خورشان خسروی باشد بعنوان رسالت نزد مرزبان ارسال داشته پیام خواستگاری
لاله‌رخ بر زبان او حوالت نمود وزیر چون در آنجا رسیده ادای پیام کرد مرزبان التماس خلیفه را
متلقی باجابت نساخته اختلاف دین و آیین بر عدم قبول حجت گرفت و دستور را یکساعت در شهر
خویش مجال سکون نداده در اقبح ترین صورتی که اصلاً سری باصلاح نداشت مرخص گردانید وزیر
بدستور رجعی القهقری از آنجا برگشته نزد خلیفه آمد و بر چگونگی حال اطلاع داد خلیفه را انحراف مرزبان از
مرکز اعتدال بر مذاق خاطر سخت ناگوار آمد لاجرم گوشمال او از جملهٔ موجبات شمرده همت بر انتزاع
والایتش مقصور ساخت دلیران پیکارجو و دلاوران کینه‌تور را بر آیین سپهداران لشکرکشی از
اقصای ممالک خویش طلب داشته با سپاه گران و لشکر بیقیاس بدانسو حرکت نمود مرزبان چون
بر نهضت موکب گردون شکوه خسروی شیرشکار آگهی یافت خود را قابل تقابل نسنجیده و مرد میدان
نبردش ندیده در حصن حصینی متحصن گردید در پناه قلعه قایم دل قوی کرده بآیین قلعه‌نشینان الات حرب
دو دست استعمال نمود و خلیفه نیز بمحاصرهٔ آن مکان متین پرداخته دلیرانه بتکمیل لوازم کوشش تاکید
فرمود لیکن از فرط متانت بروج و باره امر افتتاح در اسرع حال تیسیر نپذیرفته مهم در عقدهٔ تعویق
افتاد و مدت محاصره بتطویل انجامید خلیفه از فرط اضطراب توقف نستوه آمده دستور را مرتبهٔ دیگر
دستوری رسالت بخشیده نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تهدید و تبلیغ مراسم انذار که
شعبه‌ایست از حکمت عملی او را از سر جهل گذرانیده بر صراط مستقیم اطاعت و انقیاد فایز گرداند
چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده در خلوتگاه شرف باریافت یکی از خاصانش که فی الجمله در
فن صورت‌برداری و چهره‌گشایی وقوفی داشت بباغچه‌ای که در پای قصر قصور مراتب لاله‌رخ واقع بود
در آمده فارغ الذهن بر لب حوضی نشست درین اثنا لاله‌رخ از غرفه سر بر کشیده بنشیب نگاه کرد
عکس چهرهٔ آن ماه در آب هر که بدیدار شد حوض را چون چشمهٔ خور منور ساخت جوان در آن هنگام

از روی تفرس بتحقیق صاحب عکس راه برده بدانحال قلم برگرفت و شبیه آن پری پیکر جادو خیال
از روی عکس بر داشته بر صفحهٔ کاغذ نقش بست اتفاقاً اینمرتبه نیز وزیر بدستور تخت از گل مراد رایحهٔ تمام
توقع نیافته از انجا مراجعت نمود خواهش در نیمحل بجهت اظهار حسن خدمت شبیه را بنظر دستور در آورده متوقع
جلدوی بسزا گشت وزیر ازین معنی بغایت منشرح شده در ادای این خدمت مبلغی نمایان بدو انعام فرمود
در وقتی که بسعادت بساط بوسی حضرت مستعد گردید بجهت انشراح خاطر همایون پیش ازین که جوان مرزبان
موضدار دشبیه را از نظر اشرف گذرانید خلیفه بمجرد نگاه عنان صبر از دست داده بواسطه تماشای
جمال جهان آرای لاله رخ نعل در آتش گشت و سررشتهٔ حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است
سیما گروه گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند گم کرده همان نقش و زیدرا بمیانجی گری مخصّص
گردانیده روانهٔ حصار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگهٔ خادمانش نهفته همراه شتافت و پس از
وصول بهار گار مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب برکه مترصد طلوع با نیّرهٔ جمال معشوق از مطلع
منظر نشست قضارا آنماه خود را اصلاً از سحاب حجاب آشکار نشد اما ماهی در ان برکه سر از آب
بر کشید و مجازی گیتی خداشناسان کرد و خلیفه لختی دلرا بر همین تماشای تماشای ماهی مشغول ساخته
خاطر را از تخالج مطلب اصلی که اشارتست بر تمنای روی ماه سپهر محبوبی در گل بپرداخت و تا ماهی
از انجا بر نداشته تسبیح مروارید گران قیمت از گردن گسسته علی الرغم طریقهٔ دانایی دانه دانه از ان
لولوی لالا چون گشت ورزان که تخم در خاک پاشند در آب انداختن گرفت و بدستور کودکان
لعب کوشش اینمعنی را وسیلهٔ انشراح خاطر و ذریعهٔ انبساط طبع انگاشت و ندانست که فلک حیرباز
پیوسته در صدد احداث بازیهای تازه بوده طفل مزاجان دهر و کودک منشان روزگار را رسن بلا
در گردن می پیچید القصه در حالتی که شهنشاه تماشا دوست مشغول همین لعب ابلهٔ فریب بوده
برخی از اوقات شریف بلهو لقیمتیع میمود پرستاری از محرمان لب ط قرب لاله رخ از منظر آمده چنانچه

علی ایمرکه

162

حال غریب کرده پنهانی بزیر آمد و آهسته تر قدم زده بر سر سلطان قیام نمود و از فراستی که داشت پی

بمغز حقیقت برده از روی تفرس راه پنهان خانهٔ حال شهنشاه برد اما از فرط دانش از طریق تعجیل پهلو تهی

ساخته و تمکث تأنی نموده خواست که نقد عیارش را بر محک امتحان زند و از تعجیل کنور گمان بر حد

یقین رسد لهذا امرسله مروارید از گلوی خود گسیخته دانهایش از سلک بیرون کشید مجرا یکه شاه

دریا دل مرواریدها را بآب انداخته چون بادیهٔ دست گشت جاریهٔ رند مرواریدها را ازین سر

بکفش نهاد خسرو بیخبر اصلا از منصوبهٔ سپهر کج باز آگاه نشده قدم از بساط لعب بر نگرفت و لالای زرنگار را

نیز بدستور مروارید تسبیح خود دانه دانه در آب کاشت و عجیب تر آنکه بسکه محو تماشای ماهی شده

بود پس از اتمام مروارید دیگر بار از روی غفلت که سرمایهٔ ادبار است بطلب گوهر دست بسوی آن

سرو هوشیار مغز دراز کرد و این مرتبه آن چابک خرام عرصهٔ فراست معروض داشت و دست خلیفه را محکم

بگرفت و گفت ای خامکار خام طمع آخر تویی آنکه بدین سست رای و خفت و عقل که بجهت ماهی بدام افتاد

و غبار خلل در کشور خداوند من بدان مرتبه انگیخته که از کدورتش کینه کرده و از دیدهٔ مردم ناپدید است

و میخواهی که رخنه در سور ناموس کرده گوهر اختیاری را که پروردهٔ صدف عصمت است چرا بیری جا یابه تن

که شاطر سپهر حیلت باز بر بساط روزگار چه منصوبهٔ غریب انگیخت که چون تو شاهی بکثرت فراست

نه همچو من داهی مات گشته هیهات ای امیر کبیر از بیخردی در تدبیر خطا کردی و بزنجیر دست نیافته

خود بیقدر بزنجیر بلا گشتی بیت مرا خواندی و خود بدام آمدی ملا نظر پخته ترکن که خام آمدی ملا خلیفه از

رو و ادیدن چنین حال منکر بمطرح حیرت در افتاد و سایر بوالهوسیها را از سر بدر کرده در بند نجات

خود شد و هیچ ندانست که چون کند تا این دام بلا بگسلد و این بار از دست اجل رهایی یابد

بهر تقدیر راه سلامت در انکار دیده گفت ای دریغ بدین شکل و شمایل چه دیوانه آخر دمی تأمل کن

که من بینوا را با آنچنان صاحب دولت چه نسبت و شبهای کم نما را با خورشید نورافشان چه مناسبت

خلیفه را که امروز که فرمان قدر توامانش بر فرق زمین و زمان روانست چه برین میدانست که با اینهمه
که هنگام سخط شیر فلک از بیم چون کشف سر بدزد و روباه وار چنین زبون اسیر بچه خوی متوز بون
کنیز گردد **نظم** خلیفه محیطست و من جوی آب ❊ منه تهمت سایه بر آفتاب ❊ مرا چون نهی در عیار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی ❊ کنیزک گفت ای شهنشاه کیوان بارگاه هر ذره خورشید مبند و ماه بکتان
و در پیچ که شعله در خس نهفتن دلیل بخردیست **مثنوی** ستیزه میاور درین داوری ❊ که بیدست نامت بنام
آوری ❊ نهادت بزرگست نامت بزرگ ❊ نهفته مکن شیر در چرم گرگ ❊ شهنشه چو دانست که
اکنون بخت او روی از کار بر افتاد و زمانه باسترداد دولت برخاسته و روزگار غدار تیغ جفا بر آخته و دو گرفت
بخصم مساعدت نموده و هیچ تدبیر اثر نیارد و اجتهاد سود ندهد بجز جانسپاری چاره نباشد لاجرم
خود را از عار استکانت که منافی شیوه شاهیست مواد اشته بر بخیر قفا در آورد و مهر سکون و
سکوت بر دهان نهاد و لبان سر در پیش انداخته در دل التجا بجناب شهنشاه علی الاطلاق دامن
کبریا منزه از غبار چونی و چندیست کنیزک چون فرمان فرمای چهار اقلیم هند را اسیر خویش دید
و در راه بند و نجاتش رها متردد بوده پس از تامل سر از جیب تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه
عالیمقدار اگرچه خصم خداوند منی و مانند تو شیر زبانرا از قید رها کردن از طریق خرد نیست لیکن از آنجا که
در بساط زمین سر دفتر روشنای عالمی نخواهم که با چنین منصب عزیزی خونت بر خاک خواری
ریخته گردد و اگر تو عهد کنی بمجرد رسیدن باردوی کیهان کوی سپاه خود را از گرد حصار برخویش دستهٔ
کیری و هوای لاله رخ از سر بدر کرده دیگر این هوس را بخود راه ندهی رها گردانم خلیفه اینمعنی را
که اصلاً در حوصله توقع نمیگنجید حیات تازه فرا گرفت و هرچه گفت راضی شد و پیمانرا باغلاظ ایمان
مؤکد گردانیده بمجرد خلاص چون شاهین تیزبال در غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال
پیش گرفت و چندان که طاقت بشری بر تابد مراسم منت و سپاس درگاه رستگاری بخش حقیقی

نمودی گفت

مودی ساخت **نظم** خلیفه چو زان بند شد باز جای ؞ قریب از فلک دید فتح از خدای ؞ بتدبیر آن رستگاری
که بودش هراس ؞ رهاننده را کرد صد ره سپاس ؞ سخن کوتاه پادشاه بعد از وصول بهار گاه
بایفای عهد کوشیده سپاه را از پیرامون حصار برداشت و جهانی را از بند غم رستگاری داده راه
دار الخلافت خود سر کرد چون مدتی برین برآمد روزی مرزبان پیش بزرگان تیغ عصمت خود را
بفرط تهور و تجلدی و فراوان عظمت و شکوه ستوده بر سجل دعوی خود مراجعت خلیفه را در غایت خفت
و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع نمود قضارا کنیزی که از سر معامله آگاه بود بی حفظ مراتب ادب
بر سخنان پوچ مرزبان تبسم کرد مرزبان از معنی بر وی تیره گشته باعث تبسم بعجل استفسار نمود و
در باب استکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه نهایت رسانید کنیز گستاخ بعدم مبالات کوشیده
سر مو از مرکز راستی تجاوز نکرد و کیفیت حال را بنهجی که بر وجه وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود درین صورت
نایره قهر قهرمانی سخت باشتعال آمد و کنیز بجرم گستاخی مورد ضرب و ستم گشته قرین صد گونه آلام بزندان
در شد و چندی الم چاشنی نوایب روزگار و شداید دهر دریافته آخر بشفاعت بعضی از خواتین مشام
آفاقش رایحه رستگاری معطر گردید کنیز اگر چه بظاهر در حضور همنشینان و همجنسان درینمقدمه تقصیر را بخود
منسوب ساخته طوطی زبان بدین ترانه گویا می داشت **بیت** چو خود کردم از تنبیه چون خروشم ؞
خطای خود ز خشم خود چه پوشم ؞ اما در باطن پیوسته با دل این معاملت میساخت و پنهانی اینون
همت در عرصه تدبیر طلب خلیفه می تاخت تا آنکه رسولی معتمد بدست آورده پیام را بزبان او حوالت
کرد و بر سبیل اخفا در خدمت خدیو زمان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر قلاع
در مخیله مبارک حضرت بهمان و تیر بخت مکنون شده باشد بسی طریقه آن صواب بواسطه تهاون
و تکاسل عنان عطف جهان پیمای که تعلقش مفتاح ابواب حصون و قلاع ربع مسکون است بدین
سمت معطوف ساخته مجددا سپاه فیروزی دستگاه و عساکر نصرت پیکر را بمحاصره حصار مامور گردانید

که اینمرتبه بعون عنایت الهی این مهم در اسرع اوقات بر طبق دلخواه صورت تیسیر پذیرفته اثر اخلاص
این پرستار ارادت پرست بر بساط بوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که در این
آزرده و پیوسته خراب بادهٔ غم بوده بنهایت برانگیخته حصار سپهر مثل این پیام را از استمالت
زوند غیبی و تایید سماوی گرفته در ساعت فرمان داد تا روی سراپردهٔ دولت را بسوی حصار مرزبان
و علمداران اقبال الویهٔ سپهرسائی فیروزی بر پشت پیلان الوند شکوه برافراشتند در ساعت
نصرت پیوند کوس رحیل نواخته شهنشه با جنود جهانگیر قلعه‌گشای و عساکر منصور رزم آزما متفق شد
و همت بر استخلاص حصار و انتزاع ولایت خصم و تسخیر آن ماه فتنه‌کیش مقصور گردانیده بر جناح
استعجال طی مراحل و قطع منازل نموده بمحاصرهٔ حصار پرداخت پس از چند روز کنیز فتنه‌انگیز
که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون دیوی که از شیشه رهائی یابد از
حصار برآمده بخدمت خلیفه شتافت و بوسیلهٔ اخلاص در بساط قرب جا یافته رخنه
در حصار ناموس مرزبان پدید آورد و دریغ پردهٔ راز از اهل تحقیق در پیش عاکفان پایهٔ اورنگ
خلافت دریده بکم و کیف حال آنها کماهی آگهی داد و معروض داشت که لاله‌رخ پریسبیل مدام
از بیم مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطهٔ غسل روزی یکبار از حصار برمی‌آید و مقرر است که هنگام
طلوع آفتاب طلیعهٔ جمال آن ماه بر ساحل آب پیدائی پذیرد و جز پرستاری چند معدود دیگری بکلی
با مر پاسداریش نمی‌پردازد اگر برخی از دلاوران سپاه فیروزی که مقربان درگاه نصرت پناه
باشند زورقها ترتیب داده در آنوقت خود را بدان محل رسانند و شیوهٔ جانسپاری و سرسپری
در راه ولی‌نعمت آشکار کنند احتمال غالب آنست اگر سپهر از سلوک مساعدت باز نایستد بی تعب و
رنج بر گنج مقصود دست یابند خلیفه مصلحت دید هدایت پرستار اخلاص پرست آشناسی کار
نهاده جمعی را از بهادران نصرت‌کیش بدستوری که مسطور شد تعیین فرمود چون آن کشتی‌نشین بر روی آب

نیلگون

شبگیر زده صبح زود در پای قصر مرزبان پا رسیده به پناه برج کمین گاه تاخته با نشان همبازی
که تدرو طناز را بر باید او را ناگهان بر داشته بکشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره آگهی یافته
تکاپو و سعی در میدان استخلاص آن پری نژاد تاختند اما حریفان مصلحت شناس اصلا بجنگ
مقید نشده هلالهای خود را مانند ماه سریع السیر گردانیده سالما باردوی معلی ملحق گشتند و ماه را
در خلوت حاضر آوردند شهنشاه فیروز بخت چون گوهر مراد در سلک امید منسلک یافت لختی
به تمهید قواعد منت و اقامت رسوم سپاس پرداخته دیگر در امکان توقف جایز ندانست و
بفیروزی و کامکاری مراجعت نموده در کمتر ایام بمستقر جاه جلال خویش نزول نمود و نقد حسن لاله رخ
ده دهی یافته سر و سایر خواتین حرم سرای اقبال گردانیده و سکه بانوی بنامش زد سرو ناز را
ناتیره بخت گذشته بجهت درشت از منصب ترخانی عزل ساخت و بخش خود را برکرسی نشانده سرو ناز را
از مسند عزت بانوی برداشته بر بساط بندگی لاله رخ بدو زانوی ادب بنشانده و در جرگه پرستاریش
جا داد اما لاله رخ از رهگذر صغر سن و اسیر آمدن بمنزله که در اطوار و اوضاع بلکه سایر مراسم
با رسم و آیین منزل آبائیش تباین و تخالف تام داشت متوحش و متوهم بوده اصلا قدم بر بساط
اختلاط ننهاد و قوانین اسلام را مباین آیین نامرضیه اجداد و کفر سگال خویش دانسته از طریقه
آمیزش تنفر نمود خلیفه بمقتضای نهاد کریم و نفس شریف خاطرش را بهمه چیز عزیز داشته چندی
رشته آن مرغ نوآموز را دراز داده در باب انسلاک گوهرش بسلک ازدواج بشیوه عجلت
مرغی ندانسته پای تمنا در عطف دامان تحمل کشیده چون جام بدفرجام آگاه گشت که سپهر ساغر
مرادش را بدست خلیفه داد و کاسه آرزویش از باده امید همچنان تهی ماند از دور فلک لبریز شکایت
گشته جام هلاهل هموم نوش کرده از انجا که دلش اسیر طره مشک آسای لاله رخ بود گریبان صبر دریده
چون غنچه از پوست تحمل برآمد و بر دولت و جاه دست افشانده بر قبای شاهی دلق گدایی گزیده

و بر چهرهٔ آتش‌گون خاکستر مالیده آفتاب را بگل اندود و زیوری که از بهر لاله رخ موجود گردانیده بود

بهوشش همراه گرفته راه عزیمت سر کرد و بحوالی دار الخلافت خلیفه در دامن صحرا پای سکون در آورد

خاک نشین کوی افتقار گشت و غم معشوق را رفیق روز بینوایی و مونس شب تنهایی پسند و از آن گاهی گوشه تیش

ناله کردی و گاهی از مشتاقی و مهجوری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً این جوان بغایت خوش الحان

واقع شده بود و عجب صوتی بر تا پایه دشت باندک زمانه وحشیان دشت بیمان بدو استیناس کرده

بمثابه رام شدند که بی حضورش آرام نداشتند جوان در آن بیکسیها اینمعنی را وسیلهٔ شغل خاطر حزین ساخته

همواره به تیمار اینها پرداختی و دست رفق بر پشت و پهلو گور و آهو مالیده بصوت دلکش و لحن دلکش

آن صحرائیان رمیده خو را خوگر آشنائی ساختی و همه را مست بادهٔ نا و مدهوش می آواز کرده در

چنین بیهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ و سرون آنها بسته چون گردن و گوش عروسان پر از لولوی لالا

گردانیدی **ابیات** هر وحش که بود در بیابان ۞ در خدمت او شده شتابان ۞ او میشد و جان بکف گرفته ۞

اینها پس و پیش صف گرفته ۞ ایشان همه گشته بنده فرمان ۞ وین بر همه شاه چون سلیمان ۞ بر گردن گور

تکیه دادی ۞ بر ران گوزن سر نهادی ۞ بکمتر ایام این قصه فاش شد و بر زبان خاص و عام افتاد

تا آنکه مقربان بساط خلافت بعنوان ندرت معروض عاکفان پایهٔ سریر سلطانی ساختند خلیفه

اینحال غریب را از اعاجیب روزگار دانسته از بهر تماشایش شتافت و دامن صحرا از بوث تردد

نامحرمان پاک گردانیده لاله رخ اینمعنی را نیز گزید تا باشند که نسیمی از مهب نشاط باهتزاز آید و غنچهٔ دلش را

ازین روایت می دست دهد چون بر سر وقت آن شهید دشنهٔ عشق و قتیل خنجر مهر رسیدند دیدند

گلهٔ از گور و آهو برگردش حلقه بسته و او چون مجنون در میان نشسته این ابیات را برقتی که در دل

خارا اثر میکرد بزبان حال می سرائید **ابیات** اگر ماریست اندر رخنهٔ تنگ ۞ وگر موریست اندر فرجهٔ سنگ ۞

اگر در گردش دریا نهنگ است ۞ وگر بر گرد کوهستان پلنگ است ۞ اگر مرغیست اندر لاله زاری ۞ وگر آهوست

اندر مرغزاری ؛؛ ز هر جنس الحق حیوان نام دارد ؛؛ همه با جفت خود آرام دارد ؛؛ ندانم تا ز تنها نام من چیست ؛؛
که می باید بدینسان بیکسم زیست ؛؛ لاله رخ چون بدین مضمون آشنا شد دریای غم در جوش و تلاطم آمد و
بی اختیار سیل سرشک از ناوهٔ چشم بر وجنات روان ساخت خلیفه از مشاهدهٔ این حال غریب
بغایت استغراب ورزیده گرد از نهادش برآمد و از کم و کیف معامله جام جنون سرشت استفسار فرمود و
جام از آنجا که به تکلیف عشق خانمان سوز و مصلحت دشمن از سر جان برخاسته بدنبال دل می شتافت
بی حفظ مراتب حزم نقاب از رخ شاهد راز بر انداخت و قصهٔ حال زار خویش آنچنانکه بر او از شوریده
سران باشد بر لوح تبیین نگاشت افسانهٔ شورانگیز و داستان درد آمیزش خلیفه را برقت آشنا ساخت
بمرتبهٔ که قطرات مطرات سرشک از سحاب دیده بارید و بمقتضای شرف نفس و لطف ذات و
علو همت و فراخی کرم که ایزد تعالی والا جوهران کامل عیار را عطا فرموده بیمار آن غربت دیار
عافیت و مهجور بساط سلامت کوشیده دست رفق بر فرق آن مجنون بادیهٔ حسرت مالید و از
زیر خاک مذلت برداشته بر مسند عزت متمکن گردانید و از آن وادی همپای خویش بشهر آورد
و در خورد شان خسروی دست کرم گشاده فراوان اشیای غریبه و متاع گرانمایه بالنقد کثیر الانعام فرمود
و بصوابدید سیر شناسان افلاک و رازدانان اختر در ساعت مسعود و زمان محمود لاله رخ را در
سلک ازدواجش کشیده آن بیدل را بمراد دل کامیاب و کامران گردانید و فراوان گنج
بی رنج برسم جهیز بدو ارزانی داشته در غایت عزت و احترام مرخص فرمود مصرع با کریمان کارها دشوار نیست ؛؛

اگرچه طوطی خردمند بکردار کامل خردان بانغ عیار بگردآوری خاطر پریشان جهاندار شاه همت همایون
مقصور ساخته گاه بیگاه دل دردپرورش را بافسانه و افسون آمیز مشغول میداشتی لیکن از آنجا که بادهٔ طلب
در کاخ دماغ پیچیده بود و بادهٔ عشق در جام دلش جوشیده روزی صد بار سلسلهٔ شکیبایی گسیخته چون

مجنون سراسیمه بود و بیدی و بسان نسیم ناتوان ببوی گل مقصود بهر طرف وزیده سیماب صفت دمی
در هیچ محل بیارامیدی آری روشناسان جناب عشق را که سلطان کشورگشای دل و سپهدار
موکب آرای عرصهٔ قلب است ترکتاز معرکهٔ جنون بودن و بر جناح اضطراب زین و پیا رتاختن در
میدان ننگ و نام سپر انداختن نهایت هنر است و بزم نشینان انجمن آنحضرت را که صدرآرای
محفل صدور و رونق شکن هنگامهٔ سروری است بادام چشم پیوسته تر داشتن و چشمهٔ جگر از نار سینه
خشک ساختن و مانند مردم دیده بهر طرف قطره زدن و چون سیل سرشک در راه طلب سر غلطیدن
غایت کمال **نظم** در عشق بجر گداختن هنیست ؞ این سوختن است ساختن هنیست ؞ اینجا همه آرزوی
محفل ؞ آب جگر است و آتش دل ؞ پس از اوقات فراخ آن دل تنگ که بدینمنوال با خاطر شاخ
در شاخ در سنگلاخ طلب و تردد دشت بهنگامی که باد سحر گره از طرهٔ ریاحین گشاده صحن چمن را
رشک صحرای ختن ساخته میساخت بباغی گذشت و بلبلی را دید که از آتش رخسار گل شعله در خرمن
دلش افتاده بال و پرش را چون خار و خسی میسوخت و آواز مستی شوق دست براستی خویشش افتاده
صفیر دلدوزی کشید جهانرا بمقتضای همرنگی مایل صحبتش گشته لحظه ای بگوشهٔ چمن رخت اقامت انداخت
وآن شوریده سر را بدین ترانه مخاطب ساخت **بیت** دولت بوصل گل ای بلبل چمن خوشت باد ؞ که در چمن
همه گلبانگ عاشقانهٔ تست ؞ در اثنای اینحال که کوکب بختش از حضیض وبال باوج اقبال پیوسته بود
طلیعهٔ جمال بهروز با نواز گوشهٔ صحرا پیدا گشت و نسیمی از مهب طرهٔ مشک بیزش وزیده غنچهٔ خاطر این
بیدل را رایحهٔ شگفتگی آورد اما چه بدار غافل از آنکه دولت بیدار بدر و آورده همچنان در کنج
غفلت نشسته ماند و از راه بیرون نشاط پنهانی خانهٔ طبعش بظهور رسیبی بدیرای تحیر گشته علی الرسم
زبان را بتکرار این ترانه رخصت فرمود **بیت** نسیم صبح بخیر بوست امروز ؞ مگر یارم ره صحرا گرفته است ؞
تا آنکه هودج داران آن بردگی حجب خلافت و شهریاری ساحت گلشن را بنور قدوم سعادت لزوم

موزرخه

منور ساخته هودج را در عمارت خاصهٔ خاتونیان فرود آوردند از پردهٔ معلم عماری بساط باغ رنگین
ربیع شد و از رایحهٔ جعد مشکبارش صحن چمن رشک صحرای ختن گشت غنچهٔ گل چمن از شمایم عنبربویش سرمایهٔ
نافگی یافته از نشاط این نشاط دهن بخنده باز کرد و بلبل شوق نظارهٔ جهانگیر جمالش چون پروانه بگرد
شمع پیرامون شمسهٔ شمس قریب عمارتش پرواز بیخودانه آغاز نموده پیرزنی با رسا سیر که جامهٔ تنش
بافتهٔ تار و پود پرهیز بود و جانش از سعادت مصاحبت بهره ور بانو پیوسته بهره مند بفرمان آن سرور
مخدرات و همراز پردهٔ عماری بیرون آمد بعزم اینکه بزم باغ را از نامحرم بپردازد باطراف چمن
واقفای گلشن برآمد و نرم نرم بدستیاری عصا قدم زن گشته بر سر این شوریده سر سودائی رسیده
دمی بپای توجه بر لب طرف صحبتش سپرده از سخنان تمام منثور کلام پر معنیش که چون باد بهاری
گره گشای غنچهٔ دل بود جا گرفته گوهر بالغ عیارش را در میزان ادراک سنجیده و با وجود سیمای
سکندری و ذات دارائی بکسوت قلندری و لباس گدائی تن در دادن و با فرط دانش و
کمال دانائی سالک سلوک جنون بودن و تتبع طبع مجنون کردن سخت غریب دانسته از انجا بخدمت
بانوی خورشید محل شتافت و از ساده دلیها فسانهٔ حالش بر جریدهٔ بیان ثبت نموده از جمال صورت
و کمال معنی او فراوان سخن راند و شمهٔ از چگونگی دل بریان و دیدهٔ گریانش تقریر نموده بهره ور بانو را
بمجرد استماع خار خاره در خاطر پدید آمده بی اختیار از شکاف پرده نظر بران شاه شیدا گماشت چون
شبیهش را که از بی نظیر بافرهنگ گرفته بود پیوسته با خود داشت بنگاه نخست بشناخت و دانست
که این شاه خسرو منش همونی که بخلعت خاکساری خورسند است و این سرو آزاد پای تا سر چون نیشکر
از بهر چه در بند است شعلهٔ شوق از باطنش سر بر زد و موجهٔ بحر طلب دلش را بر ساحل اضطراب انداخت
اما چون پردهٔ حیا در پیش دیده حایل بود چهرهٔ مقصود بنیارست دید لاجرم حال بر دیگر دید چون مدهوش
بیخبر از خود بر افتاد و بیکبار رشتهٔ طاقت از دست داده پیرزن از معاینهٔ اینحال بگردید.

حیرت فروشده بر سر وقتش مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته به بغل گرفت باعث تغیر باز پرسید
بهره ور بانو پس از دیری دیده بگشاد و بپاسخ پرداخته گفت ای مادر مهربان من روزگاریست
که مهر این جوان با دلم چون نور با نار و نم با آب ملازم گشته و هوایش در سرم چون نغمه در تار مطرب در
شراب ممزوج گردیده بچشم چشمهٔ زلال وصال سراسیمه سراگاه حیرانی میدویدست اکنون که منهل مراد بدید آمد
دل تشنه لب دست از فتراک صبر گسیخته در ورطهٔ اضطراب افتاد **ابیات** همای همتم عمریست کز جان ۞
هوای آن قد رعنا گرفتست ۞ ز دریای دو چشم گوهر اشک ۞ جهان از بوی لالا گرفتست ۞
خدا را همتی برکار رگشت امیدم که مدتیست از سموم ناسازی دهر بژمان و خمول است جائیکه از ابر مطر توقع
مشکل گشایت سیراب گردد پیرزن پس از آگاهی این سر نهایت غمگین شده ابواب وصایا بر گشاد و
گفت ای دختر این چه خیال خرد سوز است که در مخیلهٔ تو جا گرفته است و اینچه سودای خام است که در دماغت
پیچیده آخر دمی بیندیش که سرفرازان سریر سلطنت را با خارنشینان حصیر مسکنت چه نسبت و مهر سپهر برین را
با ذرهٔ خاک زمین چه پیوند زنهار چنین اندیشهٔ باطل را بخود راه مده و سر از این تهی کن تا در معرض هلاک
نیفتی و عصمت ناموس پدر بر باد ندهی **مصرعه** مکن مکن که نکو گوهران چنین نکنند ۞ بهره ور بانو که از دیر باز
صید پنجهٔ شیر شکن قهرمان عشق شده گردن جان و پای دل مقید سلسلهٔ مهر جهاندار داشت اصلا النصحت
موعظت آمیز پیرزن را بگوش جا نداد و حرفهای نصیحت انگیزش نزد او چون باد وزنی نیاورد و گفت
ای زن ساده لوح سالخورد مگر نمیدانی که عشق شهنشاهیست طبعش از قیود و تعینات آزاد و سلطانیست
دامنش از لوث رسمیات پاک ساحت بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معرا و دامن جاهش
از غبار کفو ناکفو مبراست و حکمتش از بسکه لطافت حریر را با حصیر بیک نرخ قیمت نهاده و مهرهٔ بازارش
لعل با خزف بیک میزان سنجیده گوهر مهر و مهرهٔ گل بنزد وی یکیست و گل قبای قباپوش و خار پیراهن
در بینش دو نیست هر که منظور جناب مقدس او گشت از کشمکش چون و چرا رهائی یافت و هر که

معشوق

مقبول حضرت والای او شد و از شمار حسب و نسب منزه گردید از یمن عنایتش ذرهٔ خورشید را با خود آشنا کند
و قطره بحر را در کنار گیرد و قطع نظر ازین مراتب شاید که این جوان از اولیاء دهر باشد ملک امکان
دارد که از اشراف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مراد از مر شرافت نفس است نه خلعت اگر تو دیده وری
هست حسن معنی به بین نه سوی صورت و آبادی باطنی بنگر نه خرابی ظاهر که هر که بی انصاف نظر بعید کند
پیرزن ازین مقدمه سخت برآشفت بکمال قهر بانگ بر بهروز بانو زده گفت ای لاله سیراب باغ شهریاری
و ای غزاله بیابان وحشت دلداری که از رشک غلالهٔ مشکینت خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته اینچه
آتشست که در خرمن ناموس پدر میریزی و اینچه خاکست که بر فرق و ننگ و نام خود میکنی خود بگو که خاندان
خلافت اجداد عالی تبارت چنین خواری چگونه تابد و غیرت خسروی پدر بزرگوارت کی متحمل این رسوایی
گردد بمنهج ناصواب رنج رد و بردن راحت بیار و و در وادی سراسر سراب تشنه لب تاختن نمود نه بهر
ازانجا که محبت صادق و عشق کامل کار بجنب نیارد بهروز بانو از منزل لیلای یکباره بمقام مجنون انتقال
کرده لاوبالی وار بوداع نام و ننگ برخاست و گفت ای پیرزن نا مصلحت نشناس هرزه باد بکف
بگیر و آهن سرد مکوب که خرد روستامنش تو با آشنا مزاج حضرت عشق نیست کاش کرشمهٔ جان ستان نگاهش
یکی در کار تو میشد تا کیفیت شکوه قهرمانش مفهوم تو میگشتی و مرا از دست ترا از خامی تو نجات حاصل ابدی
آخر نه تو هر مردی داری اینهمه داب و دواب و خری د بوجه تو در داده و از کوی موفقت چه بر کران
افتاده دمی دیدهٔ بصیرت برگشا و مشاهدهٔ این هنگامهٔ بدیع کن که از عرز دلم نهال محبت این جوان چگونه
سر بر کرده است و رشته مهرش چه سان در گردن جانم پیچیده هر قطره که از چشم ترم میریزد حرف وفای
بر صفحهٔ حال نقش می بندد منشی مشیت منشور روزگارم بطغرای محبت مرتب ساخته است و دبیر ارادت دیوان
دلم را از معانی بیگانه پرداخته اکنون جز آنکه این معنی حسن صورت گیرد و این صورت بمعنی گراید نصایح تو
فایده بظهور نرساند و بانگ طبل بیهوده هیچ بگوشش نرسد فرد در کارگاه عشق رهِ علم و عقل نیست تو ای

ضعیف رای فضولی چرا کنی پیرزن چون دانست که عرصهٔ دلش مخیم سرادقات شهنشاه عرش بارگاه عشق گشته بمصلحت عقل کاری از پیش نبرود و دست تدبیر بدامان حالش نمیرسد لاجرم پای سعی از کار نگاه بسبیل نصیحت سرای باز داشته از آن باغ هولکی هودج آن عروس حجلهٔ مهر و فا بشهر اندازی بیت

کمان عشق هر جا افکند تیر سپر داری نباشد کار تدبیر

خندید غنچهٔ جهاندار شاه با هنر از نسیم مراد و خندان گلهای مقصود از چمنستان جمال مهرور بانو خورزاد

چون شعلهٔ عشق جهاندار شاه در دماغ مهرور بانو بلند شد و جانهٔ خاطرش لبریز بادهٔ طلب گشت پیرزن از راه دوربینی کیفیت حال در زمان فرصت مکان خلوت در خدمت خاقان پایهٔ سریر خلافت عرض کرده از شغل ~~هر~~ استعفا نمود بادشاه ساعتی سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل وزرای دانشور و ندمای خردپرور را که بجز خیر کار با امر دیگر مرکوز خاطر عقیدت مآثر و مکنون باطن اخلاص مواطن نداشتند در خلوتگاه مجتمع گردانیده این راز سربسته در میان نهاد و در باب اصلاح این مقدمه و تدارک مشکل پسندان آسان نما استمداد همت کرد نظم

چو آید مشکلی پیش خردمند گران مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار که تا در حل آن کوشند در کار
ز یک شمع ار نگیرد نور خانه فروزد شمع دیگر در میانه

بسیار خیرخواهان دانش پژوه و دانایان باریک بین از راه حکمت فرا دور معامله گشته بسابقهٔ تجربهٔ بعضی کاردیده باتفاق معروض داشتند که این نایرهٔ عالم سوز فتنه ساز که از مبدء عشق و منشای محبت سر بر افراخته است با آب تدبیر بصورت انطفا پذیرفتن ممکن نباید چه اسباب و هدایا و مواعظ خود اصلا مصالح این مهم مشکل نباشد و زجر و ملامت نیز با مراشاعش کفایت نکند بلکه محرک این سلسله گردد چون باد و روغن مقوی اشتعال نوایر شوق شود در این صورت اقرب و بصلاح مقرون می نماید که پیش از آن که شاهد این راز نقاب از رخ برانداخته سر از منظر چهره بردارد و در پیش خاص و عام جلوه گری نماید سررشتهٔ مواصلت را بضبط مناکحت مربوط و مضبوط

گردانیده

گردانیده آبی بر آتش انتظار بانوی جهان باید پاشید چه اگر درین مقام تهاون رود و بیم آن است
که در کم مایه فرصت از ممر کثرت شوق برقع حیا از روی مردم چشم آن گوهر درج دارائی برافکند
و اواهای ناموس سوز و حرکتهای رسوائی اندوزد از رهگذر عدم مبالات که طریقه انیقه جانب
عشقست بظهور رسیدن گیرد و بسهلترین طوری فاش گشته در دهن عام افتد و بیهوده گویان راز
خاکه مترصد چنین مقدمات اند دستگاه هرزه درائی پیدا کرده تشنیع دهند که موجب ملالت
اولیا و شماتت اعدا گردد و پیداست که کمتر سخن از پادشاهان که روشناس جهان و مطاع عالم اند
برود ترین زمانی چون نام شان گرد آفاق بر آید چون صیت جلال آنها بکناف عالم و اصناف
امم رسد چون آن قبه نشین دهقان خیال بیکر این مهم محال را در مرآت خیال بدین طور و منوال دیدند
پادشاه از صواب دید آنها پهلو تهی کردن مصلحت ندانسته فرمود تا یکی از آنها که بفهم و فراست بر دیگران
تفوق میجست نزد جهاندار شاه شتافته پایه حالتش و مایه گوهرش را بمیزان ادراک سنجیده و دانای
مرتبه دان چون بفرمان خداوند کیهان نقد ذات و عیار طبع جهاندار شاه بر محک امتحان زد
و همه جهته بالغ و سره بظهور پیوست و بنعایه کمال حسن بروز یافت که گوهرش از کان خلافت
و معدن نجابت است از آن معاودت نموده در خدمت خداوند تاج و تخت آمد و رعایت
مراتب ادب که سجیه رضیه ارباب سعادتست کرده کیفیت بعنوانی که مفهوم او شده بود معروض نمود
و گفت از انجا که اولو الالباب که خواصان نشو وجود ایشان اند مواصلت هم کفو و مناکحت
با همجنس را از جمله عطایا و جبلیه الهی شمرده استکراه را درین محل مدخلی نیست و سخن بو الفضول لا نزاع
سرانجام این مهم اهم در حیز تراخی انداختن از آئین مصلحت بنا نشد مصرع در کار خیر حاجت هیچ
استخاره نیست ع پادشاه بدستور مصلحت اندیشی و صواب بینی خیر اندیشان خردمند
فرمان داد که در اسعد ساعات و اشرف اوقات کار این پیوند میمنت بار با تمام رسانند

اندازه‌شناسان فلک دوار و اختر شماران ثواقب سیار و رموز دانان استقامت و انقلاب کواکب
و بروج اشاره‌فهمان نظر ثابت انجم از تراجع و عروج سیر سیارات آگاه کردند و بنظرات کواکب نظر گماشتند
و دقایق مهر و منازل ماه بمیزان تحقیق سنجیده در استدراک درجات سعادت و استخراج تقاویم
میمنت وقت دقیقه از دقایق و تعمیق فرو نگذاشتند و ساعت میمون و وقت همایون مقرّر لطابوه که
تولا کند بدو تقویم ها اختیار کرده دوال دولت بر کوس اقبال زدند و بساط نشاط در منزل فردوس
شاکل ممهد گردانیدند و محفل خلد طراز بدستور خسروان فلک شکوه بکمال زینت و فرخی ترتیب یافت
و مواد مسرت و ابتهاج درخور شاهان سپهر اقتدار مهیا گشت ساقیان سیمین عذار و شیرین ادا
گلگون باده را در عرصه جام بجولان آورده شهسوار مضمار طرب طلبی را سرخوش ذوق ساختند و صدر
آرایان بزم مینو طراز را برحیق مروق خورشید عیار غبار غم از دامان خاطر شسته چهره‌شان از نشا
نشاط لاله رنگ گردانیدند و نسیم بهجت انوار طبایع خیرخواهان را در حدایق مراد بشگفتن آورد
و رایحه انبساط بر ریاحین خاطر بزم پیرایان از مهب عظیم و کامرانی وزیدن گرفت ترنم سرایان

عیش

قمری نوا بالحان دلکش دلفریبی آغاز نمودند و ابریشم نوازان ناهید نوا قانون نشاط ساز کردند
نالهٔ نی مستان را نوید خرمی داد و خروش چنگ دل اصحاب ذوق بچنگ آورده و رباب ارباب خرد را
دلنوازی کرد و عود دل باده نوشان را چون عود بر آتش شوق نهاد و کمانچه بن ابروی مهوشان نواد
خواهان خط جام را رمز خورشید نمود و بر لب مانند لب باده آشنایان عالم آب را تری و فرح
افزود و از آب و هوای نغمه و می ساحت انجمن نزاهت بزم بهار یافت و مستمع از نشاط با هم
چون حسن و عشق امتزاج گرفت و حباب می گلرنگ با مستان کار گل میکرد و ناله دلکش
ارغنون بهوشیاران شیوه مل منمود از آب باده و باده رود در فضای مجلس بحر طرب موج میزد
و از نشار حسن و حسن نشار مرغ دل در هوای انبساط اوج می گرفت ابیات تنگ لب مطربان نغمه

پرداز

پرواز بر بسیم تهنیت خوش کرده آواز مغنی چنگ عشرت ساز کرده نوای خرمی آغاز کرده تماشش داد
گوش عود فرا تاب طرب ساخته از تار رشک رباب نوای نوید وصل داده بجان از وی امید
وصل داده رباب از تار نغم جان را امان داده بر آورده کمانچه نوای زه و ساقیان ساغر از جم بهشتی با
روان گشته چو اندر آب کشتی بصنعت صیقی موزون دلکش بیکجا جمع کرده آب و آتش
صراحیهای لعل از دست ساقی بخنده گفت باد این عیش باقی چون شاه زینت افزای بزم
روز یعنی شیر جهان افروز بخلوتگاه مغرب شتافت و عروس مشکین پرند شب که زمانه بر بهر تار
کلاله عنبربارش هزاران نافه تاتار نثار میکرد و روزگار از سواد طره مشک افشانش مشام
جهان را بغالیه مراد معطر میساخت صبح صبیح الوجه بتمنای ملاحت جان پرورش نقد روان بکف نهاده
و خورشید گیتی تاب بسرمه سوادش دیده جهان بین خود روشن کرده مجنون بشوق هر یکی تا منش
سلسله مهر لیلی بر پای دل بسته و آب خضر بعشق چهره مشک فامش در دل ظلمت نشسته نظم
شبی خوش همچو صبح زندگانی ز انس طاق ابروهای جوانی سواد طره اش خجلت ده حور بیاض
عارضش نورا علی نور نسیمش جعد سنبل شانه کرده هوایش اشک شبنم دانه کرده بملاحتی که نورش
در دل گیتی چون سویدای شیرین در سر فرهاد افتاده بجلوه گری در آمد خواتین والاتبار جداگانه
در مشکوی مینو نزاهت بزم ارم طراز ترتیب داده چون گل در چمن بقرینه هم نشستند و ساحت مجلس را
از بس کلفتها ازین ربیع و بهار رستبید مروحه جنبانان پری شمایل چون نسیم گلستان برایحه روح افزا
دماغ لاله رخان حور فریب تازه ساختند و لخلخه سایان یاسمین بدن از آمیزش عطرهای بلون
انجمن را رشک دشت تبت و صحرای ختن گردانیدند زمزمه سرایان سیم اندام بصوت دلکش
و لحن دلپذیر هوش از پری رخان ربودند و خنیاگران زهره فریب بکردار طاوس مست برقص
آمده رونق هنگامه طرب افزودند بگه جادو نگاهان گلعذار مجتمع بودند و دریای حسن و ناز

با هم موج میزد لبکه شیرین لبان لیلی ادا با هم طرح عشوه ساز کردند و روی لب طبانو خرد گشت مشاطهٔ
چالاک طبع بهفت آب گل دست شسته بهر هفت کردن آن پری نژاد برخاست و شانهٔ صندلین
بدان گیسوی عنبرین بوی پرشکنش را برحاشیهٔ عقیق سمن آرست و گوشوارهٔ السعادت سر گوش آن مهر
سپهر جلال فایز کرده رخش را چون ماه در ثریا منزل گزین ساخت و مرسلهٔ مروارید بر گلو بسته
زر کمر مرصع بر میانش که از بس نازکی بان کیمیا جز نامی در ان نبود قایم کردانید گلوبند و سایر پیرایهٔ
حلل بر قامت سرو فرمیش آنچنانکه بایست آرست کرده بر اورنگ عروسی جلوه جلوس بخشید بعبارهٔ
اغراق سخنوری زیور از حسن سرشارش زینت تازه یافت و حلل از جمال بالغ عیارش زیب بی اندازه
گرفت و لالهٔ رخش چون خورشید محتاج بصفات آرایشگری مشاطه نبود و پیکر تکمیل پذیرفته محسنات
خداداوش از تزئین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصور قدرت در کارگاه تکوین صورت بمیانش را
بیقصور نظیر و نقصان عدیل نقش بسته و وجودش را از احاسن نقوش کارنامهٔ ابداع خلق کرده
این بیت در شان او صادق می آید   جز در آینه و آبش نتوان یافت عدیل   جز در اندیشه و
خوابش نتوان دید نظیر   فلک که یکی از کهنه قلعهای کارخانه جلال کاینات است با همه دوربینی و دشوارپسندی
از نظارهٔ جمالش چون دیوانگان سرگشتگی افتاد و از بهر دفع عین الکمال انجم را بسان سپند
بر اخگر خورشید نهاد پیکاران رسم شناس و پرستاران قانون دان شاه را بشان سلیمانی و فر فریدونی
بلباس خسروانه آراسته با آن بلقیس لقا هم آغوشش ساختند و مصحف و مرات در میان نهادند جهاندار
چون بمساعدت اختر روشن و بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهار حسن در جوشش دید و نگار مقصود
در آغوشش یافت فی الحال دست بر مصحف نهاد که چون یوسف بندهٔ درم خریدهٔ این زلیخای
حجلهٔ جمالم و بهر دو بانو بزبان ابرو وا نمود که کمتر کنیز این عزیز مصر جانند و دلم خاتونان چمن چمن
گل چنبیلی و یاسمن بر فرق آن نیران سپهر سعادت و شهریاری افشاندند و دریا دریا گوهر شاهوار

و بوی آبدار نثار گردانیدند و حجره از غیر پرداخته سرور را با شمع و در چمن مراد با کام دل گذاشتند
چون هر دو مشتاق بحب دلخواه دیدهٔ انتظار دیده جمال یکدیگر گشادند از غایت شوق مانند پیکر تصویر
در تقابل همدیگر بی جنبش و حرکت ماندند **مثنوی** دو عاشق بروی در رو مست دیدار ... نظر در کار مانده
عقل بیکار ... ازین سو این ز دیدن گشت مدهوش ... وزان سو او ز حیرت مانده خاموش ... تا آنکه بتکلیف
شوق هر دو بیدل آغوشها گشاده از هر دو سو تاختند یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند از مساس و
دوش احساس لذت کنار و بوس در سر هر دو از روی کام ستانی پدید آمد یکی چون غنچهٔ گل مستعد
شکفتگی و آرزومندی شکفتن شد و دیگری چون بلبل مست نغمهٔ بهار زمزمهٔ نشاط آغاز کرد پس از فراغ
کشمکش رسمی که چون و چرا در آن مدخلی نیست غنچهٔ یاسمن از سعی صبا بشکفت و دو برهٔ نسرین از آهن
نسیم بشکافت یعنی دُرِّ ناسفته را بنقب الماس بسفت و شوشهٔ سیم خام در بوتهٔ زر تاب بنهفت **بیت**
بلبلی بر سر غنچه نشست ... غنچه بشگفت گشت بلبل مست ... چون جهاندار فیروزمند بمددکاری بخت بلند طلسم
از سر گنج مقصود شکسته بر مراد خویش دست یافت بکردار سعادتمندان حقیقت پژوه بدرگاه کامبخش
حقیقی سر عبودیت بر خاک نیاز نهاده مراتب منت و وظایف سپاس باندازهٔ طاقت بشری مودی گردانید
پس از مرور ایامی معدود در خدمت بادشاه فلک اشتباه از شوق دیار خود سخنی رانده التماس رخصت
نمود چون آوارهٔ آیی آیی جوش سلطان برد دست در افتاده بود و شهنشاه بچنین موسم که هنگام برگبار
سپاه گرم کین سرما سر و مهر بغایت قریب بشان میدادند جگرپارهٔ خود را متحمل زحمت انتقال گشتن در کوه
و دشت رنج حرکت و تعب تردد کشیدن جایز نداشته اقتراحش را معلق باجابت ساخت و سرانجام
این امر پس از جلوس خسرو گل بر اورنگ شاخ مینا رنگ موعود گردانید **اظهار شمهٔ از کیفیت سیاه کاری**
و سیاه و سپید در ... شاه ارشناد دوست بردن نمودن سلطان زرد رخسار کلاه ... عرصهٔ بحر را چون جهاندار بفرمان گیتی داور چندی دیگر در
مدینهٔ مینو سواد طرح اقامت انداخت پس از مرور ردیف قیصر و القفار ایامی قلیل تلون در طبع روزگار

پدید آمد و آثار انحراف در مزاج دهر آشکار گشت چه خدیو کشور انجم علاقهٔ میزان اعتدال گسیخته دست تطاول
بخوشه در بار بیدار زین ره روزگار بر روز تنگی آورد و دامن دولت شب فراخی گرفت سپاه برد که از دیر باز
در کمین که ترصد نشسته بود بر این حال وقوف یافته باراده تسخیر ربع مسکون از جای خود نهضت فرمود لشکر
گیتی در آمده دست غارت بگشاد و از غایت سردمهری خلایق در صحرا انگشت منعمان باغ و بستان را
مصادره کرد و یکبار برگ و نوا ساخت خلق جهان از بیم ترکتازان جنگجویش چون بید از باد برخود
لرزیدند و روباه صفت بموی خود خرسند بوده بنهانخانه‌های خزیدند زمین تا گل اورا نه بینید در زیر پنبه
پنهان گردید و نامیه از شغل خویش دست تعدی کوتاه ساخته در کنج انزوا اعتکاف گزید آب که
بجهان گردی میل داشت بود ای سیر از سر بدر کرده بجای خود بنشست و باد که بر تختهٔ آب رسامی
نمود از بیم هراس خامه بر خار داد شکست و اشجار مانند برهنگان محتاج از برگ و ساز تهی مانده دست
بآسمان برداشتند و بلبلان از بید او مهرگان دل بر مفارقت باغ نهاده چمن را بکام زاغ گذاشتند
و دیدهٔ روزگار در انتظار طلوع آفتاب بهار چون روی یاسمین سپید گشت و باغبانان برات
منشور نویسان چمن را بر یخ نبشت ساکنان چمن سخنهای سرد از زبان صرصر شنیده سبک راه عدم
سر کردند و گل لاله مرز و بوم بوم رها کرده از دست ستمگران دی و بهمن خبر پاره پاره پیراهن بدرند و سرو سهی که
دار الملک گلشن خطبهٔ آزادی بنام خود میخواند بکردار دار بند بر پای نهر شد و سوسن که در شهر ریاض خود را
سلالهٔ سلسلهٔ احرار میگرفت خرقهٔ وجود بترک یغما کرخان سپرده معتکف زاویهٔ فنا گشت و از زلف مجعد
سنبل و طرهٔ مسلسل شمشاد در دست صبا موئی نماند و صنوبر با همه بردباری برگ و ساز خود بر هزنان دی
داده چون خار تهیدست ماند غنچه اندوخته عمر را بد شمرده از حسرت جان سپرد و صرصر ستمگر شیرازه بسیاره
گل گسیخته ورق ورق بصد سو برد **مثنوی** ز باریدن ابر کافور بار ❊ سمن رسته از دستهای چنار ❊ درم بر
درم گشته کوه و شخ ❊ گره بسته چون پشت ماهی زیخ ❊ بنفشه نگرده ز نخچه تیز ❊ چو ابر بهار آسمان برف ریز ❊

جا بلبلان را

صبا بلبلان را دریده دهان ٭ ز نامحرمان روی پوشیده گل ٭ دهن نافته و لب انگیز ٭ که آید بسی سبزه را
بوی یاسمین ٭ فسرده شد آن آبهای روان ٭ که رفتی سوی برکه خسروان ٭ ببازار دهقان در آمد شکست ٭
تهی ماند باغ از رخ دلکشان ٭ نه از بلبل آوازه نه گل نشان ٭ جهاندار بیدار اختر جوان ٭ ازم العلات
زمان در عرصهٔ جهان بدینگونه هرج و مرج مشاهده نمود سلامت در نهانخانهٔ خلوت دید با ماه
خرگهی بخرگاه در آمد و این ترانه بر زبان حال سرائید **قطعه** گل اگر رفت گو برو در روی ٭ باده ناب
چون گلاب بیار ٭ غلغل قمری ار نماند رو ٭ قلقل شیشهٔ شراب بیار ٭ علی الرغم روزگار
مدار کار بر کام رای گذاشته بنای طرب بخانهٔ دل حکیمانه بر آب باده نهاده و بر سطح خاطر رنگ عشرت
ریخته بخط جام را آب آتشگون که حبابش بر گنبد گل برتری میجست روشن کرده با جانانهٔ صحبت
روح پرور کرم میساخت و قانون و اناهی ناهیدی سرا که خورشید مشتری متاع جان آنها بود و
دران بزم جمشیدی بترانه سنجی و پای کوبی برشک قبای قمری سروستانی در رقص طاوس طرب
مانوس گردیدند و صراحی می کش مشرب سرخوش نشاء حسن لاله رخان گشته ترانه سبحان را
بآواز بلبل بلند قلقل میگفت و طبع نواگران بلبل منش که با کمانهٔ نی طنبور پیوسته سر و کار داشتند از آنکه
نقد گنجینهٔ مینا بچنگ آید گل گل می شگفت و نقل سیمین بدن سیمیا ساز گاه از مشک شنجرف خویش
بازار لاله و ریحان شکسته هنگامهٔ عیش و نشاط گرم میساخت و گاهی تند مغان هندو کیش آتش پاره
در سینه افروخته بربید سوزی همین چون گل در چمن خنده میکرد و باده سامری کارگاه در دماغ
پریرویان سمن اندام در آمده از رخ لاله رنگ آنها هزاران گل سیراب در دیدهٔ بیننده آشکار
مینمود و گهی در گلوی مینای زمرد فام تشنه لبان نهار نشاط بگوش میکشان میرسانید
و مرغ کباب بشوق همدستانی بط باده بر شاخ فولاد مراغه کرده بر آتش گل منقل بصفیر جگر سوز
می پرداخت و بلبله بهوای گلرویان بزم ارم ازین بلبل آسا گلبانگ مستانه میزد **مثنوی** بر آراست

از زمینت فروزیب ❊ چو باغ ارم خلوتها دلفریب ❊ درو آتشی چون گل افروخته ❊ گل از رشک آن
آتش دلستان سوخته ❊ بمشکین زکال آتش لاله رنگ ❊ در افتاده چون عکس گوهر لنگ ❊ بخار از بر
شعلهٔ آذری ❊ چو بر شاخ گل شاخ نیلوفری ❊ شده بلبله بلبل انجمن ❊ چو کبک دری قهقهه در دهن ❊ ز رخسار
رامشگران رنگ می ❊ بهر گوشه گل بر آورده خوی ❊ همه سازها هنگها نرم خیز ❊ بجز باده کاهنگ او گشته تیز ❊
همه پخته بودند خادم تمام ❊ مگر باده کو در میان بود خام ❊ می و مرغ ریحان و آواز چنگ ❊ بتی تنگ
چشم اندر آغوش تنگ ❊ گهی بوسه دادی لب جام را ❊ گهی لب گزیدی دلارام را ❊ در آن رسم و
آیین که او دلکش است ❊ می تلخ با نقل شیرین خوش است ❊ کسی کین مرادش میسر بود ❊ اگر جم نباشد سکندر بود ❊

بر گذاشتن اعتدال ربیعی رسیدن مرور ثوابت سیاره و بندر ای بهرانه نوی کشتن روزگار بمیمن ظهور الویه اولی خاقان بهار

چون خاقان زرین کلاه مهر که قهرمان نه کشور سپهر است از تسخیر ممالک جنوبیه برداخته رایت نوروز
دار الشرف حمل بر افراخت از صدمه صدای کورکه معدلتش تمرد کوشان بیداد کیش خزان رمیده
بعد شتاب بسوی مکمن عدم شتافتند و متعهدان اشغال دولت ربیع بتمهید بساط استمالت بی
برگ و نوایان چمن کوشیده طنطنه کوس عدالت بهاری در ساحت روزگار بلند کر وانیدند از
آثار علوی در عالم سفلی نقش بدیع کیف یحیی الارض بعد موتها بر تختهٔ خاک حسن ارتسام یافت و
منسوج باف قدرت درگاه کاه تلون فروردین هزاران حلهٔ حریر و دیبای دلپذیر از بهر نباتات نبات
مرتب ساخته خسرو گل دیگر بار در خطهٔ دلگشای گلشن بر اورنگ شاخ زمرد رنگ جلوس فرموده
سایهٔ عاطفت بر فرق نسرین و نسترن انداخت و ساقی سحاب در بزم رنگین چمن جام لاله نعمانی
لبریز رواق ریحان کرده دماغ زمانه رایحه نشاط بیغمی برداخت نوبت نوازان نینای کوس
دکور که رعد بر کوهه بختیان کوه بیکر ابر و لیثت پیلان سپهر سیمای سحاب برسم تهنیت بلند آوازه
ساختند و خطبه خانان باغ بر منبر مینا گون اغصان بر آمده بتمهید مراتب تمدح خسرو بهار بر داختند

دکتجمه

وگنجینه‌داران ربیع جهان جهان درم و دینار بر تارک ترنم سرایان با دستهای کرم ریختند و
طبلخه نسایان باد شمال از بهر مشام افروزی روزگار از شمایل سنبل و شاخ مشک بید عود و عنبر
با هم آمیختند اشجار که از درازدستی خزان خلق آزار بی درع و دستار بودند از کارخانه کرم بهار
قبای استبرق و کسوت سندسی در بر کردند و خورد سالان آب ل از تیز تختی بر بساط بسیط غبرا
مراغه ناز نمودند بعز ورنوازش نامیه در عرصه گیتی سر بجود نمایی زدند نسیم نوروز بر روی نورسان
ریاض که کرم از سراچه عدم بمنهل وجود آمدند مروحه راحت بجنبانیدند و باد بهار بر روزگار تنگدلان
از دلها را بر بابت بسیط و مواد ابنیا طفراخ گردانید زمین در بدل کول برهنه برف از سبزه نورسته
پیراهن سندسی پوشید، برطیلسان کبود آسمان طعنه بنیاد نهاد و صحرا از گل و گیاه پیرایه سرخ و
سبز گرد کرده در انجمن جهان ساز رگ بزم فریدون و جشن جم عرض داد باد از تکمیل فن مشاطگی
شوق زلف آرائی و طره گشائی برتخته آب از سر گرفت و آب بیمن همت آفتاب از تخته منجمد آمده
قصه قید خویش در پیش سرو و سوسن مسلسل باز گفت و آهو برهای شیرمست در دامن کوه و صحن دشت
جسته جسته شوق رقص رسانیدند و صلصل و سار و ساج و سارک بطور فرخ و طرز مبارک کلبانگ طرب
بلند گردانیدند مثنوی جهان از خرمی چون گل شکفته ❊ عروس دهر در زیور نهفته ❊ ریاحین صف زده
در باغ و بستان ❊ نسیم صبحدم در هر گلستان ❊ شقایق سنگ را بتخانه کرده ❊ بجا جعد بنفشه شانه کرده
زگلها خیمه در هر کنج باغی ❊ ریاحین هر یکی بر سر چراغی ❊ مسلسل گشته بر گلهای حمری ❊ نوای بلبل و
آواز قمری ❊ بنفشه نیلگون و لاله دلسوز ❊ نقاب گل ربوده باد نوروز ❊ عقابان در هوا اکرفته
پرواز ❊ تذروان در چمن با هم بصد ناز ❊ چکاوک مژده خوان در نیمه روز ❊ صفیر ادح خوان از بهر
نوروز ❊ بهر گوشه دو مرغ گوش بر گوش ❊ زده بر گل صلای نوش بر نوش ❊ نوای سار خوش خوش
آواز بلبل ❊ چکنده شور شیرین در لاله و گل ❊ گوزن و گور در هر مرغزاری ❊ همه شاخ کنان از بهر یاری ❊

بیان چشم عاشق ابر نمناک ؛ سرشته باد و باران مشک با خاک ؛ ز هر شاخی نموده گوهر ناب ؛
ز هر جنبش گشوده چشمه آب ؛ شکوفه بر سر شاخ درختان ؛ بزیبایی چو روی نیکبختان ؛ جهاندار
فیروزمند چون عروس جهان را بچنین جمال دلربائی دید و بزم نشینان چمن را در غایت برگ و
نوا شنید بتکلیف وقت طرب انگیز آیین باده نوشان سرشت کیش جمشید شعار همت بر نشاط
گوی مقصود گردانید و بیکدست گردن مینا و بدست دیگر کلاه جانان گرفته در حینی که گل صبح از
نسیم سحری در شکفتن بود و مرغ روز که دست آموز صبح سحری خیز است در صدد پرواز کردن هوا
از شبنم دانه دانه لولوی تر بر فرق نازنینان گلشن میریخت و صبا شیرین دهنان باغ را از جوی آب
نوشین می انگیخت لاله جام صبوحی می پیمود و بلبل از زمزمه سرائی مینمود و گل در آئینه آب چهره میدید
و نرگس در چشم سرمه میکشید و سبزه بگلاب رو می شست و جو از عکس گل بر عارض غازه می بست
سرو قدمی افراخت و چمن چهره می افروخت بنفشه وسمه برابرو درست می کرد و سنبل زلف را
شانه می زد و هوا اشک میریخت غنچه تبسم میکرد و شکوفه شکوه جم و شان دارا بباغی که کمیاب آتش
بر دیباچین خلد نازمینمود و رضوان از حسن سیرتش حکایت دراز میکرد شتافت و لختی گلگشت
پرداخته از بهر تماشای صنایع بدایع بچوی بخردانه دیده دل گشت و چمن را دید از گل ریحان دو گشتی
رونق فردوس پرداخته و گل خسروانه بر چار بالش کامرانی نشسته لاله را جام سرخاب بکف
لبریز و لب شیر آلود غنچه از تبسم شکرریز نسیم از شاخ ضیمران لخلخه سای و باد از برگ سنبل زنار بر کمر
و نسرین را از ترشح هوا جامه چکن در بر شاخ را از گل سرخ بر کف چراغ و گل از کیفیت شراب شبنم تر
و در باغ مرغان بکردار مغان بید خوان و بزم صاف طبع بدیهه رسان روان فاخته در مدح سرو
شعر بلند آورده و سوسن از منقبت بهار سخن ارجمند گفته بلبل زبان مجنون لشید بر دار و هزار دستان
چمن چون مطرب راه زن و ارغنون ساز زیب چون چنبر فرهاد همه تن زر دوز زیر و شققا نو

چون لب شیرین محض شکر و شیر تا ر یاقوت رنگ آب لعل رمانی ریخته و خوشه تاک چون سلک ثریا
آویخته انوچه به نشاط خواران چمن چاشنی مزه فرستاده و رز دانه مژده حلاوت بکام شکرلبان باغ
داده مثنوی چون لب طاینت سبز و فراخ ؛ کله بر کله میوه ها بر شاخ ؛ انگور آمود و در شکر خندی ؛
عقد عناب در کمربندی ؛ تاک انگور کج نهاده کلاه ؛ و ندیده در حکم خود سپید و سیاه ؛ به جکویی بر اکنید
بمنگ ؛ بسته باخنده تر از لب چنگ ؛ رنگ شقایق از شمایل خاک ؛ گردیا قوت سرخ در رز و فراخ ؛
ارغوان و سمن برابر بید ؛ رایت بر کشید سرخ و سپید ؛ سوسن از بهر تاج نرگس مست ؛ شوشه زر نهاد
برکف دست ؛ داد چیزی بشرط خود عهدی ؛ یاسمن را خطی و یا عهدی ؛ برگ نرگس بگوهر آمودن ؛
شاخ نسرین بتو نما بودن ؛ نای نی بباده صراحی خنده برده بیانگ مشک دری ؛ سنبل از نافهای
آمیز بر قرنفل نهاده عطسه تیز کاتب الوحی گل بالنجات ؛ بر شقایق بخون نوشته برات جهاندار
انبرتیغ تیز تر و باغان گلشن و شگفته رویان چمن کرده طرح عشرت انداخت و بزمی که بهار
از آن دریوزه طراوت مینو ترتیب داد ساقیان گلرخسار دیگر بار باده گلنار را در ساغر
سیماب گون بجلوه در آوردند و رامشگران پری دیدار نوای نی و موسیقار با دستان موسیچه
و ساز همدست گردانیدند و دف در کف ناهید رخان از حرارت در خروش آمده چون آب
بارود و دمسازی کرده و می که پری وار در شیشه نهان بود از همت ساقیان پری پیکر بر لب
پیمانه بر آمده در دور طرب ترکتازی نمود لیکن لاله رخان حور سرشت پیرامون لب خسروی
جلوه نشاط آغاز کردند باغ پیرایه جنت یافت و لیکن برگ و ساز نا و نوش درین بزمگه مینو فر
جمع آمده و هر سو هوای طرب در سر گرفته آهنگ جوانی نمود بانگ رود و صلای ساقی در این گون
گنبد سپهر پیچید و از ناله چنگ و قهقه گدو هزار گریست و گل بخندید جهاندار فیروزمند گهی بنوای بربط
بطاق ابروی جانان جام مل جان پرور گلگون میخورد و گاه از سرخوشی نشاط بلند روح نواز

شاخ

۱

طرهٔ مشکبوی دلدار میکشید و هم بدین دست علی الرغم سپهر دستان پرست داد سرور و مراد دل از
روزگار گرفته شمار کامرانی در روزنامهٔ صبح و سیاه شام درج کردانید مثنوی چه فرخ کسی کو بهنگام دی
هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می بیتی نار پستان بدست آورد که در نارپستان شکست آورد ازان نار
تا بوقت بهار کهی نار خواهد کهی آب نار برون انکه آرد سر از کنج کاخ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ
جهان تازه کردد چو خرم بهشت شود خوب صحرا و بیغوله زشت بکیرد سر زلف اندلستان ز خانه خرامد
سوی بوستان کل آکین کند خیمه قندرا لب وی کذارد دمی چند را ارتکاب نمودن جهاندار با وقات شغفان شهر جناب
و در اینجا متوجه و بار خود شدن کامران و کامیاب چون بهرور بانو تیچو بزغنچ مصلی بوزتن تا غوش جهاندار درداد
خاتونان مکان مینو سواد از روی ظاهربینی و صورت پرستی جهاندار را از جملهٔ دریوزه کران بی بر
خیال کرده بر بهرور بانو زبان طعن دراز کردند و بد نارت فطرت منسوب ساخته کفتند تا انکه بحری شنگارش
مقنعهٔ اسکبار بر تارک حال انداخته بهیچ یکی از شاهان نامدار خسروان عالی تبار که در میدان خوا
کلکون طلب میتاختند چهرهٔ قبول نمی نمود اکر کار شیفتهٔ قلندری بی سروبن نامعلوم است که روزکاری
در برزنهای شهر بعنوان سوداییان مجنون کیش تکاپو و دشت شده خود را مربوط حبالهٔ نکاحش کردانیده اند
و طرفه تر آنکه او را از جملهٔ اورنگ آرایان واکرفته مصاحبت و مزاوجت با او شرف روزکار
خود می پندارد و بندانند که سالکان سلسلهٔ سلطنت و اخلاف خاندان خلافت را باکوت مرقع
و نعل چوبین و متکای ریسمان و کشتی کمرآویز که اسباب فخر اصحاب فقر است مناسبتی نباشد بهرور بانو
از منع بغایت محزون و ملول می بود چون این کیفیت بر جهاندار مکشوف کشت بجهت ازالهٔ غبار ملال
از ذیل خاطر ارجمند بهرور بانو و تنبیهٔ آن بی بصران هرزه درا و اظهار خواص اشیای مذکوره که
عوام آنرا اسباب دریوزه کری خیال می بستند متهم داشته در خدمت پادشاه پیام کرد که آرزوی
خاطر فاطر داعی صمیمی خدانست که یکی از کلبهٔ احزان من بی سروسامان را بنور قدوم میمنت لزوم خویش

متهم

دلکشانی

رنگ فرمای خانهٔ خورشید سازند بدین نوازش سترگ سر افتخار این ذرهٔ بیمقدار بکاخ کیوان
رسانید مصرع گر قبول افتد زهی عز و شرف ❊ چون از مهب عنایت گیتی خدیو بر طرهٔ شاهد ملتمس
نسیم قبول وزید از غایت انبساط بسان گل شگفت و بزمی دلکش طرح انداخته اسباب
ضیافت آنچنانکه سزاوار حال عزشأن والامنزلت باشد مهیا ساخت پادشاه خورشید کلاه
از می چهره چون گل افروخته بر گلگون شیرین خرام برآمد خانهٔ زین را رشک خانهٔ خورشید گردانیده
تماشاکنان در محلی که بزمگه مقدس مقرر شده بود آمده پایهٔ اورنگ بجلوس همایون پهلوکوب
عرش ساخت جهاندار به پیشکاران قانون شناس اشاره کرد که لختی بباده ورود بزم را
گرم کرده ادیم گلرنگ مشکبو بلغاری بر روی بساط فرش کردند و خوان سالاران سماطی بران کشیده
انواع اطعمه و اقسام اشربه که دیدهٔ سپهر از تماشایش خیره می گشت حاضر آوردند و فواکه گوناگون
و حلویات رنگارنگ آنقدر که در حیطهٔ حساب در نیاید برنایده مهیا گردانید مثنوی خوانی آراسته نهاده
به پیش ❊ خورد نعمت چه گویم از حد بیش ❊ برهٔ شیرمست بزغاله ❊ ماهی تازه مرغ پروازی ❊ چند حلوا که
خود نبودش نام ❊ برخی از پسته برخی از بادام ❊ بعد از فراغ طعام مرصع و منقا را حضور اشرف آورده
انواع اقمشهٔ دلپذیر از دیبا و حریر و اقسام جواهر بی نظیر زیاده بران که شمارش را اندیشهٔ مهندسان
باریک بین بر نتابد از آن استنباط نموده بر سبیل پیشکش بر بساط عرض نهاده و از فرط دانایی
شناسای سلوک ادب گشته زبان پوزش بگشاد و گفت اگرچه این مایهٔ محقر و متاع مزجات
قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از مور پای ملخ پسنده باشد اگر شرف قبول یابد
باعث سرفرازی این رهی و مهین عنایات و تفقدات نامتناهی شاهنشاهی خواهد بود
مثنوی اگرچه مور فرمان را نشاید ❊ ملخ نزد سلیمان از نشاید ❊ نبود آیا جز این در مغز منعم ❊ اگر بودی
نبودی جان دریغم ❊ از معاینهٔ اینحال عجیب ارباب حضور از غایت اضطراب و استغراب

غریق لجهٔ تحیر گشتند و پادشاه نیز از آن اشیای بدیع که هر یکی گنج خانهٔ الهی بود بحیرت در افتاد زیرا که
از بدو آفرینش کاینات این قسم اشیای بهیچ یکی از سلاطین نامدار و خواقین فلک اقتدار که
خطهٔ خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در زمان بهمه جای شهر
منتشر گشت و جمعی که بر خلاف حقیقت بر آن صاحب دولت ظنی داشتند ندامت آورده عرق خجالت
از جبین ریختند و اقاصی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکه بر جلایل فواید و نبایل معنوی جهاندار دانش پرورده به
اقرار آورده زبان بستایش و ثنا گشودند جهاندار دانشور چون کار بر وفق دلخواه دید مستدعی مراجعت
بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندیده که سزاوار حال خردمندان تواند بود التماس رخصت نمود
پادشاه اگرچه طاقت اندوه مفارقت بهروربانو نداشت اما بحکم ضرورت به اجازت دل ملتمس را باجابت
مقرون ساخته در بند آن شد که در خور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سرانجام جهیز نموده
از اکسون و قصب و عود و عنبر و سیم و زر و یاقوت و گوهر و سنجاب و سمور و سمندان گلگون تبت
و هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پرستاران پری منظر و غلامان غلمان مثال که لازمهٔ
دولت سلاطین بلند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گراید همراه کند
جهاندار ازین اراده وقوف یافته از غم تنگباری رود و تنگنای دره ازین امر استعفا نموده
از رهگذر عدم اجابت و رد عطیت بشیوهٔ تجردی عذر بانجوست و در ساعت مسعود مرخص گشته
بر درگاه مشکوی کعبه شکوه آمد تا در خدمت مخدرهٔ پاک نژاد مخدومهٔ لطیف نهاد ولیغ ام بهروربانو
تحصیل وداع نماید بانوی جهان از غم مهجوری فرزند جگر پیوند دامن دامن گوهر تر از درج دیده
بر رخ ریخته بقانون مستمندان چنگ بدامن جهاندار زد و از راه اعتذار رو بر آورده با خاطر
شاخ شاخ در باب سفارش فرزند داستان فراخ راند و گفت بهروربانو اگرچه پروردهٔ مهد
دولت و نازست و اکنون بشرف کنیزی تو ممتازست میگویم که ترا هم بستری سزاوارست بلکه

از بهر خدمت

از بهر خدمتت یکی کمینه پرستاریست تو از روی والامنشی آن کن که شایستهٔ شاهان عالیه تبارست
جهاندار نیز بعنوان ارباب تمیز با سخنهای عذرآمیز و تسکین آمود اوا کرده بوداع مختص گردید و قدم در
جادهٔ تردد سپرده بعنوان ارباب تیز بکمال کامیابی راه کشور خویش پیش گرفت چون در منزلگاه نخستین
نزول نمود طوطی که خطاب مرغک دانا خاصه برای آن بوده بآیین بندگان درست اخلاص مبارکباد گفت
پس از ان مراسم دعا و مراتب ثنا مودی ساخته معروض داشت که صد الحمد و المنه که ازین طایر نحیف
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بدو ادراک سعادت بندگی آنجناب سپهر مناب تا زمان حال
که موسم شباب اقبالست بجز رضا و تسلیم که شیمهٔ رضیهٔ بندگان عقیدت سرشت و طریقهٔ انیقهٔ بفرمان
حقیقت کیش است امر دیگر بوجود نیامده و برهنمونی بخت بیدار و مساعدت اختر بیدار توفیق نیکو خدمتی
یافته مصدر کارهای نمایان شده و باوجود نحافت پیکر مهمات سترگ سرانجام نموده و بیمن عنایت
ذو الجلال بآرزوی دل که عبارتست از منتهای کامرانی مخدوم علی الاطلاق فایز گشته
اگر اکنون بمقتضای این مضمون **فرد** رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر * این فدوی را
مطلق العنان ساخته مرخص گردانید که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایات خداوندی
پس از مدت دراز بیاران همراه که در زمان طفلی مصاحب بودند باتفاق در مرغزارهای دلکشا
برگیاهای راحت انتمای فراغت مینمودند باز رسد و آوازهٔ نیکنامی و صیت بزرگواری حضرت
باکناف جهان کیهان خواهد رسید و سایر طوطیان آن دیار شکرشکن شکر عنایات عالیه بوده
در مجمع طایران زمردین بال زبان جز بمدح و ثنای خدایتعالی نخواهند گشاد جهاندار هر چند تجویز دوری
آن مرغ زیرک نمیکرد لکن چون الحاح و استبدادش از حد حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس او را بشرف اجابت
مقرون ساخته وداع فرمود **گم کردن جهاندار سبیل منهل دولت و در اسیر افتادن در بارگاه نکبت**
بسبب دمدمه و دستان سپهر حیلت از انجا که حلاوت شهد روزگار دو رنگ آمیخته با مرارت شرنگ است

ونقوش صفحهٔ حال سپهر صد دست رنگ جهاندار هنوز بر مسند مراد جا گرم نکرده که زمانه بساط مرادش در نوردید
و در میخانهٔ کامیابی لب بجام کامرانی نیالوده بود که روزگار صهبای مرادش را بر خاک ناکامی ریخت
تفصیل این ماجرای عبرت انگیز آنکه چون آن فیروز کوکب آسمان جهانداری از مینوسواد متوجه دیار خویش
گشت در طی مسافت جهد بلیغ بکار برده بعید آمد و شد بعید بدانجا فایز شد که اشیای غریبه را از آن دو تن
داوری طلب انتزاع نموده بود دیاد بیداد خود کرده لختی خوی خجالت از جبین ریخت و در بند جستجوی
آنها شده با تقدیر ملاقات خواست که اشیای را تحمیل نموده عذر تقصیر بخواهد اتفاقاً بی تعب تفحص صورت
ملاقات دست داد جهاندار از بس انفعال زیر عرق تر گشته چون تر دامنان در خدمت جوانان مراسم
پوزش و مراسم عذر تقدیم رسانیده اشیا را در پیش نهاد و باعث ارتکاب بدین امر ناصواب رسیدن
بشهر مینوسواد و فایز گردیده بمراد اعنی وصال پری رو را با نوبریان کرده قصهٔ حال خود را بر صفحهٔ تبیان نگاشت
و هم بدین وسیلت نقاب از رخ شاهد مقصود کشیده بود با قامت رسوم منت و سپاس پرداخت
جوانان جوانمرد گفتند ای عزیز عبث خود را بتر رفع لطمهٔ گوی فرد مهل و رسم اسیمه وار بصحرای پوزش مسپار
که اشیای را در همان حین که از میان برده بر تو ارزانی داشته ایم چون بیشتر ما در ظلال تو باوجود
که نقش احسان تو بر لوح جان ناپدید است و اکنون در بدل آن احسان اگر منسوب است با شیء نعمی
نداریم جهاندار نبندی و بند استغراب بانده گفت خواهم که نخست که کیفیت حال مرکبند آشکار
سکه جرم تصریح پیوسته مصدر ابرار کجا و مواد احسان از چه تیم و شما از چه رو مرهون منت آید جوانان
گفتند ای والانش ما هر دو برادریم و پدر ما که در قصور خدا برروانش باد جهان مستعار را پدرود گفته
و فراوان متاع بدیعه اسباب غریبه از ترکه بما میراث رسیده و این اشیای سهل الستطاعت را
نیز از جملهٔ آنست چون بر سبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود
لاجرم موقوف بحکیم حکیم داشته تر صد مقدم می بردیم قضا را تو از گوشهٔ غیب برآمدی و مادهٔ منافقت را

از میان برد

ازمیان ربودی وما انیمع را ازجمله عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردی تو گشتیم اکنون موجب مزید منت
انکه تو بدین وسیلت بمراد فایز شدی وکفایت کردی حالیا بر تو حلال باد بطوع ملک تو گردیم
جهاندار بر علو همت وعدم تعلق آنجوانمرد ان حلال زاده آفرینها گفته علم قلع بدن معلوم کرد وراه
منزل مقصود پیش گرفت اتفاقاً هرمز مزبور دستور که سر در هوای بهروز بانو بود پنهانی دنبال میدوید
وپیوسته ترصد کام برده در نهانخانه تدبیر کمین میداشت وجویای وقت مساعدت می بود در حینیکه
جهاندار بصحبت جوانان استفسار کیفیت اشیا میکرد خود را رسانیده در کنجی متواری گشت وبهنگام
تعلم وتعلیم علم نقل روح استراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت وپس از طی مسافت دو سه مرحله
خود را در خدمت جهاندار ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد واز راه تذویر ابراز مراسم اخلاص نمود
قوانین نیکوبندگی را بحسب صورت مرعی میداشت ودر باطن همت بانهدام بنیان هستی جهاندار مقصود
گردانیده تخم شقاوت در مزرع دل میکاشت تا آنکه پس از چند گاه راه دراز بریده بر ساحل رود که کیفیت دشواری
وتعذر عبورش در سبق ذکر یافته باهم پیوستند وبه وتیره بخت بدستیاری درویش ستوده عمل صاحب دل عبور نموده
بسر حد ممالک خود در آمدند از اتفاقات وقت آدمی که شناسای حقیقت جهاندار بود دران صحرا دوچار شد
وجهاندار را شناخت ودر مقام خدمتگاری آمده اظهار خیر سگالی نمود جهاندار او را امیدوار عنایات خسروانه
کرده در خدمت پدر ارسال داشت تا از رسیدن او بکامیابی وفیروزی خبر داده جمعی را از خدم وسپاه
با موجبات دولت وحشمت باستقبال آید وخود را در ان سرزمین تا رسیدن اسباب جاه ومواد
شکوه توقف فرمود روز دیگر که صیاد ازمشیت از بهر شش دام نهاده بود وبترغیب هرمز بنهاد بعزم شکار
بر آمد وچون بهرام قصه بهرامی قایم کرده بخدنگ خاراشکاف نخچیری بر خاک انداخت هرمز چون
جهاندار را تنها دید سلسله کید بجنبانید وگفت ای شاه رستم دل در نهاد من علمی بدیع وهنری بس غریب
مضمرست که با معجزه مسیح پهلو میزند وظن غالب آنست که در زیر این گنبد مقرنس غیر از من دیگری

بدان فایز نگشته باشد و از آن خلع بدن و نقل روح است که بمن اسم اعظم نیز و آن جان آفرین در
کمال بشر بر صفحهٔ وقوع پذیرای حسن تصور کرده و اگر خواهی بتو آموزم اما بشرطی که چنین تحفه مترصد بیدار الکان
نگیری و در ادای این احسان پس ازین تعظیم مرا بر ذمهٔ خود واجب شمردی جهاندار غافل از دستان
روزگار و ورنگ دمدمه ساز سر رشتهٔ حزم از دست داده گفت من درین علم محتاج تعلیم تو نیستم
بلکه از تو داناترم هرمز گفت عجب از شاهان عالیه تبار که آلوده بوث کذب باشد و از
دروغ گفتن شرم نیارند جهاندار ازین سخن بهم برآمد و گفت اگر همین دم دعوی خود را ببرهان
ساطع صادق گردانم چون تو بیهوده گوی ناانداز شناس بدر باشد هرمز گفت اگر بگمان چابکی
و چستی بقالب این نخچیر در آمده کالبد فاپاک خود را خاپاکی خداش هرکه خون من بحکم شرع مباح
باشد جهاندار برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تأملی نماید بفرمان قضا قالب خود را رها کرده
فی الحال بکالبد آهو در آمد هرمز چون تقدیر را تیر تدبیر خویش موافق یافت فرصت وقت مغتنم
انگاشته معاجبهٔ خود تهی کرده به پیکر پاک جهاندار در آمد و بر مرکب زرین ساز گوهرین ستام
جهاندار سوار شده شادان و فرحان بسوی بهرور بانو شتافت مثنوی شه شد از قالب گرامی دور ٭
کرم شد در قالبش دستور ٭ بر وفق حیت راه خویش گرفت ٭ دامن اختیار خویش گرفت ٭ بیش
بنشاط تمام با بانو ٭ بر سر تخت گشت هم زانو ٭ بهرور بانو چون حرکات سکناتش را مخالف اطوار
جهاندار دید بتفرس دریافت که واقعه چیست بنا بر مصلحت صاحب فراش گشته در اندام دامن
عصمت خود را از بوث مصاحبت ناپاک معیون ساخت و ببهانهٔ رنجوری ترک طعام لازم گرفته
بپاس پرهیز قناعت نمود از مر قلت مواکلت و عدم دهنیت ضعف تمام در قوایش راه یافت روحی
و هرمز روزی چند بامید بهی دست از وی باز داشته مترصد صحت نشست تا آنکه پدر جهاندار جمیع
امرای را بطریق استقبال فرستاد تا هرمز را جهاندار تصور کرده بشکوه خسروانه و دبدبهٔ جهانداری

در

در خدمت خدیو آوردند پادشاه آنچه بحسب از دیدار فرزند نشاط مند گشته زر و گوهر بر فرقش
نثار فرمود و آن بدر انجام نیز مراسم نیازمندی بتقدیم رسانیده از خدمت گیتی خدا مرخص گشته
در مشکوی قدیم جهانداری خداوندانه در رفت و با سایر خواهان بوی رخسار بر بساط لعب
نموده کامرانی داد مگر آن بانوی کهن که پیشتر جهاندار را دلیل عشق بهرور بانو شده بود و از
روی فهم کامل داد راکه شامل شناسای معامله گشته در رنگ بهرور بانو خود را بر بستر ناتوانی
انداخت **مثنوی** در حرم رفت و کامرانی کرد ✿ با تنی چند هرچه دانی کرد ✿ هر صنم کاندران شبستان بود ✿
خدمتش را چو زیردستان بود ✿ جز همان نازنین کار آگاه ✿ کاگهی داشت از شمایل شاه ✿
سخن مختصر چون چندی بدین و تیره بر آمد پادشاه بحکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اجل لبیک
گفته متوجه آرامگاه عقبی گشت بمقتضای گردون دون پرور انقلاب دهر سفله دولت سریر و اورنگ
و دیهیم دولت با آن حرام توشه بدر انجام انتقال کرد لاجرم دوال اقبال بر کوس دولت
زده بر اورنگ خلافت نشست و برایه فرمان فرمای ملک و سکه سکندری بنام خود زده
و شهر و روستا را بحیطه ضبط در آورده شناسای مراسم ملکداری گشت **کیفیت برآسیمه**
گشتن جهاندار بکوه هامون و لذ ذوق چاشنی هزاران همدم برخورشی باد و الا شدن بیمن عنایت ایزد بیچون ✿
رازخوانان جراید روزگار این ماجرای غریب را چنان در حسن تبیین داده اند که چون جهاندار
از نیرنگی چرخ دوار در پیکر آهو در آمد از بیم هرمز حرام توشه لمحه در انجا درنگ نکرده در کمال
چابکی و چستی جسته چون بیابان نوردان دشت پیما راه صحرا در پیش گرفت و از ترس
دد و دام و هراس سگ و صیاد آواره هامون و کوه بوده در یک محل آرام نگرفت
تا آنکه بسبزه زاری گذشت و شاریکی را دید در میان گیاه زمرد گون مرده افتاده بسبب بال و پر
پیکر او را بنسبت بقالب آهو بهتر دیده بنوع احسن بکالبدش در آمد و از آنجا پرواز کرده در هوا اوج گرفت

و راه شهر خویش پیش گرفت بگمر فرصت در باغی نزول کرده بر شاخ صنوبر نشست قضارا صیادی دام
در آنجا نهاده بود بمجرد نشستن بدام درافتاد و اسیر پنجهٔ تقدیر گشت صیاد شارک را در قفس کرده
از آنجا متوجه شهر گشت درویشی از تعینات روزگار مبرا بر کنار شهر در پای درختی بپای سایه نشسته و
بشیوهٔ آزادگان از کشمکش چون و چرا رسمیات زمانه رسته طرح سکون انداخته بود صیاد را
بیگمان بر مسکنش اتفاق عبور افتاد از آنجا که مربوط روابط خلت و موالاتش بود سوابق معرفت
و روابط مودت را مرعی داشته زمانی قدم بر بساط توقف سپرد و بر سبیل ارمغان شارک سلا
بی تکلف بنمود شارک چون دید که سپهر دستان زن بچنین چنبر بلا گردنش را مطوق ساخته
و از نیرنگی زمانهٔ ستم آهنگ اساس کار بدین رنگ صورت یافته بمقتضای مصرع مرغ زیرک چون
بدام افتد تحمل بایدش ؛ تن بقضا سپرده در چارهٔ کار خویش متأمل گشت و بیاوری سلیقهٔ صواب
انتمای در آن ظلمت حیرت آباد ره بروزن تدبیر برده طوطی خوش لهجهٔ زبان را رخصت شکر شکنی نگر داد
و بآواز حزین گفت که المنة لله که بمنتهای آرزو پیوستم درویش از استماع این نغمهٔ لحنی بمقام
استغراب درآمده گفت ای طایر خجسته سخن ندانی که ادای شکر خسروانی نعمتی نیکوتر از شرف
صحبت چون تو صاحبدلی دیگر چه باشد لذت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد و روی
توجه بسویش کرده گفت تو با اینهمه زیرکی و دانایی چه مرغی که سخنت چون لبت همه منور است و کلامت
چون قند همه شیرین شارک گفت طایر جهان دیده ام و در صحبت ارباب معنی بسی رسیده درویش گفت
آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز از آن نصیب ارزانی داری شارک
گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه پیوستم از وی پرسیدم که صبح از چه صاحب گشته گفت
از آنکه هر سحرگاهان کرم بر پای برکان ایثار کند گفتم که هما از چه همایون سایه شد گفت از مجاهدهٔ نفس
که از سایر نعمات گویی با استخوان خشک قناعت کرده گفتم آفتاب از چه روشن دل شد گفت

از اختیار تجرد گفتم عنقا از چه رو نامور گشته گفت بهمین انزوا گفتم غنچه پیوسته تنگدل چراست گفت از انکه
در بند جمع سیم و زرست گفتم گل همه جا عزیز و ارجمند از چه روست گفت از خوشخویی و شگفته رویی
گفتم سرو از چه ره سرفرازست گفت از انجا که نهادش از کجی ازادست گفتم ای مرشد کامل خلق را چه نیکوتر
گفت خشنودی خالق گفتم تو دم مردم در چیست گفت از قرین بد پرهیز کردن گفتم دانای کدامست گفت
از کید عدو خود را مصون داشتن ازین سخنان جاندار شارک که فی الحقیقت جان داروی دلست
درویش در واقع غایت منشرح و محظوظ گشته وجود او را از جمله عطایای سترگ و مواهب بزرگ
الهی دانست و مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد روزی درویش را بر سبیل سیر بسوی شهر اتفاق
افتاد ناگاه ازدحامی بدید که مردم از جوانب شتافته بدانجا اجتماع داشتند چون پژوهش راز کرد
بابراز پیوست که جوانی زیبا منظر را بجرمی مواخذه کرده بدیوان قضا حاضر آورند و درباب
سیاست او حدی میخواهند و اهل فتوی در انکه حکم بخونش کنند یا آلام ضربت تازیانه ذریعه
نجات او گردانند متردد بوده درینباب قرعه زدن میخواستند درویش گفت ای خداوندان
این جوان بچه خیانت مستوجب عقوبت است و سزاوار سیاست آمده گفتند این برگشته بخت
ازانجا که قضا بر قفایش رسیده بود در پای قصر وزیر نشسته در آینه تماشای صورت خویش مینمود
قضا را دختر وزیر از غرفه سر بر کشیده و خیالش در آینه جلوه کرد این مدبر از نظاره جمالش هوش
درباخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد اکنون بجرم چنین گستاخی ماخوذست اتفاقاً
شارک با درویش همراه بود چون این نغمه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته
صد تازیانه بر سایه اش زنند مردم چون چنین حکم اندر زبان مرغ شنیدند یکبار از غایت
استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع در شهر انتشار یافت تا آنکه بپادشاه
برین حال وقوف یافت و بجهت طلب شارک کس در پیش درویش ارسال داشت اگرچه از حدوث اینمعنی

کوه غم بر دل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف ورزیدن از مجال خویش خارج یافته
ناچار شارک را تسلیم خواهنده کامی نمود شارک را چون نظر بر جمال جهان آرای بهرور بانو افتاده
بزبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت نشست روزی خورشید بخت مقارن
درجهٔ شرف بود خلوتکده را از غیر خالی یافته قصهٔ حیرت‌انگیز اشتمال خود و کیفیت انتقال احجار کید
هرمز بدنهاد از آغاز تا انجام نزد بهرور بانو بازخواند مثنوی مرغ زیرک چو بدید جا خالی ÷ کرد پیدا
نهان خود حالی ÷ آفتی کز سر برگردش دور ÷ قصهٔ خویش و غصهٔ دستور ÷ و آن گرفتن بجسم آهو جای ÷
سبزه بر سبزه گشت آهو پای ÷ و آن پریدن بدشت همای ÷ در کف شارکان صحرائی ÷ بهرور بانو
بمجرد اطلاع بر این حال لختی از تحیر چون ابر گریست و بندی از نشاط چون گل بخندید و از فرط اضطرار
سررشتهٔ تمالک از دست داده سراسیمه وار برخاست و ندانست که چون کند و چه تدبیر سازد که هرمز
بدسرشت و بدسرانجام جسد همایون جهاندار را رها کرده بدار البوار شتابد شارک چون او را در چارهٔ
اینکار سیماب کردار مضطرب و بیقرار دید از آفت استعجال بترسید و گفت ای سردفتر نیکوان دهر
پای حال فراترک دایره تا نیابر و دست توجه بفتراک تدبیر زن زیرا که درین هنگام که من مرغ ضعیف
و خصم شاهباز اوج توانائی عقده از سررشتهٔ مقصود جز بسرانگشت تدبیر نتوان گشود بالفعل عقل راهنمای
جنان بسوی جناب صواب هدایت میفرماید که این بار چون بدگهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش
برخلاف سلوک دوام پیش از پیش بتقدیم رسانیده شگفته روئی و گشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار
فریدون فر مدت رنجوری من بتطویل انجامید و دل چون غنچهٔ بی آب انجمن محو انقباض گشته که اصلا از
هیچ حکیم
این طبیب امید امنیت اگر گستاخی نباشد خواهم که بقاعدهٔ قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در
خلع بدن خویش فرمای و در قالب غیری نقل روح نمای میتواند بود که بوسیلهٔ چنین تماشای عجب
بسطی بطبع راه یافته و نشاطی در مزاج پدید آید بهرور بانو شناسای طریق مصلحت گشته روزی که

یابد

بمهر آور

سپهر را در رصد و مساعدت و دهر را در کر و معاضدت خویش یافت مطابق ارشاد شارک قدم بقدم
بر جادهٔ تدبیر سپرده بهر فرد بدنهاد دلبی لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوح التماس بست از آنجا که شارهٔ
عمر آن کوتاه فکر در ازل بدرجه قطع پیوسته بود سررشته حزم و احتیاط از دست داد فی الفور آهوی
طلب دانسته بکجز موتا کلوئیش فشرده قالبش را از جان پرداختند و خود در قفس باز پسین بود دیگر باره
وجد همایون جهاندار فیروزمند تهی کرده بقالب غزال در آمد جهاندار که منتظر چنین هنگام سعادت فرجام
بوده روی نیاز در نشست چون حرکت فلک را مانع بر دولت سعادت خود دید بلای تشیح حبسهٔ
شارک رها کرده ببدن مبارک خویش حلول فرموده مراتب منت بدرگاه علی الاطلاق مودی
ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سگ صفت را دست و گردن بر بسته در چاهی اندرون
انداختند مثنوی چون تهی دید شاه قالب خویش ** سبک آمد برون ز موکب خویش ** رفت در هفت منظر
جانیا ** پنج نوبت زنان بسلطانی ** روز دیگر که غزال مهر از مشام خاور جسته در کنام جهان جلوه گرد
جهاندار بر سریر دولت و تخت خلافت بر آمده بار عام فرمود پس از استحضار وضیع و شریف بارگاه
این قصهٔ غریب و ماجرای بدیع را آشکار ساخت مقیمان بساط حضور از استماع این داستان حیرت
اندوز زمانی چون پیکر دیبا بی حرکت ماندند و بقدر حالت و استعداد خویش هر کدام مبلغ از زر و سیم
بر فرق اقبال خسرو فرخنده نثار گردانیدند چون کیفیت بدنهادی و سیه بختی هر فرد بر اقاصی و ادانی وقت
هویدا گشت جهاندار فرمود تا آن مدبر بد طینت را بسیاستگاه سلطانی حاضر آورده بضرب دشنه و
ناخن و طعن سنان و دندان لسان گرگ گرسنه از قالب غزال با هزاران عقوبت و نکال بسوی جهنم و جحیم
فرستادند بمقتضای من حفر بیر لاخیه فقد وقع فیه در خور عمل زشت و فعل ناصواب خویشتن سرنگون
چون قارون بتحت الثری شتافت آری مصرع عاقبت هر کسی که کشت درود فروغ بخشیدن جهاندار شبستان
مشورت را بمصباح خرد خبر یافتن از زهر زدودن ظلمت وجود مخالفان دولت و ارباب منور معانی بهر چون در ایامی که لعبت

بود خداوند بی نیاز

انقلاب دهر و اختراعات سپهر هرمز لباس جهانداری بر آمد برا ورنگ خلافت بترقی تمکن بر رفت

ازانجا که طبع خسیس و نفس کثیف و نشئهٔ حرکات ناپسندیده و اداب ناملایم که موجب نفرت مردم

و انحراف قلوب باشد و از و بظهور رسیدن گرفت لهذا در کم مایه فرصت دلهای خلایق برگشت

و از نتیجهٔ فتنهٔ خفته چندین سال سر از میان جامهٔ خواب امن و آرام بر آورده بشغل خود برداخت

و آثار خلل در اساس خلافت پدید آمد بهرامخان که سپهسالار دولت و مقتدای اعیان مملکت بود

تاب بی روشیهای آن ناپکار نیاورده حفظ ناموس خویشتن بر پاس طریقهٔ اطاعت مقدم شمرد

محرک سلسلهٔ خلاف گشته قدم در سلوک بغی سپرد و جمعی فتنه دوست فساد اندیش همراهی او را ذریعهٔ

بهره وری و کامکاری خود انگاشته برو گرد آمدند چون اسباب ترفع و استکبار از بهرامخان

مهیا کردند و سودای تاج و تخت بر سرش راه شورش آورد تا آنکه به نیروی بخت و تایید اختر لطفی از

ممالک بحوزهٔ تصرف خویش آورده بصوابدید هواخواهان کلاه سروری بر سر نهاده بسان سرور

بستان مملکت سرفرازی یافت و با زیر دستان و ضعفای آیین عدالت و طریقهٔ نصفت که بهترین

شیوهٔ ملکداری و بهین شیمهٔ گیتی ستانیست مسلوک داشته خلقی را بسوی خود خوانده و بوسیلهٔ گردیدن گرده

آناس [?] و گرد آمدن کافهٔ انام و استعلای اعلام استقبال کوشیده با هرمز در میدان ملکستانی و

کوس تسلط زده هرمز را رهگذر پست فطرتی و بیجوهری امر مدافعتش را بسهولت فرا گرفته دست همت

از دامن کوششش در گسست و بقای بقیهٔ ملک از جملهٔ مغتنمات انگاشته طراز بیجمی [?] بر آستین حال خود

بست درینولا که جهاندار برومند بهمین تاییدات آسمانی حرف وجود هرمز برگشته بخت را از صفحهٔ

هستی حک ساخته بر سریر دولت متمکن گشت بمقتضای غیرت جهانداری ملک موروثی را در حیطهٔ

تصرف غیری گذاشتن از طریقهٔ مردمی و مردانگی نشمرده در بند آن شد که خار وجود ذات خلل سگالان این

از گلشن مملکت رفته صحن سلطنت را صفای امن و امان بخشد و وجود رخنه گران ملک را بمعاینت [?]

عدم اندراج [?]

180

بنام ابراهیم عادلخان [illegible] عنایت

عدم انداخته بی بوت انباز و سهیم مالک کلاه و دیهیم بوده زیبائی عروس ملک را در آغوش کشید
بنای علیه در خلوت انجمن مشورت ترتیب داده سایر خیرسگالان بالغ فرهنگ را فراهم آورد
و در سرانجام این مهم سترگ استدعای تدبیر نمود در مرات رای خردمندان پیکر صورت
چنان جلوه کرد که نخست منشور عنایت مشحون مشعر بر قوانین هدایت و ممهد قواعد موعظت بسوی
شهرستان اطاعت باید رهنمون شد اگر بیاوری اختر بیدار از طریقه گمراهی و سلوک ضلالت
پهلوتهی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد فهو المراد والا برق سیاست خرمن هستی آن
بیدولت سوخته تا آب روان شمشیر آتش فتنه را تسکین باید بخشید جهاندار تجرد و تدبیر دانایان
درگاه را مستحسن داشته دبیر تیزطبع را بنگارش منشور قدر مقدور مامور ساخت و چون تحریر
و تشرف تسطیر پذیرفته بدست یکی از بندهای کیوان اشتباه و بهرامخان ارسال داشت
سواد منشور قضا نشان
بسکه توجهات جهانکشای شهنشاه و تفقدات گیتی آرای جهانبان پناه
شامل احوال سعادت اشتمال فروغ بخش ناصیه عزت و اجلال مسندآرای محفل امارت و اقبال
نخلبند بوستان عقیدت و ارادت نقشبند کارگاه تجلد و نبالت رنگ آمیز بزم حقیقت و
وفا عطرآمیز انجمن صداقت و صفا جوهر تیغ شجاعت و مردانگی گوهر بحر فتوت و فرزانگی سلاله
سلسله صدق و سداد نقاوه دودمان رفق و وداد و شناسای سلوک محبت و اخلاص برگروه
رست روان حق شناس طیب افزای مشام یکدلی و یکتائی رونق پیرای جهان یکرنگی و آشنائی
بحر دانش و فرهنگ دانای رموز روزگار دورنگ دلگشای غنچه عقیدت رایحه راحت
افزای مشام حقیقت مرحله پیمای طریق دانائی چمن پیرای خجسته رای قدوه ارباب دولت و جاه
زبده خوانین بلند پایگاه عموی عالیمقدار ملک نشان مقتدای مقبلان عصر بهرامخان است بر
واقعه غریب ندرت طراز و ماجرای عجیب حیرت افزای همایون آگهی بخشیده میشود که چون از

ولایت مینو سواد بفیروزمندی و کامیابی مراجعت فرموده پس از طی هزاران مراتب تردد و جد

ممالک محروسه را مخیم سرادقات جاه و جلال گردانیدیم ازانجا که **فرد** زمانه به بیگ و بد آلبستن است

ستاره گهی دوست و گهه دشمن است * هر مزید بها و تحریک سلسلهٔ عذر کرده از روی دمدمه و تلبیس

نجسته قالب عنصری و فرخنده پیکر هیولانی اشرف را انتزاع نمود و ذات اقدس جندی در جلباب

آهو نهفته باعث سرفرازی غزالان خطا و ختن و موجب مباهات آهوان تبت و چین گشت و آن

بدنهاد خود را شایستهٔ خسروی و قابل قبای کیقبادی ظن برده سودای خام کشور خدایی در دل بخت

ولغطه وار جایگیر دایرهٔ استدراک اورنگ دارایی و اکلیل فرمان فرمایی شده مقلد امر جهانبانی بودن

متمنای خود ساخت ازانجا که ستارهٔ بخت و تاج و تخت در حضیض نکبت بود درچنین وقت حضرت

آرامگاه رخت هستی ازینجهان خراب سست اساس بر داشته متوجه شهرستان ابد گشتند آن بیدولت

اینمعنی را از مغتنمات شمرده بخت مذلتی بتخص خلافت رسانید و در چشم جمعی کور باطن آماس خود را

فربهی وانموده بر بساط سلطنت تمکن گرفت چون منتقم حقیقی سرانجام پاداش هر عمل بد در کنار

کافر نعمت نهند مصباح دولت ناپایدارش که چون شعلهٔ خس بدبرای فروغ گشته بود بدمی

منطفی گردید و خود طعمهٔ سگان خونخوار شد و در خورد اعمال و اطفال بدره گرای بادیهٔ بوار

گشت و نسیم سعادت و اقبال تباریکه و راهمزاز آمده از لار آرزوی خاطر اولیای دولت

ابد قرین را متبسم ساخت غالبا این سانحهٔ ندرت طراز پیش از صدور این منشور فایض النور

از السنه و افواه بسمع حق نیوش آن سر دفتر جریدهٔ ردان طریقت ارادت رسیده باشد لله الحمد و المنه

که کار جهان بر طبق تمنای خاطر نیز و لان این سلسلهٔ سامی صورت گرفت و ظل ذات مقدس

بر فرق گیتی حسن تمهید پذیرفت بیغایلهٔ ریب و شایبهٔ شک آن عموی عالی منزلت العرا

فطرت و دانش ذاتی بغرشی در حال آن بیدولت بد نهاد دیده بمقتضای این مضمون **فرد**

[illegible]

طرائق

که از بنیاد دولتان

که از بیدولتان بگریزد چون تیر وطن در کوی صاحب‌دولتان گیرد خود را بدان انداخته باشند والا عقل
چگونه تجویز کند که با وجود حق‌شناسی و خدادانی حقوق تربیت و رعایت حضرت بادشاه
خلد آرامگاه مرعی نداشته بپاس سابقه بسبب از دایره ارادت بیرون رفته خاک کوی ضلالت و
سرگردان وادی غوایت گردند حاشاک دامن حال سالک سلوک عقیدت و اخلاص آلوده غبار
چنین امر ذمیمه که مخالف طریقه دین‌داریست باشد اکنون که بعنایت ایزد ذو الجلال هنگام نشو و نمای
ریاحین آمال چمنستان خاطر خیرخواهان این خاندان خلد بنیان است و تائیدات آسمانی
بحال فرخ مآل ما شامل و فیوضات ربانی بروزگار فرخنده آثار ما داخل بیقین که آن عمده خوانین
منیع مقدار مراتب شکر و سپاس مودی ساخته بی آنکه تهاونی و تاملی صورت وقوع گیرد روانه
درگاه گیتی پناه شده در اسرع اوقات دیده حق‌بین را بنور جمال همایون ما منور خواهند کردانید جمع
بو الفضول ناحقیقت شناس چهره عروس ارادت و عقیدت آن چمن پیرای حدائق حق پژوهی
در خلوتکده خاطر قدسی مناظر باقبح ترین وجهی وانموده تحریض و ترغیب آن مینمودند که افواج نصرت
امتزاج را حرکتی بدان صوب واقع شود و دلاوران لشکر ظفر پیکر را جنبشی بدان جهت اتفاق افتد از آنجا که
ضمیر منیر اقدس مرآت حقیقت نمات اینمعنی را جایز نداشته بیهوده گویان ناصواب را نادم گردانیدند
و کیفیت نسبت قویی و ارادت سوی آن کرم روی بادیه نیکوبندگی بر خاص و عام آشکار ساخت
توقع چنانست که آن عظمت دستگاه نیز بر اقوال ژاژخایان نامعامله فهم نکرده بشیوه ژرف
نگهان دوربین بر مآل معامله نظر تدقیق گماشته با کمال جمعیت باطن و اطمینان دل متوجه کتاب
سعادت احراز دولت لب طابوس معلا گردند ان شاء الله تعالی پس از ادراک ملازمت همایون
بوفور توجهات شهنشاهی مفتخر و مباهی گشته محسود ابنای زمان خواهند شد و انتسق و انتظام مهام
ممالک گیری و دولت عظمی بصوابدید عضد الخلافت تعلق گرفته عنایاتی که در حوصله تصور خلایق و

توقع آن ستوده شمایل نکنجد با براز خواهد پیوست مراتب اخلاص و ارادت در ترقی و تزاید باد و توفیق
الهی رهنمون راه صواب شواد چون فرمان هدایت بیان و منشور عنایت نشان به بهرامخان که سرمست
جام غرور دولت و جاه بود در رسید از انجا که لذت خودکامی و خودرائی مذاق طبع کجش را رغبت مینمود
شناسای منزلت خویش و قدر عنایت و هدایت جهاندار جم مرتبت نکشته بعلت خفته بختی و غنوده دلی
ببستر در نشیب ضلالت و کوغوایت فرو رفته جوابی که نه درخور و قبول خداوندان شان و والا قدر باشد
بقید تحریر آورده به تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسروان و مواد او بار بهر خود مهیا ساخت
نقل نامه بهرام خان گلدسته چمن وداد و مجموعه ریاحین اتحاد اعنی نامه دوحه خلافت و جهانداری
گلبن روضه عظمت و کامکاری مسندآرای بزم ابهت و بهروزی خورشید اسمان نصرت و فیروزی
نتیجه خوانین بلندمکان نقاوه دوده عروشان جهاندار سلطان در فرخنده ترین احیان شرف ورود
ارزانی داشت و بر فحاوی و مطاوی آن اگهی دست داد **فرد** شکر گویم بهر چه از در اوست ∴ کان دهد
بنده را که درخور اوست ∴ لله الحمد والمنه که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه و علم شامله سایر
شیونات کونی را چنانکه باید و در صورتی که شاید بحسب مصلحت ازلی و اراده لم یزلی سرانجام می بخشد
و هر بنده را درخور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بمرتبه از مراتب خاص گردانیده تشریفی که
سزاوار بالایش باشد کرامت می فرماید بحکم توتی الملک من تشاء کسی را که سزاوار سعادت و قابل
عنایت داند خلعت والای دارایی و سریرش ارزانی کرده مکالید فرمان روائی ممالک بکف اختیارش
تفویض نماید و بفرمان تنزع الملک ممن تشاء کسی را که مستوجب نوازش و مستحق دولت نباشد
از فراز عرش سلیمانیش بر ادیم غبرا فرو د اندازد **فرد** مرا و را رسد کبریا و منی ∴ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
این نیازمند درگاه قدس کبریایی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شایستگی گوهری در دار العمل کتبی
بمنصب والای خلافت سمی و ممتاز ساخت اکنون هیچکس را بدولت خداداد حد برون با ستدعی

طریقهٔ خلافت گشتن یمن بنیاد رود و برگزیدهٔ درگاه احدیت بحقارت واستحقار نگریستن جز بر قصور فطرت
ونقص فطنت حمل نتوان کرد ودرینصورت نامهٔ آن سپهدار بدین نمط که اصلا سزاوار حک مکتوب علیه نباشد
بقید تحریر آوردن و مرتکب اداهای سماجت آمیز که مکروه طبع اولی الالباب است بودن از آن سلطنت پناه
بغایت بعید نمود اگر ارتکاب بچنین امر ناملایم که مبدای خرابی خلایق و منشای تخریب بنیان علایق
دوستیست از آنست که هنوز ایام حکومت پدر بزرگوار خود را انارالله برهانه منظور خویشتن دارند خود اصلا
در نفس مسندآرایان بساط فرهنگ وقعی واعتباری ندارد چه بدیهیست که کار این دار انقلاب پیوسته
بیک وتیره پذیرای نسق ونظام بودن رسم وآیین دهر دوار اتفاق نمیکند وارادت ازل بر آن
که محول احوال کاینات است پس از چندگاه قوانین کهن برهم زدن وقواعد تازه ممهد گردانیدن شیوه
عزیزیست برین تقدیر طریقهٔ گزیده آنست که برخلاف ماضی محرک سلسلهٔ تودد ووفاق که پسندیده
ترین اطوار ارباب معاشرت است بوده چمنستان خلت ووداد را بآبیاری موافقت ومرافقت تازه
وسیراب می داشته باشند وسلوکی که فیمابین پادشاهان والامقدار زیبا است مرعی ومسلوک نموده
سپاه نصرت دستگاه این مظهر عنایت الهی را که چون شیر ژیان وپیلدمان بسوی مخالفان مستی
آغاز کرده در معرکهٔ نبرد زنجیر تحمل میگسلند از روی یگانگی ضمیمهٔ خود دانسته بهنگام کارزار از دلاوران
درگاه استعانت جویند تا نیروی رستمی وقوت بازوی بهمنی مشاهده افتد چون خاطر حق پژوه خواهان
مراتب اتحاد است لهذا بنگارش این دو کلمه که مبنی بر قواعد مصادقت اتفاق است تطرق افتاد ایام
سلطنت وکامرانی بر طبق تمنای دوستان باد **نهضت رایات جهانگشای جهاندار بعزم تنبیه مخالفان
نموده نجیب سیه اختر** چون جهاندار گیتی داور بر مضمون نامهٔ بهرام خان نکون اختر آگهی یافت از انحراف
ورزیدن او از مرکز هدایت وقدم بیرون در بادیهٔ غوایت بمقتضای حمیت سلطانی وغیرت گیتی
ستانی دریای سخطش بتموج گرائید لهذا تنبیه وتادیب آن بدگهر شوربخت وگوشمال همراهان گمراهش

بر وجه اهمت گردون نهمت متحتم ساخته تهیهٔ اسباب نبرد و مواد پیکار توجه گیتی ستان برگماشت

و از بهر گرد آمدن جیوش منصوره بدرگاه گیهان پناه مثالات قضا تاثیر بولایات سرحد ممالک خویش

صادر کرد و پس از آن که سامان این مهم و سرانجام این یساق مطابق تجویز اولیاء دولت ابد

مقرون و بتدبیر دانایان کارآگاه حسن اتمام پذیرفت بفرمود تا در آن نصرت آگین و ساعت

ظفر آمود اعلام فتح فرجام بر پیلان سحاب آسا سر بر افراشتند و کوس تندخروش که از صدمهٔ صدایش

سینهٔ سد سکندری بشگافت و زهرهٔ اسد در صحرای سراسر مینای سپهر بگداخت بلند آوازه گردانیدند

و خود بقاعدهٔ کیقبادی و قانون فریدونی بر گرنگ بادپای آهنین سم که بتک جولان فراز گرده

اثیر میتوانست شد برآمده با سپاه بیقیاس و فوج فلک شکوه که گفتی کوه فولاد متحرک گشته بعزم خصم کوبی

و ملک ستانی نهضت فرمود **مثنوی** شهنشه سوی اعدا رفت بیرون ⁂ لقایش چون رخ نیکو همایون ⁂

سپهداران علم بالا کشیدند ⁂ دلیران رخت بر صحرا کشیدند ⁂ نفیر چاوشان گردون نوردد ⁂ ز کینی خصم بد را

کرده مهجور ⁂ غریو کوسها از کوه بپیل ⁂ گرفته کوه و صحرا میل در میل ⁂ منهیان هوشمند از انتهاض خسرو

رستم دل به بهرام خان پیره خبر بردند آن غنوده بخت که بسکه مست بادهٔ غرور بود به پشت گرمی شستی

مدبر نگون کوکبه که کنایه از لشکر ادبار پیکر اوست با قامت رسوم آویزش و استعلای اعلام

کوشش اجتهادی کافی نموده با سپاه نمایان که از سیاهی بخت نشان میداد در غایت بر دلی

و تهور از مقر خود حرکت کرده طریقهٔ مبالغه بکار برد و آئین استقبال مرعی داشته علم استقلال

در میدان مقاومت برافراشت و مکانی از بهر ناوردگاه تعین کرده بشیوهٔ ارباب تجلد در جای نبرد

ترصد نشست چون جهاندار پیروز جنگ بزمین مصاف قرین گشت بر ارتکاب توجه خصم خفته بخت

خشم گرفته بشراب شجاعت چهره برافروخت و بآئین مقبلان بیدار اختر در محلی که بقعهٔ مقابله بود

نزول فرموده در پردهٔ شب انجمنی ببارت اشتران سپاه فیروزی و لشکران نصرت کیش را مجتمع ساخته

بعنوان

بعنوان شهیدان بلند اقبال تحریض و ترغیب عدو بندی و عسکر شکنی نموده تمهید قواعد دلدهی پرداخت
چون شهسواریکه تا از خورشید بر نقرهٔ خنگ صبح سوار شده با تیغ مصقل و سپر مذهّب در رزمگه روز
جانفشانی کرده گروه شاه بر دل به پشت گرمی اقبال خصم گیر با رادهٔ تسخیر ملک مولود و شیاه و کوشمال
مخالف نکبت اشتمال بر اشقر باد پیمای جهان پیما **قطعه** کوه پیکر مرکبی صرصر تکی هامون گذار ؛ نقره
خنگ آهنین سم شب عنبر غبار ؛ پشت و پیشانه و دنبال و سر و ساق و سمش ؛ کوته و پهن و دراز و
سخت نرم و استوار ؛ بر آمده در میدان مردافکنی چون شیر ژیان هیل دمان با فتح و ظفر همعنان
درآمد و افواج نصرت امتزاج را بقانون قاعدهٔ دانان کارزار و قانون شناسان جدال تقسیم فرموده ترتیب صفها نموده هنگامهٔ رزم را از اویهٔ ایوان ظفرنشان روکش
بزم بهار گردانید و خود در قلب چون کوه قایم چون زمین ثابت بعهد زور بازار دار و گیر
گرم ساخت و سوی دیگر بهرامخان نیز صفها بدستور دلاوران نبردآزما آراسته در میدان معرکه
جوئی و کارطلبی قیام ورزید **فرد** دو لشکر برابر شد آراسته ؛ شد آز رمها باک برخاسته ؛
بیکبار از طرفین کوسهای روئین طاس چون رعد نعره های کوه شکاف زده زهرهٔ روئین
تنان آب کرد و بانگ کاو دم سمندان پولاد سم را در زیر هر بر منشان رستم جگر برقص آورد
و قامت کمان کج نهاد در قبضهٔ قدر اندازان بدست قدم چون ابروی خونین نگهان خم یافته
و سفیر تیر که قاصد جان بازان بود از خانهٔ کمان برآمده پیامی بالیوی سینهٔ پردلان شتافت
گرز گران سنگ یلان خور نیمروز گرم بر تارک تافته مغز مردان از کاسهٔ سر بیرون انداخت
و شمشیر صاعقه لب مانند قطرهٔ آب آسمان در گلو در شده رود خون الهان مانند جیحون از شریان
شیردلان روان ساخت سنان بر سر رمح در ظلمت غبرا چون لمعهٔ برق در سحاب پیدا گشته
در شیوهٔ جانفشانی ید بیضا نموده و خنجر خونخوار خنک زبان در ان سراگاه عافیت ره بمنهل دل

پرخاشگران برده از تشنه لبی برآتش و گردان قوی گردن بکردار تیغ جوهر خویش آشکار کرده بازوی
کوشش کشادند و بجام خون آشام لشکر سلامت از سفینهٔ اجسام گنجینه در لجهٔ خون با هم آشنایی
او گشتند دل دلاوران لبی ما شعله شناسان از حلقه های زره چون زلف نیکوان گره اندر
گره پدیدار گشت و طایر روان برنایان از نهیب چقاچق تیغ از قفص قالب رمیده در اوج هوا
پرواز گرفت و کوپال گران بر بابت یلان خورده و بند گردن کنده چون گرگدن دگر شاخ و کمند
قوی بند مانند مار گنج بر سر آن نشسته در معمورهٔ عمر بنای ویرانی نهادند تا زبان یوز رنگ آتش
شنا در بحر خون برنگ گلگون گردید و صفیر زه صوت ده از سفالین لبته شکسته زمین صعود
کرده فراز ساحت سپهر کبود رسید و از آسیب حملهٔ هژبر دلان که دران معرکه دار و گیر جهد داشتند
پهلوی ثور ثری در گشت و از صدمت صدای کوس که کوه شکن روئین تن ناف زمین از جا رفت
مثنوی چنان گرم شد آتش کارزار ❁ که از نعل اسبان برآمد شرار ❁ ترنگ کمان رفت از مغز کوه
فشاندن کمان تیر بر هر گروه ❁ ز شوریدن نالهٔ کرنای ❁ براق و تب لرزه بر دست و پای ❁ ز بس
خون که گرد آمد اندر مغاک ❁ چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ❁ ز غریدن ژند پیلان مست ❁
گره در گلوی هژبران شکست ❁ جهاندار چون دران مصاف محشر نمون و معرکهٔ قیامت آزمون
تعلیم شبدیز بهور دست از دامان تحمل گسیخته یکبار رخش تندگیتی نورد برانگیخت و بکردار گرگ گرسنه بر قلب خصم
رمه خصال حمله آورده تیغ خارا شکاف چون نهنگ خون آشام بر فرق فرقهٔ مخالف سر داد
دانچنان بازوی کوشش کشاد که زنگ از دل صمصام رفت و بر زبان تیر کلمهٔ زه جاری شد
و کمان بر بازوی همتش خود را قربان کرد مثنوی دو دست آوریده بکوشش برون ❁ بهر دست او
تیغ الماس گون ❁ بهر جا که بازو برافراختی ❁ سر خصم در پایش انداختی ❁ نزد بر سر تا نینداختش ❁
نشد بر سر تا نپرداختش ❁ بهر جا که شمشیر او کار کرد ❁ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ❁ تا آنکه تیغ آفتاب

بهم الماس

بسمت الراس تافت و از حرارت خور مغز مردان بجوش آمد ناگاه نصرت چون نفیریان از گوشه برآمد
بر رکاب خسرو کامیاب بوسه زد و نسیم ظفر بر پرچم لوائش بوزید لاجرم بهرام خان جان بقبضهٔ
بهرامیش تسلیم نموده براهمونا خنجر رست ستانش روانه بسوی کشورستان شد و سپاه مقهورش
راه هزیمت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصوره فراخ گردانیدند **فرد** هزیمت در افتاد بنده خوار را؛
خداداد شاهی جهان شاه را؛ جهاندار بیدار بخت بتأییدات آسمانی و تقلاوزی کوکب خرمن
هستی مخالفان تیره اختر را ببوارق سیوف صاعقه دم سوخته اسباب وجود همه را بمغاک عدم
انداخته غنایم و اموال را بر جان بازان معرکه اخلال ارزانی فرموده سایهٔ رافت ظل عاطفت
بر ساحت آن مملکت گسترده و استمالت احوال جمهور سکنهٔ آن بلاد نموده عنان عزیمت
بسمت دار السلطنت که مقر خلافت بود منعطف ساخت و در غایت سرفرازی و سربلندی
بمستقر جاه و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت بادهٔ کامیابی و کامرانی و سرور بجام
جمعیت و حضور پیمودن گرفت **مثنوی** چو بر دشمنان شاه شد کامکار؛ بشد از فرخی کارش چون نگار؛
بشکر خدا روی بر خاک سود؛ که فتح از خدا آمدش در وجود؛ چو کرد آفرین داور خویش را؛ بسی گنج داد
درویش را؛ جهان را ز دشمن تهی کرد جای؛ بآرامش آرامش آورد پای؛ **عطرآگین گشتن مشکوی هنفارسی**
جهانداری بمیامن غزال تاتارسی راست روان راه تحقیق این نغمهٔ دلکش را از پردهٔ روزگار
مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند که بهرام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش
بفرمان عشق خودپسند زنی جمیله از دودهٔ اهل غنا خواسته بود و بهم بستری مخصوص ساخته و از بطنش
صبیه بوجود آمده و در حینی که سپهر سیه گلیم با بهرام خان باسترداد مواهب و عطایای خویش کوشیده شده
دشنهٔ بهرام بر گلویش کشید و از فراز مسند هستی به نشیب نیستی انداخت سایر متعلقانش بسبب روداد
چنین تفرقه از هم پاشیدند و هر یکی بسوی افتادند زن مذکوره که از جملهٔ خواتین معتبرهٔ حرم خانهٔ او بود

تیز از محفل بر آمده طبیعهٔ خود را بگوشهٔ امن انداخته مانند پردگیان ستر عفت بر کلافهٔ نام و ننگ
از دست نهشته بقانون متواریان سرادقات عزت برای خود وضعی مشخص که منظور طائفهٔ طهارت
طلب تواند بود اختیار نمود اما از آنجا که بنی بشر در اکتساب فنون آبا و شیوهٔ اجداد خویش
بی‌اختیارست احیای سنت نیاکان خود نموده در استکمال علم موسیقی و فن تألیف اصوات جهد بلیغ
بتقدیم رسانیده در کمتر فرصت بدرجهٔ کمال فایز گشت و دختر را نیز که غزال تاتاری نام داشت
تعلیم نموده بدان سان نغمه سرا کرد که باوجود پرده نشینی در سایر مقامات سیر نموده هادی رهروان
طریق ترنم گردید و چون دختر را جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت عقل و فتنهٔ جان بر آمد لب شکر
خنده از جان شیرین شور انگیختی و لب شیرین گفتاری در بزم دلبری نمک ریختی بقامت فتنهٔ سرو بوستان
و بچهره گل چمن و ماه آسمان ناهید بر شعلهٔ آواز گلوسوزش چون مرغ مستان کباب میشد و آفتاب
مانند تیغ پارسی آتش رخسارش را می پرستید حقیقت خطوط چشم سیهش چون رشتهٔ چراغ نما با دلفریبی
ماه و خور میکرد و گردش نگاه مستش بسان خط جام غارت هوش اهل نظر مینمود و مثنوی بهر ناوک غمزه
کانداختی ⁂ شکاری ز روحانیان ساختی ⁂ لبی وه چه لب شور بازارها ⁂ در و قند و شکر بخروارها ⁂
گلی بود در بوستان ناشکفت ⁂ همان نرگس در چمن نیم خفت ⁂ می لعل در جام ناخورده بود ⁂
نسفته دری دست ناکرده بود ⁂ مادرش چون آن غنچهٔ ناشکفته و در ناسفته را بجمع خوبیها آراسته
و بسایر نیکوئیها پیراسته دید بجبههٔ الافلاک گوهرش سلک ازدواج اندیشه کرده والا گوهری نیک‌بخت
و چندانکه در راه پژوهش قدم میزد مشتری سزاوار پیوند آن ماه پیدا نشد لاجرم برهنمونی بخت
بیدار یکی را از منسوبان معتمد خود که از دانش و فرهنگ نصیبی کامل داشت در خدمت بساط بوسان
کیهان خدیو کامکار سریرآرای سلطنت شاهجهان دارا ارسال داشته مژدهٔ چنین دولت غیر مترصده
بزبانش حواله نموده فرستاد چون هدهد ببارگاه سلیمانی پیوست و کیفیت آن بلقیس ثانی معروض نمود

که بهرام مخارا

که بهرامخان را در برج عصمت ماهیست که لبش چون عیسی مردهٔ صدساله را جان می‌بخشد و طرهٔ سمن‌سایش
بر نافهٔ ختن و تاتار آهو می‌کرد و غنچه در چمن ببوی پابوسش پیوسته دهن را جمع میدارد و نرگس
بشوق نظارهٔ گل رخش همه عربده دیده را بهم نمی‌آرد و ماه اگر خود را بدو قیاس کند به بی‌بهری و برجو د غلطی
انگشت‌نمای جهانیان گردد و اگر خویشتن را با رخش سنجد دیده‌وران دانند که به آتش از سنگباری
بگردون رسد مثنوی چو زلفش درآید ببازیگری ٭ بدام آورد پای کبک دری ٭ چو برقع براندازد
از روی خویش ٭ ببندد جهان را بگیسوی خویش ٭ چو برهم کشد گیسوی عنبرین ٭ بگیسو کشد ماه را بر زمین
زنخ را چو برسازد از زلف بند ٭ آب معلق درآرد بکمند ٭ با همه در علم موسیقی معلم است اول و
افلاطونیست ثانی بلحن دلکش طایرانرا از هوا معلق زنان بزیر آرد و بحلقهای مرغوله وحشیان
دشت بیمار ابزنجیر کشد چون چنگ را برانو نهد جهانی از دل بچنگ آرد و چون زخمه بررگ عود زند
زهره را بسان عود بر آواز حسرت سوزد مثنوی اگر زاهدی باشد از خاره سنگ ٭ درآید برقصش ببانگ
بانگ چنگ ٭ چو ساقی شود می نباشد حرام ٭ چو مطرب شود نوشش ریزد زجام ٭ همانا از بدو
ایجاد این نرگه [?] گون قبا هیچ پری پیکری با اینهمه لطف صورت و حسن سیرت بر تختهٔ هستی
رقم وجود نپذیرفته بمفاد لطیفهٔ کریمهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در شان او صادق می‌آید
و تازه‌تر آنکه با اینهمه نیکوئی گوهرش از بحر بختیاریست از عصمت و پارسائی بمرتبهٔ بهره‌مند آمده
که دیوانه بر روی نرگس نگاه نکند که او شوخ چشم است و بسهو دست بر دامن گل نساید که او بازار
نشین است مثنوی بجز آئینه کسی کم دیده رویش ٭ بجز شانه کسی کم دیده مویش ٭ جمال او ز گل دامن کشیده ٭
که پیراهن به بدنامی دریده ٭ اینچنین گوهر ثمین در خور و نوائی بجز شاه سکندر شکوه سزاوار دیگری نباشد.
اگر گیتی خدا گوهرش در سلک ازدواج خود کشیدن تجویز فرماید مادرش اینمعنی را شرف روزگار خود
دانسته بلاتعلل روانهٔ درگاه والا سازد جهاندار بمجرد استماع اینحکایت دولت انگیز برشته

نگشوده

شکیب از دست داده یکی را از عمده های دولت خود با فراوان تحف وهدایا نزد مادر آن بدیع النظیر
آفاق ارسال داشته آنقدر که در حوصلهٔ تقریر نگنجد اظهار اشتیاق و آرزومندی دیدار ایمان فریب
غزال تاتاری نمود و بر جناح استعجال طی مسافت نموده در خدمت آن بانوی عالی مرتبت رسید
بعنوانی که پسندیدهٔ ارباب خرد باشد تبلیغ پیام نمود مادرش اینمعنی را وسیلهٔ رفعت پایهٔ خویش
پنداشته آن ماه خرد فریب را در هودج زرنگار نشانده روانهٔ درگاه خورشید جهانداری ساخت
و از اسپ و اسباب و اقمشه و امتعه و پرستاران پری شمایل لقا بس برگ و نوای خویش برسبیل
جهیز ساز کرده همراه ارسال داشت چون هودج بحرمخانهٔ خسروی فایز گشت جهاندار که تشنه لب
سرابگاه شوق بود چون از منهل وصالش پای نیافت دست از دامان تحمل گسسته بدانسو شتافت
و بکردار صبا نقاب از رخ آن گل نکهت و گلی دید نادیده آفت خزان عیب و ماهی یافت بری از کلف
و نقصان جادو نگهی که باولین نگاه کشور دل تاراج کرده در شهرستان صبر و هوش هرج مرج می آورد
ادا فهمی که پای تحرک لب از نوع چنین راز دل حریف میخواند هنوز سخن از شهربند نطق بر نیامده که او با فطرت
مدعا آشنا می شد و اداب شناسی که پای حفظ سررشتهٔ ادب بیک نظر از حصار بند مژه بیرون نمی نهاد
و با وجود طبع آتشین با هزاران معانی نکریاب خواهش مشتری ناطقه را از سخن زای چون عقیم
معطل می داشت شاه از مشاهدهٔ جمال صورت و معنی آن شاه شاهدان چون موم بر آتش
از خود روان شد آن پری پرکار چون دانست که صید بزرگ بدام طرهٔ عنبر فامش آمده خود را
بر در استغنا زد و نگهه را با تغافل آشنا ساخت و دانسته حجاب حیا بر رخ فروهشت جهاندار
بعنوان نیازمندان بخویشتن لابه گری و تملق سر کرده سر آن داشت که ماه چون زهره آهنگ
عشق راست کرد بنواهای جادوانه و غزلهای عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بر رگ چنگ
سرناخن زده آنچنان در خروش آورد که شاه بی ساغر می مدهوش گشت و در خلوت

بغزارنیم

غیر از شمع وجود دیگری تجویز نکرده لختی ببوی کامرانی بنشست و بجهة گل چیدن از باغ مراد آستین نوردیده
دامن بکمر زد آن گلبن گلستان رعنایی ازین جهة هراسمند گردیده لبان شاخ گل از نسیم
بلرزه در آمده شاه دانا چون محبوبهٔ خلوتگاه خود را که هنوز گل نادیده بلبل بود بیمناک یافت
بر سبیل نوازش صراحی را در پیش بسجود آورد تا باشد که از بیگانه خوئی و وحشی مزاج درگذشته
در خدمت شاه کامجو رام گردد و چون ساتگین ما فی الضمیر خود را بوساطت ساقی در پیش
آن سیمین تن نهاد او نیز عقدهٔ وحشت از رشتهٔ خاطر برداشته بیحجابانه بگرم جوشی در آمد و غنچهٔ
سمنش میل بشگفتن نمود و از بی حجابی باده بار دیگر گوشش طنبور را تاب داده زمزمه ساز کرد
که شاه از غایت شوق چون چنگ بخروش آمده و عراق و حجاز را فدای طرهٔ تاتاری او نمود

شعر چنان باده در نازنین راه یافت ❊ کز و شرم را دست کوتاه یافت ❊ بافسونگری چنگ را بر گرفت ❊
فسونش بدیو و پری در گرفت ❊ از ان نغمه کاندر پریخانه شد ❊ سلیمان پریوار دیوانه شد ❊ چون آن پریرخ

پری کردار بافسون شیشه رام شده مانند جام خط رضا و تسلیم انگار ساخت شاه مرتبه دان تخت
لب را بلب و بر را ببر آشنا کرده از تنگ شکرش حلاوت برگرفت پس سمند گرم رو وادی
تمنا را در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک رکابی مهمیز زد و حریف نوآموز را بنرم تازی فریب داده
بیکبارگی نور پولاد رستم در برگ نقرهٔ خام ببویه آورد و حیث در میدان مباشرت گوی کامرانی
بدر برد و لبتهٔ چرب مغز پسته و نار را بضرب دشنهٔ رویین تن را خندان گردانید مثنوی شه جواز

نقش چینی برنگ شد ❊ قفل زرین زرج بنگ شد ❊ گوهرش را بمهر خود نگذاشت ❊ مهر گوهر
زگنجدان برداشت ❊ در ناسفته را بمرجان سفت ❊ مرغ بیدار گشت و ماهی خفت ❊ تیر باشد نه

بهره در یا بوز بیابانی خطرانی تا تاری وار غایت خم جعفری که چهرهٔ گلناری در برخ اینهادن از فرط ... و هم در نجا طرح افکند
هر روز با نو که عمری برب ط مصاحبت شهنشاه بی مزاحمت اغیار زد مساز و مباهت مراعه تازه کرد

از لعل بحسب مادر راز ...

نواي مجوبهاي افزنشت از حدوث اينمقدمه راحت سوز چون ماردم کوفته بر خود بپيچيد
وحلاوت زندکانيش بمرارت سکرات مبدل کرديد امالبکه قدم درسلوک ادب
مي سپرد ازين باب دم پيش جهاندار اصلاً دم نزده دندان برجکر نهاد وبجهة انکه دم فريبي
درکار خاطر حزين خود کند بباغ شتافت قضارا ران چمن در آنروز بغايت تردماغي
شکفته وخندان بودند وشاهد کل از مينايي سرو نشاء بلند رسانيده در آغوش بلبل خود
پسنديها مينمود از معاينه اينحال زهر ازچشم بانوي جهان بچکيد واز باد بيدماغي رياحين
طره اش تارتار کرديد لحتي مانند زلف خود از روي غضب تيره ودرهم کشته بدان سان
نکاه قهر بر روي چمن کرد کل از بيمنا يکسان غنچه لب از خنده باز بست وبلبل ساخت چمن تنگ تر
از دل غنچه کشت وقمري از نظاره سرو چمن چون مرغ مسيح از روي مهر ديده بردوخت
وبال هزار چون پر پروانه در آتش قهرش بسوخت واز رفتار رهوار کلهاي صبا در دامان نسرين
بپيچيد وسوسن که از تر زباني که بديهه خواني مينمود چون شانه خشک زبان کرديد نسيم کلشن
بکرد ارصرصر وسموم چمن سوز شد ولب جدول چون لب تردامنان بهوست اندوز کشت

بيت چنان رنکش بکرديد وزجا رفت ⁂ که يکيک تار زلف از هم جدا شد ⁂ زچشمش باغ زهر آلود
ميکشت ⁂ نسيم اندر دماغش دود مي کشت ⁂ چون از کلشن کشت خاطرش بيت الحزن کرديد
غنچه طبعش بوي شکفتکي نيافت از انجا بوي صحرا شتافت تا باشد که نسيم فرح بخش وباد بيدائي
کره غم از غنچه دل بکشايد اتفاقاً کذرشان بر سر چشمه ساري رسيد آبش چون طبع اهل سخن
صاف وروان وچون باد طرب بخش نشاط افشان ودر حواليش سبزه تر چون فرش
پرنيان کسترده ودرميان رياحين معطر کلهاي رنک رنک شکفته مثنوي چشمه افروخته چون
افتاب ⁂ خضر چون خضرش نا ديده بخواب ⁂ جلوه کر از جمله کلهاي شمال ⁂ کلنکر شاخ کياهان

پرغزال ؛ در انمنزل دلنشین تنها نشستن و مونس خود بودن و راز خویش با خویش گفتن و از
نیرنگی زمانه و بوقلمونی روزگار گاه خندیدن و گهی گریستن خوشش آمد و با طبع تنهائی طلب
و خاطر گوشه دوست آب و هوای آن سرزمین مطابق افتاد لاجرم دست بدامن آن صحرا زده
بعز موده تا خرگهی برافراختند و پیرامونش شادروان شاهنشاهی مرتفع گردانیدند و با معدودی
چند از پرستاران محرم در انمحل طرح سکون انداخته جمعی را از لشکریان فراد و رجا با مر
پاس موکل گماشت و گوشش کردن از لعل و دُر تهی کرده و از پیرایهٔ سبز و سرخ دوری گزیده
چون صبح پیراهن سپید در بر انداخت و مانند سجاده نشینان ریاضت کوش و فقر گزینان
زهدکیش به تسبیح و تهلیل اشتغال ورزیده در اندک ایام از بس تألم و تحسر بان رشتهٔ سبحه
باریک و بکردار حصیر طریقهٔ خاکساری پذیرفته اما از انجا که دل در گرو محبت شاه دشت با وجود
شکر رنگی شیرین آسا از درد دوری خسرو اشک گلگون بر بختی و از غایت غیرت با تنهائی
در ساخته با تش اندوه می سوختی مثنوی که از جور فلک دلتنگ می بود ؛ گهی با بخت خود در جنگ
می بود ؛ به تنهائی نشستی در شب تار ؛ همه شب تا سحر بگریستی زار ؛ شبش تا صبحگاه این کار بودی ؛
بروزش کار ازین دشوار بودی ؛ جنیبت را برون راندی زانبوه ؛ گهی در دشت گشتی گاه در کوه ؛
شبانه باز گشتی سوی خانه ؛ نشستی هم بر آئین شبانه آگاه شدن خسرو کیوان محل بر کیفیت حال آن پرده نشین
افاق و الاگهر نامه از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه ؛ انی رایت دهرا من هجرک القیامه
سوگند بدان سلسلهٔ سمن سا که هر شکنش بند سراپای دل دیوانهٔ منست تا دیدهٔ خون پالا از تماشای
چمن چهره بهار فریب محروم گشته چون لاله همه تن غرق خون است و از بس اشک ریزی
رشک افزای آب عمان و رود گنگ و جیحون جدا گواه است و ستاره آگاه که بر تنگدلیم غنچه
هر سحر چه خندها که نزند بر بیکسیم هوا هر شب چه گریها که نکند اگر زاثر نزوهان عالم قصهٔ پرویز و

ماجرای مجنون از کهنه دفتر روزگار بازجسته حالت برآمدن آن قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتهای
آن بیدل و جریده رو راه محبت **مصرع** شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست ∴ بغایهٔ تکلیف غمی درین
دوروزه حرمان بر من آوارهٔ دشت دشواری انگیز عشق و سرگردان صحرای صعوبت آگین طلب
طاری گشته خسرو در سودای شیرین از آغاز تا انجام نشنیده ازان ندیده و مجنون بادیه گرد همه عمر
در محبت لیلی نکشیده **مثنوی** بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز ∴ آنچه که از سوز جگر بر سر ما رفت ∴
مرا زان نرگس جادو نگهت هرگز این گمان نبود که شیوهٔ ابروی کجباز گزیده چنین بخون من
بیگناه برخیزی اگر باعث اینهمه کیش استغنا گزیدن و قدم در راه ستیزه سپردن امریست که بحکم مشیت
از نهانخانهٔ تقدیر بساحت وجود رسیده خود شایستهٔ قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که اصلاً
در میزان اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون محبت نباشد و هیچ رو رخنه در بنای محبت نیارد
چه دل که مرآت خیال نمای مودت است نقش دوستی هر بیسروپای دران سمت ارتسام پذیرفتن
صورت امکان ندارد و ملک حقیقتم تختیان زیر نگین قهرمان تست که غیر را دران مجال تصرف باشد
قطعه عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود ∴ مهرت نه عارضیست که جای دگر رود ∴ عشق تو در ضمیرم
مهر تو در دلم ∴ با شیر اندرآمد و با جان بدر شود ∴ بهر تقدیر بحکم آنکه **مصرع** عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی ∴
بیگناهی خود را محض گناه دانسته با هزاران ندامت بر سر کوی عذر نشسته ام نقش خود دلپذیر را
از لوح خاطر بآب دیده شسته اکنون گنجایش آنست که پس از وصول این نامه که هر حرفش بیان پر پروانه
و هر نقطه آتش مانند دانهٔ سپند سوخته آتش سینه بیچون و چرا نه پیچیده از سر ستیزه برخیزی و آئین
جور جفا ما کرده بتماشای چشمهٔ روان چشم آن شمع دشمن سپهر فریب را در خرام آری **فرد** چشمهٔ چشم
مرا ای گل خندان دریاب ∴ که بامید تو خوش آب روان دارم ∴ یکی بیا و بنگر که بتماشای
دیدارت درین دو روز چگونه چون کاه کاسته ام و در آرزوی رویت لسان نال زار و ضعیف گشته

برشت اگر

برت اگر پیچ عنکبوت برهم پیچد بسان رباب بنغز درمانم واگر مور زبانم کند از بس ناتوانی یارای شدن
نتوانم شخص مرا از نسیم خبر بنطق باز نتوان یافت وتن مرا از غبار غیر از حرکت نتوان ساخت
فرد ازوجود انیقدرم نام ونشان هست که هست ※ ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست ※
خدارا خود گو که برین رنگ چگونه زندگانی کنم و برینحال چه سان نفس زنم یارب آن خارا
موم اثر پذیرای رسم رجا گشته دل شکسته مرا مومیای مهر کرامت کناد وآن آتش خشمت
که خرمن سوز خاطر خستهٔ منست بزلال لطف که لطیفه ایست روح افزا مبدل شود فرد عماری دار لیلی
که مهر و ماه در حکم است ※ خدارا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد ※ زیاده برین کلک شکستگین که
روش ازو و دلم چون کلمات مشکین چه تواند برنگاشت نقش لبش بمهره وربا بوصور نخل خویش
درکار تیشن رسد زرم ابا ندارم ※ چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت ※ حقوق خدمت ما عرض کرده برگرست ※
جواب منشور والا
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا ※ که کارخانهٔ دوران مبادی بی رقمت ※ نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خموشیت سهو در قلمت ※ منشور والا نگاشتهٔ کلک عنایت سلک خدیو زمین و زمان
که از هر حرفش رائحهٔ غریب نوازی بمشام حال ارباب نیاز فایز میشد لیاقت هما از اوج مکرمت
نزول فرموده ظل ظلیل عاطفت و سایهٔ رفیع رافت بر سر وقت این گوشه نشین غربت و کنج
گزین کربت انداخت این خاکسار قطعاً قابل چنین نوازش غیر مترصده نبود لیکن از انجاکه فیض بهار
بر گل و خار یک و تیره مبذول بودن وفضل سحاب بر باغ و بیدا بر منهج عام فایض شدن
شیوهٔ فرزانگی و شیمهٔ جبلی است اگر آن شاه گردون سریر ثریا جاه این کمتر ذره را که از پس
خاکساری عدم و وجودش در میزان اعتبار از هم بجا نیاید ندارم آفتاب صفت مشمول عواطف
و مخصوص مراحم فرماید بر خرد شگفت نباشد و بدیع نبود مصرع شاها چه عجب گر بنوازند گدارا
درادای این خاک نوازیها غیر از دعا که شیوهٔ مرضیه و سجیهٔ رضیهٔ چاکر خرامان جادهٔ خیر سگالیست از

دست این مسکین دیگر چه می آید فرد چون رسد منشور عزت زآسمان عز و جاه :: خاکیان را جز دعاگویی چه
یارای جواب :: نکته چند که مبنی بر شکایت هجران که ابراز آن محض بذل عنایت در حق من بیسر و پای
صحرای اندوه و الم است نوک زیر قلم نوازش رقم که بانگ صریرش چون دم عیسی مریم زندگانی بخش
مرده جانان سراچگاه بادیهٔ بیکسی و افتقار است گشته بود واسطهٔ افتخار این بیمقدار شدن جهان ب
نیاما اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خاک لب سرابستان ناکامی را نه از راه
گستاخی و منهج استغناست بلکه بجهت اکتساب سعادت استرضای خاطر مقدس و اقبال طریقهٔ
تسلیم است چه درین ایام خجسته فرجام بفرمان آنکه مصرع بیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد :: آنحضرت را تازه
سودای بت جادو خیال در سر پدید آمده و چمن بهار زینت رخش را بپای رحمت اعتبار تماشا نمودن
و از طرهٔ مشک افشانش که هر تار قدر صد نافه تاتار رنگست مشام دل معطر ساختن و از حدیقهٔ جمالش
گلهای نظاره چیدن بر حاشیهٔ ضمیر اقدس جا کرده خود را محفل محل همایون داشتن و آخر کار برفاقت
انگشت نما بوده عیش اشرف منغص ساختن مخالف آیین پرستاری و منافی شیوهٔ رضاجویی دانسته مطابق
تمنای خاطر الطاف گزین لب آن لاله سوخته دل خونین جگر ضمیمهٔ بصحرا زده از روی مسکینی پا بدامان کوه
کشیده دست بگریبان خویش زده درینصورت سر بصحرا بودن و دشت و کوه پیمودن این اسیر پنجهٔ
ناکامی البته نامرضی خاطر خطیر و خواهش ضمیر اشاعت پذیر همایون تطابقی داشته خواهد بود فرد :
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را :: که سر بکوه و بیابان تو داده ما را :: این دل ناتوانم لبکه با آشنا
مزاج دهر و ناشناسایی منهج روزگار است متعود نسبت محبت شده مبحوث است درینباب از راه جسارت
مقدمهٔ چند در کمال متانت و رزانت در میان آورده از بهر اثبات حق بسوی خویش دلیلی قاطع
و برهانی ساطع بگذارند و در صورتیکه طراز استحسان بر آستین حال حسن وقوع پذیرد گستاخانه باقامت
رسوم مناظره پرداخته راسخ خود بر کرسی نشاندن اما عقل اندازه شناس رخصت نفرمود که مخالف قوانین

ادب رو وواز حد عبودیت تجاوز کرده از پردهٔ تسلیم خارج افتد **نظم** گفتگو آیین درویشان نبود

ورنه با تو ماجراها داشتیم نکتها رفت و حکایت کس نکرد جانب حرمت فرو نگذاشتیم بلی اینها

همه نتیجهٔ تقسیم ازلست که یکی پس ازین که در راه مهر و وفا آلوده همه تن تسلیم شده باشد از مایدهٔ امید

بوی نشمیده بخون جگر تا بمنزل نشکند و ساغر تمنایش لبریز بود آب سرشک و خونابهٔ دل آید

و دیگری فی الحال دست از آستین استغنا دراز کرده بی رنج انتظار و زحمت ترصد از دست ساقی

روزگار دستان شعار جام بخت مالامال می مقصود بکف آورد اکنون که بنصیبهٔ ازل خورسند بوده همه روز

بتصور لقای همایون شادان و همه شب چون شمع بسوختن ساخته بیاد بزم والا خندانم مهر جان پرورت

در دل خرابم پیوسته بسان گنج در ویرانه مقیم و پیکر روح نوازت همواره مانند مردم دیده برابرم جلوه

گزین امید عنایت و عاطفت از جناب شاه بنده نواز چنانست که این خاک نشین کوی غربت را

چندی بغمزهٔ روزگار و کرشمهٔ سپهر دوار حواله کرده از کشمکش پرسشهای رسمی رستگاری بخشند و از بار

نوازشهای زمانه سبکبار ساخته از تکلف پیامهای هر باره مبرا سازند تا بطور دل بگوشهٔ تنهایی تن بناکامی

در داده یکی باید از ره تمنای خاطر دست از سرچشمهٔ چشم باز گرفت سیل سرشک بر روی صحرا سرده و لاله وار

از آتش سینه شعله در دامان کوه زند و بسان نی بناله و نفیر دل خود فارغ کند زیاده برین در آرام بادیه

قدم سپردن منافی طریقهٔ بندگی دانسته با آنکه سوسن صفت زبان ورست غنچه سان لب از نطق باز بسته

باد مشک بیز طرهٔ تاتاری بکردار رایحهٔ ربیع و نسیم بهاری گره گشای طبع طرب انگیز والا باد و

مادهٔ بخت بدخواه دولت خلد طراز مانند جام لاله در ظل سپهر مدام از می مراد تهی و سرنگون بماناد چون

خاقان خسرو کیش بر مضمون مهرآمیز و الفاظ نور انگیز نامهٔ آن شیرین ادا غنوه ریز آگهی یافت پایش

از رکاب استقلال در شد و عنان تمکین همت بسوی دلجویی خاطر دارایش سبک ساخته بصوابدید

دل سودای چون شهوار مهر تنها بدان دشت خلد زینت شتافت و بسان باد صبحگاهی صبح گهان

بر سرو قامت آن گلبن حدیقهٔ دلبری رسیده گره گشای غنچهٔ دلش گشت و مردم دیده را از تماشای گلستان
جمالش بهره‌مند گردانید و با چهره از سبزهٔ عنبربوی تماشای وجه مسلسل سرمایهٔ لطافت افزون ساخت
از مشاهدهٔ حال حسرت آمال آن غزال دشت دلبری طرفه اثری در دل شاه پدید آمد و لؤلؤی آبدار
از صدف دیده دامن دامن در جیب و آستین افشاند چه در حینی که خسرو سایهٔ اقبال بر بر آن سرو جویبار
جمال گستر داو را دید چون صبح تن کافوری یکتو داد و عذار مانند مهر ابروی هلال از عار غازه و
وسمه مبرا گشته و سرمه را بیان اشک از چشم انداخته و گوش و گردن را از گرانی گوهر و یاقوت سبک ساخته

فرد تهی از جامه‌های اطلس تن دوش ⁂ سبک از دانهای گوهر گوش ⁂ معطل کردن از طوق مرصع
مواعارض از زربفت برقع ⁂ بزیر پهلو از خاکش نهالین ⁂ عذار نازکش را خشت بالین ⁂ با اینهمه در رعایت
خشوع و نهایت خضوع بر سجادهٔ حصیر نشسته به تسبیح اشتغال داشت و چشمش از جوشش دل و رقت باطن
از اشک لبالب و سرشک عقیق سبحه‌سان دانه دانه در رشتهٔ مژگان میکشید خاقان جم شکوه از
معاینهٔ این حال حسرت مال در غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیدهٔ سحاب صفت قطرات بارید و
اشکها نه که در قانون نیازمندی سخت زیبا بود بکار برده به نهجی در آفتاب محاذی آن ماه ایستاد که
سایهٔ همای بر فرق همایونش بر پای نازنین افتاد ولی بهترین رسم کارگاه عشق مصرع رخسارهٔ محمود کف
پای ایاز است بهره‌ور بابونسکه فراست کامل و کیاست والا داشت بمغز مدعا رسیده از اقصی غایت
ادب باب تنویر فرقت و آنجا که شایسته طریق خورده دانان و خردشناسی است در پیش کیهان خدیو
نماز برده بر نقش پای همایون سجده کرده از بهر استکمال مراتب منت گردن گشت و فاخته وار زبان را
بر سر سرو سپاس صفیر سنج ساخته سر اطاعت بر خط تسلیم نهاد و چون سایه بدنبال شاه شتافته
سبیل صلح را پذیرا گشته و بقیهٔ عمر از میکدهٔ مراد و خمخانهٔ امید باده بهای مقصود بمنتهای کامرانی
و قصور اعمال و امانی که شتابندگان عرصهٔ گیتی را حاصل و ذخیرهٔ کامرانان نیکوتر از آن نباشد

عقیقین

بهویت **برزآمدن جام جهاندار جم شکوه در مینخانهٔ خراب آباد گیتی و حیدن او بخیل بلا بخت و در رفتن بجانب ظلمات**

ازانجاکه درین دامگاه دمدمه انگیز و مرحلهٔ ابله فریب بمقتضای انقلاب دهر و حرکت سپهر حیلت گر
گلجر و انجمن آرایان هستی مستعار و معزور نشینان ثبات عمر باد سوار آب قصر وجود شان بنیاد بر باد
کرهمه کسری و کیقباد دست آخر به ندامت برخاستن و علایق خواهش کم و فا بریده و رابطهٔ پیکر هیولائی
گسسته بیک نه بارحمل بدوش بکشور بقا شتافتن از قوانین مستمره و مراسم مستقرهٔ دیوان ازلیت
و رهروان سرابستان خاک را ازین نوزنشکدهٔ سست آساس تهیدست و برهنه پا سر بصحرای عدم نهادن
و از شعلهٔ هوا و هوس بر سبیل اضطرار برون جسته سر بخلوتگاه فنا افراختن از محتمات عالم ممکنات است
فلک برخاست تا آب طاهستی جهاندار جم شکوه را نور دیده نوردی در کار جهان رند و انجمن سرد
سرکش چمنستان سرور پیرا بصرصر اجل از پا در انداخته گلشن گیتی را بخارستان تبدیل دهد جهاندار حقیقت
محمود از راه دیده وری دل و بیداری مغز ندای کل من علیها فان گوش کرده جمال کریمهٔ کلشی هالک
مشاهده نموده دل بر سفر ناگزیر نهاد و بوار آگاه درونان بیدار باطن تهیهٔ اسباب رحیل پرداخته
ولیعهد وارث دیهیم را نزد خود بخواند و همت بر امضای وصایا مقصور گردانیده گفت هان ای
پسر که سیر نوی بیوفایی دهر سفله مزاج و بیمهری گردون دون و بی ثبات عمر آب سیر باد سوار بالفرض
که پیش ازین از ممر فقدان بوحیری و عدم تجربه و مستی شباب بر بساط ضمیر و حاشیهٔ خاطر
بذیرای ارتسم نگردیده باشد حالیا از حالمن قیاس گیر و بدستور جوانان سعادتمند تدبیر بپذیر و از فواید
کسبی و کسب علمی که رهنمون کوی سعادت اندیش بهره مباش خاصه که بار گران امانت بر گردن
گرفته خواهی که متکفل مهم جهانبانی و متحمل بار عالمی باشی هوشدار تا از بر گتاری گرگ گردبرلت پای بر
دامن جمعیت رمه نشیند که د قوع اینمعنی ناموس شبان را زیان دارد درین سپنجی خانه که بعد مت
و وجود نمایدان گو نه پای سیر و سبیل باش که در جای رستان دامنت از لوث کینگش و کشان

منزه گردد و عارض عروس ملک را بگلگونه عدل و غازه داد آرایشی تازه دهد که هر آینه اینمعنی اساس
جهانبانی را رسوخی بخشد و هم ذریعه حصول سعادت عقبی بوده متکفل رستگاری جاوید شود و دست
تربیت از حال ارباب تیغ که گنج کشور جز بآتش سنان نتوان یافت باز نگیرد که جوهر رایگان شمردن
تیغ و رای را چون تیر بر تاب کردن همانا برهان بیجوهریست **نظم** شهر و سپه را چو شوی نیکخواه ❁ نیک تو
خواهند همه شهر و سپاه ❁ مملکت از عدل بود پایدار ❁ کار تو از عدل تو گیرد قرار ❁ عدل دهد کار جهان را نظام
گفتم اگر گوش کنی والسلام ❁ پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیروزمند را بنقوش نصایح دلپذیر مزین گردانید
ولایت را بزیر نگینش کشید و عنان مملکت بقبضه قهرمانیش فرا سپرد و هر یک از اعیان سلطنت
و مشاهیر خلافت را در خور اندازه نسبت و پایه حالت جداگانه جواهر زواهر وصایا ارزانی داشته
خشنودی بخوشت پس بهرور بانو را بانواع نوازش خورسند ساخته ندای ارجعی الی ربک در گوش کرده
ازین دار دلگیر و سرای غرور و تزویر کوس رحیل کوفته بهجت آباد فردوس انتهاض فرمود بهرور بانو
اگرچه در بدو حال از حدوث اینحادثه جانکاه و سنوح چنین سانحه دلسوز مبتلای دام حیرت و
اسیر سلسله حسرت گشته از قرابه چشم و شیشه دیده قطره چند از گلاب اشک بر رخ آن
رهگرای ریاض جنت ریخت و آه آسمان شکاف انجم سوز بمنطقی که از آتش دل خار چون دامن
گل از خارستان پاره میشد از سینه آذرکین بر کشید **شعر** گریان شد و تلخ تلخ بگریست ❁ با گریه تلخ در جهان
کیست ❁ چندان ز غمش بمهر نالید ❁ کز ناله او سپهر نالید ❁ اما در آخر کار از آنجا که از مایده مهر بهره وافی
و نشاء همت والا بر پاس ناموس عشق و حفظ مرتبه محبت گماشت از بهر تکمیل مراسم مهر و وفا تهیه
اسباب همراهی و ترتیب مواد رفاقت توجه وافی بکار برد و آنجا نکه شیوه جانبازان کوی
اتحادست دماغ حال بعطر شکفتگی تازه ساخت و شاهدانه رخت عروسی بر قامت خود راست کرده
جامه تن بغالیه گونه آغشته بر بالین جهاندار آمد و بی آنکه پروانه کردار بغبار اضطراب آلوده شنک

اضطرار کرده مردانه وار در غایت ثبات و قرار نقد جان بر پایش نثار گردانیده رقم دوام
خود در دفتر دهر ثبت ساخت و نام خود بر صفحهٔ سال و شهر بمهر و وفا برنگاشت آری فرد
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر * یادگاری که درین گنبد دوار بماند * از وقوع چنین واقعهٔ غیرت
افزا غریو از نهاد جهان برخاست و غبار غم بر دامن زمین و زمان بنشست بسکه درین ماتم
سپهر نیلی خون گریست کاسه‌اش از شفق چون جام لاله لبریز خون شد درین مصیبت بسکه زمین دست
تغابن بر رو زد رخش چون قفای فلک نیلی گشت بلکه بهنیه را بیم آن در دل راه یافت که رابطهٔ
اتصال از میان این پردهٔ سپید و پرند سیاه بگسلد و از صدمهٔ هراس مینای زنگاری آسمان با
کاسهٔ سفال زمین درهم شکند مثنوی بگرفت فلک ستاره باری * بنشست جهان بسوگواری * آشوب
قیامت از جهان ساخت * شیون ز زمین و آسمان خاست * از ماتم شان جهان بجوشید * هر فتنه
زنان زمان بجوشید * غم سوخت درون یگان یگان را * ماتمکده شد جهان جهان را * اعیان
خدم و اکابر امم بقانون پسندیده و آئین برگزیده بتکمیل لوازم تجهیز و سرانجام اسباب رحیل آن سبکخرام
عرصهٔ بقا اجتهاد وافی بظهور آورده و در خور شکوه شاهنشاهان از بهر حنوط انواع مشمومات و
اقسام عطریات از مشک و کافور و عنبر و گلاب و بخور و صندل بکار بردند و همچنین خواتین
خجسته شیم و بانوان پاکدامن برگ و ساز سفر پاکیزه آن سرو جویبار مهر و وفا و نونهال آب ارم
آنچنانکه سزاوار حالش بود مهیا گردانیده بیکبار تابوت آن تخت نشینان عشق و جمال را بر دوش بدوش
هم با پائی که از رقت هدهٔ آنحال قیامت انگیز خون از دیدهٔ خار میچکید و آتش سینه و آب چشم کبود
پوشان برهنه سر دامان سپهر میسوخت و جیب آفتاب تر میشد بجلوگاه آخرت بردند و بعنوان
عشق نو آئین عمل کاران و منتهی عالم محبت را بیک نام حسن مصاحبت بخشیده و بمقتضای مراسم
مستمرهٔ این ویرانه آباد و نمای آن زنده نامان جاوید را چون گنج بخاک سپرده طلسم عزت بر ان نعبیه

کروند دانوراخردمند المنه خیشم حقیقت بین دل بکشا تا بنگری که رشحهٔ جام سپهر بر سر تهمت زدگان وجود
چگونه ریخته است و پرویزن فلک چسان گرد عدم بر تارک حال این بزم نشینان کون بیخته جهان
قیض وبسطش چون نقطهٔ دهن و دایرهٔ میان دلبر سراسر هیچ و پیمان دهر دو و سپهر چون زلف شاهد
وجود زنگی شکن بر شکن پیچ بر پیچ بر فراخی پیدا درج تنگی دل غنچه و چاک گریبان گل بر نا پایدا
وبی بنیانی جهان و خوشخرامی عمر بپای حباب مرور هر حجتی هویدا سرو را با وجود راستی از کجروی
آسمان پای در زنجیر و نسیم با همه لطف جسمی و سبکروحی از جور روزگار در دست آب اسیر مثنوی
ایجبت به بین نو کهن را ❀ بر هیچ مبیج خویشتن را ❀ بر جمع مناز بر غنیمتش ❀ بر هیچ مبیچ و بر نشیمنش ❀ سیلاب
غمهاست در سرورش ❀ طوفان بلاست در نشورش ❀ اینجا شجری نشد برومند ❀ کش باد خزان زپا نیفکند ❀
اینجا همه رخت خانه سیلیست ❀ وین دوستان همه نوحه رحلیست ❀ تا چند فنا پسند بودن ❀ بر هیچ نظاره بند بودن ❀
نیرنگ فناست پرده لشکاف ❀ سیمرغ بکامجو ازین قاف ❀ تو آبله پای کاروان تیز ❀ برخیز ازین
گریوه برخیز ❀ هر چند مقام دلپذیر است ❀ زین مرحله کوچ ناگزیر است المنة الله که این نگارین
نامهٔ محبت آگین که رنگ فرمای نگارخانهٔ چین و رونق کارگاه فروردین است بمددکاری توفیق
جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگرچه با تقطیع نارسی من دریوزه گر کوی سخندانی سخن آموز
بزم نکته دانی را سر و برگ آن نبود که این تازه عروس حجلهٔ معنی را که پرورش پذیر مهد ملاحت
عهد هند حسن خوشست بدین دست به پیرایهٔ پارسی و در اغهٔ دری آراسته رحجایی جمال التحسان
تواند بخشید و رسام خامهٔ خام دست من ناآشنای قوانین سخن سنجی را توان سامان آن نه
که چنین نقش شگرف و نگار شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کار نامهٔ نقاش چین خط خطا
می کشد بدین رنگ بر رنگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن ارتسام تواند داد لیکن بتکلیف
بعضی از دوستان و ترغیب آن بت جادو خیال هندوستان چنانکه در عنوان کیفیت

این حال به

اینحال بدیع شرف بتین پذیرفت بارگاه چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد

(مثنوی) حمد و شکر که این نگارخانه ٭ بگرفت نگار جاودانه ٭ بتخانهٔ هند را درست این ٭ ناموس هزار

بتکده است این ٭ گل کرد زمین بهار دانش ٭ بستم بسخن نگار دانش ٭ هر معنی ازو چو آب در جو ٭

هر نکته ازو چو تاب در مو ٭ هر نقش ازو گلیست بربار ٭ هر برگ ازو لبی بگفتار ٭ این گل که درو هزار باغ جنت

آتش ز رطوبت دماغست ٭ آنرا که سری بنکته دانست ٭ و انکه چه برش معاینست ٭ این

این گل که به بوستان نثاریست ٭ از من به بهار یادگاریست ٭ زین بزم که روزگار ساقیست ٭

گر من بروم ترانه باقیست ٭ اکنون این رعنای شاهد معنی را با چندین اسباب زیب و

زینت آراسته از بهر دفع عین الکمال مشکین پرند مداد بر صورت مهرفریبش فرو داشته دربندانم

که سر از زانوی خجالت نتوانم برداشت (مصرع) چرا که شرم همی آیدم ز گردهٔ خویش ٭ چه ماشطهٔ کلک

تهی مغز من بینوای جهان فضل و هنر هنگام آرایش این نوآیین پیکر از مفلسی نقد معانی بمنزلهٔ سلک

گوهر و عقد لعل ریزه خزف و بوس سفال نگار برده اگر در نظر نافذان بصیرت که تیسیر حشمان مایدهٔ

فیض و سیراب دلان منهل معنی و توانگران نقد سخن و غواصان بحر دانش اند بجلوه درآید

حال چون شود و مآل بچه انجامد لیکن از انجا که از نیک سرانجامان پاک سرشت و خجسته خویان

فرخنده طینت علی الرغم جمعی سفیه چون خامه تهی چشم و سیه رو و چون نامه تیره دل و

تنگ ظرف که از بس نادانستی لباس گرگ و پلنگ پوست دری و آهوگیری را سرمایهٔ فخر و

هنر پندارند جز شیوهٔ مهر و مهربانی و پوست پوشی و مغز بینی بظهور نرسد زیرا که با شیر پنجه بنا شد

و بر پنجهٔ آفتاب ناخن نبود استظلال بظل ظلیل آن بزرگ منشان خورده پوش کرده دیگر چون

جرس لب بهرزه درائی نگشود و سکوت بر نطق گزید و از انجا که خاموشی مرد دانا را واسطهٔ

وقع و وقارست و نادانا را وسیلهٔ عزت و اعتبار این ترانه را از دل پند آموز بسمع اجابت

اصغا کرده بنای عمل برآن نهاد مثنوی سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش ؛ بشو از چشم پر خون نامهٔ
خویش ؛ زبان را گوشمال خاموشی ده ؛ که هست از هرچه گویم خاموشی به ؛ نصر من الله وفتح قریب

تمام شد کار من نظام شد

نسخهٔ بهار دانش بتاریخ غرهٔ شهر جمادی الثانیه سنه ۱۱۹۱ هزار یکصد و هشتاد و یک هجری قدسی بمقام
کلکته بر حویلی کاپی جمعدار بخط خام اضعف العباد سبحان الله حسینی مالک منهاج الدین حسینی ولدین سید
محمد والتش ابن سید محمد صادق ساکن قصبه هندوا چکله برجان سرکار سلیم آباد محکمه بلهنه هر که دعوی آن کند کاذب
کند و گنهگار شرع شریف شود نوشتم و بر این کاغذ ف نه ماند از من مسکین نشانه اگر گویند
کمان مسکین کجا شد بگو بگریخت از دست زمانه قاریان بر من مکن قهر و عتاب گر خطا رفته باشد در کتاب
هر خطائی رفته را تصحیح کن از کرم والله اعلم بالصواب


GretagMacbeth™ ColorChecker Color Rendition Chart

